

نان و شراب

نویسنده: اینیاتسیو سیلونه

niceroman.ir

اینیاتسیو سیلونه

نان و شراب

ترجمه:

محمد قاضی

سیلونه اینیاتسیو. ۱۹۰۰ - ۱۹۷۸

نان و شراب / اینیاتسیو سیلونه. ترجمه محمد قاضی [تهران] زرین. [۱۳۶۶؟]
ISBN 964-407-015-1

۴۷۳ ص.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا

Pane e Vino.

عنوان اصلی

حاج بانردهم ۱۳۷۸

۱. داستانهای ایتالیایی - قرن ۲۰ الف قاضی. محمد. ۱۲۹۲ - ۱۳۷۶. مترجم. ب.

عنوان.

۸۵۳۰۹۱۴

۹۴۸۰۲ س PZ۳

۹۶۱۰ س

۱۳۶۶

۱۳۶۶

۷۴ ۱۲۰۴-۶۶۶م*

کتابخانه ملی ایران



کتابخانه ملی ایران

نان و شراب

نوشته: اینیاتسیو سیلونه

ترجمه: محمد قاضی

چاپ شانزدهم: ۱۳۸۶

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

لیتوگرافی: توس

چاپ: تک

نکارستان کتاب - میدان انقلاب ح کارگر جنوبی نرسیده به جمهوری، کوچه صابر، پلاک ۱

فاکس: ۶۶۴۹۶۹۳۶

تلفن: ۶۶۴۶۴۱۱۷

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

ISBN 978-964-407-015-0

شابک ۰-۱۵-۰۰۷-۴۰۶-۹۶۴-۹۷۸

«قیمت: ۶۵۰۰ تومان»

تقدیم به دخترم مریم
که این اثر را بیش از همه ترجمه‌هایم سنجید و پسندید

نان و شراب

سخن ناشر

نان و شراب، داستان ایثار است.

داستان تکرار آن فدیۀ آسمانی است که عیسی مسیح بود، - و پیش از مصلوب شدن در آخرین شام با حواریون، تن و خون خود را عرضه کرد و گفت: بخورید و بیاشامید، این نان من است و این شراب من است.

سپس نان و شراب تکرار همان ماجراست.

مذهب است اما در بطن سوسیالیزم، و هر چند که قهرمان داستان ضد مذهب می‌نماید اما خود بنوعی، جوهره‌ای از حقیقت مسیح را دارد و این یکی از ریشه‌های ناب و کلاسیک «سیلونه» است که هر اصلتی را در بطن هر مذهب و هر مکتب سیاسی ارج می‌نهد.

«در همه ادوار و در لوای انواع حکومتها - بالاترین کار روح این است که خود را نثار کند تا خود را بجوید خود را فنا کند تا خود را باز یابد. انسان بجز آنچه می‌دهد ندارد.» (از متن کتاب)

کتاب تحلیل ژرف‌کاوانه سیاست جاری است و زندگی توده‌ها در رابطه با این سیاست، تحلیل این تثلیث قدرت: سوسیالیزم - فاشیزم - و کلیسا است که در هر کدام از این سه اقلونوم، دو عنصر اقلانیم دیگر بوضوح مشهود است.

و قهرمان داستان نماینده سوسیالیسم که علیه فاشیزم می‌جنگد.

فاشیسمی که در بعضی آن فئاتیسم و مذهب ازجای کلیسا نرفته است. کتاب شرح تضادهای موجود درین سه تومن مہار گسیخته‌ای است که هر کدام اراۃ سعادت ایتالیا را بسوئی می‌کشند.

«سپینا» قہرمان کتاب هر چند سوسیالیست است اما هرگز يك موجود حزبی دکماتیسست نیست. در تمام مدت در کار نقد خویش و انتقاد خویش است. هر چند به سوسیالیسم معتقد است اما از هم اکنون آتیہ آنرا تعلیل می‌کند - اینجا نیز همان داستان ہمیشگی نہضت و نظام مطرح است.

تا وقتی کہ يك نہضت به نظام تبدیل نشده پویا است. آزادخواه و گشاده‌رو است و ہمیشہ برای شنیدن حقیقت گوش، حوصلہ، و حتی لبخند دارد، نہضت اگر از خود انتقاد نکند (و این ہم بخاطر آن است کہ در گرماگرم عمل نمی‌تواند خود را ببیند) انتقاد را می‌پذیرد.

اما بمجرد آن کہ میخ‌های قدرت خود را کوبید - و بمجرد اینکه تبدیل به يك نظام شد - تمامی آن ویژگیها را از دست می‌دهد. در حصار دست‌نیافتنی تمصب خود مسلحانہ می‌ایستد و پشت بازوهای دکماتیسیم خود سنگر می‌کند، آنگاه به هر صدای مخالفی - هر چند اتفاقی تیر شلیک می‌کند.

دیگر از آن تبسم شادمانہ و چہرہ صاف و دلگشا خبری نیست. آن موجود گذشتہ اینک عصبی و بیقرار شده است. هر چند روئین‌تن است اما جانش پر از سوءظن و چشمانش لبریز از زهرخند است. این سوءظن گاہ منطقی می‌نماید. همه وحشتش بخاطر از دست دادن قدرتی است کہ نیروی فاشیستی دیگری بیاید و آن را قبضہ کند.

کتاب می‌گوید اما این نمی‌تواند يك توجیہ منطقی و عادلانہ باشد (چه ما فاشیسم را دقیقاً بخاطر همین توجیہ‌هایش از میان برمی‌داریم) و آنگاه رفته رفته همین موجب می‌گردد کہ کمتر جانب عدالت را بگیرد و سپس ظہور يك لویاتان دیگر...

«سوسیالیست‌ها مقرری زن يك همکار را کہ اینک شوهرش در زندان کور و تنہا افتاده است. بخاطر این کہ زن کارگر بہ نماز مسح

می‌رود و برای نجات شوهر دعا می‌کند قطع می‌کنند.»

(از متن کتاب)

اگر از آنسو فانیسم هیولائی است که بی‌منطق می‌کوبد و ویران می‌کند، سوسیالیستها که داعیه مبارزه با آنرا دارند نیز که همانطور رفتار می‌کنند.

از این‌روست که قهرمان داستان «سپیناه» در تمام مدت در جستجوی یافتن يك پایگاه اصیل ارزشمند، حرکتی دائم دارد. وجود او به مثابه يك انقلاب دائم است که هر لحظه پویاتر و کاملتر می‌گردد.

□

«سیلونه» قدرت شگفت‌انگیزی دارد. قلم او استحکام، شیوایی و فساحت قلم کلاسیک‌ها را دارد. از این لحاظ او يك نویسنده به تمام معنا کلاسیک است که با کمترین حرکت و با طرح چند زنده‌ترین توصیف‌ها را در کمال بلاغت تصویر می‌کند.

وقتی به قدرت نویسنده واقف می‌شویم که می‌بینیم در سراسر کتاب يك نبوغ و تخیل حقیقی و یکدست وجود دارد و همه پرسناژها بخوبی قادرند که اندیشه‌های خود را بیان دارند.

این پختگی فکر تقریباً در تمام کارهایش دیده می‌شود. اگر دقت کرده باشید رمان‌هایش مثل تأثرند و نمایشنامه‌هایش مثل رمان، این بخاطر جوشش زندگی در اندیشه‌های این مرد است.

نویسنده‌هائی را دیده‌ایم که عاصداً از قدرت و غنای زبان خود سی‌کاهند تا رمانتیک‌ست نشوند زیرا آنان چنته‌ای پر از حقیقت تلخ و بی‌پیرایه برای گفتن دارند. «سیلونه» یکی از آنهاست.

□

سراسر اثر حاوی طنزی هوشیارانه – و زیرک‌سار است. بخوبی از عهده نشان دادن، خرافه، جهل و تعصب مذهبی برآمده است، آن فسادى را که تا عمق استخوانشان ریشه دوانده شکافته است و در ترسیم ایتالیای جهل‌زده، تاریک و بی‌فرهنگ که در آن فاجعه يك روشنفکر – مبارزه با تمامی ابعاد فساد آن است موفق آمده است.

ایتالیائی که در آنجائی برای آزاد زیستن جز در خدمت به ظلم، حکومت و بانک نیست - کشوری که کلیسا در رأس مخروط مسم آن قرار دارد و به تبلیغ مذهبی می‌پردازد که جز افیونی مخدر برای مردم نیست. مذهبی که واعظین رسمی آن خدمت مؤسسه دنیائی و سرگرم مشغله‌های دنیوی و طبقاتی‌اند.

از این‌روست که يك مبارز متعهد باید اقتحام کند و برای جان بدر بردن از این معرکه گورستانی شوم جان به‌مهلهک اندازد و نجات خویش را در قربانی کردن خویش بجوید. تمامی تأکید نویسنده بر مراسم عشاء ربانی و تناول‌القربان بهمین خاطر است. آنجا که از جنگ سخن می‌گوید و آن را محکوم می‌شمارد طنزی سرشار دارد.

اندیشه‌های «آکیل گریزپا» دربارهٔ بروز و علت جنگ ایتالیا با انگلستان اگر صد درصد منطقی نباشد و جز طنز بحساب نیاید. نود درصد معقول و عقلانی است و مگر جز این است که جنگ تجاوزگرانه همیشه بخاطر کسب منافع بیشتر رخ داده است. (از متن کتاب) و این است طنز گزنده «سیلونه» که جای ستایش بسیار دارد و از واقعیت جدا نیست، زیرا آدم هشیار از خود نمی‌پرسد درین طنز چه مقدار واقعیت است بلکه می‌خواهد بداند در هر واقعیت تاچه مقدار طنز نهفته است.

داستانی فوق‌العاده ناب، که همه بیانگر «گفتگوهاست در این راه که جان بگذارد.»^۱ و تازه این اولین گام يك مبارزه متعهدانه است.

مقدمه مترجم

اینیاتسیو سیلونه^۱ (معروف به سکوندو ترانکویلی^۲) از نویسندگان بزرگ معاصر ایتالیا است که در سال ۱۹۰۰ در پشینا آکویلا^۳ از توابع ناحیه آبروتزه^۴، منطقه فوجینوه به دنیا آمد. تحصیلات مقدماتی خود را در مدرسه معقول و منقول و سپس در کالج ماسیمو^۵ در رم به انجام رسانید. دوران کودکیش با فقر و تنگدستی بسر آمد و در زلزله سال ۱۹۱۵ پدر و مادر و پنج برادر خود را از دست داد. پس از اتمام تحصیلات سوسیالیست شد و در ۱۹۲۱ یکی از بنیان‌گذاران حزب کمونیست ایتالیا بود. در فاصله سالهای ۱۹۲۱ تا ۱۹۳۱ وی یکی از سازمان‌دهندگان فعالیتهای مخفی ضد فاشیستی بشمار می‌رفت. مدتی در مسکو بود و پس از آنکه در ۱۹۳۰ از حزب کمونیست ایتالیا اخراج گردید در سویس اقامت گزید و می‌توان گفت که با کناره‌گیری از حزب کمونیست به همقطاران دیگر خود آندره ژید و آرتور کوستلر و سپندر و رایت و لویی فیشر پیوست.

در سویس به فعالیتهای ضد فاشیستی و مبارزات غیر علنی خود

1. Ignazio Silone 2. Secondo Tranquilli 3. Pescina Aquila
4. Abruzze 5. Foucino 6. Massimo

با دستگاه دیکتاتور موسولینی ادامه داد و در همانجا است که تقریباً همه آثار خود را به رشته تحریر درآورده است.

در ۱۹۴۵ پس از سقوط حکومت فاشیستی موسولینی به ایتالیا بازگشت و از طرف حزب سوسیال دموکرات به نمایندگی مجلس شورای ملی ایتالیا برگزیده شد. رمانهای وی در واقع یادآور مبارزات ضدفاشیستی آزادیخواهان و سوسیالیستهای فعال ایتالیا و روشنگر زندگی معنت‌بار کشاورزان فقیر (کافونها) منطقه فوجینو زادگاه خودش هستند. در رمانهای او قدرت نویسندگی چشمگیری بایک رئالیسم جسورانه به نحوی مؤثر در هم آمیخته و آثار تکان‌دهنده‌ای به وجود آورده‌اند. از آن جمله می‌توان از کتابهای زیر نام برد: فونتامارا ۷ (۱۹۳۰)، نان و شراب ۸ (۱۹۳۷)، دانه زیر برف ۹ (۱۹۴۰)، یک مشت تمشک ۱۰ (۱۹۵۴)، راز لوقا ۱۱ (۱۹۵۶)، ماجرای یک مسیحی فقیر ۱۲ (۱۹۵۸) و روباه و گل‌های کاملیا.

از این آثار تا آنجا که اطلاع دارم نان و شراب و ماجرای یک مسیحی فقیر (ماجرای یک پیشوای شهید) توسط خود اینجانب و فونتامارا و یک مشت تمشک و روباه و گل‌های کاملیا توسط مترجمان دیگری به زبان فارسی ترجمه شده است.

سیلونه تا همین چند سال پیش زنده بود و در مزرعه شخصی خویش، در نزدیکی رم، دوران پیری خود را می‌گذراند.

نان و شراب که اینک چاپ هفتم ترجمه فارسی آن از نظر خوانندگان فارسی زبان می‌گذرد اثری است معروف و نخستین بار با همین کتاب بود که سیلونه به‌دنیای فارسی زبانان معرفی شد. قهرمان اصلی داستان، پیتروسپینا، در واقع شعبی از خود نویسنده است و به این جهت می‌توان این کتاب را یک اثر «اوتوبیوگرافیک» به حساب

7. Fontamara

8. Le Pain et le Vin (Pane e Vino)

9. Le Grain Sous la Neige (il seme sottolaneve)

10. Une Poignée de mûres (unamanciatadimore)

11. Le secret du Luc (il segreto di luca)

12. L'Aventure d'un Pauvre Crétien

آورد. کتاب حاوی داستان مهیجی است از زندگی دهقانان فقیر (کافونها) ایتالیا که در آن عادات و آداب و رسوم و معتقدات خرافی و وضع زندگی اسفبار ایشان به زبانی ساده و شیرین و پرتلز و کنایه تشریح شده است. کتابی است سرشار از هیجان و مملو از صحنه‌های زنده و جالب توجه انسانی که در همه‌جای آن احساس انسان‌دوستی و عواطف بشری و وجدان سیاسی و اجتماعی و عشق به آزاد زیستن و آزاد اندیشیدن موج می‌زند. تنها در بند خود نبودن و رفاه و نعم توأم با بردگی را حقیر و خوار شمردن و به‌خاطر اجتماع زیستن درسی است که این اثر زیبا و ارزنده به‌ما می‌آسوزد. در حقیقت قهرمان این اثر، که بیشک یکی از شاهکارهای «مدرن» ادبیات اجتماعی و سیاسی قرن اخیر بشمار می‌رود، تنها خود نویسنده نیست بلکه همه مردم ایتالیا از زشت‌ترین و پلیدترین و غیرانسانی‌ترین سرشته‌ها گرفته تا چهاردهم‌های تابناکی چون دن‌بنه‌دو^{۱۳} کشیش قریه روکا و کریستینا^{۱۴} دخترک نجیب‌زاده و حساس و مذهبی ولی انسان‌دوست و با شرف و بیان‌کینا^{۱۵} زن لوند و هرزه و در عین حال شریف و فداکار در آن نقش عمده‌ای برعهده دارند. این اثر حماسه‌ای است از فداکاری مردمی که در لای چرخ ماشین تحول اجتماعی ایتالیای فاشیست گیر کرده‌اند و برای رهایی خود و بوجود آوردن زندگی بهتر و دنیای بهتری تلاش می‌کنند. در این اثر نقش کلیسا در دستکاری با حکومت ظلم و زور به‌خوبی نشان داده شده و اگر کشیشانی چون دن بنه‌دو حاضر نشده‌اند برسربردگی و پیروی کلیسا و پاپ از حکومت دیکتاتوری صحنه بگذارند به بدترین وضعی سر به‌نیست شده‌اند.

شاید تصویری که سیلونه در این اثر و در آثار دیگر خویش از وضع ایتالیای زمان فعالیت خود به‌دمت می‌دهد بسیار تلخ و یاس‌آمیز و ناشی از حس بدبینی باشد ولی به‌رحال واقعیات همه‌جا با دیدی بیطرفانه و صمیمانه و خالی از هرگونه حب و بغض بیجا و تعصب ترسیم گردیده و نشان می‌دهد که محرک او در خلق این آثار چیزی بجز

ایمان به آزادی و عشق به انسانیت نبوده است. جنبه ممتاز و طنزآلود آثار میلونه توأم با روانی و یکدستی انشاء و توجه به نکات اخلاقی و اجتماعی و روانشناسی تا اندازه‌ای نوشته‌های آنتول فرانس را به یاد می‌آورد.

برای ترجمه این کتاب از دو متن ترجمه فرانسه و انگلیسی آن استفاده شد، متن فرانسوی آن نظر به کامل بودن بیشتر و پیروی دقیق‌تری از سبک نگارش نویسنده ملاک کار قرار گرفت و از متن انگلیسی آن فقط برای مقابله دو متن و آوردن قسمتهایی که در متن فرانسوی آن نبود استفاده شد.

ضمناً در زمان طاعت که این کتاب به زحمت بسیار اجازه چاپ یافت سانسور شد و در آن تعریفات و محذوفاتی بعمل آمد و اینک که به‌یمن انقلاب اسلامی از آزادی مطبوعات بیشتری برخوردار شده‌ایم تعریفات را به‌صورت اصلی برگردانده و محذوفات را مجدداً به کتاب افزوده‌ایم.

محمد قاضی

دن بنه دتوا. کشیش پیر، روی دیوار باغچه، در سایه درخت سروی نشسته است. سیاهی ردایش دنباله سایه درخت است که به دیوار افتاده و آن را در خود معو کرده است. پشت سر او خواهرش پشت دستگاه نساجی خود که بین پرچینی از نهالهای شمشاد و بوته‌های انبوه «اکلیل کوهی» کار گذاشته‌اند به نساجی مشغول است. ماکوی دستگاه که از چپ به راست و از راست به چپ در جست‌وخیز است روی تارهای سرخ و سیاه حرکت می‌کند، و این حرکت با آهنگ پایی‌ماشین که تارگشاها را بلند می‌کند و با حرکت شانه که پود را می‌کوبد موزون است. بعد از ظهر روزی از روزهای اواخر آوریل و هوا ملایم است. فکر نیز به دنبال حرکت ماکو از چپ به راست و از راست به چپ می‌چرمد.

از سمت راست به شهر می‌روند، و از سمت چپ بلافاصله به کوهستان برمی‌خورند.

در سمت راست، خط آهن و شاهراه ملی است که بر مسیر راه قدیم ویالریا^۲ از میان چمنزارها و گندمزارها و کشتهای سیب زمینی و چغندر و لوبیا و ذرت به آوه ترانو^۳ می‌رود، به طرف کوللی‌دی مونته.

بووا ۴ صمود می‌کند، به سوی تیولی ۵ سرازیر می‌شود و سپس مانتا- همه شاهراههای جهان سرانجام به رم ختم می‌شود. ۶. در سمت چپ، بین تاکستانها و کشتهای نخود و پیاز، جاده ایالتی است که از همان ابتدا، از پای کوهها بالا می‌رود و در منطقه جنگلهای درختان قان و در آخرین منطقه‌ای که خرس دارد به قلب سرزمین آبروتز ۷ فرو می‌رود و به آبادیهای پسکا سرولی ۸ و اوپی ۹ و الفدنا ۱۰ منتهی می‌شود. اکنون خواهرکشیش ماکو را با نخ قرمز در تار دستگاه انداخته است.

از جاده ایالتی که مثل بستر مسیل خشکیده پرسنگریزه و پیچاپیچ است يك زن جوان دهاتی، بچه به بغل، سوار بر خر ریزی می‌آید. جاده سفید است و در کنار آن، مردی روستایی با گاوآهنی که خیش آن چوبی است و دو خر آن را می‌کشند شیارهای قهوه‌ای رنگی در زمین شخم می‌زند.

در آن پایینها، در سمت راست، بر شاهراه ملی، يك کامیون پراز سرباز در گذر است که همه آهن قراضه‌های آن لولق‌کنان تکان می‌خورد و کامیون به گرد و غبار غلیظی پیچیده است. زندگی از دیدگاه باغ کشیش منظره يك خیمه‌شب‌بازی کودکانه را دارد.

امروز روزی است که از عمر «دن‌بنه‌دو» درست هفتادوپنج سال می‌گذرد. او از بالای دیوار باغ به دشت می‌نگرد. منتظر رسیدن گروهی از شاگردان قدیم خویش است که خبر داده‌اند به مناسبت سالروز تولدش به دیدنش می‌آیند. جوانان به مقتضای اینکه زندگی ایشان را در پایان تحصیل از هم پراکنده است تكتك از راست و از چپ یعنی از سمت شهر و از سوی کوهستان وارد خواهند شد.

در پایین دست باغچه دن‌بنه‌دو چند باب خانه قریه روکا ۱۱ که

4. Colli di Monte Bova 5. Tivoli

۶. اشاره به گفته معروف سزار سرداز رومی است که «همه راهها به رم ختم می‌شوند».

7. Abruzzo 8. Pescasseroli 9. Opi 10. Alfedena

11. Rocca

غیر مسکون به نظر می‌آیند پیداست. در وسط این خانه‌های محقر چسبیده به هم میدان تنگ و کوچکی باز می‌شود که فرش قلمه‌سنگ آن لای علفهای هرز گم شده‌است. در ته میدان، در بزرگ و کوتاه کلیسایی به چشم می‌خورد و بر بالای آن پنجره کوچکی مشبکی هست که به بیرون مشرف است.

خانه‌ها و کوچه‌ها و آن میدان کوچک، همه خالی از سکنه به نظر می‌رسند. گدایی ژنده‌پوش از آنجا می‌گذرد و بی‌آنکه توقف کند به راه خود ادامه می‌دهد. دخترکی برآستانه در خانه‌ای ظاهر می‌شود، نگاه می‌کند و سپس در پشت پرچینی قرار می‌گیرد و از لای شاخه‌های باز به نگاه کردن می‌پردازد.

خواهر کشیش به برادرش می‌گوید:

— شاید بهتر بود شربت تم‌رندی می‌خریدی و چون جشن تولد تست خوب بود ریشتم را هم می‌تراشیدی.

دن‌بنه‌دو در جواب می‌گوید:

— جشن تولد من! راستی هم که چه دوره خوبی است برای جشن گرفتن! و اما این جوانها، شربت توت‌فرنگی هم کارشان را می‌کند. شربت تم‌رندی از شهر، در بطری می‌آید، ولی ماتالناریکوتا ۱۲ که توت‌فرنگی و قارچ و انگور می‌آورد از کوهستان می‌آید.

واکس کفش و تکمه سردست و ماکارونیهای زعفران زده پانتانلا ۱۳ و رنگ موی «شبهای شرق» برای موهای مادام اوانجلینا ۱۴ و یقه‌های آهاری و اسباب برای بالادادن سبیلهای آویخته مارکوتولیو-زابالیون ۱۵ و همه این چیزها طبعاً از شهر می‌آید لیکن بونیفاتسیوپاتاکا ۱۶ که مردم از او پنیر گوسفند و آغوز و پنیر «موزارل» می‌خرند و شیان‌کالا ۱۷ مردی که هیزم و زغال می‌آورد از کوهستان می‌آیند. چنین است صحنه نمایش رنگارنگی که دن‌بنه‌دو در آن زندگی می‌کند.

12. Matalena Ricotta 13. Pantanella 14. Mame Evangelina
15. Marco Tuglio Zabaglione 16. Bonifazio Patacca
17. Scian Calla

خواهر کشیش می‌گوید:

— شیان‌کالا برگشته است که معاملهٔ جنس به جنس بکند. او به ازای زغال بجز پیاز و لوبیا هیچ چیز قبول نمی‌کند.
دن‌بنه‌دو می‌گوید:

— مدتی است که باز بعد از هر غذایی معده‌ام ترش می‌کند. قیمت جوش شیرین هم که سه برابر شده است... به نظر تو این جوانها ما را زیاد منتظر نگذاشته‌اند؟ جوش شیرین هم مثل گرد سمی برای کشتن ساس و تیغ برای ماشینهای خودتراش «تأمین»^{۱۸} از شهر می‌آید.

خواهرش می‌گوید:

— ای بابا، چه تأمینی! وقتی تو با این تیغها اصلاح می‌کنی اغلب صورتت را بیش از آن وقتها می‌بری که با تیغهای دلاکی قدیم می‌تراشیدی.

دن‌بنه‌دو در جواب می‌گوید:

— گوش کن مارتا، «تأمین» همیشه يك چیز نسبی است و بد نبود اگر «تأمین» عمومی هم تغییر اسم می‌داد و به نام «خطر همگانی» خوانده می‌شد. ولی تو که حالا به صدای بلند حرف می‌زنی فراموش مکن که مقصود از «تیغ تأمین» تیغهای وطنی است و جراحاتی که این تیغها بر صورت باقی می‌گذارند به هر حال جراحات مین‌پرستانه هستند. از این گذشته، وقتی خوب فکرش را بکنیم شاگردان قدیم من ترجیح می‌دهند شراب بنوشند، چون ایشان که دیگر بچه نیستند.

کسانی که امروز دن‌بنه‌دو انتظار ورودشان را می‌کشد در واقع پایان‌نامهٔ تحصیلی خود را بلافاصله پس از جنگ بزرگ گرفته‌اند و لذا اکنون باید سی‌سال و بیشترك داشته باشند.

مارتا از جا بلند می‌شود و با احتیاط تمام نوشابه‌هایی را که مخصوص جوانان موعود است از آشپزخانه می‌آورد تا روی میزی از سنگ خارا که در باغچه، بین بوته‌های گوجه قرنگی و مریم گلی

۱۸. «تأمین» اسم کارخانهٔ سازندهٔ تیغ ریش تراشی است.

گذاشته‌اند. بچیند. ضمناً این کار برطبق آیین مذهبی خاصی هم هست که برای واداشتن مهمان به زود آمدن انجام می‌گیرد.

سپس مارتا دوباره به‌کار خود مشغول می‌شود و ماکو را با نخ سیاه به تاز دستگاه می‌اندازد و می‌گوید:

— خیر داری که بغشدار را منتقل کرده‌اند؟ طبعاً بغشدار جدید هنوز غریب است. ظاهراً در نظر است که تغییرات متعدد دیگری هم به‌علت جنگ جدید افریقا^{۱۹} صورت بگیرد.
دن‌بنه‌تو می‌گوید:

— زمان جنگ زمان کار و کاسی است. انتقالات و تغییرات همیشه از جانب شهرصورت می‌گیرد. بغشداران، بازرسان، ناظران، اسقفان، زندانبانان، سخنرانان اتحادیه‌ها، واعظان یسوعی برای موعظهٔ مسائل دینی و همهٔ اینها همیشه از شهر می‌آیند. روزنامه‌ها، تصنیفها — مثلاً تصنیف «طرابلس، ای افتاب زیبای عشق» و «والانسیا» و غیره — گرامافونها، دستگاههای تلگراف و تلفن بی‌سیم، رمانها و کارت — پستالهای براق نیز از شهر می‌آیند. آنکه از کوهستان می‌آید برادر دینی آنتی‌فونا^{۲۰} آن راهب کبوشی است با همین صدقه‌اش...

سه‌شنبه‌ها شاتاپ^{۲۱} می‌آید برای بازار، و شنبه‌ها ماگاشیا^{۲۲} برای توتون و نمک. از پیتراسکا^{۲۳} نیز کاسارولا^{۲۴} عجوژهٔ جادوگر می‌آید با گیاهان طبی و پشم خوکیچهٔ هندی و پوست مار برای حفاظت از چشم زخم و...

مارتا می‌پرسد:

— شنیده‌ای که کلاریسه^{۲۵} نامزد یک مکانیسین پالایشگاه شده است؟ ازدواج در زمان جنگ بذرافشاندن در شوره‌زار است.
در تارگشاهای دستگاه گرهی افتاده است و مارتا مجبور می‌شود برای بازکردن آن صندلی خود را ترک بگوید.

۱۹. مقصود جنگ ایتالیا است با حبشه در زمان موسولینی. (مترجم)

20. Antifona

21. Chatap

22. Magascia

23. Pietrasecca

24. Cassarola

25. Clarisse

دنبه‌دو به فکر فرو رفته است و سرانجام می‌گوید:

– زنان خوشبختی هستند که با سرنوشت «بیوگی جنگ» به دنیا می‌آیند... شاعری يك وديعة اکتسابی است ولی «بیوگی جنگ» یا اسقفی موهبتی مادرزادی است. البته مقصودم به کلاریسه که به ظاهر جنبهٔ حماقتش بیشتر است نیست.

مارتا اظهار عقیده می‌کند که:

– «کلاریسه» یعنی زمین خوب، زمینی برای کشت شاهدانه.
– مگر آن مکانیسن می‌خواهد کارخانه را ول کند و به کشت شاهدانه پردازد؟

مارتا در توضیح سخن خود می‌گوید:

– برعکس، این «کلاریسه» است که می‌خواهد زمینش را بفروشد. شاهدانه دیگر رونق و رواجی ندارد. سابقاً شاهدانه به شهر صادر می‌شد ولی اکنون کسی طالب آن نیست و در نظر همه يك محصول گران‌قیمت و دهاتی و بدوی است.

– زمانی بود که راستگویی هم تاحدی پیشرفت داشت و کم و بیش قابل اغماض بود، اما امروز دیگر اصلاً بازار ندارد. پاپ اعظم آن را يك کالای روستایی و بدوی و بسیار پرخرج می‌داند، در صورتی که دروغ و ریا کالایی است به نرمی مخمل و همیشه رایج و نه تنها ارزان بلکه مفید هم هست.

اکنون مارتا بار دیگر ناگزیر شده است برخیزد و برود تا استوانه‌ای را که تار به‌دور آن پیچ خورده است در ته‌دستگاه بچرخاند، و در همان حال رشته‌ای از خاطرات غم‌انگیز در اعماق قلبش به‌هم پیچ می‌خورد.

پاپ اعظم با دهان خودش به مارتا گفته بود: «مادمازل، این برادر شما به‌زمختی و بی‌نراکتی دهاتیمه‌است و چنین اخلاقی برای يك معلم دبیرستانی که ثروتمندترین و بالتیجه شریف‌ترین خانواده‌های قلمرو روحانی ما، پسران خود را برای تحصیل به‌آنجا می‌فرستند، از نظر ما قابل قبول نیست.» و چون باید اذعان داشت که خود پاپ اعظم

نه خشن بود و نه بی‌نزاکت و می‌دانست که دن‌بنه‌دو در همهٔ اموری که به شغل و حرفه‌اش مربوط می‌شود اخلاقاً مردی محبوب و با تمکین است به بهانهٔ آنکه مزاج وی علیل شده است به‌خدمت آن استاد پیر خاتمه داده بود.

از آن هنگام به بعد دن‌بنه‌دو به اتفاق خواهرش در باغچهٔ محتر خویش در آبادی روکادی مارس‌ی ۲۶ خانه‌نشین شده است و فقط به مطالعهٔ آثار کلاسیک که به آن عشق می‌ورزد و به شعر و گلکاری و به هرچه مایهٔ زیبایی دنیا است و به تبعیت از «مد» تغییر نمی‌کند می‌پردازد.

شاید کلاسیکها از آن جهت که او شخصاً نسبت به امور سیاسی بیگانه است چندان در درک حوادث زمان کمکش نکرده‌اند لیکن در عوض به او آموخته‌اند که با تمام قوا از جدیدترین صور زندگی عمومی محیط خود متنفر باشد. دن‌بنه‌دو که مردی آرام و پاکدل و قدری دیرجوش و کاملاً دور از هر نوع جنجال بیپوده است در حضور غریبه‌ها بجز وفاداری ساده‌دلانه نسبت به چندتن از اساتید یونانی و رومی و علاقه‌ای اندک روستایی به سرزمین خویش و به کافون^{۲۷}های فقیری که در آن ساکنند و آن را بارور می‌کنند احساسی از خود بروز نمی‌دهد. ممه‌ذا در پس آن کمروبی دهاتی او، آزاد فکری خاصی که نسبت به موقعیت اجتماعی‌ش جورانه است و نیز پاکدلی عظیمی نهفته است. اما این پاکدلی برای توجیه استبداد رأیش در نظر چند تن کشیش کلیساهای مجاور که او هنوز گاهی جرأت می‌کند در حضورشان بی‌پرده حرف بزند کافی نیست. ناچار وضع او به اینجا رسیده است که حوزهٔ فعالیت حیاتی‌ش به‌فاصلهٔ بین باغچه و کتابخانه‌اش محدود شده و سرانجام کلیهٔ اقوامش او را ترک گفته‌اند - اقوامی که به شیوهٔ قدیم نسل اندر نسل صاحب مستغلات و مالک اراضی مزروعی بوده‌اند، لیکن پس از طی روزگارانی خوش‌تر از این اکنون بر اثر

26. Rocca dei Marsi

۲۷. Cafon کافون به‌زبان ایتالیایی یعنی دهقان بوچی و فقیر.

زمین لرزه و جنگ جهانی رو به انحطاط رفته و ورشکست شده‌اند. باری، اقوام او چون آن حامی و پشتیبانی را که انتظار داشتند در برابر مقامات دولتی داشته باشند در وجود او نیافته‌اند احساسی تلخ و نامساعد نسبت به او دارند. اگر او اخلاقی کمتر از این زمخت و ناسازگار می‌داشت و حسود را مقید به زندگی عزلت‌نشین می‌ساخت شاید در این دوره و انفسا که بدون تکیه‌گاه و نقطه اتکایی در مقامات بالاتر، تنها کارکردن شرافتمندانه عملاً مفید فایده‌ای نیست. می‌توانست حامی و پشتیبان ایشان باشد. بنابراین چون از هر علقه و پیوند نزدیکی جز با خواهرش معروم شده تمام مهر و محبت خود را متوجه چند جوان کرده است که روزی از شاگردانش بوده‌اند و همیشه با شور و دلسوزی پدران‌های می‌کوشد تا در جریان تحولات پیچیده و متناقض کار و زندگی ایشان باشد.

مارتا چیدن از ایشان را صمیمانه دعوت کرده‌است تا هم امروز به عزلتگاه معلم پیشین خود در روکا بیایند و ورود او را به آستانه هفتاد و ششمین سال عمرش جشن بگیرند. از دعوت شدگان خواهش کرده است تا رفقای دیگری را هم که او نشانی ایشان را نمی‌داند همراه بیاورند، و دلش سخت شور می‌زند که مبدا نوشیدنی به اندازه کافی تهیه نکرده باشد، و نکند این ده دوازده لیوان ناجوری که روی میز چیده است کم بیاید.

مارتا به بافتن ادامه می‌دهد و در بین رفت و آمد هر ماکویی شاهراه و کوره راه‌هایی را که مهمانان قاعدتا باید از آنها بگذرند می‌پاید.

در سمت راست، خط آهن است و شاهراه ملی که از شهر می‌آید. در طرف چپ، جاده ایالتی است که از کوه فرود می‌آید. روبه‌رو پهنه سبز و خرم دشت فوجینو ۲۸ است که نهرهای آب و رده‌های طویل درختان تبریزی آن را مخطط کرده‌اند. در دشت فوجینو، راست و چپ، شهر و ده، سهامداران و «کافون»ها به هم برمی‌خورند و رو در

رزی هم می‌ایستند.

دنبه‌د تو می‌گوید:

— علت اینکه جوانها دیر کرده‌اند این است که قطارها و اتوبوسهای پستی سرساعت نمی‌رسند. چون دیگر جهانگردان خارجی به ولایت ما نمی‌آیند برنامه و ساعتی وجود ندارد، البته می‌فهمی که فقط برای ایتالیاییهای فقیر وجود ندارد.

از «روکادی ماری» به بعد زمین به تدریج به طرف فرورفتگی وسیع دریاچه سابق فوجینو. که اکنون به کلی خشکیده و تیول به اصطلاح شاهزاده‌ای به نام تورلونیا^{۲۹} شده است، فرود می‌آید. به دور این دشت وسیع صدفی شکل که سرتاسر از کشت گندم و چغندر سبز است حلقه بزرگی از تپه‌های پله‌پله سر برآورده است و تقریباً روی هر یک از آنها یک آبادی کوچک، یک دهکده محقر، یا یک قلعه کهنه و دودزده با برج و بارو دیده می‌شود. یکجا اجتماع خانه‌ها بشکل خوشه انگور نمودار است، جای دیگر فقط خط درازی از دیوار پیدا است، در پای تپه دیگر، خانه‌های قدیمی مثل غار، همطراز با دامنه ساخته شده‌اند. آبادیهایی با اسامی قدیمی و با داستانهای باستانی، لیکن قسمت اعظم آنها در زلزله اخیر ویران و بعداً به صورت بدی از نو ساخته شده‌اند. در پشت خط الرأس تپه‌ها بلافاصله رشته کوههای بلند، که بر اثر سیلها و بستر سیلابها شیار شیار شده‌اند، سر برافراشته‌اند و دامنه آنها از سوی خط آهن لغت و برهنه و مثل استخوان مرده خشک و آهکی است ولی از طرف «پسکامرولی» سبز و پردرخت است.

همه‌می می‌فهمی که به هنگام غروب از سوی فوجینو به طرف روکا بالا می‌آید جزاینکه بر احساس دورافتادگی و انزوای نشانی از این آبادی کوچک بیفزاید تأثیری نمی‌بخشد. بر آستانه در خانه‌ها که اکنون تاریک شده است زنانی سیاه‌پوش و کثیف و پیرنما ظاهر می‌شوند. زنان دیگری که طشتک مسین بر سر دارند و لچک خود را زیر چانه گره

زده‌اند آهسته از چشمه برمی‌گردند. يك زن دهاتی سیاه‌پوش که دخترک زردپوشی را تقریباً به دنباله خود می‌کشد از میدان عبور می‌کند و داخل کلیسا می‌شود. يك دهقان پیر نیز که بر خری سوار است و با پاشنه پا به پهلوهای حیوان می‌کوبد از آنجا می‌گذرد. سپس کوچه‌ها دوباره خلوت می‌شود و باز روکا منظرهٔ يك آبدی آتش زده و متروک به‌خود می‌گیرد.

در خلال این اوقات عبور و مرور بر شاهراه ملی شدیدتر شده است. کامیونهای ارتشی به فاصلهٔ کمی پشت سرهم در حرکتند. مارتا می‌گوید:

– من نمی‌فهمم چرا پدر مقدس يك کلمه حرف صریح و روشن در بارهٔ این جنگ تازه که در افریقا تدارک دیده می‌شود بر زبان نمی‌آورد؟ امروز صبح وقتی از نماز «مسح» بیرون می‌آمدم کنچتا^{۳۰} زن نانوا جلو مرا گرفت. پسرش را به سربازی برده‌اند و او می‌خواست بداند که پاپ اعظم راجع به جنگ چه می‌گوید. دن‌بنه‌دو در جواب می‌گوید:

– خواهر عزیزم، پدر مقدس خوب می‌داند که حرف زدن با دهان پر به تندرستی زیان می‌رساند. ۴۱

ناگهان پیرمرد به شنیدن صدای داد و فریاد و جنجالی که از طرف جادهٔ ایالتی به‌گوش می‌رسد از جا بلند می‌شود، اما تشخیص اینکه چه چیز ممکن است علت آن داد و فریاد باشد آسان نیست. پیدااست که باریکه ابری از گرد و غبار از آن جادهٔ تنگ برخاسته و تاکستانها و باغها را فرا گرفته است. در وسط این ابر، رود کوچکی که يك گله گوسفند است، با امواج زردرنگ خود پیش می‌آید. در عقب گله خری نیز دیده می‌شود که باری از اثاث معمولی – از قبیل آلاچیق حمصیری، جوال برای جا دادن دیگها، سطلهای شیردوشی، و قالبهای پنیرسازی بر پشت دارد. از عقب خر، چوپان که سگهای بزرگ

30. Concetta

۳۱. مراد این است که دم پدر مقدس را دیده‌اند و او نمی‌تواند اعتراض کند.

و سفیدی دورش را گرفته اند پیش می آید. باز هم عقب تر، اتومبیل کوچک سرپوشیده ای با دو سرنشین جوان می آید که مرتباً برسر چوپان داد می زنند و می گویند:

— راه بده! طرف چپ جاده را خلوت کن!

ولی بیموده است. چوپان جواب نمی دهد و با ایسا و اشاره اداهایی از خود درمی آورد تا بنهاند که کر و لال است و خواهش دارد که راحتش بگذارند. ولی آخر آدم کر هم باید بنهاند که اتومبیل نمی تواند همیشه به دنبال يك گله گوسفند يدك بیاید، بدین جهت جوانان بر داد و فریاد خود می افزایند، و البته اگر سه سگ بزرگت و ساکت و به ظاهر درنده، با قلابه های آهنین سیخ دار (به خاطر دفاع در برابر گرگت) و با گوشه های از ته بریده و چشمهای خون گرفته در دور و بر چوپان نبودند توسل به زور برای آن دونفر مثل آب خوردن بود. یکی از سرنشینان اتومبیل لباس متحدالشکل افسری در بر دارد. از بغل فرمان قد راست کرده است و از تمهید کردن مرد کر و لال باز نمی ایستد و با داد و فریاد و حرکات و اشارات به او امر می دهد که گوسفندان را کنار بکشد تا اتومبیل رد شود. چوپان در وسط سگهای خود بی آنکه يك لحظه خون سردیش را از دست بدهد با همان حرکات و اداها می فهماند که به راستی چیزی نمی فهمد و بهتر آنکه راحتش بگذارند. این صحنه مدتی است ادامه دارد. آنگاه دن بنه دتو که از میان کرد و غبار به طرف گله پیش رفته است به چوپان و به دو شاگرد قدیمی خود که با اتومبیل آمده اند سلام گرمی می دهد.

کشیش پیر به شاگردان خود خوش آمد می گوید، سپس خطاب به چوپان، آداب معرفی به جا می آورد و با نزاکت تمام اضافه می کند:

— اینها از دوستان هستند که به دیدن من آمده اند.

چوپان فوراً لحن صحبت خود را تغییر می دهد و به لحنی ملامت بار بر سرنشینان اتومبیل بانگ می زند:

— چرا به من نگفتید که به خانه دن بنه دتو می روید؟

سپس فرماتی به سگان خود می دهد و دريك چشم به هم زدن گله

جمع می‌شود و در طرف راست جاده ریسه می‌شود و راه عریضی برای اتومبیل باز می‌کند.

دن‌بنه‌دو خطاب به‌خواهرش که او نیز به استقبال آمده است توضیح می‌دهد:

– این آقا با آنکه لباس متحدالشکل نظامی در بر دارد عضو حزب دولتی نیست بلکه صاف و پوست‌کنده «کنچتینوراگو»ی ۲۲ عزیز من است. این یکی نیز که به‌کشیشی می‌ماند که از سلك کشیشان بیرون آمده باشد دکتر نونزیوساکا ۳۳ طبیب رسمی است، و این هردو باطناً بچه‌های خوبی هستند.

با این حال آن‌دو پسر خوب هنوز از تعجبی که از ماجرای کر و لال مصلحتی پیدا کرده‌اند به‌خود نیامده‌اند.

کنچتینو می‌پرسد:

– اسم این مردك بی‌سروپا چیست؟

کشیش به‌خنده جواب می‌دهد:

– من به هفتاد و پنج سالگی رسیده‌ام بی‌آنکه هرگز جاسوسی کرده باشم و حالا هم برای شروع به‌این کار خیلی دیر شده است. و در حالی که بازوی هردو شاگرد قدیمی خود را می‌گیرد ایشان را به طرف باغ به‌جلو می‌راند.

و اما چوپان، محتملاً از حقانیت خود بقدری خاطرجمع است که همچنان فریاد می‌زند:

– چرا به‌من نگفتید که به‌خانه‌دن‌بنه‌دو می‌روید؟

مارتا برای آنکه توجه آن دو جوان را از چوپان منصرف سازد به ایشان می‌گوید:

– بنشینید و نفسی تازه کنید!

سپس در حالی که دوباره پشت دمتگاه نساجی خود می‌نشیند اضافه می‌کند:

– بقیه نیز به زودی خواهند رسید.

لیکن ماجرای کر و لال مصلحتی برای کنچیتینو قابل هضم نیست. تعجب وی از این پیشامد به حدی است که مانع از عصبانیتش شده است. آنگاه دن بنه دتو که شاید ترجیح می‌داد از این توضیح صرف‌نظر کند می‌گوید:

– عزیزم، تعجب کردن تو چه فایده‌ای دارد؟ شاید لازم نباشد منی که به کار سیاست علاقه ندارم به تو توضیح بدهم که لباس متحدالشکل تو برای بیچارگان و دهقانان فقیر (کافون‌ها) و چوپانان چه معنایی دارد. اگر اینها وقتی یک افسر ارتش را در يك جاده پرت و دور افتاده می‌بینند فقط اکتفا می‌کنند به اینکه خود را به کروی و لائی بزنند تو باید خیلی هم ممنون باشی که از این بدتر نمی‌کنند. روزی که گوش کرهای مصلحتی باز شود و زبان لاله‌های مصلحتی به سخن درآید آن روز آغاز لحظات بس دردناکی خواهد بود که من آرزو مندم تو را از آن نصیبی نباشد.

کنچیتینو نگاهی به دکتر ساکا می‌کند مثل اینکه می‌خواهد به او بگوید که مسلماً از «دن بنه دتو» انتظار سخنانی جز این نمی‌رفت و ملامتش کند که چرا او را دعوت به همراهی با خود کرده است، لیکن پزشك تلاش می‌کند که موضوع را رفع و رجوع کند:

– استاد عزیز، ما بدین جهت به عزلتگاه شما آمده‌ایم تا به شما بگوییم که تنها نیستید و ما ترکتان نکرده‌ایم، و تمام کسانی که شما تربیتشان کرده‌اید...

دن بنه دتو سخن او را قطع می‌کند و در آن حال که آهنگ صدایش حاکی از مهر و محبت باطنی است می‌گوید:

– Deus mihi haec otia fecit (خدا را سپاس که این فرصت را به من ارزانی داشت!) دیدار شما حقیقتاً برای من بسیار لذت‌بخش است و موجب می‌شود که من بسیاری از نامرادیها را فراموش کنم. حال بنشینید و استراحت کنید. نه اینجا روی زمین! این که علف نیست. این يك پونه صحرايي است، آن يك ريحان کوهی و ترخون است، آن پایین‌تر بطوری که تشخیص می‌دهید جمع‌تری و گشنیز است،

آن کنارتی نمناع است، و همه اینها از سبزیهای قدیمی و خوب و سالم هستند.

هرسه مرد زوی نیمکتی ازسنگ خارا در پای نهال سرسبز و رعناى زيتونى مى نشینند. پیرمرد مابین آن دو جوان قرار گرفته است. تا مدتی مدید، در آن صفا و آرامش باغ، به جز آهنگ متناوب صدای دستگاه نساجی مارتا و صدای پایی و ماکو و شانه های دستگاه که کاری قدیمی و زیبا و شریف است صدایی به گوش نمی رسد. پیرمرد می پرسد:

– حالا لویجی کاندلورو^{۳۴} چکار می کند؟ از آن وقت به بعد دیگر خبری از او ندارم.

دکتر نونزیو ساکا می گوید:

– او دو سال پیش در لیسی به مرض تیفوس مرد. برای من درست مثل این بود که برادری را از دست داده باشم. پس از اتمام تحصیلات مهندسی مدت کوتاهی به حساب خودش کار کرده و بعد، سه سال بیکار مانده بود. ناچار قبول کرده بود که به سمت کارمندی اداره مهندسی به لیسی برود – چون برای امراز معاش حاضر بود به هر نقطه ای برود. دو هفته قبل از بازگشت به وطنش، که در آنجا می خواست با دختر عموی من ازدواج کند، درگذشت. خانواده «کاندلورو» که با خون جگر وسایل تحصیل او را تا پایان تأمین کرده بود اینک بیخس و بی نان آور مانده است.

پیرمرد خاموش می ماند، سپس، دوباره می پرسد:

– باتیستا لوپاتو^{۳۵} چه می کند؟

کنچتینو در جواب می گوید:

– کار او بازی «اسکوپن»^{۳۶} است و در این فن واقعا هیچکس

حریفش نمی شود.

– آخر، روزها چکار می کند؟

– صبحها می خوابد. وقتی شامه اش به او فهماند که مادرش

34. Luigi Candeloro

35. Battista Lo Patto

۳۶. اسکوپن Scopone يك نوع بازی با ورق است.

ناهار حاضر کرده است از خواب برمی‌خیزد. بعد، از منزل خارج می‌شود و پی بازی «اسکوپن» می‌رود. وقتی هم حس می‌کند که مادرش شام حاضر کرده است برمی‌گردد و پس از آن باز به دنبال بازی «اسکوپن» از منزل خارج می‌شود.

پیرمرد می‌پرسد:

– پس او هیچوقت به کار دیگری نمی‌پردازد؟

– چرا، روزهای یکشنبه.

– پس، یکشنبه‌ها کار می‌کند؟

– یکشنبه‌ها بلیارد بازی می‌کند.

پیرمرد سر تکان می‌دهد و خاموش می‌ماند. سپس دوباره می‌پرسد:

– آنتونیو اسپرانتزا ۲۷ چطور؟

ساکا در جواب می‌گوید:

– به قراری که شاید شما هم اطلاع داشته باشید او بعد از گرفتن دیپلم متوسطه به تحصیلات خود ادامه نداد. تا همین اواخر از درآمد ناچیز دکان سقطفروشی که پدرش برای او بجا گذاشته بود زندگی بخور و نمیری داشت. ده سال تمام در مقابل واخواست سفته‌ها و براتهای وعده‌دار و اجراییه‌های جرایم خلاف برای ساردینهای ضایع شده و روغنهای تند بوگرفته و رشته فرنگیهای کپک‌زده و ترازوهای نامیزان مقاومت کرد. بالاخره کاسه صبرش لبریز شد و خواست تا بخت و اقبال را با خود برسر مهر آورد. این بود که قرضهای کلانی کرد و چندی نگذشت که ناگزیر شد اعلام ورشکستگی کند. کار به جایی رسیده است که حالا از ترس طلبکاران – که دایم در کمین او هستند تا پوست از سرش بکنند – غروبها نمی‌تواند از خانه بیرون بیاید. ولی حالا از ژاندارمها خیلی بیشتر می‌ترسد.

– کارلو کایونه ۲۸ چطور؟

ساکا در جواب می‌گوید:

— او به مرض سل مرده و يك زن و دو بچه از خود به جا گذاشته است.

— زنك لااقل چیزی دارد که با آن زندگی کند، نه؟

کنجیتینو جواب می‌دهد:

— نه، ولی خوشگل است.

پیرمرد خاموش می‌ماند. اکنون کارگاه نساجی مارتا نیز از کار باز مانده است. برفراز دشت فوجینو نخستین سایه‌های غروب انبوه می‌شوند. دن‌بنه‌دو باز می‌پرسد:

— خوب، بگویند ببینم به‌سر وردونه^{۳۹} چه آمده است؟ خیلی وقت

است که از او بی‌خبر مانده‌ام.

کنجیتینو می‌گوید:

— او حالا در بخش خودش، کوله^{۴۰}، کارمند محقری است در دفتر اداره مالیاتها. خیلی سعی کرد از راه سیاست به جایی برسد، چنانکه وقتی تازه از دبیرستان بیرون آمده بود شروع به رفت و آمد به مجالس سوسیالیستها کرد و در سال ۱۹۲۴ طبعاً به صف آوانتی-نیست‌ها^{۴۱} پیوست، بعد، نام خود را در يك انجمن سری ثبت کرد. عاقبت سعی کرد به ما بپیوندد و در ۱۹۲۷ به این کار توفیق یافت بی‌آنکه فایده چندانی ببرد. الان کارش تحریک کردن و درخواست نوشتن است و علیه کسانی که بیش از او شانس موفقیت دارند به مقامات بالاتر نامه‌پرانی می‌کند ولی تا به حال از پشت همان گیشه اداره مالیاتها تکان نخورده است. بالاخره خشم و حسد از او آدمی ساخته‌اند که مثل اسمش خشن و ناهنجار است.

— ولی پدرش که آدم بی‌چیزی نیست، مگر نمی‌تواند به او کمک

بکند؟

کنجیتینو در جواب می‌گوید:

39. Verdone

40. Colle

۴۱. Aventinistes «آوانتی نیست» منسوب به آوانتن به مخالفان دولت حاکم اطلاق می‌شود.

— پدرش مرده و هرچه داشته بین نه فرزندش یعنی شش دختر و سه پسر تقسیم شده است. این شش دختر یکی از یکی زشت‌ترند و به همین جهت مردم به آنها «شش عنتر» لقب داده‌اند.

در اینجا ساکا از کنچتینو می‌پرسد:

— راستی پیترو سپیناچی ۴۲ باز هم کلانتر است؟

دن‌بنه‌د تو متعجب می‌شود و می‌پرسد:

— مگر او دیگر وکیل دعاوی نیست؟

کنچتینو در جواب می‌گوید:

— او هنوز عنوان وکالت را دارد ولی چون چندان دعوا معوایی در کار نبود دست‌وپا کرد تا به کلانتری «اورتونادی ماری» که بخش محقری است و هیچ دزدی مزدی ندارد منصوب شد. از طرفی چون او حالا کلانتر بخش است دیگر حق وکالت‌کردن ندارد و نمی‌تواند موکل برای خود دست‌وپا کند. با نخستین پیش‌آمد بد اداری که باعث شود شغلش را از دستش بگیرند ویلان کوچه‌ها خواهد شد.

دن‌بنه‌د تو می‌پرسد:

— خوب بگوئید ببینم، حالا دی پره‌تورو ۴۳ چکار می‌کند؟

ساکا در جواب می‌گوید:

— من همین قدر می‌دانم که او دو دوره شش‌ماهه در دانشگاه خوانده و بعد وارد بنگاه راه‌آهن شده است. خیال می‌کنم هنوز کارمند ایستگاه راه‌آهن رم باشد.

کنچتینو در تصحیح سخن او می‌گوید:

— چند سالی است که او را از راه‌آهن بیرون کرده‌اند. من انکار نمی‌کنم که «دی پره‌تورو» بهترین شاگرد در زبان لاتین بود ولی به عقیده من او همیشه یک فکر متشتت و نیمه سوسیالیست داشت. به هر حال در ده خودش با زن فقیری که خیاط بود و بجز چرخ خیاطیش هیچ چیز نداشت سر و سری پیدا کرده بود. زن خیاط خیلی زود فهمید که با چه کسی سر و کار دارد و طبعاً پی برد که باید هرطور

شده بچه‌ای از او پیدا کند. مردک ناگزیر شد با او ازدواج کند. از آن به بعد خیاط هر سال مرتباً يك بچه تعویض داد. بعد از چهار سال ازدواج حالا آن دو با آن بچه‌ای که قبلاً درست کرده بودند صاحب پنج بچه شده‌اند. در خلال این اوقات، مرد را بر اثر افکار مشکوک و ضد ملیش از بنگاه راه‌آهن بیرون کردند و برای کسی که از اداره راه‌آهن اخراج شده باشد دیگر در هیچیک از ادارات دولتی شغلی نیست. مؤسسات خصوصی نیز برای ترکیب کادر استخدامی خود باید به‌دفاتر کاریابی مراجعه کنند و آن دفاتر هم رسماً دستور دارند تمام کسانی را که از نظر سیاسی مشکوک هستند کنار بگذارند. اشتغال به يك حرفه دستی را نیز برخلاف شئون خود می‌دانست، چون آدم که نمی‌رود ده سال تحصیل بکند تا سر آخر نجار بشود! بنابراین حالا بیکار دایمی است. از طرفی زن خیاطش نیز همیشه یا آستن است یا آخرین بچه‌اش را شیر می‌دهد و به‌همین جهت نمی‌تواند برای چند نفرمشری انگشت‌شماری که ممکن بود برای او باقی بمانند خیاطی بکند. در این شرایط، بدبختانه اغلب اوقات نان در خانه آنها پیدا نمی‌شود. آن وقت او یعنی «دی پره‌تورو» کاری بهتر از این سراغ ندارد که برود و در کافه مشروب بخورد، و وقتی مست می‌شود به خانه برمی‌گردد و زن و بچه‌هایش را به باد کتک می‌گیرد تا وقتی که همسایه‌ها سر برسند و به دعوا خاتمه بدهند. آن وقت مردم می‌گویند ببینید شاگردانی که از مدازس کشیشها فارغ‌التحصیل می‌شوند چه نغاله‌ای از آب درمی‌آیند!

دنبه‌دو به زحمت از جا برمی‌خیزد. صورت مات و استخوانی او که رگهای باریک آبی‌رنگی بر آن نقش بسته است از رنج و اندوهی عمیق حکایت می‌کند. چند قدمی در باغ به‌گردش می‌پردازد و سپس بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد به داخل خانه برمی‌گردد. مارتا کار نساجی خود را تمام کرده است. استوانه دستگاه که تار پارچه را روی آن سوار می‌کنند خالی است، لیکن مارتا هنوز در پشت دستگاه برجا مانده و مثل اینکه پشتش درد بکند روی آن خم شده است. سپس به

روی پارچه که بافت آن تمام شده و هنوز در جلو چشمش درهم پیچیده است دست می‌کشد و خطاب به دو مرد جوان که در پای درخت زیتون خاموش مانده‌اند آهسته می‌گوید:

— این شمد هدیه من است به دن‌بنه‌دو برای سال تولدش.
او اسم دن‌بنه‌دو را بدون عنوان و با احترام و مکث یاد می‌کند.
نونزیو ساکا در جواب می‌گوید:

— دوشیزه عزیز، روزی نیست که شما به برادر خود هدیه بسیار بزرگتری ندهید، یعنی شما هرروز روزی از عمر خود را به او هدیه می‌کنید.

مارتا تا شقیقه سرخ می‌شود و سر تکان می‌دهد. از برادر خود بلند بالاتر و باریک‌تر است ولی چون قامتی خمیده‌تر از قامت برادر خود دارد با آنکه ده سال بعد از دن‌بنه‌دو به دنیا آمده است از او پیرتر می‌نماید. پیشانی و چشم و دهان او هنوز تناسب اولیه خود را حفظ کرده‌اند.

وی چون خسته است با قدمهای شمرده به آن دومهمان نزدیک می‌شود و در پای درخت زیتون مابین آن دو می‌نشیند. سپس به لحنی بسیار آرام و با مکثهای طولانی چنین می‌گوید:

— زندگی به هر یک از ما به عنوان هدیه عطا می‌شود، و چه هدیه نفیسی! هدیه‌ای است که اگر آن را با بغل و ثامت برای خود نگاهدارند زوال می‌پذیرد و خشک می‌شود ولی همینکه آن را در راه دیگران انفاق کنند فزونی می‌یابد و زیبا می‌شود. لیکن منظور من از این حرف به خودم نیست که سعادت زیستن در جوار برادرم را دارم و هزار بار بیش از آنچه باید بدهم و نمی‌توانم، پس می‌گیرم. در لحن مارتا گویی چیزی شبیه به آواز هست، آوازی تأثرانگیز و انعکاسی از عمر گذشته، و نیز تشویش و هیجانی خاص و اراده‌ای شرم‌آلود به اینکه نگذارد دیگران تصور کنند او زنی بدبخت است و به نحوی از انحاء فدا شده است.

کنچتینو در رد بیان او می‌گوید:

– مگر نه اینست که انسان با ایشار همه چیز خود به دیگران خود تهی دست و محروم می ماند و بدین ترتیب از تمتع از مواهبی که زندگی به او عطا کرده است چشم می پوشد؟
مارتا در جواب می گوید:

– در واقع مواهبی که زندگی به ما عطا کرده است گرانبها هستند. آری، گرانبها و شگفت انگیز! کسی که می خواهد از آنها متمتع شود، کسی که در این راه سخت در تلاش است، کسی که از بام تا شام به خود رنج می دهد تا از آنها لذت ببرد چنین کسی در حقیقت متمتع نمی شود بلکه به سرعت هرچه تمامتر آن مواهب را سوزانده و تبدیل به خاکستر کرده است. وه که چه مواهب عجیبی! اما کسی که برعکس، آنها را فراموش می کند و خود را نیز فراموش می کند، چنین کسی همیشه هزار برابر آنچه می دهد می گیرد و در پایان عمر نیز مواهبی که از طبیعت گرفته است در وجود او همچون بوته های بزرگ گل سرخ در ماه مه دوباره به گل خواهند نشست.
نونزیو ساکا می گوید:

– آن وقتها که ما هنوز تقریباً بچه بودیم و روی نیمکت های دبیرستان درس می خواندیم دنبه دتو این حرفها را برای ما می زد. ولی آخر تعلیمات او به چه درد ما خورده است؟ این تعلیمات برای «باتیستا لوپاتو» و «لویجی کاندوله لورو» و «آنتونیو اسپرانتزا» و «دی پره تورو» و «کارلو کاپونه» و برای دیگران چه سودی داشته است؟ دنبه دتو بار دیگر در آستانه در ظاهر می شود و در دستش یک بسته اوراق زرد شده است. وی به دوشاگرد قدیم خود که در کنار مارتا مانده اند می گوید:

– شما را با چه چیز باید قیاس گرفت؟ نسل بدبخت شما را به چه چیز باید مانند کرد؟ شاید شما به بچه هایی می ملنید که در یک میدان عمومی نشسته باشند و به بانگ بلند به رفقای خود بگویند «ما نی لیک زدیم و شما نرقصیدید، ما نغمه های رثایی خواندیم و شما نگریستند.» آخر هیچ چیز بر مداری که به شما وعده داده بودند نگشته

است.

چشمان روشن کشیش پیر که از آفتاب رو به زوال غروب درخشندگی گرفته‌اند نوری پاک و آرام برسیمای او می‌تابانند. لحن صدای او متین و شمرده و غم‌انگیز است، همچون صدای مردی که مدت‌ها در پی جواب معمایی گشته و آن را نیافته است و کم‌کم متوجه می‌شود که اصلاً جوابی ندارد. سپس می‌گوید:

— اینك عكس كهنه‌ای که پانزده سال پیش در هنگامی گرفته شده است که ما می‌خواستیم از هم جدا شویم، و اینك ورقه‌های آخرین انشای ایتالیایی که من به‌شما تکلیف داده بودم. عنوان انشا چنین بود: «صادقانه بگویید که آرزو دارید در زندگی چه بشوید و چه معنایی برای آن قایل هستید؟ من الان ورقه‌های انشای هردوی شما و از آن «کایونه» و «دی پره‌تورو» و «کانده‌لورو» و «اسپرانزا» و «لوپاتو» و سایر رفقای شما را که شرح حالشان را هم‌اکنون برای من نقل کردید سرسری مرور کردم. باری با کمال خجلت و درعین شرمندگی پیش‌شما اقرار می‌کنم که دیگر چیزی از آنها نمی‌فهمم و حتی کم‌کم دارم از خود می‌پرسم که آیا اصلاً به زحمتش می‌ارزد توضیحاتی برای روشن شدن معانی آنها بخواهم؟ به‌قول آن مرد فرانسوی که در قرن اخیر می‌زیسته و مانند شما در جوانی در يك مؤسسه مذهبی تربیت شده است شاید حقیقت غم‌انگیز باشد. آری دوستان عزیز، شاید اصلاً آن توضیحات غم‌انگیز باشد.

اکنون صدای دن‌بنه‌دو گرفته است. در حین صحبت سردید خاصی از خود نشان می‌دهد، مثل اینکه ابتدا خود او در دل به‌سخنان خویش گوش می‌داده است، مثل اینکه در درون خود مفتشی دارد و یا حال نزدیک‌بینی را داراست که می‌خواهد از لابه‌لای يك مشت اشیاء نامعلوم عبور کند و می‌ترسد آسیبی برساند، لیکن نه به شخص خودش بلکه به آن اشیاء. دن‌بنه‌دو تایی چند عدد از آن اوراق زرد شده را که در دست دارد باز می‌کند و می‌گوید:

— در این نوع نوشته‌ها طبعاً چیزهایی را باید گرفت و چیزهایی

را باید رها کرد. همه پر از لفاظی و حشو و زوائد ادبی به شیوه کاردوچی ۴۴ و پاسکولی ۴۵ و دانونزیو ۴۶ هستند. به علاوه در آنها ساده لوحیهای خاص شاگردان دبیرستانی که به دست کشیشان اداره می شود به چشم می خورد. در آنها آرزوهای جوانی وانعکاس قرارداد پسر و صدای ترك مخاصمه که در آن هنگام هنوز مرکب امضای آن خشک نشده بود دیده می شود. لیکن در خلال همه این مطالب و در پس پرده تفننات ادبی و حشو و زوائد تصنعی و تأثرات و احساسات روز، وجود يك چیز اساسی و برجسته مربوط به خود شما و به نسل شما احساس می شده و هنوز هم احساس می شود، چیزی که در پرتو نور بررسیها و مشاهدات عینی که من برحسب وظیفه چه به هنگام درس و چه در حین ورزش درباره هر يك از شما منفرداً و در مورد جمع شما به عنوان گروه واحدی از يك نسل واحد در طی سنوات متعادی انجام داده ام، روشن شده است. باری وقتی که شما بملها وارد زندگی اجتماعی شده اید این چیز نه تنها بسط و توسعه نیافته و اقناع نگردیده بلکه منحرف شده و نحت بردگی و انقیاد درآمده و به فساد و زشتی گراییده و خرد و شکسته شده است. شما حالا بین سی و دو و سی و چهار سال سن دارید ولی از هم اکنون به پیرمردهایی می مانید که خوره کسالت ایشان را خورده باشد. طبعاً روی سخن من با بهترین شما یعنی با کسانی است که آنقدر باهوش هستند که پی به انحطاط خود ببرند.

کنچتینو سخن او را قطع می کند و می گوید:

— دن بنه دو عزیز، مدرسه که صحنه زندگی نیست. در مدرسه با رویا و احلام بسر می برند ولی در زندگی باید خود را با محیط تطبیق

۴۴. کاردوچی Carducci (۱۸۸۵ - ۱۹۰۷) شاعر و منتقد ایتالیایی که علیه رمانیسیم قد برافراشته ولی خود او بیشتر به «فرم» اهمیت داده است.

۴۵. پاسکولی Pascoli (۱۸۵۵ - ۱۹۱۲) شاعر ایتالیایی و مؤلف منظومه «اشعار کوچک» که از نظر تخیل و لفاظی بسیار زیبا است.

۴۶. d'Annunzio دانونزیو (۱۸۶۳ - ۱۹۳۸) نویسنده ایتالیایی و مؤلف رمانهای بسیار جالب و ارزنده. سبک نگارش او بسیار زیبا و آهنگین است. وی در جنگ بزرگ نقش افتخارآمیزی برعهده داشته است. (مترجم)

داد. ما در صحنه زندگی خویشتن را با واقعیتی قدیم تر از خود مواجه می‌بینیم که باید در مقابل آن سرخم کنیم. آدم آنچه دلش می‌خواهد بشود نمی‌شود.

نونزیو ساکا در تفسیر سخن او می‌گوید:

– و اگر این تطابق با محیط به وسیله آداب و رسوم جدید و لباس متعددالشکل جدید صورت بگیرد آن وقت می‌کوشند تا شخص خود و در عین حال توده مردم را قانع کنند که تحولی روی داده است. کنجیتینو که از جا بلند می‌شود و چند قدم در باغ گردش می‌کند تا از ادامه صحبت در چنین زمینه دست و پاگیری جلو گرفته باشد برسر رفیقش بانگ می‌زند:

– تو یک دوست بسیار عزیز ولی یک مایوس بسیار کثیف هستی که به پیروزی ایمان نداری.

دن‌بنده‌تو که به درخت سروی تکیه داده است خاموش می‌ماند. نونزیو ساکا در کنار مارتا مانده است و تلاش می‌کند تا صحبت را به موضوع بی‌دردس‌تری بکشاند، لذا به دن‌بنده‌تو می‌گوید:

– به‌گمانم آخرین درسی که شما به ما دادید راجع به تراژدی یونان بود. چه تفسیرهای فراموش ناشدنی که می‌کردید!

دن‌بنده‌تو سخن او را قطع می‌کند و می‌گوید:

– معجزه نه تحصیل تراژدی یونانی و نه بحث و تفسیر من در آن باب هیچ‌یک به‌درد شما نخورده و بعلاوه نمی‌توانسته‌اند موجب شوند تراژدی سیاهی را که در کار زیروزیر کردن خود شما بود درک کنید و به مقابله با آن برخیزید. این که انسان در عصر جدید ما بتواند فقط با «درام»‌ها مخلوط شود نه با تراژدیها، یکی از آن دروغهای وقاحت‌آمیز است که جادارد انحصار آن را فقط به وقایع‌نگاری ظاهر فریب روزنامه‌ها واگذاریم. وقتی کنجیتینو هم‌اکنون اعتراف کرد که انسان نمی‌تواند آنچه دلش می‌خواهد بشود صاف و پوست‌کنده و بی‌آنکه خود متوجه باشد عصاره تراژدی جدید را بیان کرد. محققا آن

تقدیر باستانی یونانیان یعنی «آنانکه» یا «نمزیس»^{۴۷} دیگر در تعقیب ما نیستند ولی آخر آن سرنوشت تازه و آن مقدر شوم و نوظهوری که گذاشته است شما آن بشوید که می‌خواستید کدام است؟ آن نیروی سیاهدل بیرحمی که در ظرف پانزده سال اخیر یعنی از زمان تصرف فیوم^{۴۸} تا حین اشغال کارخانه‌ها و از زمان تنزل بورسهای کار تا هنگام تصفیۀ دستگاه فاشیسم در سال ۱۹۱۹ نسل شما را به شکست محکوم کرده است کدام است؟ و این کدام نیرو است که از شما که کاتولیک بوده‌اید ابتدا ناسیونالیست، سپس سومیالیست، بعد کنوپراتیویست (طرفدار اجتماعات تعاونی) و بالاخره در حال حاضر - اگر قرائن و امارات مرا به اشتباه نیتداخته باشند- باز ناسیونالیست ساخته است؟ این کدام شیطان نوظهوری است که هیچ‌چیز نمی‌تواند او را به رقت بیاورد؟ کدام مقدر جدید و درنده‌ایست که جای تقدیر و سرنوشت دیرین را گرفته است و با زندگی شما همچون مستی با طاسهای نرد بازی می‌کند؟

مارتا ناگهان از جا بلند می‌شود و به طرف میزی می‌رود که روی آن بطریهای نوشابه و گیلای آماده کرده است. در آن حال می‌پرسد:

- خیال می‌کنید که دیگران هم بیایند؟

کنچتینو در جواب می‌گوید:

- مسلماً خیال آمدن که داشتند ولی ممکن است بعداً فراموش کرده باشند به‌موقع به‌قطار یا به اتوبوس پستی برسند.
مارتا مشغول برگرداندن گیلای اضافی به‌آشپزخانه می‌شود.
دن بنده‌تو به او می‌گوید:

- یک لیوان اضافی برای دن پیچیریلی^{۴۹} باقی بگذار!

۴۷. «آنانکه» Ananché و نمزیس Némésis ارباب انواع یونانی بوده‌اند و معروف است که نمزیس ربه‌النوع انتقام و عدالت بوده است. (مترجم)

۴۸. فیوم Fiume بندر یوگوسلاوی است که ایتالیا در جنگ جهانی دوم آن را اشغال کرد. (مترجم)

خواهر کشیش به لحن اعتراض و حتی به عمد می گوید:

– او را که دعوت نکرده ایم.

دن بنه دتو در جواب می گوید:

– و به همین دلیل سروکله اش پیدا خواهد شد.

و بعد، روبه آن دو جوان می کند و به گفته می افزاید:

– شما حتماً «پیچیریلی» را به خاطر می آورید. او تنها کسی از میان شما است که حرفه روحانیت را پیشه کرده است. پدر و مادر او که از خرده مالکان روستایی هستند بضاعت چندانی که وی را به ادامه تحصیل و اداری کنند نداشتند. او ناگزیر پیش کشیشان سالزین ۵۰ رفت و به تحصیل علوم دینی و حکمت الهی پرداخت و فرمان کشیشی گرفت. همینکه به مقام کشیشی نایل آمد سالزینها را ترك گفت و به قلمرو روحانی خود بازگشت. این عمل او نسبت به استادانش کار صحیحی نبود. فعلاً در يك کشیش نشین كوچك در همین نزدیکیها پیشنهاد است ولی ناراضی است چون دلش می خواست در مدرسه علوم دینی یا در قلمرو بزرگتری کشیش بشود. اکنون برای جلب لطف و حمایت اسقف اعظم جاسوس مخفی او شده است. هیچوقت از رفتن به جاهایی که به گمانش ممکن است حرفهایی زده بشود که ارزش گزارش دادن به اسقف نشین را داشته باشد مضایقه نمی کند. به همین دلیل می توانید حدس بزنید که او مرا با دیدارهای متوالی و صمیمانه خود مفتخر می سازد.

در خلال این دقایق، تاریکی بر باغ مستولی شده و کار مارتا را

برای ریختن شراب در گیلاسها مشکل کرده است. مارتا می گوید:

– بنشینید و بنوشید.

دن بنه دتو توضیحاً می گوید:

– خواهرم می خواست برای شما شربت تمهندی تهیه کند ولی

۵۰. Salesiens سالزینها کشیشان حلقه «سن فرانسوا دو سال» هستند که با پاپ و دستگاه کلیسای رم سر سازش ندارند. تأسیس آن حلقه در ۱۸۵۷ روی داده است. (مترجم)

خیلی دیر به این فکر افتاد.

کنجتینو در جواب می‌گوید:

— این دلسوزی مطبوع مادرانه‌ای بوده است. پس شما دوشیزه عزیز، خیال می‌کنید که ما احتیاج به تصفیه خون داریم؟ نسیم خنکی از جانب کوه یرخاسته است و دن‌بنه‌دتو شروع به سرفه می‌کند.

مارتا می‌گوید:

— باید به داخل منزل برگشت.

و آن دو جوان در بردن بطریها و گیلاسها به درون خانه به‌او کمک می‌کنند. طبقه همکف از يك اتاق بزرگ و منحصر به فرد تشکیل شده است که هم آشپزخانه است و هم در روزهای بارانی اتاق کار و هم به رسم روستاییان اتاق پذیرایی. يك عدد پيله بازکن به میخی به در آویخته و دوکی نیز به گچ‌بری بخاری تکیه داده شده است. روی رفهای قفسه کتابخانه کوزه‌های دهاتی مزین به نقش گل و بوته گذاشته‌اند. در طرف راست و چپ، دیگها و ماهیتابه‌ها و ظروف مسین جاداده‌اند. بالای بخاری بزرگ دیواری رشته‌های نخ‌کرده فلفل قرمز و سماق کوهی (چاتلانقوش) و سیر و پیاز به ترتیب آویخته است. روی خود پیش بخاری چند کتاب کهنه گرد گرفته به چشم می‌خورد. در یکی از گوشه‌های اتاق که قطعاً تعلق به مارتا دارد طاقچه کوچکی است مزین به کاغذ توری با مجسمه نیم‌تنه مریم از گچ رنگی که در لای کلمهای زنبق مصنوعی دیده می‌شود. در هوای گرفته اتاق بوی مخصوص کنسرو با سرکه و بیسکویت بیات آکنده است.

مارتا باز می‌گوید:

— بنشینید و بنوشید!

در می‌زنند و طبعاً دن‌پیچیریلی است که آمده است. دن‌بنه‌دتو همچنانکه ایستاده و به بخاری تکیه داده است از او استقبال می‌کند. دن‌پیچیریلی به سوی او پیش می‌رود، در آغوشش می‌کشد و به هزار تعارف اظهار ارادت می‌کند. دن‌بنه‌دتو جواب معانقه او را می‌دهد، به‌او

تعارف می‌کند که به سایر مهمانان ملحق شود و به او می‌گوید:

– بنشین و بنوش. قبلا يك گیللاس هم برای تو گذاشته‌اند.

دن پیچیریلی نسبتاً فربه است و پیداست که خوشخوراک و پرخور است و قیافه‌ای گشاده و بشاش دارد. در توجیه تأخیر خود می‌گوید که مجبور بوده است نوشتن مقاله‌ای را برای روزنامه اسقف‌نشین به اتمام برساند، و سپس به گفته می‌افزاید:

– عنوان مقاله «بلاى عصر ما» است.

دن بنه‌دو از او می‌پرسد:

– لابد مقاله‌ای راجع به جنگ و راجع به بیکاری نوشته‌ای؟

دن پیچیریلی به سردی جواب می‌دهد:

– اینها مسائل سیاسی است. روزنامه اسقف‌نشین منحصرأ درباره مسائل روحانی بحث می‌کند. به‌رحال از جنبه روحانیت محض، بلاى عصر ما به عقیده من بی‌عصمتی در طرز لباس پوشیدن است. مگر عقیده شما همین نیست؟

دن بنه‌دو همچنان که در چشمان او خیره می‌شود به آرامی جواب

می‌دهد:

– بلاى عصر ما فقدان صفا و صمیمیت بین‌انسانها است، نبود اعتماد بین آدمهاست، روح خبیث یهودا اسکریتی ۵۱ است که سلطه او زندگی اجتماعی و انفرادی را مسموم ساخته است.

دن پیچیریلی گریز می‌زند و می‌گوید:

– در قلمرو کشیشی من در طی سنوات اخیر به لطف و عنایت خداوند ترقیات معنوی عظیمی تحقق یافته بدین معنی که بر تعداد اعترافات چهل درصد و بر رقم اجرای مراسم «عشای ربانی» سی در صد افزوده شده است.

دن بنه‌دو می‌گوید:

۵۱. Judas Iscariote یهودا اسکریتی یکی از دوازده حواری عیسی که به ازای سی دینار به او خیانت کرد و او را به دشمنانش نشان داد. این خیانت با قرار بوسیدن عیسی در میان جمع صورت گرفت و بوسه یهودا در اصطلاح به معنی بوسه غدرا آمیز و فریبنده است. (مترجم)

— طفلك پیچیریلی! اول از روحانیت محض و از ترقیات معنوی دم می‌زنی و سپس مثل يك بقال از رقم و نسبت چند درصد سخن می‌گویی.

دکتر ساکا دچار يك عارضهٔ شدید سرفه شده است. مارتا از دست برادرش عکس سال ۱۹۲۵ او را که در آن، کشیش در بین شاگردان دبیرستانیش دیده شود می‌گیرد و آن را روی لبهٔ بخاری جلو روشنایی نگاه می‌دارد. دکتر ساکا و کنچتینو و پیچیریلی به جزئیات آن عکس قدیمی خیره می‌شوند. اول هرکس به دنبال عکس خود می‌گردد و بعد دوستان از دیده رفته‌اش را که مدتها است دیگر ارتباط شخصی با ایشان ندارد می‌جوید. قیافه‌های گذشته دوباره در ذهن زنده می‌شوند و با قیافه‌های فعلی که به دست خشن زندگی تصویر شده‌اند تناقض دارند. «کنچتینو راگو»، در عکس، در صف اول است، روی زمین نشسته و پا روی پا انداخته است. موهایش از ته اصلاح شده است، صورتی ریز و گرفته و سیه چرده و حالتی شبیه به گربه دارد. چشمانش به همان حالت سابق مانده‌اند ولی کاکل و ریش بزی فعلیش او را به قیافهٔ يك تفنگدار شهرستانی درآورده است، چنانکه کسی در ۱۵ سال قبل چنین شکل و شمایل را برای او پیش‌بینی نمی‌کرد. «نونزیو ساکا» جزو کسانی است که قیافه‌اش از همه کمتر تغییر کرده است، جز اینکه پیشانی‌اش با ریختن موهای اطراف شقیقه پهن‌تر شده است. او در عکس، روی نودیانی پشت سر دن‌بنده‌تو نشسته و کردن لقی و باریکش از وسط شانه‌های کم عرضش بیرون زده است و صورتش با آن چشمان گود رفته و آن حالت کمرویی و محوی که هنوز هم از دست نداده است خودنمایی می‌کند.

کنچتینو ناگهان می‌پرسد:

— بهترین شاگردان شما کدامها بودند؟

پیرمرد در جواب می‌گوید:

— بهترین شاگردان من؟ آنهایی بودند که تنها به آنچه در

کتابهای مدرسه می‌خواندند اکتفا نمی‌کردند، آنهایی که عطش آموختن

در ایشان فرو نمی‌نشست.

هرسه شاگرد دیرین یکصدا درخواست می‌کنند که:

– اسم ببرید! اسم!

دنبه‌دو لبخند می‌زند و سپس می‌گوید:

– پیتر و سپینا ۵۲ اکنون در کجاست و چه به‌مرش آمده است؟

در عکس، پیتر و سپینا در طرف راست دنبه‌دو نشسته و کشیش دست روی شانه او گذاشته است. سپینا موهای سیخ سیخ و چشمانی پرغرور و خشم‌آلود دارد و کراواتش را کج زده است.

چون کسی به دنبه‌دو جواب نداده است کشیش باز می‌پرسد:

– نگفتید پیتر و سپینا چه می‌کند و اکنون در کجا و در کدام

کشور به سر می‌برد؟

هرسه جوان ناراحت می‌شوند و زیر چشمی به هم می‌نگرند. در سرتاسر بعد از ظهر آن روز اعصاب مارتا بر اثر تقلای فکری به منظور اجتناب از صحبت‌های ملال‌آور کشیده شده بود لیکن اکنون حالت خستگی و تسلیم و رضای کسانی را یافته است که فهمیده باشند کوشش بی‌بهره است و کاری نمی‌توان کرد. پیرمرد به شخص کنچتینو خطاب می‌کند و با اصرار و نگرانی از او می‌پرسد:

– اگر حافظه‌ام خوب یارا کند پیتر و سپینا بهترین دوست تو

بود و تو احساسی بجز تمجید و ستایش نسبت به او نداشتی یعنی به اصطلاح عاشق او بودی. حال او در کجا است، چه خبری از او در دست است و چه می‌کند؟

افسر جوان در حالی که از نگاه دنبه‌دو می‌گریزد می‌گوید:

– من چرا بدانم؟ مگر من نگهبان او هستم؟

پیرمرد در کنار بخاری ایستاده است و از این جواب به طرزی چنان هولناک رنگ می‌بازد که نزدیک است بیفتد. با قدمهای آهسته تا پیش کنچتینو می‌رود، سر او را در میان دستهای لرزان خود می‌گیرد. در چشمان او خیره می‌شود و در حالی که اشک در چشمان خودش

حلقه زده‌است آهسته به او می‌گوید:

— طفلک بینوای من! پس تو کارت به اینجا رسیده است؟ نمی‌دانی هم‌اکنون چه کلمات زنده‌ای بر زبان راندی؟ کلماتی که هراس‌انگیزتر از آن را در کتاب ژنر ۵۲ هم نمی‌توان یافت و حال آنکه «ژنر» خود از بدترین کتابهاست.

دن بنده‌تو در حالی که کنچتینو وحشت زده به او می‌نگرد ولی چیزی از حرفهایش نمی‌فهمد آهسته‌تر به سخن ادامه می‌دهد و حدیث نخستین برادرکشی را تقریباً به‌گوش او چنین فرو می‌خواند:

«... و وقتی هردو به‌صحرا رسیدند قابیل خویشتن را به‌روی برادرش هابیل انداخت و او را کشت. آنگاه باری‌تعالی به‌قابیل گفت: «با برادرت هابیل چه کردی؟» قابیل در جواب گفت: «من چه می‌دانم مگر من نگهبان برادرم هستم؟...»

دن بنده‌تو از افسر جوان دور می‌شود و آهسته به‌دور افتاده‌ترین گوشه اتاق، زیر طاقچه، آنجا که مجسمه کوچک‌گچی مریم در میان تزییناتی از کاغذ رنگارنگ گذاشته شده است می‌رود و می‌نشیند و چنین به سخن ادامه می‌دهد:

— پیتر و سپینا شاگردی بود که من به او بیش از همه علاقه داشتم. او خود هیچگاه متوجه این موضوع نشد ولی به‌مرحاله بهترین شاگرد من او بود. او تنها به آنچه در کتابهای مدرسه می‌آموخت اکتفا نمی‌کرد. نه، نمی‌کرد. عطش او فرونانشستی بود. همیشه نگران و اغلب بی‌انضباط بود. با این وصف سخت‌ترین تنبیهاتی که در طی دوران مدرسه تحمل می‌کرد همیشه به‌خاطر اعتراض به مجازاتهایی بود که به عقیده او به ناحق در مورد فلان و بهمان رفیقش اعمال می‌شد. او دوستانش را بسیار دوست می‌داشت و شاید هم زیاده از حد. وقتی می‌دانست که در قضیه‌ای حق به‌جانب خود او است هیچ نوع ملاحظه و مقتضایی نمی‌توانست او را به‌سکوت وادارد.

۵۳. Genèse ژنر یا خلقت کتاب اول از اسفار خسته تورات شامل افسانه خلقت و دامستان مبادی تا مرگ یوسف و تولد موسی.

دنبه‌دو از میان اوراق زرد شدهٔ آخرین تکلیف انشا که شاگردانش در مدرسه نوشته بودند انشای پیترو سپینا را پیدامی‌کند و می‌گوید:

— اینست سپینا، گوش کنید: «اگر چندان دردناک نبود که پس از مرگم تصویرم را بر محراب کلیساها بکشند و جمعی ناشناس که بیشتر از زنان پیر و زشت تشکیل می‌شوند دست تضرع به سویم دراز کنند و مرا بپرستند، دلم می‌خواست یکی از قدیسین می‌شدم. دلم می‌خواست یکی نه بر طبق اوضاع و احوال روز، نه بر حسب مقتضیات محیط و نه به خاطر تنعمات مادی زندگی کنم بلکه هر ساعت از عمرم را بدون توجه به عواقب کار صرف مبارزه در راه چیزی کنم که به نظر خودم درست و برحق است...»

دنبه‌دو در ادامهٔ سخنان خود می‌گوید:

— پانزده سال پیش وقتی من این اعتراف‌نامه را خواندم تردیدی در صداقت و صفای پیترو سپینا نکردم ولی این نکته را نمی‌دانستم که او تا چه اندازه ممکن است زمام قلم خود را به دست لفاظی و جمله‌پردازی رها کرده باشد. او در آن ایام با شور و ولعی عجیب زندگی قدیسین را می‌خواند. چون فقط چند سالی بود که یتیم شده بود. بدبختیهای خانواده‌اش گرایش او را به تفکر قوت بخشیده بود.

مدتی است که دن‌پیچیریلی منتظر است مکنی در سخنان پیرمرد پیدا شود تا او نیز به سخن درآید. بالاخره می‌گوید:

— در ۱۹۲۰ سپینا می‌خواست کشیش بشود ولی در ۱۹۲۱ داخل اجتماع جوانان سوسیالیست شد یعنی بیدین و ماتریالیست از آب درآمد.

دنبه‌دو به سردی می‌گوید:

— من به سیاست توجهی ندارم.

کشیش جوان با هیجان می‌پرسد:

— بیدینی و مبارزه با خدا به نظر شما قابل توجه نیست؟

پیرمرد به آرامی جواب می‌دهد:

– کسی که نان به نرخ روز نمی‌خورد، کسی که به مقتضای شرایط محیط زندگی نمی‌کند، کسی که بندهٔ تنعمات زندگی و مقید به ماده نیست، کسی که برای عدالت و حقیقت زنده است بی‌آنکه پروای عواقب را بکند، چنین کسی بیدین نیست، چون در ابدیت است و ابدیت در وجود او است. توای پیچیریلی عزیز، تو می‌توانی خیلی چیزها از جمله فن رسیدن به مقامات والا را به من بیاموزی ولی من استاد تو در ادبیات و معلم تو در علم اللغات بوده‌ام و کلمات نمی‌توانند مرا بترسانند. خوب نونزیوساکا، تو به من بگو ببینم که از پیتروسپینا چه خبر داری؟ او در کجاست و چه می‌کند؟

آنگاه دکتر ساکا در جواب به پیرمرد می‌گوید:

– اسپینا در ۱۹۲۷ دستگیر شد و معلوم گردید که او را به جزیره‌ای منتقل کرده‌اند. سال بعد، از آن جزیره گریخت و به کشور فرانسه پناهنده شد. از فرانسه اخراجش کردند به سویس رفت، از سویس بیرونش کردند به لوکزامبورگ رفت، از لوکزامبورگ رانده شد به بلژیک پناه برد و اگر از بلژیک بیرونش نکرده باشند حالا باید در آنجا باشد. از چه راهی امرار معاش می‌کند من خبر ندارم، ولی آنچه مسلم است این است که او از زرنگی دست شیطان را از پشت می‌بندد ۵۴ من از یکی از اقوامش شنیده‌ام که او به بیماری سینه مبتلا است.

دنبه‌دو خاموش می‌ماند، لیکن بعد، رو به خواهرش سارتسا می‌کند و می‌گوید:

– گرگها برای خود کنامی دارند و پرندگان آسمان آشیانی، ولی آدمیزاد جایی ندارد که در آنجا سر راحت بر بالین بگذارد. به زندگی خود برپایهٔ رؤیاهای بی‌غل و غش جوانیش ادامه می‌دهد ولی ملل مسیحی او را مثل یک جانور نجس در جرگهٔ شکار می‌تاراند.

مارتا وحشت زده به برادرش می‌نگرد.

سه مرد جوان برمی‌خیزند که مرخص شوند و می‌گویند:

۵۴. در متن اصلی آمده است که «دم شیطان را می‌کنند»

— دیر است، باید برویم!

دنبه‌دو و مارتا مهمانان خود را تا جایی که راهشان از هم جدا می‌شود بدرقه می‌کنند. دن پیچیریلی کوره راهی را که به سمت کوه می‌رود در پیش می‌گیرد. کنچینو و نونزیو در اتومبیل خود از راهی که به سوی خط آهن سرازیر می‌شود به سمت راست می‌روند. پیرمرد و خواهرش ایشان را می‌نگرند که دور می‌شوند. وقتی اتومبیل مسافتی راه می‌پیماید کنچینو آهسته و بی‌آنکه به پزشک نگاه کند می‌گوید:

— اسپینا در ایتالیا است. مخفیانه از بلژیک برگشته است و پلیس در تعقیب او است. شاید همین الان او را توقیف کرده باشند ولی من چه کنم که او دیوانه است!

در افق، بر بالای گردنه فورکا کاروزو ۵۵ پاره ابر کوچک و سفیدی به سوی دشت فوجینو می‌رود. ابری انبوه و تهدیدآمیز به دنبال او در حرکت است. رعد می‌غرد و برقی می‌زند. باد خفیفی وزیدن می‌گیرد. صحراها می‌لرزند. باران شروع به باریدن می‌کند.

يك روز صبح، دكتر نونزیوساكا را بر بالین بیماری فرا خوانده‌اند. دهقان جوانی از اهالی آکوافره^۱ با درشكۀ خود به‌دنبال او آمده است. پزشك لعظه‌ای به‌او می‌نگرد و می‌گوید:

– گویا همدیگر را می‌شناسیم.

مرد در جواب می‌گوید:

– من مولاتزو^۲ کاردیله از خانواده‌ی کاردیله ساکن آکوافره‌دهستم. بلی راست است، ما یکدیگر را می‌شناسیم. پدر بزرگ من اجاره‌دار آسیاب‌کهنه و زمینهای کلیسا بود، آن‌هم چه زمینهای خوب و پرارزشی! پدر من نیز مدت سه سال موستانی را که متعلق به‌خانواده‌ی شما بود در اجاره داشت. بعداً گرفتاریها، دعوای دادگاهی، بیماریها و غیره روی آورد. دو نفر از برادران من در برزیل هستند و دیگر نامه‌نی‌نویسند. پزشك می‌گوید:

– ما یکدیگر را می‌شناسیم. خوب، مریض کیست؟

درشكه رو به‌باد پیش می‌رود، بادی که خبر از باران می‌دهد.

کاردیله می‌گوید:

– در آخر ماه آوریل باران مفید است. وقتی من کوچک بودم شماً در میدان آکوافره‌دا نطقی برای کلیسا و برای ملت کردید. روی بیرق

1. Acquafredda

2. Mulazzo Cardile

کلمه «آزادی» نوشته شده بود. خانواده ما طرفدار آزادی بودند. این جریان بلافاصله بعد از جنگ بود و آزادی مجاز. در آن موقع کلیسا طرف دولت نبود بلکه سر ملت بود. ما هم در یک طرف بودیم اما بعد ورق برگشت.

اکنون درشکه در باران پیش می‌رود. این باران از فراز زمینهای گودی می‌آید که در آنجا مزارع «پالانتن»^۲ در دشت صدفی شکل فوچینو به‌دم می‌رسند، و از هم‌اکنون حجاب خاکی رنگی یسرفراز بخشهای «ماگلیانو» و «لاسکورکلا» گسترده است. کاردیله به‌سخن ادامه می‌دهد: — اکنون زنان و پیرمردان برای کلیسا مانده‌اند و ما سر به گریبان خود داریم. پدر من هفتاد سال دارد و هنوز دعا خوان کلیسای «سن‌ساکره‌منت» است، یکشنبه‌ها صبح پیش‌نماز «مسح» است، در روزهای جمعه مقدس و «جشن خدا» کت قرمز به‌تن می‌کند و همراه دسته می‌رود و در دعای دسته جمعی دم می‌گیرد. ما هر سال برای نماز «مسح» دو چلیک شراب نذری به کلیسای آکوافره‌دا می‌دهیم. همه اموات ما در نمازخانه سن‌ساکره‌منت در قبرستان آکوافره‌دا در سمت راست مدخل نمازخانه مدفون هستند. مقصود من این نیست که ما از دیگران بالاتر هستیم ولی خودم می‌دانم که چرا از این مطالب صحبت می‌کنم. مقصودم این است که راه ما یکی است.

پزشک می‌گوید:

— ما همدیگر را می‌شناسیم، بلی می‌شناسیم. مریض کیست؟ از بستگان تو است؟

اکنون درشکه شاهراهی را که به آکوافره‌دا منتهی می‌شود به‌جا می‌گذارد و یک راه پرت و پرگل و لای را از میان مزارع باقلا و نخود در پیش می‌گیرد.

کاردیله باز ادامه می‌دهد:

— و معنای به طرق مختلف می‌توان همدیگر را شناخت. ما دهقانان، اربابان را از طریق زمینهایی که مالکند و یا به‌وسیله

شناسنامه‌هایی که در دست دارند می‌شناسیم. ولی آیا این طریقۀ صحیحی برای شناختن است؟ آدم کار می‌کند، خرید می‌کند، می‌فروشد، اجاره می‌کند، و برای این کارها اسناد و شناسنامه لازم است. برای کارکردن به‌خارج می‌رود و با صد نوع اداره سر و کار پیدا می‌کند و با صد جور آدم آشنا می‌شود ولی آیا این طرز آشنا شدن با یکدیگر است؟ و اما من يك وقت در استاك^۴ در نزدیکی ماری^۵ کار می‌کردم. در آنجا مشغول نقب کانال بزرگی در زیرزمین بودند. يك روز رفقا به من گفتند: «اینجا یکی از همشهریهای توست که آدم‌درس خوانده ایست.» من پیش خود فکر کردم که حتماً کسی می‌خواهد مرا دست ببندازد. با خود گفتم شناسنامه و اوراق من که درست است و هر چه هم بایستی بردازم پرداخته‌ام، پس این یارو چه از جان من می‌خواهد؟ بالاخره، خود آن مرد آمد و مرا پیدا کرد. به من گفت که سالهاست از «مارسیکا» بیرون آمده است و شروع کرد به‌سئوالاتی از من دربارهٔ «آکوافره‌دا» و مزارع «پالانتن» و دربارهٔ مردم اینجا و طرز زندگی ایشان و سپس از وطن خود و از «فوجینو» برای من صحبت کرد. از آن به بعد شبها مرتباً یکدیگر را می‌دیدیم، روی‌موج‌شکن «استاك» می‌رفتیم، روی زمین می‌نشستیم و تا پاسی از شب‌گذشته با هم حرف می‌زدیم. پس از چند شب که هر چه داشتیم برای هم تعریف کرده بودیم و حالا دیگر خوب همدیگر را می‌شناختیم، شروع کردیم به صحبت کردن دربارهٔ چیزهایی که نه او و نه من تا آن وقت به‌تنهایی دربارهٔ آنها فکر نکرده بودیم، چیزهای ساده‌ای که با هم به‌فکر کردن راجع به آنها پرداختیم. اغلب او بود که حرفهای صحیح‌تر می‌زد و بعضی وقتها هم من. اکنون نمی‌توان آن حرفها را در اینجا به‌صدای بلند برای شما نقل کرد چون موجب خندهٔ شما خواهد شد. به‌هر حال من در تونل کار می‌کردم. کار روزانه هشت ساعت بود معیناً همه دو یا سه‌ساعت اضافه‌کاری کردند تا مزد بیشتری بگیرند، ولی من به محض اینکه هشت ساعت کارم تمام

4. Estaque

۵. ماری بندر بزرگ فرانسه در ساحل مدیترانه.

می‌شد می‌دویدم سر موج شکن تا به مردی که می‌دانستم در آنجا منتظر من است و من از مصاحبت او لذت می‌بردم ملحق شوم. با هم دربارهٔ انسان، دربارهٔ زمین و دربارهٔ زندگی حرف می‌زدیم و من با خود فکر می‌کردم: این است آدمی که من در هیچ مورد، نه برای کار، نه برای اسناد و اوراق و نه برای سایر گواهینامه‌ها تکلیف شاقی در قبال او ندارم و او نه مثل يك كشييش، نه مثل يك معلم مدرسه و نه مثل يك مبلغ که خودشان همه چیز می‌دانند و فقط برای قانع کردن دیگران مزد می‌گیرند، بلکه مثل يك انسان پیش من می‌آید. يك روز این مرد ناگهان از آنجا رفت و دیگر خبری از او به دست نیامد...

طیب سخن او را قطع می‌کند و می‌گوید:

– من می‌توانم حدس بزنم که این شخص چه کسی بوده است.

– اول بگذارید عرض کنم که من دو سال پیش يك وقت با گاری

از جشن «سن بارتولومه» برمی‌گشتم. در راه «ماگلیانو» سگی را دیدم که اتومبیل يك پایش را شکسته و حیوان به چنان حالی در کنار جاده افتاده بود که آدم دلش کباب می‌شد. من سگ را روی گاری گذاشتم و پایش را با دستمال خود بستم و او را به خانه آوردم. دو ماه بعد، يك گاریچی اهل «لا سکورکلا» پیدا شد که چون صاحب سگ بود سگ را از من پس گرفت. تابستان گذشته هم گوسفندی در سر جاده پیدا کردم که می‌لنگید. من آن حیوان را در طویله مابین ماده‌گاو و خر جا دادم. بعد، صاحبش آمد و آن را از من پس گرفت. این خود رسمی است. باری، مردی که من در «استاک» با او آشنا شده بودم دیشب در خانه مرا زد. من اول بار نتوانستم او را بشناسم.

نونزیوساکا وحشت‌زده می‌پرسد:

– پیترو سپینا اینجا است؟ و تو مرا بر بالین او می‌بری؟

کاردیله درشکه را از جاده منحرف می‌کند و آن را در گوشه‌ای نگاه می‌دارد. هر دو مرد از آن پیاده می‌شوند. کاردیله اسب را به درخت نارونی می‌بندد و جل قرمزی روی پشت حیوان می‌اندازد. پزشک با قیافهٔ اندوهناکی اطراف و جوانب را برانداز می‌کند. باران کند

شده است و رو به سمت «تاگلیاکوزو» دور می‌شود، لیکن ابرهای تازه‌ای از جانب «آوه‌ترانو» می‌رسند. آن دو مرد در کنار درشکه به صحبت ادامه می‌دهند. «مولازو کاردیله» در دنبالهٔ سخن خود می‌گوید: — باری، آن مرد در خانهٔ مرا زد و نمی‌خواست داخل‌شود، هر چند تب داشت. آن وقت چند قدمی با هم راه رفتیم، از آبادی خارج شدیم، راهی از میان مزارع در پیش‌گرفتیم و قدری از «استاک» صحبت کردیم. بعد، او برای من نقل کرد که مخفیانه به ایتالیا برگشته و در رم نزدیک بوده است به دست پلیس گرفتار شود. گفت که تماسش با همهٔ رفقاییش قطع شده و لاقلاً تا مدتی بدون خطر لو رفتن نمی‌تواند این رابطه را مجدداً برقرار کند.

به من گفت که چندین روز در زیر باران در بیابانها آواره و سرگردان بوده است ولی اکنون دیگر نمی‌تواند به این وضع ادامه بدهد، چون خیلی تب دارد. پس از تردید بسیار تصمیم گرفته است به خانهٔ من بیاید و من او را در خانهٔ خود تا روزی که حالش خوب‌شود نگاه دارم. او به من گفت تو کارگری و من بنخاطر گروه کارگران‌است که به ایتالیا برگشته‌ام، به من خیانت مکن. شب گذشته من او را در حلویله پنهان کردم و حالا فقط یک چیز از شما می‌پرسم: چه کاری می‌توان برای این مرد کرد؟ آیا می‌توانیم او را به حال خود رها کنیم تا بمیرد؟

پزشک به لحنی خشک جواب می‌دهد:

— می‌خواست درخارجه، در همان‌کشوری که بود بماند.
— ولی او حالا در اینجا است و ما او را در آستانهٔ در خانهٔ خود پیدا کرده‌ایم. درست همان‌طور که سگی یاگوسفندی را پیدا کرده باشیم. آیا باید بگذاریم بمیرد؟

پزشک در جواب می‌گوید:

— بمیرد هم چیزی از دست نخواهد داد، او تنها است ولی من زن و بچه دارم. عقاید سیاسی ما با هم متفاوت است.
کاردیله می‌گوید:

– اینجا صحبت سیاست در کار نیست بلکه موضوع انسانی در بین است که دارد می‌میرد. در کتاب تعلیمات دینی که از بچگی مرا به حفظ کردن آن وادار کرده‌اند چنین نوشته است: فرایض دینی به شرح ذیل است: به تشنگان آب دادن، به برهنگان جامه پوشاندن، از زائرین پذیراتی کردن، بیماران را تیمار کردن، و نوشته‌اند بیمارانی را تیمار کردن که مثل تو فکر می‌کنند، بلکه فقط نوشته‌اند بیماران را تیمار کردن، والسلام! البته راست است که در آن ایام کلیسا با ملت بود نه با دولت. و شاید امروز نفاذ کتاب تعلیمات دینی را هم تغییر داده باشند.

پزشك می‌پرسد:

– آیا خود او تو را عقب من فرستاده است؟ او به تو هم گفته است که مرا می‌شناسد؟

– او به من گفت که با شما همدرس بوده است ولی هیچ دلش نمی‌خواست که من عقب شما بیایم.

گفتگو در کنار درشکه ادامه می‌یابد. سپس هر دو خاموش می‌مانند. مردی روستایی با خرش که بار حیزم دارد از آنجا می‌گذرد. کمی بعد، پیروزی با بزش از آنجا رد می‌شود. کاردیله مردد است که همه حقایق را بگوید یا نه. سرانجام تصمیم می‌گیرد و می‌گوید:

– راستش را بخواهید او نمی‌خواست که من عقب شما بیایم. دیشب به من گفت «من به خاطر گروه کارگران به وطن خود برگشته‌ام و از تو که کارگر با شرفی هستی کمک می‌خواهم. اما دکتر ساکا یک فرد روشنفکر است. او باید شغلش را حفظ کند. از اینها گذشته او فرد روشنفکری است که با دستگاه اسقفی ارتباط دارد و برای آنکه نظر مقامات را نسبت به خود بیشتر جلب کند بعید نیست که مرا لو بدهد.» اما من حرف او را باور نکردم. او این حرف را هم زد که فقط مردی هست که از کمک کردن به وی پروایی نخواهد داشت و او کشیشی است که در دبیرستان معلمش بوده است، اما آن مرد بسیار پیر است و به همین جهت دلش راضی نمی‌شود که خطرانی برای پیر-

مرد ایجاد کند. من امروز صبح در طلوع آفتاب حال او را بسیار بدتر دیدم، این بود که دیگر بی‌آنکه نظر او را بپرسم به‌سراغ شما آمدم. فرض کنید گوسفندی است که باید به دادش رسید.

دکتر نونزیوساکا که به‌یکی از مال بندهای درشکه تکیه داده است با تشویش و اضطراب و با حالی خسته و کوفته به اطراف خود می‌نگرد. بالاخره قوت قلبی به‌خود می‌دهد و می‌گوید:

— او باید هرطور شده دوباره از اینجا برود و فوراً هم باید برود. من سعی خواهم کرد که قانعش کنم که فوراً از اینجا برود. اگر دوايي لازم باشد من نسخه به‌نام یکی از افراد خانواده شما می‌نویسم. خدا به داد ما برسد.

کاردیله می‌گوید:

— او آنجا است، در طویله، پشت درخت گردو. شما می‌توانید تنها پیش او بروید و من اینجا می‌مانم که مراقب باشم.

پزشک در پشت درخت گردو، برآستانه در طویله، پیربردی ریز و شکسته را نشسته می‌بیند که لباس تمیز و مرتبی پوشیده است، و خشمگین می‌شود از اینکه چرا کاردیله به‌او نگفته است يك نفر بیگانه هم در آنجا حضور دارد. می‌پرسد:

— مریض کجا است؟

پیر کوتاه قامت در جواب می‌گوید:

— که تو را خواسته است؟

پزشک جواب می‌دهد:

— مولازوکاردیله به من گفت که در اینجا مریضی هست.

آن شخص در حالی که از جا بلند شده است و در چشمان نونزیوساکا خیره می‌شود می‌گوید:

— من به او سپرده بودم که چنین کاری نکند.

آن وقت دکتر نونزیوساکا با تعجب تمام «پیتروسپینا» یاز دیرین دبیرستانی خود را باز می‌شناسد.

چشمان درشت و فروزنده و عمیق، لبان نازک، گوشه‌های نازک

با لاله‌های پرخون به رنگ گلشن سفاف، و موهای انبوه و پریشان تنها چیزی است که از شکل و شمایل قدیم او و از آن سری مانده است که امروز گویی از يك مشت گل سرخ پخته و ترك دار ساخته شده است. ساکا جرأتی به خود می‌دهد و به زحمت زمزمه می‌کند:

– تو همسن منی، یعنی سی و سه سال داری ولی شصت ساله به نظر می‌رسی. پس چگونه خود را به این ریخت و قیافه درآورده‌ای؟
سپینا مثل بچه‌ای که نیرنگی زده و بازیش گرفته باشد قاه‌قاه می‌خندد. سپس برای پزشك شرح می‌دهد که قبل از برگشتن به ایتالیا برای آنکه خطوط چهره خود را تغییر دهد و کاری کند که دیگر پلیس نتواند او را بشناسد مدت چند هفته روی صورت خود با معجونی که ماده اصلی آن «تنتورایود» بوده کار کرده و به خاصیت آن معجون این چین و چروکها و این حالت پیری زودرس را به وجود آورده است. سپینا می‌گوید:

– این معجون اختراع خود من است و چه بسا که موارد استعمال وسیع‌تری پیدا کند. وقتی ایده آل يك جوان متوسط الحال ایتالیایی تنها این نباشد که مورد توجه دختران جهانگرد سویسی یا آمریکایی واقع گردد و هدفهای جدی‌تری به وی عرضه شود شاید لزوم پیدا کند که به جای مؤسسات فعلی زیبایی يك مؤسسه زشت‌سازی مصنوعی برای جوانان خوشگل و ژیکولوهای پرتوقع به وجود بیاید.

دکتر ساکا مات و مبہوت به چهره دیگرگون شده و پیرنمای مردی که همسن و سال او است می‌نگرد. سپینا هیچوقت به آن معنی که در عرف مصطلح است جوان خوشگلی نبوده لیکن جنب و جوش و صراحت لهجه از همیشه روشنی خاصی به سیمای دلنشین او می‌بخشیده که وی را در نظر زنان، خوش تیپ و حتی جذاب جلوه می‌داده است. او بی آنکه جوانی بی‌عرضه و پر مدعا و یا «دن ژوان» باشد به يك زنباز شهوتران و قهار و پیگیر شهرت داشته است. حال چگونه پیروی از يك عقیده سیاسی توانسته است او را به زشت کردن خود به صورتی چنین وحشیانه وادارد و در عنفوان جوانی ظاهری چنین پیرانه به او بدهد؟

پزشك به اعتراض می‌گوید:

– با همهٔ زحمتی که تو برای دیگرگون کردن قیافهٔ خود به خود داده‌ای پلیس موفق به شناختن تو شده است.

سپینا در جواب می‌گوید:

– پلیس به هیچوجه مرا نشناخته است. فقط پس از اخذ تماس با تشکیلات محققاً یکی از جاسوسان که توانسته است به آنجا راه یابد آمدن مرا به پلیس رم خبر داده است. و علت اینکه من توانسته‌ام بگریزم این است که پلیس رم نسخهٔ یکی از عکسهای قدیمی مرا که در دست دارد به همه‌جا فرستاده است. از این گذشته من اصلاً قصد نداشتم در رم بمانم. من به ایتالیا برگشته‌ام تا در بین «کافون»ها (کشاورزان فقیر) به کار پردازم.

این دسیسه که بی‌شبهت به نیرنگهای زمانیک دوران انقلاب ۱۸۴۸ نیست پزشك را به یاد واقعیتی در عین حال یچگانه و خطرناک می‌اندازد که به هر حال به سوی آن کشیده شده است. صدای کامیونی که از شاهراه ملی می‌آید او را از جا می‌پراند.

سپینا لبخند زنان به او می‌گوید:

– نترس، بنشین!

صدای کامیون دور می‌شود.

پزشك در حالی که از نگاه سپینا می‌گریزد جواب می‌دهد:

– نشستن بیفایده است. من به هیچوجه خیال پرحرفی ندارم. من از ابتدا نمی‌دانستم که برای دیدن تو به اینجا می‌آیم و حال که آمده‌ام فقط برای این است که به تو نصیحت کنم هرچه زودتر از اینجا بروی و به‌خاطر نفع خودت و نفع ما به‌خارج برگردی.

سپینا جواب می‌دهد:

– از نصیحت تو متشکرم ولی من به‌خارج بر نمی‌گردم.

ساکا می‌پرسد:

– چرا به ایتالیا برگشته‌ای؟ تو اگر آزادی را دوست می‌داری

چرا در همان کشوری که آزادی در آن وجود دارد نمی‌مانی؟

سپینا در جواب می‌گوید:

— من اگر برگشته‌ام به خاطر این است که بتوانم نفس بکشم.
ساکا در جستجوی کلماتی است که برای سپینا مفهوم باشد و
به او می‌گوید:

— بزرگترین انقلابیون یعنی استادان تو. یعنی کسانی که به خاطر
پیشرفت افکار خود سائهای سال زمین‌چینی کردند و بالاخره بساط
مستبدین را برچیدند عمر خود را در تبهید بسر برده‌اند و تو حاضر
نیستی چنین باشی؟

سپینا معنی این ایراد را می‌فهمد و در جواب می‌گوید:

— حق با تو است. من بلد نیستم خود را برای نقش سیاسی مهمی
نگاهدارم. من انقلابی بسیار بدی هستم. و اما دربارهٔ مهاجرت، اصلاً
حرفش را هم نزن. نقل من نقل شرابه‌های مملکت خودمان است که وقتی
به آب و هوای دیگر منتقل شوند خواص خود را پاک از دست می‌دهند،
و حال آنکه شرابه‌های دیگر، برعکس، مثل اینکه مخصوصاً برای صادرات
خوبند.

ساکا می‌پرسد:

— اگر تو را بگیرند چه؟

— البته زندان خطری است ولی نه چنان شدید که مرا وادار به
جلای وطن کند. من مردی جهان‌وطنی هستم ولی دور از وطنم مثل
ماهی‌ای می‌مانم که از آب بیرون افتاده باشد. دیگر مهاجرت برای من
کافی است. بیش از این نمی‌توانم صبر کنم.

نونیوساکا ضمن اینکه به دستهای خود حرکتی به تقلید از
پونس پیلات^۶ می‌دهد می‌گوید:

۶. پونس پیلات Ponce Pilate حاکم رومی فلسطین که با وجود معتقد بودن
به بیگناهی عیسی مسیح او را به دشمنانش تسلیم کرد و برای سلب مسئولیت
از خود دستور داد آب آورند و دستپایش را در آب شست و گفت: «من در
مرگ عیسی بی‌تقصیرم و این شماید که مسئولید!» و از آنجا اصطلاح دست
از کاری شستن در زبان فرانسه و زبانهای لاتین به معنی سلب مسئولیت کردن
از خود به کار می‌رود. (مترجم)

– بنابراین دیگر به من مربوط نیست و من از این کار «دست می‌شویم».

سپینا می‌گوید:

– خوشوقتم از اینکه می‌بینم به قیاس آیات انجیل سخن می‌گویید. پیداست که تعالیم مذهبی برای تو مفید فایده بوده است. و سپس اضافه می‌کند:

– من پریشب را در حالی که از تب نوبه می‌لرزیدم و تا مغز استخوان خیس بودم و داشتم از گرسنگی و تشنگی می‌مردم در دخمه‌ای در «مونت دلا کروچه» روبروی دبیرستان سابق خودمان به‌روز آوردم و آن خانه‌ای را که در آن هشت سال تمام با هم زندگی کرده‌ایم دوباره دیدم. بایستی در باغ آن خانه باغچه‌هایی که ما در آن گل می‌کاشتیم هنوز باشد. آیا شمعدانیهای مرا به‌یاد داری؟ حتماً در طبقهٔ دوم هنوز آن خوابگاه بزرگ وجود دارد که در آنجا تختخوابهای من و تو پهلوی هم و بقدری نزدیک بود که ما تا پاسی از شب‌گذشته می‌توانستیم بی‌آنکه سرپرست مدرسه بفهمد با هم صحبت کنیم. آیا آن نقشه‌های بلبوسانه را که ما در آن هنگام باهم طرح می‌کردیم به‌یاد می‌آوری؟ «دن‌بنه‌دو» منتخباتی از شعرای عهد باستان را برای ما تفسیر می‌کرد، «دن‌سیلوچیسمو» اصول و قواعد عقل و منطق را به ما می‌آموخت، «دن‌زاشنو» متون پدران روحانی سلف را برای ما تشریح می‌کرد، «دن‌فلوریندو» اعمال و اقوال قهرمانان و پادشاهان را بیان می‌کرد. در سر میز غذا در اتاق سفره‌خانه، هر بار یکی از ما به‌نوبه بایستی شرح حال یکی از شهدا یا یکی از قدیسیان را به‌صدای بلند بخواند. وقتی ما از آن دنیای غیر واقعی بیرون آمدیم جامعه و کلیسا و دولتی یافتیم که با آنچه به ما یاد داده بودند اختلاف فاحش داشت و هر یک از ما ناگزیر شدیم راه خود را انتخاب کنیم: یعنی سر به خدمت بسپاریم و یا عاصی شویم. سابقاً طرق وسطی نیز که میانهٔ این دو طریق بود وجود داشت، اما پس از جنگ آن راهها به‌روی نسل ما بسته شد. از آن زمان تا به‌حال چند سال‌گذشته است؟ پانزده سال. و اگر کسی اکنون

بتواند من و تو را با هم در اینجا ببیند به هیچ وجه نمی‌تواند حدس بزند که زندگی ما تا سن بیست سالگی به موازات هم سپری شده و هر دو رؤیاهای واحدی برای آینده داشته‌ایم.

نونیوسا کا احساس ناراحتی می‌کند:

— بلی راست است. ما اکنون به دو دسته مختلف تعلق داریم.

سپینا در تصحیح سخن او می‌گوید:

— به دو بشریت مختلف. در واقع بین مردمان آزاد و بردگان تفاوت فقط منحصر به اختلاف ساده دسته‌ای نیست بلکه به اختلاف بشریت است، و اگر آلمانیها کلمه «نژاد» را لجن‌مال نکرده بودند می‌گفتم به اختلاف نژاد، و با این وصف من اگر باز همین کلمه را به کار می‌برم از آن جهت است که لغت دیگری برای بیان آنچه می‌خواهم بگویم وجود ندارد. در وضع فعلی که من عملاً در حیطة قدرت تو گرفتارم تظارم به احترام نسبت به تو و نسبت به کسانی که مثل تو رفتار کرده‌اند مستلزم تقلایی از ناحیه من است که من قادر به انجام دادن آن نیستم. از طرفی اکنون برای تصفیة حسابها خیلی زود است، تو می‌توانی بروی.

پیتر و سپینا به طویله که چهارپایان از آن بیرون رفته‌اند بر— می‌گردد، و چون خسته است روی پالان خری می‌نشیند. پزشک مردد است، سپس به سوی او پیش می‌رود و می‌گوید:

— لااقل بگذار معاینه‌ات بکنم، من می‌توانم به وسیله کاردیله برای تو دوا بفرستم.

سپینا به‌اکراه پیراهنش را بالا می‌زند. سر پیر نمای او با آن پوست سوخته صورتش اکنون تضاد مضحکی با تن نرم و صاف و اندک خمیده ولی به‌سفیدی و لطافت تن جوانان تو رسیده نشان می‌دهد. پزشک روی قفسه سینه دوست بیمار خود خم می‌شود و با دلسوزی تمام به هریک از دنده‌های سینه تنگ و مقمر او می‌کوبد و به کرات گوش خود را به آن می‌چسباند و ضربان مایوس‌کننده قلب او را امتحان می‌کند و در نفسهایی که به‌زحمت از ریه‌ها بیرون می‌آید دقیق می— شود. طول معاینه توان جسمی سپینا را از بین می‌برد، چنانکه از روی.

پالان خر که نشسته است آهسته به زمین درمی‌غلطد و با چشمان نیم- بسته روی کف ضویله که از گاه پوشیده است دراز می‌شود. اکنون احساسی از نیکی و برادری عهد جوانی، نونزیوساکا را دربر می‌گیرد و می‌گوید:

– گوش کن پیترو، دوست من، خوب است بی‌پرده با هم صحبت کنیم. تو نباید بمیری.

نونزیو دست او را می‌فشارد، به شرح آرزوها و نامرادیه‌ها و بدبختی‌ها و دروغ‌ها و دسیسه‌ها و ناراحتی‌های زندگی غم‌انگیز روزانه خود می‌پردازد و می‌گوید:

– زندگی ما همه جنبهٔ موقت دارد. همه فکر می‌کنند که زندگی در حال حاضر زندگی نیست و فعلاً باید سوخت و ساخت و نیز فعلاً باید حقارت را تحمل کرد، ولیکن این همه موقتی است و بالاخره يك روز زندگی واقعی شروع خواهد شد. بلی، يك روز! ما خویشتن را برای مردن آماده می‌کنیم، مردن با این حسرت که زندگی نکرديم. گاهی این فکر مرا به ستوه می‌آورد که: آدم بیش از يك بار به دنیا نمی‌آید و این عمر یکبار و منحصر به فرد را نیز داریم در موقت بودن و در انتظار روزی بسر می‌برد که زندگی واقعی شروع شود. باری، عمر به همین شیوه می‌گذرد. هیچکس در حال زندگی نمی‌کند و هیچکس نیست که بتواند آنچه را که در روز انجام داده است به حساب دارایی مثبت خود بگذارد. هیچکس نیست که بتواند ادعا کند «از فلان لحظه و فلان موقع زندگی من شروع شده است!» کسانی هم که در دست‌بندی‌های دولتی هستند و از مزایای آن بهره‌مندند باید با زد و بند زندگی کنند و تنفر ایشان از سفاقت و آشفتگی حاکم بردستگاه کم از دیگران نیست. آنان نیز در موقت بودن زندگی می‌کنند و عمر در انتظار می‌گذرانند.

سپینا می‌گوید:

– نباید انتظار کشید، در مهاجرت نیز عمر به انتظار می‌گذرد. باید اقدام کرد، باید گفت: «از امروز دیگر کافی است!»

نونزیو به اعتراض می‌گوید:

— اگر آزادی وجود نداشته باشد چه؟

سپینا در جواب می‌گوید:

— آزادی چیزی نیست که آن را به کسی هدیه کنند. می‌توان در يك کشور دیکتاتوری زندگی کرد و آزاد بود. فقط کافی است که علیه دیکتاتور مبارزه کرد. مردی که با مغز خودش فکر می‌کند، آزاد است. مردی که به‌خاطر آنچه برحق می‌داند مبارزه می‌کند آزاد است. برعکس. می‌توان در آزادترین کشورهای روی زمین زندگی کرد و با این وصف اگر آدم باطناً منفی باف و پست و بنده‌منش باشد آزاد نیست و بسا وجود فقدان هر نوع اجبار و زور باز برده است. آزادی را نباید از دیگران گدایی کرد بلکه باید با جنگ به‌چنگ آورد.

نونزیو متفکر و ناراحت برجا می‌ماند، سپس می‌گوید:

— تو مظهر انتقام‌مایی. تو بهترین عضو پیکر ما هستی! بکوش که نیرومند باشی. بکوش که زنده بمانی. مراقب سلامت خود باش.

پیترو به‌سختی می‌گوید:

— نونزیو، اگر فایده بازگشتن من به ایتالیا فقط همین بوده باشد که این صدا را که متعلق به تو است زنده کنم و دوست از دست رفته‌ای را بازیابم کافی است. این همان صدای سابق تو است، صدای شبهای سفید دبیرستان است در آن هنگام که تمام خوابگاه را خواب در می‌ربود.

کاردیله در آستانه در طویله ظاهر می‌شود و آب باران از سر تا پایش می‌چکد. می‌گوید:

— باران بند نمی‌آید و در تمام این حول و حوش ذیرواحی دیده نمی‌شود.

طیب و کاردیله به‌کناری می‌روند و درباره چاره‌ای که فوراً می‌توان به حال بیمار کرد مطالعه می‌کنند. کاردیله سپینا را در بغل می‌گیرد و از نردبان بالا می‌برد و به‌انبیار گاه که بالای طویله است منتقل می‌کند. پزشک به‌سپینا می‌گوید:

– تو فعلا در اینجا مخفی بمان. تمام روز باید استراحت کنی و کاردیده آنچه لازم باشد برای تو خواهد آورد. در خلال این اوقات ما در جستجوی پناهگاه راحت‌تری برای تو برخواهیم آمد...

سپینا در وسط حرف او می‌گوید:

– من دوباره جلای وطن نخواهم کرد.

پزشک در جواب می‌گوید:

– متأسفانه اگر هم بخواهی نمی‌توانی. تو قادر به انجام دادن يك مسافرت طولانی نیستی و نمی‌توانی مخفیانه از کوه‌های آلپ بگذری. باید مخفیگاهی برای مدت چند ماه که دور از اینجا نباشد و مطمئن و راحت هم باشد پیدا کرد. بعد هرکاری دلت خواست بکن.

پیترو سپینا تنها می‌ماند و روی کاهها دراز می‌کشد. از پس آن روزهای فرار و ناامنی اینک می‌تواند استراحت کند و با اعتدال تب جانی بگیرد. از روزی که به وطنش برگشته است این نخستین لحظات استراحت برای اعصاب او و نخستین دقایق آسایش او است. از اینکه کاردیده چنانکه خود پیش‌بینی می‌کرد او را پناه داده است بی‌اندازه خوشحال است. باید به‌مرد اعتماد داشت و از این که نوتزیو ساکا نیز برخلاف آنچه خود تصور می‌کرد حاضر شده است به او کمک کند مزید بر خوشحالی او است. باید به‌دوستی اعتماد کرد. در ضمن اندیشیدن به این دو پیش‌آمد از شادی به‌هوس می‌افتد که روی کاهها پشتک و معلق بزند، مضافاً بر اینکه کسی هم در آنجا نیست که بتواند او را در آن حال ببیند. سپس به‌یاد می‌آورد که باید آرام بگیرد و عاقل باشد، چون نبرد سختی در مقابله با مرگ در پیش دارد. بنابراین دوباره روی کاهها دراز می‌کشد و همچون عیسی کودک آسمانی در آخور خود آرام و عاقل می‌ماند. در حقیقت برای آنکه تصویر آخور تکمیل گردد بایستی سپینا در میان گاو و خر محصور باشد. این‌بار نیز گاو و خر در آنجا هستند، ولی در پایین، یعنی در طویله، و آن‌هم فقط به هنگام شب، چه در روز باید به‌دنبال چرا بروند. گاو و خر وقتی بر می‌گردند که آن «مطرود قانون» مدتی است در آخور خود به خواب‌رفته

است. نرمی گاه او را به خواب فرا می‌خواند و او را همچنان که آرام نمیده است و امید دارد تا خواب گندم‌زارهای فصل تابستان و خوشه‌های رسیده و گل‌های شقایق صحرایی و جیرجیرک‌های کرکننده را ببیند. از مشاهده این‌که دستگاه پلیس در تشکیلات سیاسی او رخنه کرده و او خویشتن را ناگزیر دیده بود از اینکه با همه رفقای که پس از بازگشتن از تبعید به سراغشان رفته بود قطع رابطه کند احساس نفرت و انزجار کرده بود. لیکن اکنون طرز رفتار کاردیده و نوتزیوساکا احساس برادری با هموطنانش را در او زنده می‌کند. همچنانکه در میان گاهها لمیده است درک می‌کند که این احساس در او قوت می‌گیرد. گویی در درون خود احساس یک تماس جسمانی با سرزمینش می‌کند، گویی به آغوش مادر طبیعی خود بازگشته است. سپینا از تب می‌سوزد ولی حس می‌کند که حالتش خوب است. پس از سالها ضعف‌آور در به‌دردی اکنون دوباره شروع به نفس کشیدن می‌کند. در پشت ساختمان طولیه نه‌ری با آب زلال زمزمه‌کنان می‌گذرد و بر بستری از خورده سنگ‌های صیقلی و گیاههای چون تار مو جریان دارد. این مهم‌ترین صدایی است که از روی گاهها به گوشش می‌رسد، آوازی است که در طول شب‌های بی‌حالی برای او لالایی است، آواز کهنه‌ای است که همیشه تازه است. افسانه‌ها و قصه‌های پریان نیز چنین به وجود می‌آیند. شما ای پریان روستاها، افسانه‌ی زیبایی برای این همولایتی خود، برای این مردی که شهرنشینان تعقیبش کرده‌اند بسرایید!

سپینا بسیار می‌خواهد و فقط در آن ساعت بیدار می‌شود که می‌داند کاردیده غذا و دوا می‌آورد. غذا می‌خورد و پشت سر آن دوا را، و باز در میان گاهها می‌لمد و دوباره به خواب می‌رود.

کاردیده روزی مهابار به سراغ او می‌آید. سوار بر خر خود از راه می‌رسد، از خر به‌زیر می‌آید، بار حیوان را خالی می‌کند، افسار او را به حلقه‌ای که به دیوار گوییده است می‌بندد، داخل طولیه می‌شود و به‌انبار گاه بالا می‌رود.

سپینا با همه حرکات او آشنا است. کاردیده فقط به مدتی که لازم

است می ماند. کم حرف می زند و زود به دنبال کار خود می رود. سپینا هر بار از او می پرسد:

– دیگر از دکتر ساکا خبری نیست؟

– نه، خبری نیست.

سپینا انتظار می کشد. شتاب ندارد. پناهگاه پنجره بزرگی بدون چهارچوب دارد که وقتی گندمها را کوبیدند از همانجا کاهها را به انبار می ریزند. از همان روزنه فراخ، ضمن اینکه خود در سایه می ماند می تواند چشم انداز وسیعی از مزارع را تماشا کند: مزارع گندم نودمیده بهار به رنگ سبز، مزارع باقلا با هزاران چشم ریز و سیاه مابین برگهای نقره فام، و تاکستانها با موهای کوتاه، در انتهای چشم انداز قسمتی از شاهراه ملی را نیز می بیند. یک شب يك کاروان ضویل گاری می گذرد: قافله بی انتهایی با چراغهای کوچک آویخته به وسط چرخها، و پیداست که به بازار می رود. سپینا به خواب می رود و در خواب آنان را تا بازار همراهی می کند. در بین دو خواب صحنه های زندگی اطراف خود را از وسط آن پنجره بزرگ با کنجکاو تماشا می کند. توصیف احساس عجیبی که در او است مشکل است، بخصوص طبیعی بودن اشیا، که در آنجا، در جلو او و به جای خویش هستند و با تصورات ذهن آدم در بدری مثل او و با دنیای خیالی. با صحرای خیالی، با «کافون» های خیالی مولود تخیلات دوران تیمید او فرق دارند بیشتر توجه وی را به خود جلب می کند. اکنون سپینا بار دیگر به نوشته های دوران مهاجرت خود که به خیال خویش به سبک رئالیسم واقعی تدوین شده اند و اینک امروز به نظر او اثر احلام و هذیان دارند، می اندیشد. از واقعیت ساده آنچه می بیند مات و مبهوت است. در جلو چشم او مزارع واقعی، روستایان واقعی و خرهای واقعی هستند، آری مزارع طبیعی و روستایان طبیعی و خرهای طبیعی، چیزهایی که هم اکنون در برابر دیدگان او مجسمند نه در ذهن او و نه در تخیلات سوزان او. و او تن بیمار خود را همچون شیئی طبیعی در کنار اشیا طبیعی دیگر به رأی العین می بیند. همچون چیزی در میان چیزهای دیگر. حتی

نه مثل يك شيء هسته‌ای یا اساسی، بلکه مثل يك شيء طبیعی مابین اشیاء طبیعی دیگر، يك جسم ذات و محدود، جسمی که ناشی از خاك است. جسم سپینا در آنجا روی گاه آرمیده است. در يك طرف او يك حلقه درازگرده‌تان است و در طرف دیگرش يك قرابه شراب. این ناهاری است که کاردیله برای او آورده است. گاه زرد است و نان قهوه‌ای و شراب سرخ.

سپینا پیش خود چند دفترچهٔ مجاله شده نگاهداشته است که حاوی یادداشتهای نظری او دربارهٔ کشاورزی است. هرچند داشتن این دفترچه‌ها در صورت دستگیر شدن به وسیلهٔ پلیس برای او خطرناک است ولی او نخواست است آنها را از بین ببرد. فکر کرده است که ممکن است این دفترچه‌ها برای کار مهمتری به دردش بخورند، بخصوص اگر بنا باشد هفته‌ها از مبارزهٔ فعال و از کارهای تشکیلاتی برکنار باشد. سپینا این دفترچه‌ها را بدون توجه ورق می‌زند و چند بند آن را مرور می‌کند لیکن موفق به ادامهٔ قرائت آن نمی‌شود. اکنون این یادداشتهای در نظر او چنان می‌نماید که گویی به زبان چینی نوشته شده باشند. او در باطن همیشه از «تئوری» کسل بوده است. او به ایتالیا برای عمل کردن آمده است نه برای فکر کردن.

يك روز دکتر ساکا نطق مفصلی دربارهٔ ویتامینها برای کاردیله کرده و نتیجه گرفته است که سپینا احتیاج به غذای بیشتری دارد. از آن روز به بعد دهقان جیرهٔ نان و شراب ناهار وی را دو برابر می‌آورد. سپینا هرگز مشروب‌خور نبوده است لیکن برای پاك کردن ذائقهٔ خود از طعم صدقهای دریایی و کلمه‌های بریان «شارلروا» و «سرن» اکنون به طیب خاطر شراب می‌آشامد. گاه گاه کاردیله موفق می‌شود از منزل خود بی‌آنکه مادرش بفهمد پنیر و سوسیسون سیر زدهٔ خوک بدزدد، و در آن مواقع سپینا جشن واقعی می‌گیرد.

شراب همیشه سپینا را در اندک نشاط نگاه می‌دارد. يك بار وقتی که سپینا بخصوص بیش از حد معمول شادمان است کاردیله با نامه‌ای از دکتر ساکا می‌رسد که در آن با عباراتی حاکی از پیشگویی

نقشه‌ای عرضه شده است مشمر براینکه سپینا در یکی از دهات کوهستانی برای مدت دو الی سه ماه در پناه خواهد بود تا حالتش خوب بشود.

سپینا در آن لحظه از جزئیات نقشه‌ای که باید امنیت او را طی هفته‌های مخفی شدن تأمین کند سر در نمی‌آورد ولی حدس می‌زند که منظور پناهگاهی است که نه تنها هوس‌انگیز خواهد بود بلکه صرف‌نظر از همه چیز او را سرگرم خواهد داشت و به همین جهت قبول می‌کند. فردای آن روز سپینا در خواب است که دکتر ساکا موقع غروب از راه می‌رسد. سپینا به طویله فرود می‌آید، چراغ نفتی را روشن می‌کند و دوست خود را در کنار يك بقیه بزرگ پر از لباسهای کشیشی و اشیاء دیگر می‌بیند. در آن لحظه سپینا نمی‌تواند ناراحتی خاصی را که به او دست می‌دهد پنهان دارد و می‌گوید:

— سالها است که من خود را از کلیسا خارج می‌دانم و باید اقرار کنم که از پوشیدن لباس کشیشی اکراه دارم. این کار هتک حرمتی است که در اخلاق من نیست.

نونزیوساکا از این وسواس خرسند به نظر می‌رسد و می‌گوید:
— اگر من تو را نمی‌شناختم و فکر می‌کردم که ممکن است از این لباس يك استفاده دور از ادب و احترام بکنی آن را به تو هدیه نمی‌کردم.

تعویض لباس در طویله، در پرتو نور ضعیف چراغ نفتی و با حضور خر و ماده‌گاو که نگاه می‌کنند صورت می‌گیرد. مسلماً ماده‌گاو چیزی از این صحنه نمی‌فهمد، چه، روی زمین می‌خوابد و چشمانش را می‌بندد و به خواب می‌رود، و یا لااقل خود را به خواب می‌زند. برعکس، خر همچنان ایستاده است و تماشا می‌کند. به نظر می‌رسد که نگاه کردن حیوان پزشک را ناراحت می‌کند زیرا سر خر را به طرف دیگر برمی‌گرداند. خر تسلیم می‌شود ولی اندکی بعد باز سر برمی‌گرداند و دوباره با اصرار تمام به مردی خیره می‌شود که از انبار گاه به‌زیر آمده است و اکنون در کار پوشیدن يك ردای سیاه و دراز کشیشی است که جلو آن مزین به صف درازی از تکه‌های کوچک است.

نوتزیوساکا می‌گوید:

— بره برای آنکه پاره‌اش نکنند به جلد گرگت می‌رود.
چشمان سپینا در آن چهره سوخته‌اش حالت وقاری کودگانه به‌خود
می‌گیرد. نوتزیو به‌لحنی نیمه‌جدی نطقی فی‌البداهه در منصوب نمودن
سپینا به‌مقام کشیشی به‌شرح زیر ایراد می‌کند:

— «چنانکه تو خود آگاهی این البسه یادگار اسرار باستانی است
و از راهبان «ایزیس»^۷ و «سراپیس»^۷ به ما رسیده است. این البسه
را اجتماعات ادلیهٔ نصارا که می‌کوشیدند اسرار عالم مسیحیت را از
پلیدیهای جهان مصون دارند و فضایل و ملکات جبلی اقلیتی را که
خارج از اجتماع زندگی می‌کردند ولی با آن مخالف بودند حفظ کنند
به کلیسای کاتولیک وارد کرده‌اند. بدین ترتیب آداب و سنتی که
دوامشان بیش از عصر و زمانه‌ایست که در آن به وجود آمده‌اند از
مذهبی به مذهب دیگر و از جامعه‌ای به جامعهٔ دیگر منتقل می‌گردند. و
اکنون ای مردی که برای اسرار نوین انقلابی، برای اسرار مادهٔ در
حال طفیان نامزد شده‌ای، تویی که همان جامه‌های سیاه را می‌پوشی —
جامه‌هایی که از هزاران سال پیش مظهر فداکاری و الهام مافوق
طبیعت بوده است...»

لیغند در چشمان سپینا ظاهر می‌شود. نوتزیو در ادامهٔ نطق خود
به همان لحن می‌گوید:

— من نمی‌فهمم چرا آن دانشمند ماتریالیست لباسی شبیه به‌این
جامه برای اعضای گروه بین‌المللی کارگران پیش‌بینی نکرده و یا لاقبل
دستور نداده است که همهٔ افراد آن گروه وسط سر خود را بتراشند
تا کارمند دولت و امانت‌دار و مفسر متون مقدسه از افراد عادی که
برای گرفتن کارت عضویت خود می‌روند و حق عضویتشان را می-
پردازند مشخص گردند.

وقت می‌گذرد. نوتزیو می‌پرسد:

— اسم تو چه خواهد بود؟

۷. ایزیس و سراپیس خدایان قدیم مصری. (مترجم)

سپینا فکر می‌کند و سپس سپادا را پیشنهاد می‌کند.

نوتزیو در جواب می‌گوید:

– بسیار خوب، بنابراین ما تو را به نام دن پائولو سپادا خواهیم نامید.

– چرا دن پائولو؟

– چون پیترو سپادا به اسم پیترو سپینا بسیار نزدیک است و تداعی معانی حاصل می‌شود. بنابراین نام تو دن پائولو سپادا خواهد بود. فراموش که نخواهی کرد؟ در چمدانت کلاه و کتاب دعا و تسبیح و زنار داری.

کشیش می‌گوید:

– بسیار خوب، Proce damus in Pace به امان خدا!

دن پائولو با درشکه بدون كروك از نوع «ویکتوریا» متعلق به آنیبال سوفریتو^۱ که اسب کهری آن را می‌کشد، در حالی که در درون درشکه کز کرده است، راهرو وسیع مزارع «پالتین» را پشت سر می‌گذارد و داخل دشت فوجینو می‌شود.

اکنون درست ساعتی است که صور فلکی ثعبان با زبان دوفاق خود از پشت کوه پاراسانو^۲ سر برمی‌آورند. صدای یورتمه^۳ اسب، در سر راه، سگهای درون طویله‌ها را به عوعو می‌اندازد. پشت چند پنجره‌ای که هنوز روشن مانده‌اند چهره‌های کنجکاو نمودار می‌شوند. بدین ترتیب دن پائولو سپادا پس از ده سال غربت به ولایتی که در آنجا زاده و نشو و نما یافته است باز می‌گردد. در طرف چپ او، در روشنایی پریده رنگت افق، هیکل هرمی‌شکل کوه ولینو^۴ با دو قله‌اش که هنوز پوشیده از برف است سر بر کشیده است. در پای کوه «ولینو» تپه‌ها و برجستگیهای رسوبی بجا مانده از سیلابها به تدریج که به طرف دشت فرود می‌آیند محو می‌شوند و در سایه‌ای که بر صحرا گسترده است هم کف زمین می‌شوند. درشکه از آبادی «آوه‌ترانو» که در آن کاخها و خانه‌های ییلاقی در کنار انبوه کوخهای محقر گلی سر برافراشته‌اند می‌گذرد. بیست سال پس از زمین‌لرزه سال ۱۹۱۵

1. Annibal Soffrito

2. Parasano

3. Velino

هنوز هیكل خرد شده چندین خانه که بر خرابه‌های آن علفهای هرزه روییده‌اند دیده می‌شود.

دن پائولو که در درون درشکهٔ پر تکان کز کرده است تعجب می‌کند از اینکه توانسته است به این آسانی به ولایت خود بازگردد و از همهٔ این آبادیها بگذرد، بی‌آنکه کسی متوجه هویت او شود و اعلام خطر کند.

آنیبال سورچی که در جای خود نشسته است آهسته چپق می‌کشد. برای جلوگیری از یورتمه رفتن اسب بجز آنکه گاه گاه دهنه را بکشد وسیله‌ای ندارد. یک بار سر به طرف دن پائولو برمی‌گرداند و می‌گوید:

— استاد لتریو^۴ نعلبند «آکوافره‌دا» یک نعل می‌زد و یک لیر می‌گرفت. لابد می‌فهمید که مقصودم نعل اسب است. بنابراین من همیشه یک لیر به او می‌دادم. یک روز به من گفت که به جای یک لیر ترجیح می‌دهد دو تا تخم مرغ بگیرد. برای تخم مرغ پیش ما رسم است که زنها باید تصمیم بگیرند. زن من هم از این پیشنهاد بدش نیامد و از آن وقت به ازای هر نعل دو تا تخم مرغ به او می‌دادیم. دیروز برحسب معمول با دو تا تخم مرغ پیش استاد نعلبند رفتم. اما استاد «لتریو» گفت که حالا باید سه تا تخم مرغ بدهم چون قیمت نعل به علت جنگ جدید بالا رفته است. اسبم را نعل کرد و من پیش زنم رفتم و به او گفتم به علت جنگ جدید یک تخم مرغ مقروض شده‌ام، زنم شروع به جیغ و داد کرد و گفت این حرفها سرم نمی‌شود. امروز دوبار از جلو دکان استاد «لتریو» رد شدم و هر دو بار به من گفت: این تخم مرغ ما چطور شد؟ هنوز مرغه تخم نکرده است؟ من در جواب گفتم: تا فردا صبر کن، فردا هوا تغییر خواهد کرد. این تکه ابر را بر بالای «پچینا» می‌بینی؟

وقتی آنیبال دوباره سر برمی‌گرداند تا نظر کشیش را در این باب استفسار کند، می‌بیند که کشیش به خواب رفته است. درشکه به یک

دوراهی رسیده است. اکنون آنیبال طبق خط سیر قراردادی برای رسیدن به «فوسادی مازسی» یعنی به قریه‌ای که کشیش می‌خواهد شب را در آنجا بگذرانند باید یکر است از کوره راههای خلوت «فوجینو» بگذرد. دن پائولو برای رفتن از این راه متروک وجه بیشتری پرداخته است، چون در واقع می‌خواهد از جاده‌ای که از کناره‌های فوجینو می‌گذرد و کوتاهتر است ولی قبل از رسیدن به «فوسا» از میان چندین بخش می‌گذرد اجتناب ورزد. او در توجیه این راه دورتر گفته است:

— من درباره دشت فوجینو و ترتیب کاملاً جدید زراعت آنجا و نه‌های آبیاری آن تعریف‌ها شنیده‌ام. این است که ترجیح می‌دهم از این خط سیر با آنکه سر راست نیست بروم.

ولی اکنون بد خواب رفته است و بنابراین نه‌های آبیاری را که علاقه به دیدنشان دارد در خواب خواهد دید. بدین جهت آنیبال نزدیکترین راه را در پیش می‌گیرد. جاده با فراز و نشیبهای خفیف ادامه دارد. در یکی از این فرازها دن پائولو بیدار می‌شود. اکنون در آسمان و بر فراز دشت فوجینو صور فلکی ثعبان وحیه بهم پیوسته‌اند. کشیش متوجه گریز درشکه‌چی می‌شود و می‌پرسد:

— این همان خط سیر قراردادی است؟

آنیبال جواب می‌دهد:

— فردا هوا تغییر خواهد کرد.

— این از کوره راههای فوجینو است؟

— اگر سردتان است بگوئید.

دن پائولو به اصرار می‌پرسد:

— آیا نه‌ری پیدا است؟

جویباری از تپه سرازیر است و از زیر پلی که جاده از روی آن می‌گذرد جریان دارد.

آنیبال در حالی که با اشاره دست آن جوی را نشان می‌دهد می‌

گوید:

— این هم نه‌ری.

و سپس اضافه می‌کند:

— باری، نعلبند «آکوافره‌دا» به ازای هر نعل سه تا تخم‌مرغ می‌خواهد، چون قیمت نعل به‌علت جنگ جدید بالا رفته است.

دن پائولو دیگر به‌خواب نمی‌رود ولی به حرفهای سورچی هم گوش نمی‌دهد. سکوتی ناگهانی بر او مستولی می‌شود که طی آن خاطرات کودکی و جوانیش يك به يك به نظرش می‌آیند. جاده سنگلاخ است و چنین به نظر می‌رسد که درشکه، هم در زمان و هم در مکان در تکان و نوسان است. دن پائولو هر پل و هر موستان و هر جویبار و هر يك از درختان و هر چه را که قدیمی است و بسیار بندرت با چیزهای تازه مخلوط شده است باز می‌شناسد. در سر دوراهی، قبل از رسیدن به اورتا، قهوه‌خانه آکواسانتا را در تاریکی تشخیص می‌دهد. زن قهوه‌چی به‌کمک دختر بچه‌ای که حالا بزرگ شده است مشغول بردن صندلیها از بیرون به‌داخل قهوه‌خانه است. یعنی دختر «آکواسانتا» اینقدر بزرگ شده است! پس باید خود آکواسانتا پیر شده باشد. ده دوازده سال دیگر، این دختر که اکنون دختر بچه‌ای بیش نیست به‌نوبه خود مدیره قهوه‌خانه خواهد شد و دخترش در بردن صندلیها به‌داخل قهوه‌خانه به او کمک خواهد کرد. چرخ زمان به‌همین نهج می‌گردد. چرخهای درشکه در لای سنگ و کلوخهای جاده فرو می‌روند و به زحمت می‌چرخند. لیکن ناگهان در سر يك پیچ، نخستین خانه‌های قریه «اورتا» در چند قدمی نمودار می‌شود. اینک در مدخل آبادی، فانوس برقی آویخته بر بالای دکان سیاه چرخ‌سازی، اینک قریه‌ای که او در آنجا از مادر زاده است.

دن پائولو چشمان خود را می‌بندد. دلش نمی‌خواهد چیزی ببیند. نخستین موجودی که متوجه رسیدن درشکه می‌شود «نرون» سگ چرخ— ساز است که دن پائولو به‌خوبی او را می‌شناسد. «نرون» برحسب عادت دوسه بار پارس می‌کند، سپس پشت در دکان گوش می‌ایستد. به‌لحنی گنگ و استفهام‌آمیز اندکی غرغر می‌کند. درشکه در حین عبور از جلو

دکان تقریباً به در ساییده می‌شود. آنگاه «نرون» زوزه‌ای ممتد و بسیار تیز و گوشخراش سر می‌دهد. «فاوت» ماده‌سگت نگهبان باغ پشت کلیسا که دن پائولو او را نیز می‌شناسد به این آژیر جواب می‌دهد. «فاوت» از نرون می‌پرسد «چه خبر است؟» نرون خشمگین به او جواب می‌دهد: «چطور چه خبر است؟ مگر نمی‌شنوی چه خبر است؟» «فاوت» در آنجا در پشت کلیسا نمی‌فهمد چه خبر است و باز می‌پرسد. «آخر چه خبر است، چه خبر است؟» آن وقت نرون با خشم و غضب، سه بار، چهاربار، به همان نوا زوزه می‌کشد، یعنی: «مگر نمی‌شنوی چه خبر است، نمی‌شنوی چه خبر است؟» اکنون درشکه از سنگفرش میدان ده می‌گذرد. آنگاه «فاوت» نیز دیوانه‌وار شروع به لاییدن می‌کند و توله‌های خود را که در لانه خوابیده‌اند از خواب می‌پراند. همراه آنها شروع به جستن و پریدن به دیوار باغ می‌کند و تا نفس دارد عوعو می‌کند. توله‌های خواب‌آلود همراه مادرشان لابه و زاری می‌کنند: «چه خبر است؟ چه خبر است؟ چه خبر است؟» و مادر خشمناک جواب می‌دهد: «چطور چه خبر است؟ مگر نمی‌شنوید چه خبر است؟» آن وقت همه سگهای اطراف یکی پس از دیگری به صدا درمی‌آیند. «شیری» سگت چوپان، سگهای دیگری را که در طرف آسیاب به خواب رفته‌اند یعنی سگهای بسته در عمارات اداره راه و سگهای گاریچیان را که نگهبان اصطبلها هستند بیدار می‌کند. «کالون» که يك سگت‌گرگی است با صدای مریب خود سگهای خانه‌های بیلاقی واقع بر تپه‌ها یعنی سگهای شکاری و توله فرنگی‌های بانوان متشخص را به هیجان آورده است.

دن پائولو همچنان چشمان خود را بسته است. اکنون سی چهل سگت از چهار طرف قریه او می‌لایند و می‌غرند و عوعو می‌کنند و زوزه می‌کشند. درشکه از آخرین خانه‌های «اورتا» نیز گذشته است ولی سگها همچنان پارس می‌کنند. سپس یکی بعد از دیگری خاموش می‌شوند. سمج‌ترین آنها «کالون» است. وقتی «کالون» نیز خاموش می‌شود دن پائولو دوباره چشمان خود را می‌گشاید. درشکه از جلو حوض

فواره نزدیک آبشخور بزرگ - مخصوص چهارپایانی که از صحرا برمی‌گردند - می‌گذرد. روی حوض فواره لوحه‌ای برنجی دیده می‌شود که این کلمات را بر روی آن نوشته‌اند: به همت خانواده سپینا ساخته شد.

دن پائولو به درشکه‌چی می‌گوید:

- من تشنه‌ام. نگاهدار!

از درشکه به زیر می‌آید، با کف دو دست خود قدری آب برمی‌دارد و می‌آشامد. با دستهای خیسش پیشانی‌اش را که از حرارت می‌سوزد خنک می‌کند. جاده دیگر سنگلاخ نیست و اسب می‌تواند باز یورتمه بتازد. آن وقت دن پائولو پشت به اسب می‌نشیند و به آخرین چراغهای آبادی خود نگاه می‌کند. هنوز ده دوازده پنجره روشن، در آن ظلمت شب، پخش و پلا دیده می‌شود که به تدریج به طرزی نامرتب خاموش می‌شوند. یکی در آن بالا، روی تپه خاموش می‌شود، یکی در آن پایینها نزدیک آسیاب، یکی طرف رودخانه، و پس از آن یکی در طرف قبرستان. سپس باز چراغ دیگری روی تپه خاموش می‌شود، بعد یکی از طرف قبرستان، یکی دیگر پایین‌تر از آنجا، و بالاخره آخرین چراغ باز در طرف گورستان خاموش می‌شود. اکنون دیگر بیش از سه پنجره روشن باقی نمانده است، و چون وقت دیر است یحتمل که پنجره‌های اتاق بیماران باشد. دن پائولو هر خانه و هر کوچه‌باغ و هر پنجره و هر باغ را باز می‌شناسد. درشکه از کنار یک معدن قدیمی «پوزولان»^۷ که روزی به پدرش تعلق داشت و او وقتی بچه بود در آنجا با اطفال کارگران قایم‌باشک بازی می‌کرد می‌گذرد. در کنار جاده، روی تپه، موستان «خودش» را که تنها مایملک مانده از میراث پدری است باز می‌شناسد. درختان انجیر همچنان برجای خویش هستند ولی معلوم نیست درختان گیلاس و گردو چه شده‌اند. گویا عموی او که مأمور حفظ و حراست موستان بوده آن درختها را بریده است. چشمان دن-

۷. پوزولان خاکسترهای آتشفشانی است که در قصبه «پوزولی» نزدیک ناپل به دست می‌آید و در ساختن سیمان ژیدرولیک زیاد مصرف دارد. (مترجم)

پائولو پر از اشک می‌شود. لیکن ناگهان نسیم شبانه به سمت مشرق می‌گردد. باد برمی‌خیزد و رو به مشرق می‌وزد. در طرف مشرق همهمه در درختان می‌افتد. ماه طلوع می‌کند، دن پائولو سر خم می‌کند و به خواب می‌رود.

آنیبال او را در قریهٔ «فوسادی ماری» در جلو مهمانخانهٔ تورنسل^۸ بیدار می‌کند.

قبل از رفتن، آنیبال از کشیش می‌پرسد:

— آقای کشیش، ممکن است لطفاً توصیه‌نامه‌ای برای من بنویسد؟
دن پائولو می‌پرسد:

— توصیه‌نامه برای که و برای چه؟

آنیبال لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود و سپس می‌گوید:

— در حال حاضر نمی‌توانم عرض کنم ولی بالاخره يك وقت به درد خواهد خورد. شما می‌توانید يك توصیه‌نامهٔ کلی بنویسید.

کشیش می‌گوید:

— آخر، من که تو را نمی‌شناسم!

آنیبال که دوباره جادهٔ «آکوافردها» را در پیش می‌گیرد می‌گوید:

— بسیار خوب، شب بخیر!

دن پائولو به زحمت تا اتاق خود بالا می‌رود و آنقدر خسته است که دوباره به خواب می‌رود. فردای آن روز صبح زود از خواب بیدار می‌شود ولی از تنبلی مدتی مدید در رختخواب می‌ماند.

دکتر ساکا دستوره‌های ماثین شده‌ای تحت عنوان: «چگونه کشیش باید در خارج از قلمرو روحانی خود رفتار کند» به او داده است. دن پائولو سیادا جزو کشیش‌نهمین فراسکاتی^۹ است و اکنون آمده است تا در قریهٔ بیلاقی «پیتراسکا» که جزو قلمرو روحانی کشیشان «مارس» است اقامت گزیند و در آنجا سلامت از دست رفته را بازیابد. در دستوره‌های ماثین شده مشکلاتی که او ممکن است با آنها مواجه شود و نیز طرز غلبه بر آن مشکلات پیش‌بینی شده است. دن—

پائولو آنها را می‌خواند و باز می‌خواند. چون آن گاریچی که قرار است دنبالش بیاید و او را با خود به «پیتراسکا» ببرد تا بعد از ظهر نخواهد آمد دن پائولو تمام صبح را در اتاق خود می‌ماند. با نشاط تمام درمی‌یابد که این اتاق يك روشویی با آب جاری دارد. پس از مدتی اقامت در انبار گاه، روشویی با آب جاری چیز لذت‌بخشی است. از این گذشته، این روشویی نمودار ترقیات ولایت او است. بر بالای روشویی يك اعلان خطی که به‌خط درشت زیبایی نوشته شده است به چشم می‌خورد:

«از مسافرین محترم تقاضا می‌شود در روشویی ادرار نکنند که ایجاد عفونت خواهد نمود.»

و با این وصف روشویی هم‌اکنون بوی گند می‌دهد. دن پائولو خود را در آینه تماشا می‌کند. قبل از حرکت از «آکوافره‌دا» موهای خود را خیلی کوتاه کرده است. حالا با آن ردای سیاه کشیشی و موهای تراشیده‌اش قیافه بسیار مضحکی به خود گرفته و نزدیک است آنقدر از خودش خنده‌اش بگیرد که چشمش پر از اشک شود. ردای او از جلو بیست و هشت تکه دارد. دن پائولو غصه‌اش گرفته است از اینکه هر وقت بخواهد ردایش را بکند یا بپوشد باید همه آن بیست و هشت تکه را باز کند یا ببندد. سپس متوجه می‌شود که کافی است تکه‌ها را از گردن تا کمر باز کند و بعد ردا را یا از گردن بالا بکشد و بیرون بیاورد یا از پایین ول کند که بیفتد، هر چند این نوع لباس کردن زنانه است و او را به خنده می‌آورد، لیکن مشکلات دیگری برای او پیش می‌آید. دن پائولو باز غصه‌اش می‌گیرد از اینکه هر وقت بخواهد چیزی از جیب‌های شلوارش بیرون بیاورد ناگزیر خواهد شد دامن ردایش را بالا بزند. آیا این کار در حضور جمع مضحك نخواهد بود؟ ولی بعد، درست به محاذات جیبهای شلوارش چاکی در ردای خود کشف می‌کند که دست یافتن به جیب شلوار را آسان می‌سازد. این کشف او را خوشحال می‌کند. حتی پی به این نکته می‌برد که حرفه کشیشی به هر تقدیر کار مشکلی نیست.

در سر ناهار، دن پائولو با صاحب مهمانخانه که زن بیوه‌ای به نام بره‌نیچه جیراسوله^{۱۰} است آشنا می‌شود.

دیوارهای سالن ناهارخوری منحصرأ با صفحات رنگی يك مجله معروف هفتگی زینت شده است و تصاویر آنها نمودار صحنه‌های هیجان‌انگیز است: يك جا تصویر دختر سوزن‌بان راه آهن است که در صدد است قطاری را از تصادفی محتوم نجات بخشد، يك جا تصویر هواپیمایی است که عقاب به آن حمله کرده است، يك جا تصویر قفس باغ وحش است که در وسط شهر شکسته است و درندگان از آن بیرون ریخته و سر در پی عابرین وحشت‌زده گذاشته‌اند.

بناو «بره‌نیچه» جلو میز کشیش می‌نشیند تا از بدبختیهای شخصی خود با او درد دل کند. همین که «بره‌نیچه» شروع به صحبت از مطالب مربوط به کلیسا می‌کند دن پائولو به وسط حرفش می‌دود و می‌گوید:

— متأسفم، من جزو این کشیش‌نشین نیستم. از «فراسکانی» می‌آیم و برای استراحت آمده‌ام.

«بره‌نیچه» ناراحت می‌شود و سکوت می‌کند.

در بیرون هوا آفتابی است و دن پائولو روی نیمکتی در جلو مهمانخانه می‌نشیند. پنج‌شش جوان رعنا کلاه بر سر و سیگار خاموش بر لب در حال آنکه نصف تکمه‌های شلوارشان باز است پشت میزی نشسته‌اند و چرت می‌زنند، چنانکه گفتی زنده نیستند. آن سوتر، پشت میز دیگری چند جوان بیکار ورق بازی می‌کنند و از هر طرف اخلاط سینۀ خود را مثل پروانه‌های زرد به میان‌گرد و خاک پرواز می‌دهند. تقریباً همه این جوانان نشان حزب دولتی به جا تکمه خود درخته دارند. در وسط این جوانان مردی من‌تر نیز با قیافه‌ای که به سازبگران بازنشسته می‌ماند، با سبیل‌های تساب‌داده به بالا و ریش بزی

آویخته و کلاهی لبه‌پهن بر سر، با جوانان به ورق‌بازی مشغول است. ضمناً قهوه خود را می‌نوشد و دهانش را صدا می‌دهد. بمحض دیدن کشیش بیگانه برای اجتناب از چشم بد به حاضران آژیر می‌دهد و می‌گوید: آهن! آهن! ۱۱

آنها که چرت می‌زنند از خواب می‌پرند. همه با دستپاچگی به دنبال یک چیز آهنی می‌گردند. آنهایی که چیز آهنی پیدا نکرده‌اند دست در جیب چپ شلوار خود فرو می‌کنند. دن پائولو با این رسم آشنایی دارد و نزدیک است جوابی فحش‌آمیز به ایشان بدهد ولی سکوت اختیار می‌کند، بخصوص که عکس‌العمل این جوانان بیکاره هویت‌کشیشی او را به اصطلاح مسجل کرده است.

در جلو مهمانخانه میدان کوچکی است که سنگفرش است. در انتهای میدان مقر حزب دولتی است که بر بالای آن پرچمی افراشته است، و نیز تسالار شهرداری است با تصویر برنجی بزرگی از هامبرت‌شاه ۱۲ با سبیل‌های کلفتش. در گوشه‌ای از میدان یک دکان پارچه‌فروشی است که توپ‌های کتان و چارقد‌های بزرگ زنانه به‌رنگ تند زنده بر بساط آن پهن است. پارچه‌فروش‌دم در دکان خود نشسته است و سبیل‌های انبوه خود را به شکل دو شاخه دوچرخه رو به بالا تاب می‌دهد. مگس‌ها دورش را گرفته‌اند و او گاه گاه صدایی شبیه به صدای گاو از خود درمی‌آورد و تفی می‌اندازد که یگراست تا وسط میدان می‌رود. گوشه خانه‌های مشرف به میدان را مرمرنما رنگ کرده‌اند. به سیم‌های تلگراف نوشته‌هایی در وصف مهارت و استادی یکی از قهرمانان معروف موتور سوار آویخته است. حضور کشیش غریب باعث تجمع گروهی از گدایان ژنده‌پوش در میدان شده است که به دنبال آنها مگس‌های بیشمار وول می‌زنند. عاجزی علیل که به زحمت به کمک چوب‌دستی راه می‌رود به نام تمام مقدسین صدقه می‌طلبد.

۱۱. در دهات کاتولیک‌نشین اروپا کشیش را بد یمن می‌دانند و رسم است که هر وقت کشیشی ببیند برای احتراز از چشم بد می‌گویند: آهن! آهن! چنانکه ما می‌گوییم «بزَن به چوب».

دن پائولو به داخل مهمانخانه برمی‌گردد. «بره نیچه» به او نزدیک می‌شود، دل و جرأتی به خود می‌دهد و می‌گوید:

— شما آدم خوبی به نظر می‌رسید. اینجا دختر جوانی هست که مشرف به موت است...

دن پائولو باز سخن او را قطع می‌کند و می‌گوید:

— متأسفم، من جزو این کشیش‌نشین نیستم.

دیگر «بره نیچه» نمی‌تواند از هق‌هق گریه خود جلوگیری کند:

— پس لااقل بگذارید جریان را بگویم. دخترک نمی‌خواهد کشیش

این منطقه بالای سرش بیاید چون با او قوم و خویش است. من به او

گفتم کشیش غریبی اینجا است که از راه دوری آمده است و او قبول

کرد که شما به بالینش بروید.

باز دن پائولو می‌گوید:

— متأسفم، من جزو این کشیش‌نشین نیستم.

«بره نیچه» گریه‌کنان سر تکان می‌دهد:

— چطور می‌توان دختر بیچاره‌ای را با این حال بدون کشیش و

طیبب رها کرد تا بمیرد. اگر اسبی مشرف به موت باشد دام‌پزشک خبیر

می‌کنند و همسایه‌ها به کمک می‌رسند.

دن پائولو با تعجب می‌پرسد:

— چرا بدون طیبب؟

«بره نیچه» از آن می‌ترسد که بیش از حد احتیاط پرحرفی کرده

باشد. نگاهی به اطراف خود می‌اندازد و سپس وحشت‌زده می‌پرسد:

— آیا می‌توانم محرمانه چیزی به شما بگویم؟

دن پائولو به اشاره جواب مثبت می‌دهد.

و «بره نیچه» در بین هق‌هق گریه به لعنی آهسته شروع به نقل

داستان می‌کند:

— دخترک شوهر ندارد. رفته و خاک تو سری کرده است. آن

وقت برای آنکه ابروی خودش نرود و شرافت خانواده‌اش هم لکه‌دار

نشود سعی کرده است بچه را بیندازد. قانون اجازه نمی‌دهد و اگر

طبیعی یا مامایی و یا هر کسی بخواهد به چنین زنی برای چنین کاری کمک بکند مجازاتش حبس است. نظیر این مورد خیلی پیش آمده است که همه به زندان افتاده‌اند. کافی است روزنامه‌ها را بخوانید. بعضی‌ها هستند که به روزگار بدتری هم دچار می‌شوند. دختر محضردار «فوسا» که چهار ماهه آبستن بود آب ژاول خورد. دختر دیگری که کلفت کلانتر محل بود به «تیولی» رفت تا خود را در آبشار بیندازد. این دختر بیچاره که الان صحبتش را کردم سعی کرده است به تنهایی خودش را راحت کند. چاره‌ای نبود جز اینکه از این دو راه یکی را انتخاب کند: بی-آبرویی یا خطر مرگ. او مرگ را انتخاب کرده است و حالا دارد می‌میرد. طبیب نمی‌توان به بالینش برد چون او صورت مجلس می‌کند و راز فاش می‌شود. کشیش اینجا را هم نمی‌خواهد بیاورند چون با او قوم و خویش است. مسلماً او خطا کرده است ولی بخشایش شامل حال همه می‌شود. مسیح به خاطر همه عالم بر صلیب جان سپرده است. دن پائولو از حیرت برجا خشک شده است. بره‌نیچه به او اشاره می‌کند که به دنبالش برود تا باز چیز دیگری برای وی تعریف کند. دن پائولو به دنبال او می‌افتد. پشت سر او به طبقه اول بالا می‌رود. بره‌نیچه داخل اتاقی می‌شود. دن پائولو باز به دنبال او می‌رود. اتاق نیمه‌تاریک است و بوی دواهای ضد عفونی می‌دهد. در گوشه‌ای، زیر صلیبی بزرگ تختخواب آهنی کوچکی گذاشته‌اند.

بره‌نیچه آهسته صدا می‌زند: بیانکینا!^{۱۳}

چیزی در تختخواب وول می‌خورد. از لای گیسوان سیاهی که روی نازبالتش پریشان شده است چهره‌ای مهتابی و کشیده و بچگانه، شکسته از درد و رنج، ظاهر می‌شود. دن پائولو احساس می‌کند که «بره‌نیچه» از اتاق خارج شده است.

مات و مردد در کنار در می‌ماند. لحظه‌ای به همین سنوآل می‌گذرد. به فکرش می‌رسد که پاورچین پاورچین از در بیرون برود ولی چشمان دریده دخترک محضردار نگران او است. اگر برود و مریض داد

فریاد کند چه خواهد شد؟ چگونگی به چنین بیمار محضری بفهماند که کشیش واقعی نیست؟ از طرفی آن به یک بازی مضحک در دادن نیز کاری است که او از آن کراهت دارد. دن پائولو بیحرکت می ماند و نمی داند چه بکند. در دستوره های دکتر ساکا چنین موردی پیش بینی نشده است. بیمار بدبخت همچنان با چشمان دریده به کشیش خیره شده است. آنگاه دن پائولو سلام می دهد، آهسته با نوک پا پیش می رود، روی دخترک خم می شود، دست او را به دست می گیرد و می بوسد. چشمان دخترک پر از اشک می شود. شمد نازک، قالب اندام نحیف و پاهای لاغر او است. کشیش به او می گوید:

– طفل عزیز، طفل عزیزم، من از همه چیز باخبرم. از تو خواهش می کنم دیگر چیزی به من نگوئی، خواهش می کنم که دیگر به خود خفت و سرشکستگی ندهی و رنج و آلام خود را تجدید نکنی. تو احتیاجی به اقرار به گناه نداری. از تو قبلاً اقرار گرفته اند.

آنگاه بیمار می پرسد:

– پس شما گناه مرا می بخشایید؟

کشیش می گوید:

– بلی، طفل عزیزم، تو بخشوده ای. چگونگی می توانم بر تو نبخشایم. تو کفاره گناه خود را داده ای و این کفاره بسیار هم سنگین بوده است.

دن پائولو دست دخترک جوان را در دست خود می گیرد. دست هردو سوزان است. دخترک می پرسد:

– مثل اینکه شما هم تب دارید. مگر شما هم مریضید؟

دن پائولو با اشاره سر جواب مثبت می دهد و لبخند زان می گوید:

– من نیز دارم کفاره پس می دهم.

از کوجه صدای «ماگاشیا» ۱۴ کاریجی بلند است که می گوید:

– پس کو آن کشیشی که به «پیتراسکا» می‌رود؟

دن پائولو به دختر جوان می‌گوید:

– من دیگر باید بروم. تو هیچ مترس چون بخشوده شده‌ای، اما برای جامعه فاسدی که تو را مجبور کرده است تا از بین مرگ و بی‌آبرویی یکی را انتخاب کنی بخشایش وجود ندارد.

«ماگاشیا» ی پیر در جلو در مهمانخانه نشسته است. او قبلاً سوپ خود را خورده است و اکنون دارد نانش را در شراب خیس می‌کند. مردی است بلند قامت، ریشو، چهارشانه و قوی‌هیکل. به جای بازوی چپش که قطع شده است آستین کتش از شانه آویخته است. وی کشیش را پهلوی خود روی مسند می‌نشاند و گاری دوچرخه که ماچه‌خری به آن بسته است آهسته به‌راه می‌افتد. کشیش می‌پرسد:

– خیلی وقت است دست تو را قطع کرده‌اند؟

«ماگاشیا» در جواب می‌گوید:

– دو سال پیش در «شاندلور» بریدند. آه و ناله چه فایده دارد؟

هر چه سنگه به پای لنگه ۱۵.

ماگاشیا مهارها را به حلقه جلوی گاری می‌بندد و چپش را روشن می‌کند و در توضیح کار خود می‌گوید:

– هیچ احتیاجی به نگاهداشتن مهارها نیست. این ماچه‌خر ده سال است که هر هفته این راه را طی می‌کند و هیچ این خطر در بین نیست که راه را عوضی برود. حتی می‌داند کجا باید برای آشامیدن آب و کجا برای قضای حاجت بایستد و می‌داند که هر فراز و نشیبی را در چه مدت طی خواهد کرد.

ماگاشیا در «فوسا» کلاه تازه‌ای خریده و کلاه کهنه‌اش را بانخ به آستر آن دوخته و به سر گذاشته است. اول کلاه‌ها را رو به بالا و بعد مثل یک سرباز جنگی یکور روی این گوش و بعد یکور روی آن گوش گذاشته است ولی بالاخره موفق نمی‌شود آن‌طور که راحت باشد به‌سر بگذارد. ماچه‌خر لاغر بیچاره‌اش را که به گاری بسته است به

کشیش نشان می‌دهد و می‌گوید:

— اسم این حیوان «بادپا» ۱۶ است. بادپا یعنی تندرو ولی اکنون پیر شده است. این است که قدم آهسته می‌رود.

کشیش می‌گوید:

— ما همه پیر می‌شویم.

ماگاشیا می‌گوید:

— باز خوشا به حال خر. خر فقط تا بیست و چهارسالگی کار می‌کند. قاطر تا بیست و دوسالگی و اسب تا پانزده سالگی. اما آدم تا هفتاد سال و بیشتر هم کار می‌کند. خدا به حیوانات رحم کرده ولی به آدمها رحم نکرده است. چه می‌شود کرد، چون او حق دارد هر چه عشتش کشید بکند.

گاری از جلو طویله‌ای می‌گذرد. «بادپا» با زیر و بم‌های گوش-خراش و ناموزون شروع به عرعر می‌کند و بعد قدمها را کند می‌کند تا جایکه تحقیقاً و یا تقریباً می‌ایستد. از درون طویله صدای عرعری به او جواب می‌دهد.

ماگاشیا توضیحاً می‌گوید:

— این یکی از دوستان قدیمی «بادپا» است. بادپا وقتی جوان بود ماجراهایی با این رفیقش داشت. این است که هر بار از اینجا می‌گذرد هر دو به هم سلام می‌دهند. مسلماً امروز هر دو پیر شده‌اند اما دل هیچوقت پیر نمی‌شود.

همینکه از ده بیرون می‌روند جاده سربالا می‌شود. کشیش همه کوهها و دره‌ها و مزرعه‌ها و راهها را باز می‌شناسد. بتدریج که گاری پیش می‌رود جاده همچنان بر دشت سبز و صدفی شکل فوجینو، که از آن بالا به دهانه بزرگ آتشفشان می‌ماند، مشرف است. در اطراف این دهانه، آبادیها هنوز آثار زمین‌لرزه را در خود حفظ کرده‌اند و به نظر مانند کندوهای شکافته و ویران جلوه می‌کنند که قسمتی از آنها

را دوباره ساخته باشند. از زمین هنوز بوی آتش و آب بلند است. گاری ماگاشیا همچنان قدم آهسته می‌رود. عراده‌ای با بار علوفه که مردی بر بالای آن دراز کشیده و خوابیده است به او می‌رسد و از او جلو می‌زند. قدری دورتر عراده دیگری نیز که یک گاو و یک ماده گاو به آن بسته است از او جلو می‌زند و گاو ضمن راه رفتن گوش ماده گاو را می‌لیسد. بعد، یک خانواده «کافون» مرکب از شوهر و زن و بچه ایشان که هر سه سوار خری شده‌اند از او جلو می‌زنند. زن پستانش را بیرون انداخته است و به بچه شیر می‌دهد.

ماگاشیا از مردی که بر خر سوار است می‌پرسد:

— امسال محصول چطور است؟

— بد، خیلی بد.

ماگاشیا در گوش کشیش زمزمه می‌کند:

— این حرف یعنی اینکه امسال محصول اینها خوب خواهد شد.

— پس چرا برخلاف گفت؟

ماگاشیا می‌گوید:

— چطور چرا؟ برای مصون ماندن از چشم بد.

کشیش می‌پرسد:

— محصول در طرف شما چطور است؟

ماگاشیا علامت صلیب رسم می‌کند و در جواب می‌گوید:

— افتضاح، واقعاً افتضاح!

کشیش می‌گوید:

— با اینکه تا به حال هوا مساعد بوده است.

ماگاشیا توضیحاً می‌گوید:

— تقصیر اتومبیلها است که با بوی گند گازهای خود محصول

را خراب می‌کنند.

در یک طرف جاده گاه‌گاه کوپه سنگهایی ریخته است. پهلوی آن کوپه‌ها سنگ‌شکن‌ها در پشت پرده‌ای از شاخ و برگ نشسته‌اند و به ضرب تخم‌اق به شکستن سنگهای درشت‌تر مشغولند. گاری ماگاشیا

از قریه «لامادیمارسی» می‌گذرد. روی خانه‌ها و کلبه‌ها شاخ گاو برای حفاظت از چشم بد گذاشته‌اند. زنها به رسم همه‌جا با کوزه‌های خود در سرچشمه منتظر نوبتند. در جلو کافه، بچه‌های محل با دوچرخه‌های خود ایستاده‌اند. پیرمردهای محل برآستانه در خانه‌ها به کشیدن چیق مشغولند. ژاندارم ده نیز در لباس متعادلشکل ژنرالهای زمان قبل از جنگ در خیابان منحصر به فرد ده بالا و پایین می‌رود.

بمحض خروج از ده «لاما» بنای نمازخانه‌ای به چشم می‌خورد که به نام «مریم عذرا» ساخته شده است. ماگاشیا علامت صلیب می‌کشد و می‌گوید:

– این نمازخانه حضرت مریم است که به یادبود يك معجزه قدیم به نام نمازخانه «گل سرخ» بنا شده است. در آن سال درست در وسط ماه ژانویه بود که بوته‌های گل سرخ گل دادند و گیلاسها رسیدند و میشها زاییدند. اما مردم خوشحال که نشدند هیچ بلکه ترسیدند. احتمال می‌رفت که این موهبتهای آسمانی منادی فاجعه بزرگی باشد. از قضا در تابستان همان سال و با آمد.

– پس چرا این نمازخانه را ساختند؟

ماگاشیا در جواب می‌گوید:

– برای آنکه خشم حضرت مریم فرو نشیند.

و سپس به گفته اضافه می‌کند:

– باز امسال هم سال خوبی است. البته نه در طرفهای ما بلکه مقصودم این است که برای دیگران امسال به طور کلی سال خوبی است. خدا می‌داند که باز چه بدبختیهایی می‌خواهد به سرمان بیاید؟

از نمازخانه به آن طرف، راه از میان دو تپه به طور مازپیچ پیش می‌رود. از روی پلی عبور می‌کند و داخل دره پیتراسکا ۱۷ می‌شود. چندین زن گروهی تشکیل داده‌اند و ماده‌گاو پیر لاغری را به دنبال خود می‌کشند ولی ماده‌گاو بمحض دیدن پل به زمین می‌خکوب شده است و به هیچ قیمتی حاضر نیست قدم از قدم بردارد.

یکی از زنها خطاب به حیوان می‌گوید:

— ورپریده، تو بارها از اینجا زد شده‌ای، حالا چرا نمی‌خواهی؟
چه مرگت است؟

ماده‌گاو گوشتش به این حرفها بدھکار نیست و از آنجاکه ایستاده
است جنب نمی‌خورد.

زن باز می‌گوید:

— خجالت نمی‌کشی؟ واقعاً هم که باید خجالت بکشی؟ بیخود چرا
این بازیها را درمی‌آوری؟

گاری ماگاشیا در درهٔ «پیتراسکا» که اول پهن است و سپس در
میان شیبهای سنگلاخی پوشیده از سنگهای خاکی آفتاب سوخته تنگ
می‌شود، آهسته پیش می‌رود. بین سنگها در قسمت‌های پست‌تر، در آنجا
که سیلابها رسوبات خود را به‌جا گذاشته‌اند زمینهای کوچکی هست که
در آنها ذرت و سیب‌زمینی کاشته‌اند و این قطعات کوچک را نه برحسب
هکتار بلکه با طناب و ذرع مساحت می‌کنند. در دامنهٔ کوه قطعه‌زمینهای
شخم زدهٔ دیگری هست که آدم را به یاد ضماذ روی زخم می‌اندازد. در
کلیهٔ نقاطی که اندک زمین قابل زرعی پیدا شده است نشانه‌ای از جد
و جهد آدمی در آن به چشم می‌خورد. گاریها و عراده‌ها با احداث دو
دست‌انداز عمیق به شکل دو ریل آهن، جادهٔ تنگ ولایتی را که در امتداد
بستر سنگلاخ مسیله‌ای کشیده است قطع کرده‌اند. گاری آهسته پیش
می‌رود و هر چه جلوتر می‌رود، دامنه‌های دره بر اثر گرمای سوزان
و سیلابها و توفانها ساییده‌تر و ترکیده‌تر و بی‌علف‌تر می‌شود.
در لای سنگها، بزها از علفهای نایابی که تك تك پیدا می‌شود می-
چرند و ریش شیطان‌ی خود را رو به کشیش غریبی که باگاری مخصوص
حمل توتون و تمک، سفر می‌کند بلند می‌کنند.

بالا رفتن از دامنهٔ کوه مشکل‌تر صورت می‌گیرد و ماگاشیا برای
سبک کردن گاری پیاده می‌شود.

در سر يك پیچ، خانه‌ای به سبک معماری «رتسانس» که روی
تخته‌سنگها بنا شده است نمودار می‌شود. درها و پنجره‌های آن محکم

بسته شده است. ماگاشیا در شرح احوال آن خانه می‌گوید:

– اینجا خانهٔ بیذقی سیمونه اسکارافا ۱۸ است. او پس از آنکه سی سال در برزیل بسر برد و از زراعت قهوه ثروتی اندوخت خواست به وطنش برگردد تا با خاضری آسوده از ثروت خود بهره‌مند شود و این خانهٔ بیلاقی را برای خود ساخت ولی هنوز يك هفته بیشتر در آن منزل نکرده بود که عصبی و دیوانه شد، به حدی که مجبور شدند او را به بیمارستان آکویلا ۱۹ واقع در «ساتاماریادی کوله‌ماجیو» منتقل کنند، چنانکه هنوز هم در آنجا است. واقعاً چه ارزشی داشت که او برای تحصیل ثروت آن همه رنج بکشد.

از ته دره يك دسته ابر در حرکتند که از کوهستان به طرف دشت یعنی از بیلاق به طرف شهر می‌روند. روی يك صلیب چوبی که بریک کویه سنگ نصب شده نوشته‌ای بدین مضمون به چشم می‌خورد: «۲۲ اوت ۱۹۰۹».

باز ماگاشیا می‌گوید:

– در اینجا دن جیولیو ۲۰ محضردار «لاما» راکشتند و لخت کردند. در کالبدشکافی شمرند که هفت ضربهٔ دشنه به قلبش زده بودند. هیچکس نفهمید این بلا را که به سر او آورده. دن جیولیو پول باتنزیل سی درصد قرض می‌داد و از مرگ او به بعد دیگر تنزیل خواری از بین رفته است.

در ته دره نخستین خانه‌های «پیتراسکا» نمودار می‌شود. ماگاشیا می‌گوید:

– این از آن آبادیهایی است که شانس ندارد. دوبار سیل و يك بار هم زمین‌لرزه آن را ویران کرده است. کشیش می‌پرسد:

– حالا چقدر جمعیت دارد؟

– هنوز چهل خانواری دارد. تمام آنهایی که می‌توانند به‌جلگه کوچ می‌کنند.

در يك طرف جاده باز يك کویه سنگ دیده می‌شود که روی آن يك

صلیب چوبی نصب کرده و روی صلیب نوشته‌اند:

« ۱۵ ماه مه ۱۹۲۳ ». ماگاشیا در توضیح می‌گوید:

– در اینجا وینچنزینو ساپونه ۲۱ به تحریک حس حسادت کشته شده است. این «وینچنزینو» با زن یک امریکایی رو هم ریخته بودند. وقتی شوهر از امریکا برگشت گلوی زنش را در آن هنگام که در خواب بود با تیغ ریش تراشی برید و بعد آمد به اینجا و پشت تخته سنگی به انتظار «وینچنزینو»، که برای رفتن به سرکار خود می‌بایست از اینجا بگذرد، به کمین نشست. همینکه وینچنزینو آمد امریکایی خود را به روی او انداخت و با داس سرش را از تن جدا کرد. بعد در کوهستانها متواری شد ولی پس از چند ماه دستگیرش کردند و به سی سال زندان محکوم شد. دختری داشت که حالا بزرگ است و جسارت نباشد گذارش به یکی از فاحشه‌خانه‌های شهر رم نزدیک سربازخانه افتاده است. دختر بدی نبود.

گاری از جلو صلیب دیگری می‌گذرد. ماگاشیا باز می‌خواهد شروع به نقل داستان دیگری بکند و می‌گوید:

– اینجا هم...

کشیش به وسط حرف او می‌دود و می‌گوید:

– لابد اینجا هم بدبختی دیگری اتفاق افتاده است.

– شما از کجا می‌دانید؟

– آخر تو بجز داستان بدبختیها چیز دیگری برای من نقل نمی‌کنی. مگر خیال ترساندن مرا داری؟ آیا ممکن است در اینجا بجز اتفاقات ناگوار حادثه دیگری روی نداده باشد؟

ماگاشیا می‌گوید:

– اتفاقات خوب فراموش می‌شوند ولی حوادث بد و ناگوار همیشه در خاطرها می‌ماند و از پدر به پسر سینه به سینه نقل می‌شود. کسی که مرده است اگر آدم خوبی بوده باشد یگراست به بهشت می‌رود، ولی اگر گناهکار به قتل رسیده باشد در همین دره باقی می‌ماند. این است

که همیشه از او حرف می‌زنند. هر کس کشته شد دیگر روحش روی آرامش نخواهد دید. سالهای اول، عابرین برای تسکین روح او سنگی روی محل جنایت می‌اندازند. شما کشیشها خلاف این را می‌گویید و معینا وضع به همین قرار است که من گفتم. اکنون جاده از کنار پرتگاهی که به سیلاب مشرف است می‌گذرد. ماگاشیا باز می‌گوید:

– در اینجا بیچاره برادر من با گاری خود پرت شده است. شب بود و او با بار توتون و نمک از فوسا برمی‌گشت. درست در همین‌جا بود که ابلیس سر راهش سبز شد. بیچاره حتی فرصت اینکه علامت صلیب بکشد پیدا نکرد. قاطری که گاری را می‌کشید رم کرد و برای رهایی از دست ابلیس به طرف چپ لغزید و در ته دره افتاد.

اکنون در نزدیکی سیلاب، روی تپه کوچکی يك كلبه متروك نمودار می‌شود. ماگاشیا در توضیح می‌گوید:

– اینجا خانه ارواح خبیثه است.

کشیش می‌پرسد:

– چطور؟ ارواح خبیثه هم برای خود خانه ساخته‌اند؟ از شوخی گذشته کارهای آنها چندان هم بد نیست. ماگاشیا حوصله شوخی ندارد و می‌گوید:

– این خانه را خانواده کولامارتینی ۲۲ اهل «پیتراسکا» ساختند ولی هنوز بنای خانه به اتمام نرسیده بود که ارواح خبیثه آن را اشغال کردند و از آن به بعد دیگر کسی نتوانسته است در آن سکونت کند. در این دره همه آن خانه را به نام «مان گناهکاران» ۲۳ می‌نامند. اینک بالاخره به «پیتراسکا» می‌رسند. شصت خانه‌ای دود زده و ترک‌خورده که قطعاً بعضی از آنها خالی از سکنه است با در و پنجره‌های بسته پیدا است. قریه در محوطه‌ای قیف‌مانند که طبیعت آن را در سطح دره حفر کرده بنا شده است. قسمتی از خانه‌ها را از نوع بناهای مقاوم در برابر زلزله که از زمان زلزله اخیر الزامی شده است

ساخته‌اند. در اطراف آن خانه‌ها چندین کلبه ساخته شده از سنگ و گل با بام شیروانی یا سفال شکسته قد برافراشته‌اند.

در همه این ساختمان‌ها بجز دو خانه متناسب به چشم نمی‌خورد: یکی از آنها، چسبیده به پل، بنای مسافرخانه ماتالنا ریکوتا ۲۴ است که کشیش باید در آنجا فرود آید، و دیگری که وسیع‌تر و قدیمی‌تر و در منتهی‌الیه ده در وسط یک قطعه زمین بر زیرسازی سنگی بنا شده است خانه اعیانی خانواده «کولامارتینی» و تنها خانه آبادی «پیتراسکا» است که از سیل و زمین‌لرزه در امان مانده است.

نزدیک خانه «کولامارتینی»، قبرستان ده و کلیسای کوچکی واقع است که ایوان آن روبه دره می‌گردد.

دن پائولو می‌پرسد:

— آیا در آن کلیسا نماز «مسح» هم خوانده می‌شود؟

ماگاشیا در جواب می‌گوید:

— الان سی سال است که این کلیسا کشیش ندارد. مردم این

آبادی خیلی فقیر هستند، از کجا می‌توانند خرج کشیش بکشند؟

در حول و حوش ده و در اطراف قبرستان، زمینها به قطعات بسیار کوچکی تقسیم شده است. مزارع به قدری کوچک و دیوارهای سنگی مرز آنها به اندازه‌ای متعدد و بلند است که از دور آدم تصور می‌کند بناهای یک شهر ویران و متروک را می‌بیند. در چند صد متر آن طرف‌تر از «پیتراسکا» دره بسته می‌شود و دیگر راهی در بین نیست. دو جوی باریک از منتهی‌الیه دور دست دره سرازیرند و قبل از رسیدن به قریه «پیتراسکا» به هم می‌پیوندند و نه‌ری به وجود می‌آورند که قریه را به دو قسمت تقسیم می‌کند. و این دو قسمت به وسیله یک پل چوبی به هم مربوط می‌شوند. در جلو مسافرخانه یک حوض فواره وجود دارد. بچه‌ای که از دماغش خون آمده است در آنجا به شستن بینی خود مشغول است و اینک آب قرمز رنگ شده است.

در زیر پل، زنان و دختران جوان در کنار سیلاب زانو زده‌اند

و به شستن و چلانندن و کوبیدن رختها مشغولند.
 ماگاشیا گاری را در جلو در مسافرخانه که در آنجا «ماتالنا»
 منتظر ایستاده است نگاه می‌دارد. پیرمردی نیز که بالاپوشی روستایی
 از پشم سیاه به خود پیچیده و موی ریش و سر او کاملاً سفید شده است
 از راه می‌رسد. پیرمرد چنگکی آهنین بردوش دارد، لیکن این ابزار
 کار چیزی از تشخیص او که از ناصیه‌اش پیدا است کم نمی‌کند. هرچیز
 در او قدیمی است، حتی سخنان پر نزاکتی که برای خوش‌آمد گفتن به
 کشیش به آن ده کوچک بر زبان می‌آورد. از پشم بالاپوش او هنوز
 بوی گوسفند بلند است.

ماگاشیا در معرفی او می‌گوید:

— آقای پاسکال کولامارتینی.

دن پائولو زبان به عذرخواهی می‌گشاید که حس می‌کند حالش
 خوب نیست و از خستگی از پا افتاده است. «ماتالنا» یکر است او را
 به اتاقی که برای وی آماده کرده است راهنمایی می‌کند. خواب! خواب!
 دن پائولو در تاریکی صدای زنی را می‌شنود، صدای مادری است
 که پسریچه خود را صدا می‌زند. پسرک دیر کرده است و با رفقای
 بزرگسال‌تر از خود به بازی مشغول است. صدایی می‌گوید:

— صبر کن مادر، آمدم! الان خواهم آمد!

در میدان واقع بین مسافرخانه «ماتالنا ریکوتا» و پل پیتراسکا، یکشنبه صبحی مراسم نامگذاری خری که از واپسین بازار خریداری شده است برگزار می‌شود. جوانکی افسار خر را در دست دارد و دهقان پیری حیوان را با چوب می‌زند. از پس هر ضربه‌ای آن دو مرد زوزه-کنان در گوش حیوان می‌خوانند: گاریبالدی!

گاریبالدی نامی است که برای آن خر انتخاب کرده‌اند و در قاموس «کافون»ها این نام دلالت بر قوت و شجاعت می‌کند. نامگذاری به طول می‌انجامد، چه مسلماً مدتی وقت لازم است تا به مغز خرنشینند که نامش گاریبالدی است. دهقان پیر بدون احساس خشم و ناشکیبایی و بدون بغض و کینه، لیکن محکم، به پهلوهای حیوان می‌کوبد، مثل اینکه تشک می‌کوبد، و از پس هر ضربه، پیرمرد و جوان در گوش حیوان زوزه‌کنان می‌خوانند:

– گاریبالدی!

خر به ایشان می‌نگرد و هر بار سرتکان می‌دهد. دهقان پیر به پهلوهای حیوان می‌کوبد و هر بار ضربه را به یک طرف وارد می‌آورد و وقتی به آخر دوره می‌رسد باز از سر می‌گیرد... ده‌ها و ده‌ها بار نام قهرمانی «گاریبالدی» و ضربات چوبی که به پهلوهای حیوان کوبیده می‌شود در میدان پیتراسکا متناوباً طنین می‌افکنند. بالاخره دهقان پیر

خسته شده است و به جوان می‌گوید:

– اکنون دیگر بس است، حتماً حیوان فهمیده است.

آنگاه جوان، برای امتحان، مشتی گاه برمی‌دارد و به سرپل‌چویی می‌رود و در حالیکه گاه را نشان می‌دهد از دور صدا می‌زند: گاریبالدی! خر بنای دویدن به طرف او می‌گذارد.

جوان می‌گوید:

– راست است، حالا دیگر فهمیده است.

دن پائولو بستری است و از تب می‌سوزد. نام مکرر «گاریبالدی» که از ورای پنجره تا به گوش او می‌رسد وی را متعجب و مضطرب می‌سازد. آیا ممکن است حزب جمهوریخواه در پیتراسکا تا به این پایه قوی باشد؟

کشیش از ماتالنا ریکوتا می‌پرسد:

– چه خبر است؟

– چیز مهمی نیست. «شاتاپ» پیر، خر تازه خود را اسم‌گذاری کرده است.

شاتاپ پیر در سرتاسر دره به‌این اسم معروف است و مراسم نامگذاری او نیز مانند خرش برگزار شده است. در جوانی در نزد مردی به نام کارلو کامپانلا اهل پیتراسکا که «امریکایی» شده بود و در خیابان «ملبوری» در شهر نیویورک زمستانها زغال و تابستانها یخ می‌فروخت به‌شاگردی و پادوی خدمت کرده بود. در واقع آنکه در ولایت «کارلو کامپانلا» نام داشت و در نیویورک به‌اسم «مستر چارلز لیتل بل یخی – زغالی» Charles Little_Bell, Ice and Coal معروف شده بود و از پادوش مثل يك حیوان چهارپا کار می‌کشید. هر بار که این «چهارپای بدبخت زبان به‌شکایت می‌گشود «مستر لیتل بل» خشمناک بر سرش داد می‌زد که: شات آپ!! Shut up. «شات آپ» به‌زبان انگلیسی یعنی «خفه شو!». باری پس از آنکه شاتاپ چندین سال در امریکا بسر برد به پیتراسکا بازگشت. از زبان انگلیسی بجز کلمه «شاتاپ» چیزی

نمی‌دانست و آن را در هر موقع بدون اقتضا و تناسب تکرار می‌کرد. یکبار نمی‌شد که زنش دهان باز کند و او اردنگی به ماتحتش نزند و با اشاره انگشت بر لب، وی را امر به سکوت ندهد و نگوید: «شاتاپ!»

بدین طریق کلمه شاتاپ در زبان محلی وارد شده و تنها عبارت انگلیسی است که مردم پیتراسکا معنی آن را می‌دانند و تنها نشانی از فرهنگ نو بیگانه است که به فرهنگ کهن محلی پیوند شده است. دن پائولو از تختخواب خود به زیر می‌آید و تا پای پنجره می‌رود و کنجکاو است که آن مرد را ببیند. شاتاپ و خرش از کوچه باغ نزدیک پل چوبی به طرف نهر سرازیر شده‌اند. در مدخل کوچه باغ لوحه کهنه‌ای به چشم می‌خورد که بر روی آن نوشته‌اند: «ریختن زباله و کثافات دیگر در این مکان ممنوع است!» از ذکر این حقیقت چاره‌ای نیست که آن مکان در واقع پر از زباله و سفال و شیشه شکسته و لنگه کفش کهنه و غذاهای پسمانده فاسد و آشغال‌های دیگر است. شاید این موضوع نشان ندهد که اهالی پیتراسکا بسیار رعایت بهداشت می‌کنند ولی لاقلاً ثابت می‌کند که خواندن بلدند.

دن پائولو نه تنها خواندن بلد است بلکه نوشتن نیز می‌داند و حتی نوشتن به شیوه ادبی، با این وصف همه علم و معرفتش نمی‌تواند برای حل يك مسأله مشکل بهداشت فردی که اینک خود او با آن مواجه است به وی کمک کند. این مسأله اگر فی‌نفسه در نظر دن پائولو مظهر وضع زندگی سکنه دهات ایتالیای جنوبی نمی‌بود و از طرفی اگر بر خلاف کلیه محرومیت‌هایی که تاکنون توانسته بود به آسانی تحمل کند این يك نیز جسماً برای او قابل تحمل می‌بود مسلماً لزومی نداشت که در اینجا بحثی از آن به میان آورد. در پیتراسکا نیز مانند بسیاری از دهات مجاور مستراح‌های خصوصی وجود ندارد. بنا به عرف و عادت سه نوع مستراح عمومی متداول شده است که عبارتند از سه بوته خار و این هر سه بوته را به فواصل معین در سه نقطه در کنار نهری نشانده‌اند. در بهار این بوته‌ها را شاخ و برگ می‌پوشاند و کسی که

پشت آنها می‌نشیند کم و بیش از نظرها پنهان می‌ماند. لیکن در پاییز و زمستان وضع بسیار سخت و نامطبوع می‌شود. معمول چنین است که هر يك از این سه بوته به طبقه معینی از سکنه ده اختصاص داشته باشد: بوته اول از آن فقیرترین دهقانان (کافونها) است، پشت بوته دوم مالکان خرده‌پا می‌روند، و بوته سوم برای زنها است. بچه‌ها معمولاً به پشت کلیسا می‌روند. این سنت همواره رعایت می‌شد و جز در دوران بعد از جنگ یعنی در عصری که به اصطلاح به «خطر سرخ» معروف شده است بهم نخورد. در آن زمان اتفاق افتاد که دهقانان فقیر (کافونها) دیگر نه پشت بوته اول بلکه با تفرعن تمام به پشت بوته دوم می‌رفتند و با این عمل خود ابتدا تعجب و دیرباوری و در آخر خشم و نفرت و تهدید خرده مالکین را برمی‌انگیختند. خرده مالکان از یکدیگر می‌پرسیدند:

— پس ما کجا برویم؟

و آن وقت «ماتالنا ریکورتا» مدام می‌گفت:

— ای وای که دین از دست رفت.

خوشبختانه آشتی‌گیمایی که در مورد مذهب، بر اثر جنگ، در افکار به وجود آمده بود زایل گشت و مجدداً نظم برقرار گردید، چنانکه ترتیب سلسله مراتب استفاده از پشت بوته‌ها، به همان نظم و نسق سابق بازگشت.

دن پائولو چون هم کشیش است و هم بیمار بنابراین هم از لحاظ ادب و نزاکت و هم از نظر اصول بهداشت نمی‌تواند از هیچیک از آن سه بوته که در کنار رودخانه کاشته‌اند استفاده کند و بدیهی است که به پشت کلیسا هم نمی‌تواند برود. و لذا بیش از آن احساس شرمندگی و خشم می‌کند که به وصف بگنجد. او به ایتالیا بازگشته است تا در آن کشور به کار انقلابی بپردازد و در مغز خود هزاران فرضیه علمی راجع به مسأله کشاورزی جا داده است و اینک سرانجام حاصل همه آنها این شده است که هر روز با مشکل ابتدایی‌ترین حاجت زندگی دست به گریبان باشد.

هاتالنا، در طبقه اول مسافرخانه اتاق تمیز خویش را که تختخواب بزرگ و دونفره خود او تقریباً سه چهارم اتاق را اشغال کرده و فقط برای یک میز کوچک و یک صندلی و یک روشویی از آهن لعابزده جا باقی مانده به کشیش اختصاص داده است. بر بالای تختخواب پیکری به صلیب کشیده از مسیح دیده می‌شود که اعضای بدنش بیرنگ و بیخون و سر تا پایش سست و کرخ است و صورتش به چهره دهقانان فقیر و گرسنه می‌ماند. در دیوار، روبروی پیکر مسیح، حفره‌ای کنده و مجسمه کوچکی سر تا پا سفید و آسمانی از مریم‌عذرا را در حال بارداری و در کار سرکوب کردن ابلیس در آن گذاشته‌اند. اواخر ماه مه یعنی ماه مریم و «ثعبان» است و هاتالنا هر شب یک چراغ روغن زیتون در مقابل مجسمه سفید و آسمانی مریم روشن می‌کند تا از او در نبرد با دشمنان یاری بخواهد.

در این اثنا وضع مزاجی دن پائولو بسیار بد است. آب و هوای بی‌بلاق حال او را چندانکه محسوس باشد بهبود نبخشیده است. تمام روز در بستر می‌ماند و ساعات متعددی در آن تختخواب بزرگ دو نفره بی‌ثمر می‌لولد و از این پهلو به آن پهلو می‌شود، بی‌آنکه بتواند یک لحظه بیاساید. شبان و روزان برای او پایان ندارند.

دن پائولو برای تکمیل صحنه‌آرایی و ایفای نقش کشیشی خود چند کتاب مذهبی از «دکتر ساکا» گرفته است، از جمله کتاب دعا و امثال و حکم «سنت آلفونس ماری دی لیگوری» و «فیلوته»^۲ و شرح حال «کامیل دونلیس» از مقدسین «آبروتزه» در قرن پانزدهم و شرح حال «سن ژان پوسکو» از قدسیین «پیه‌مونی» در پایان قرن اخیر، و بالاخره جزوه آداب مذهبی.

دن پائولو ابتدا شروع به ورق زدن آن کتابها می‌کند و برحسب تصادف از هر جا چند سطر، منحصرأ برای رهایی از یکنواختی زندگی در محیطی که در آن بسر می‌برد می‌خواند، چنانکه ممکن بود با هر

۲. فیلوته Philothee مظهر روح پرهیزگاری که سن فرانسوادسال در مقدمه کتاب خود به نام «زندگی مقدس» با وی سخن می‌گوید.

ورقه چاپی یا رمان پلیسی و یا جزوه محصولات دارویی نیز چنین کند. او بسیاری از این کتابها را در ایام جوانی در دسترس داشته است و اینک بسیاری از صفحات مصور آنها تصاویر فراموش شده گذشته را در خاطرش زنده می‌کنند. در نهان‌ترین زوایای حافظه‌اش اوهام و وحشت‌های دوران کودکی به تدریج جان می‌گیرند و رو می‌نمایند. بدین جهت دن پائولو کم‌کم احساس می‌کند که به طرف آن کتابهای مقدس کشیده می‌شود، تا جاییکه هر شب شروع به خواندن آنها می‌کند و آنقدر می‌خواند تا چشمش خسته شود. در وجود او آن کودک معصوم که هر شب برای فراگرفتن درس شرعیات می‌رفت تا برای نخستین پذیرش در دین مسیح آماده شود جزء بجزء و به ظاهر بی‌آنکه خود از آن آگاه باشد دوباره ترکیب می‌شود. در او آن کودک دبیرستانی که با ولع تام شرح حال قدیسین را می‌خواند و درباره شرایط یک زندگی عاری از سازشکاری با «دن پنه‌دتو» مباحثه می‌کرد دوباره جان می‌گیرد. بی‌آنکه خود آگاه باشد گفتگویی آهسته بین آن جوان که هنوز در وجود او نمرده است و آن انقلابی که اکنون وجودش با وجود آن جوان توأم گردیده است در می‌گیرد. ضعف فوق‌العاده‌ای نیز که ناشی از بیماری است دن پائولو را بدون آنکه خود متوجه باشد به سالهای نخستین جوانی باز می‌گرداند. چون اغلب اوقات بیمار بود و بنیه ضعیفی داشت و از طرفی پسر یکی یکدانه خانواده بود همیشه مادر و مادر بزرگ و خاله و عمه و کلفت خانه از او مراقبت می‌نمودند و تقویتش می‌کردند بطوریکه همواره خویشتن را در محیط گرمی از محبتها و عواطف زنانه محصور می‌دید. اکنون نیز که دست تقدیر او را برآن داشته است تا به محیطی پناه بیاورد که از نظر اجتماعی چندین درجه پست‌تر از محیط نشو و نمای خودش است - یعنی به پیتراسکا - باز زنها هستند که باری به هرجهت به نزد او می‌آیند، و باز همه اخبار و آثار زندگی خارج که طی مدت روز به او می‌رسد، چون مردان در سر کار خویش هستند، به وسیله زنان و کودکان به اطلاع او می‌رسد، زنان و کودکانی که همه به لهجه او و مادرش صحبت می‌کنند.



«ماتالنا» حضور يك تن کشیش را در مسافرخانه خود به منزله رحمت الهی می‌شمارد و ترتیب کار خود را طوری می‌دهد که به هر بهانه که شده اغلب در نزد کشیش باشد. به هر خانه که کشیشی در آن سکنی گزینند نباید هیچ مصیبتی رو کند. ترس از سوانح ناگوار «ماتالنا» را همواره در تشویش نگاه می‌دارد و بریلای مسافرخانه، در پشت‌بام، آنجا که دو ناودان بهم می‌پیوندند کله‌گاو یا دو شاخ بزرگ و خمیده خود محکم نصب شده است.

دن پائولو می‌پرسد:

– این شاخها به چه درد می‌خورد؟

«ماتالنا» در حالیکه علامت صلیب می‌کشد در جواب می‌گوید:

– برای حفاظت از چشم بد. بلی، فقط برای حفاظت از چشم

بد، چون این شاخها برای جلوگیری از سایر بلیات تأثیری ندارند.

در واقع مسافرخانه ماتالنا با وجود این شاخ گاوها با بسیاری

از بناهای دیگر در زمین‌لرزه سال ۱۹۱۵ ویران گردید. ماتالنا نقل

می‌کند که:

– این مسافرخانه در ابتدا بسیار بزرگتر از آن بود که اکنون

هست. شوهر بیچاره من شش سال تمام در «آرژانتین» جان کنده بود

تا توانست ساختمان آن را به پایان برساند. فقط سه ماه از اتمام آن

گذشته بود که زمین‌لرزه خرابش کرد. من يك هفته تمام در زیرزمین

مدفون ماندم. راستش را بخواهید من نمی‌دانستم که زمین‌لرزه آمده

است. خیال می‌کردم ما را چشم زده‌اند و فقط مسافرخانه ما است که

خراب شده است. بهمین جهت وقتی پس از يك هفته خاکهای آوار را

که روی پناهگاه من توده شده بود پس زدند و روزنه نسبتاً بزرگی

برای بیرون آمدن باز کردند من دیگر جرأت بالا آمدن به روشنایی را

در خود سراغ نداشتم و بر سر مردم داد می‌زدم که بگذارید همینجا

بمیرم. دیگر آرزوی زندگی کردن ندارم! بلی، راستی هم که دیگر

نی‌خواستم زنده بمانم. اما مردم مرا دلداری دادند و از ورای

روزنه‌ای که باز کرده بودند به من گفتند تقریباً تمام آبادی خراب شده، تقریباً تمام «مارسیکا» ویران گردیده، بیش از سی بخش با خاک یکسان شده و تا به حال تعداد مردگان را تا پنجاه هزار شمرده‌اند. این سانحه از چشم بد نبود بلکه یک کیفر خدایی بود. ضرب‌المثلی است که می‌گوید: «البلیه اذا عمت طابت» شوهر بیچاره من برای رفتن به جنگ به ایتالیا برگشت. در مدت جنگ گزندى به او نرسید. پس از جنگ باز به آرژانتین برگشت و پنج سال دیگر هم به هر جان‌کندنی بود کار کرد تا پولی را که برای تجدید ساختمان مسافرخانه لازم بود پس‌انداز کند. ساختمان جدید مسافرخانه تازه به پایان رسیده و شوهرم در شرف برگشتن بود که یک‌دفعه نامه‌های او قطع شد. پس از شش ماه احضاریه‌ای از طرف بخشداری رسید، به‌طوری‌که من ترسیدم و خیال کردم صحبت مالیات جدیدی در میان است. به‌آنجا رفتم و یکی از کارمندان به من گفت شوهرت در حادثه‌ای که ممکن است برای همه پیش بیاید مرده است و گفت که زیر اتومبیل رفته است. من بنای گریه و زاری گذاشتم و گفتم: حتماً از چشم بد بوده که این بلا به سرش آمده است، چون او بایستی برگردد و از خانه تازه‌ساز خود استفاده کند. اما آن کارمند اصرار می‌ورزید که نه، از چشم بد نیست بلکه این خود سانحه ناگواری است که ممکن است بر سر همه بیاید. معبداً بعید نبود که حقیقتاً از چشم بد باشد. طبعاً کشیشان می‌گویند که به چشم بد اعتقاد ندارند ولی برآستی اگر اعتقاد نداشتند لباس سیاه به تن نمی‌کردند.

از این گذشته «ماتالنا» ایام چهارشنبه و جمعه آداب پرهیز از گوشت را رعایت می‌کند. به عقیده او ماه مارس به «سن ژوزف» و ماه مه به حضرت مریم و ماه ژوئن به «ساکره کور»^۳ و ماه نوامبر به اموات اختصاص دارد. مدت‌ها است که سن او از چهل گذشته است و دایم در داخل مسافرخانه با سر و وضع نامرتب و موهای شانه نکرده و بسا

۳. ساکره کور Sacré-Coeur قلب عیسی که در مذهب مسیح آداب خاص مربوط به آن هست.

کسالت تنگی نفس به هر سو می‌چرخد. رنج بسیار بر خود هموار می‌سازد تا به کشیش غذای خوب بدهد و پس از هر غذا انتظار تشکر و تعارف از او دارد ولی بی‌نتیجه است. دن پائولو هیچوقت شکمو نبوده است و از طرف دیگر در «پیتراسکا» غذاها چندان متنوع نیست که زحمت انتخاب در بین باشد. نان خیس کرده در شراب (ترید) هنوز از آن غذاهایی است که او بیش از هر چیز دوست می‌دارد. معمدا هرروز صبح ماتالنا به اتاق کشیش بالا می‌رود تا از او بپرسد که برای نهار چه غذایی بپزد و این خود غذایی است که هر روز وجود دارد. يك روز کاسه صبر کشیش لیریز می‌شود و برای آنکه یکباره به این قضیه فیصله بخشد به ماتالنا دستور می‌دهد که هر چه معمولا مردم پیتراسکا می‌خورند برای او بیاورد. ماتالنا پکر شده است ولی این دستور را می‌پذیرد. بنابراین صبح يك تکه نان ذرت با فلفل خام که چاشنی آن روغن زیتون و نمک است برای کشیش می‌آورد و شب نیز سوپ لوبیا برای او می‌پزد. این برنامه غذایی بیش از دو روز ادامه پیدا نمی‌کند زیرا معده دن پائولو بجز سوپ شب تحمل بقیه را نمی‌کند. اینک ماتالنا پیروز شده است و از پیروزی خود سوء استفاده می‌کند. بار دیگر عذاب صبحانه شروع می‌شود. پیرزن عقاید تزلزل‌ناپذیری درباره آنچه مربوط به معالجه بیماریهای ریوی است دارد و پی در پی می‌گوید:

– بهترین دارو برای این بیماری تخم مرغ تازه است.

به همین جهت در باغچه پشت مسافرخانه ده دوازده مرغی نگاهداری می‌کند. همینکه مرغی تخم می‌کند فوراً ماتالنا آن را برای بیمار می‌برد. همینکه مرغی از وقت تخم کردنش می‌گذرد ماتالنا به دنبال او می‌گردد و عقبش می‌دود و او را می‌گیرد و با انگشت کوچک خود امتحانش می‌کند تا ببیند تخم دارد یا نه، و وقتی این امتحان را بعمل آورد از ته باغچه خطاب به کشیش داد می‌زند که:

– نیم ساعت دیگر تخم بیرون خواهد آمد.

و راستی هم مرغ نیم ساعت دیگر تخم می‌کند. از میان مرغها،

مرغ سیاهی است بنام پیتلا^۴ که در تخم کردن از همه وقتشناس‌تر است. «پیتلا» گشتن و جست و خیز کردن در داخل مسافرخانه را نیز دوست می‌دارد و اغلب تا اتاق بیمار بالا می‌رود. وقتی هم موفق شد خود را در زیر تختخواب بزرگ پنهان کند دیگر نه تهدید قادر است او را از آنجا بیرون بکشد و نه لنگه‌کفشیایی که برای او پرتاب می‌کنند. ناچار ماتالنا باید خروس را صدا بزند. آن وقت «پیتلا» صدای جستنبای خروس را در راه پله تمیز می‌دهد و برای آنکه غافلگیر نشود مجبور است از پنجره به بیرون بپرد.

ماتالنا پسری دارد به نام آمریکو^۵. وی جوانکی است پیرنما که چند دندان جلوش افتاده است و به اندک چیزی چنان بنای گریه را می‌گذارد که به هیچوجه قابل تحمل نیست. «آمریکو» از آن بچه‌هایی نیست که معمولاً به «آتشپاره» مشهور می‌شوند. مادرش داد می‌زند و به او می‌گوید:

— بیا پسر، برو پیش ماگاشیا و یک کیلو نمک بخر.

پسک از جا بلند می‌شود. ده قدمی راه می‌رود، سپس می‌ایستد تا چیزی را از زمین بردارد. بعد نیم‌چرخ می‌زند و می‌آید جلو در خانه می‌نشیند. مادرش به اعتراض به او می‌گوید:

— به تو چه گفتم؟

«آمریکو» متعجب به او می‌نگرد. این بار ماتالنا به سرش جیغ می‌زند:

— گنتم برو پیش ماگاشیا، یک کیلو نمک بخر.

آمریکو بلند می‌شود، ده قدمی راه می‌رود، یک انگشتش را در سوراخ بینی فرو می‌برد و شروع به کاوش می‌کند. کمی بعد انگشتش را از این سوراخ به آن سوراخ دماغ فرو می‌کند و به کاوش خود ادامه می‌دهد، سپس ناگهان شیون و ضجه‌ای سر می‌دهد که آن سرش ناپیداست.

زنهای همسایه از خانه‌های خود بیرون می‌پرند، زنهای دیگر هم

سر می‌رسند و صدای گریهٔ آمریکو بیش از پیش گوش‌خراش می‌شود. آنگاه ماتالنا نیز به نوبهٔ خود سر می‌رسد و با ظرف مطبخی که در دست دارد مثل اینکه گچ می‌کوبد آنقدر پسرش را می‌زند که نفس او بند می‌آید.

صبح کیارینا پاتاکا^۶ با بزی به مسافرخانه می‌آید. ماتالنا کاسه‌ای برمی‌دارد و خودش شیر بز را تا آخرین قطره می‌دوشد. اکنون وقتی است که چون مردها همه به سر کار رفته‌اند زنها به‌شتاب خود را به جلو پنجره‌ها می‌رسانند یا دم درها می‌نشینند تا حشرات موزیه خانه را خالی کنند.

هنگام ظهر فیلومنا ساپونه^۷ با یک بچهٔ شیرخواره به بفل و مقداری کاهو برای سالاد دن پائولو از راه می‌رسد. «فیلومنا» کاهوها را تحویل می‌دهد، برآستانهٔ در مسافرخانه می‌نشیند، گریبان نیمتنهٔ خود را می‌کشاید و پستانهایش بیرون می‌افتد. بچه بی‌معطلی پستان می‌گیرد. «فیلومنا» به پیغام از کشیش درخواست کرده است که از وی اقرار بشنود ولی کشیش جواب داده است که چون به کشیش نشین دیگری تعلق دارد مجاز نیست.

در میدان، بین مسافرخانه و پل چوبی، بچه‌های بزرگ مشق‌های نظامی و تمرینهای مربوط به سازمان دولتی «بالیلا»^۸ را تقلید می‌کنند؛ مناظره‌ای در میان ایشان برای تعیین دشمن درگرفته است و همه شاکیند از اینکه دشمن اغلب متغیر است. سه بچه به نمایندگی از سایرین به بالین دن پائولو می‌آیند و می‌پرسند:

– اکنون دشمن کیست؟

کشیش با تعجب می‌پرسد:

– کدام دشمن؟

6. Chiarina Patacca 7. Filomena Sapone

۸. Ballila (زان باتیست بالیلا ۱۷۸۱ – ۱۷۲۰) جوان ایتالیایی اهل زن که در ۱۷۴۶ مردم را علیه تسلط اتریشیان بر ایتالیا برانگیخت. بعدها در ۱۹۲۶ نام او به کودکان ۸ تا ۱۴ سالهٔ فاشیست که در سازمان نظامی خاصی وارد می‌شدند داده شد.

یکی از آن بچه‌ها با اطمینان خاطر جواب می‌دهد:

– دشمن موروثی.

کشیش خوب نمی‌فهمد یا خود را به نفهمیدن می‌زند. یکی از

آن بچه‌ها در توضیح می‌گوید:

– در تمرین دو طرف وجود دارد. یک طرف ایتالیاییها هستند و طرف دیگر دشمن موروثی. مدت‌ها بود که خانم معلم به ما می‌گفت دشمن موروثی فرانسه و یوگسلاوی است. بعد به ما گفت آلمان است. بعد از آن گفت ژاپن است. امروز صبح به ما گفت: «بچه‌های من، دشمن جدید موروثی ما انگلیس است.» اما در کتاب درسی ما فصلی هست به‌عنوان: «دوستی دیرین انگلیس و ایتالیا». این است که ما چیزی نمی‌فهمیم. اشتباه از کیست؟ از خانم معلم است یا از کتاب؟ دن‌پائولو در جواب می‌گوید:

– کتاب درسی شما سال گذشته چاپ شده است و لذا هر چه در

آن نوشته‌اند کهنه شده است.

بچه‌ها می‌گویند:

– خوب، پس ما می‌رویم تا دشمن موروثی خود را که انگلیس

است نابود سازیم.

کشیش اعتراض‌کنان می‌گوید:

– انگلیسی‌ها در خشکی نمی‌جنگند بلکه در دریا می‌جنگند.

بچه‌ها تصمیم می‌گیرند بروند و در داخل نهر آب بجنگند.

دن‌پائولو از پشت پنجره خود فراز و نشیب‌های نبرد را تماشا می‌کند.

دشمن موروثی جدید به سرعت کوبیده می‌شود اما حزب ملی نیز تا مغز

استخوان خیس از معركة بیرون می‌آید.

بچه‌های ده اجتماع جداگانه‌ای به‌معنی خاص با مقررات خاص و

آداب و رسوم و لهجه خاص خود تأسیس می‌نمایند. در این اجتماع

است که قهرمانان پرتاب سنگ و پرش از مسیل و شکار مارمولک و

ادرار کردن رو به باد نام‌نویسی می‌کنند.

بچه‌های کوچکتر بازی «شش‌خانه» را بیشتر دوست می‌دارند.

روی زمین، مربع مستطیل درازی با زغال می‌کشند و بعد آن را به خانه‌هایی تقسیم می‌کنند و شماره می‌گذارند. مشکل بازی در این است که لی‌لی‌کنان تیله‌ای را با نوک پا توی آن خانه غل بدهند و تیله نباید روی خطهایی که با زغال کشیده‌اند بایستد. اگر ایستاد سوخته‌اند و باید از سر شروع کنند. این بازی‌یی است که دن‌پائولو از بچگی در آن استاد بود.

مادرها از صبح تا غروب به دنبال بچه‌های خود داد می‌زنند. انعکاس وحشتناک‌ترین فحشها و نفرین‌ها که از بس عادی شده است. هیچکس کمترین اهمیتی به آن نمی‌دهد اغلب در فضا طنین‌انداز است. «فیلومنا ساپونه» به سر پسر بزرگش داد می‌زند که:

— الهی مثل «سن بارتولومه» جز جگر بزنی، بچه!

و «کیارینا پاتاگا» خطاب به دخترش فریاد می‌زند که:

— الهی هر دو چشمت را مثل چشمهای «سنت لوسی» بکنند و کف

دستت بگذارند!

در مورد بچه‌های کوچک، نفرین تبدیل به کلمات محبت‌آمیز می‌شود تا ایشان را بخواه‌بانند.

آنونزیاتا^۹ در حالیکه گهواره نوزاد خود را تکان می‌دهد می‌گوید:

— لایی لایی پسرک نازپرورم، لایی لایی تاج سرم، لایی لایی

برتر از در و گوهرم، لایی لایی ستاره سحرم!

آنتونیا^{۱۰} خیاط روی دخترکش خم شده است و می‌گوید:

— لایی لایی فرشته آسمان، لایی لایی عروس سلطان، لایی لایی

مروارید غلطان!

بعد از ظهر زنها در وسط کوچه به کارهای خانه‌داری می‌پردازند:

یکی رختهای تازه شسته پهن می‌کند، دیگری سیب‌زمینی

پوست می‌کند، سومی جامه‌های کهنه وصله می‌کند، چهارمی شپشهای

بچه‌اش را می‌جوید و تن او را می‌خاراند. زنهایی که هیچ کار ندارند

روی سنگهای جلو مسافرخانه می‌نشینند. همه پا برهنه و ژنده‌پوشند

و با موهای چرب و وز کرده خود حالت بزهای گیجی را دارند که تازه دوشیده باشند. یکی از آنان، جزیرا ۱۱، پیرزنی است که از بس گرسنگی کشیده و بچه زاییده است به دوک می ماند و همیشه از دردهای معینی می نالد. تقریباً همه ایشان از زایمانهای خود صحبت می کنند. «آنونزیاتا» به زودی چهاردهمین طفل خود را خواهد زایید. لیدووینا ۱۲ تا به حال هیجده بچه زاییده است. سختی سر بچه اول است، بقیه به تنهایی راه خروج خود را پیدا می کنند. یکی دیگر آنینا سترادونه ۱۳ است که حامله است. به شکم خود دست می زند و می گوید:

— سرش اینجا است. يك پایش اینجا است و پای دیگرش آنجا. این باید پسر باشد چون لگد می زند.
«جزیرا» می گوید:

— این در دست خدا است. خدا از روی گناهان ما با ما رفتار می کند. هر دردی نشانه کیفری است. يك دسته بچه نیم لخت و سر تا پا گل آلود در اطراف برکه ای که از ریزش آبهای حوض فواره ای تشکیل شده است بازی می کنند و تا سر و کله سینیورینا پاترین یانی ۱۴ معلمه مدرسه پیدا نشود در نمی روند.

اغلب زنها به انتظار آمدن شوهران خود وقتی هوا خوب است سوپ شب را در کوچه می پزند. يك سه پایه روی آتشی که به دورش حصارى از سنگ کشیده شده است می گذارند و روی سه پایه يك دیگ مسی یا يك پیت نفتی بار می گذارند. همینکه هوا تاریک می شود دوشیزه کریستینا ۱۵ به مسافرخانه می آید و روغن برای چراغ مریم عذرا می آورد. اکنون دن پائولو صدای آن دختر جوان را می شناسد که با دلسوزی تمام جویای وضع مزاجی او می شود و سفارشهای مکرر می کند و درباره بهترین طرز پرستاری از او اندرزهایی به «ماتالنا» می دهد و سپس به شتاب از آنجا دور می شود. دن پائولو هنوز کریستینا را ندیده ولی به وسیله «ماتالنا» فهمیده است که او متعلق به تنها

خانواده مرفه «پیتراسکا» است و سالهای متمادی در يك مؤسسه مذهبی که زنان راهبه آن را اداره می‌کنند تحصیل کرده است و اینک در شرف بازگشت به آن مؤسسه است تا در زمرة تارکان دنیا درآید. دکتر ساکا نیز با او درباره این دختر به عنوان يك شخص فوق‌العاده زیرک و تربیت شده صحبت کرده بود. کریستینا در خانه بسیار کار دارد و خود به تنهایی به همه امور خانه‌داری می‌رسد و به مادر بزرگش که تقریباً صد ساله است و به پدر و مادرش و به يك عمه‌اش که آن هر سه نیز بسیار سالخورده‌اند کمک می‌کند. گذشته از اینها به يك برادر بزرگسال‌تر از خود نیز که جوان بسیار مهمل و بیکاره‌ای است رسیدگی می‌کند. با این وصف به سبب تعلیماتی که در مکتب زنان مقدسه دیده است تمام اهل ده احترام فوق‌العاده‌ای برای وی قایلند و او بارها ناگزیر به خانه فقرا می‌رود تا به ایشان کمک کند و در جزئی‌ترین امور زندگی به آنان راهنمایی کند.

«کاسارولا» زن جادوگر به نزد کشیش آمده است تا از علفهای جادویی خود که دواى سرفه است به او بدهد. بیمار تعارف وی را رد کرده است. «کاسارولا» زن لجباره‌ایست با بینی پهن و لبهای کلفت برگشته مثل لب زنگی. برای آنکه زهد و ریاضیت خود را بهتر به کشیش نشان بدهد شروع به خواندن اوراد و ادعیه دفع اجنه و شیاطین به زبان لاتین می‌کند، سپس تکمه‌های یقه نیمتنه خود را می‌گشاید و مدالها و زنارها و صلیبها و نشانهایی را که به سینه خود آویخته دارد نشان می‌دهد و می‌گوید:

— خدا فقط بر نیکی حکمفرما است نه بر بدی، والا چرا کشیشان خود را که به بیماری مبتلا می‌شوند معالجه نمی‌کنند؟ حال، ای آقای کشیش، بگویید ببینم، چرا شما به درگاه خدای مهربان دعا نمی‌کنید که شما را صعیح و سالم از جا بلند کند؟

دن پائولو در جواب زن جادوگر فقط به این بس می‌کند که بگوید:

— برو گم شو!

دختر آنتونیای خیاط بیمار است. «کاسارولا» تجویز می‌کند که

بیمار هر روز صبح يك گيلاس شراب بنوشد ولی مادرش به او تذکر می‌دهد که دخترک سه‌سال بیشتر ندارد.

— سه ساله است؟ خوب، پس عصرها هم يك گيلاس ديگر شراب به او بنوشان!

روز سه‌شنبه پسر ته تفاری «لیدوینا» مرده و اکنون برای او از هیجده بچه بیش از دوتا باقی نمانده است. روز شنبه دختر بچه «کیارینا پاتاکا» که نه فرزند داشت مرده است و اکنون فقط دو بچه دارد. دو بچه شیرری دیگر از سیاه‌سرفه مرده‌اند و مادران ایشان از فرط شیون و زاری ده را روی سرشان گذاشته‌اند. روز سه‌شنبه «آنونزیاتا» دختر زاییده و روز پنج‌شنبه «آنینامترادونه» پسر آورده است. اینها وقایعی است که در ده روی داده است. همه يك يك این ماجراها را با طول و تفصیل برای هم حکایت می‌کنند. دن‌چیپریانو ۱۶ کشیش پیر «لاما» که ماستر آنجلو ۱۲ به دنبال او رفته بود به موقع به‌خانه «لیدوینا» رسیده است تا جنازه طفلک را تقدیس کند. اما وقتی «شاتاپ» برای دختر بچه مرده «پاتاکا» به سراغ او رفته «دن‌چیپریانو» عذر و بهانه‌ای برای نیامدن پیدا کرده و توضیحاً گفته است:

— بچه‌ها وقتی می‌میرند به اعراف می‌روند و بالنتیجه نیاز به انجام دادن هیچ مراسمی نیست. اصلاً چنین کاری به کشیش ارتباط ندارد.

آداب به‌خاک سپردن بچه ولو در معیت کشیش باشد کار بسیار ساده‌ایست. بچه مرده به دست زن تنهایی که تقریباً همیشه از اقوام او است بدون هیچ مشایمی به گورستان برده می‌شود. زن تند راه می‌رود و تابوت کوچک را با همان چابکی و شتابی که سبد میوه‌ای را حمل می‌کند بر سر می‌گذارد. پسر بچه «لیدوینا» به وسیله ماری‌یتا ۱۸ خاله‌اش به گورستان حمل شد. چون کشیش همراه جنازه آن بچه بود مادرش درخواست کرد که موزیک هم باشد. بنابراین اول «ماری‌یتا» تابوت کوچک بچه را روی سر گذاشته و پیش رفته بود. پشت سر او

«دن چیپریانو» ملبس به جبه و حمایل، به همراه سه تن نوازنده - شیپور و قره‌ئی و ترومبون - می‌آمدند. هر پنج نفر با قدمهای موزون و آهسته و هماهنگ با رینگت رقص راه می‌رفتند و تصنیف کهنه‌ای مربوط به زمان قبل از جنگ را که با این اشعار شروع می‌شد می‌خواندند: «وقتی آلوبالوها سیاه بشوند، من به تو ای دختر ماهرو، خواهم گفت...» پس از به‌خاک سپردن کودک، «ماری‌پتا» هر چهارمرد را به‌خانه دعوت کرده و به ایشان شراب داده است.

کشیش «لاما» مکلف است به تمام نیازمندیهای مذهبی اهالی «پیتراسکا» از غسل تعمید و ازدواج و دفن رسیدگی کند لیکن بتدریج که پا به سن می‌گذارد کمتر به سراغ مردم می‌رود.

خوشبختانه در دهات کوهستانی برگزاری مراسم غسل تعمیدها و ازدواجها و حتی دفن‌ها برای کشیش به دوره‌های معینی محول شده است، مثلا ازدواجها در ماههای اکتبر و نوامبر انجام می‌گیرد. زایمانها بین ماههای مه و ژوئیه انتظار می‌رود. و این یک نوع مقررات تحمیلی است که کمتر کسان می‌توانند از زیر بار آن شانه خالی کنند. بالاخره عده‌ای از بچه‌ها چند ماه از تولد گذشته می‌میرند، گویی قتل‌عام مخصوصی است که از آن طفلکهای معصوم می‌شود...

ترزا شیاراقا ۱۹ نیز حامله است و شبی به‌خواب دیده است که بچهای کور به دنیا خواهد آمد. زن بینوا به‌سراغ دن‌پائولو آمده و در پای تخت‌خواب او به زانو درآمده و گفته است:

- در خواب دیدم بچه‌ای که در شکم دارم کور به دنیا خواهد آمد و بجز شما، ای کشیش مهربان، هیچکس نیست که او را نجات بدهد.

کشیش در جواب می‌گوید:

- ای زن بینوا، متأسفم چون من متعلق به این کشیش‌نشین نیستم.

زن بنای گریه را می‌گذارد و ناله‌کنان می‌گوید:

– من نمی‌خواهم بچه‌ام کور باشد. چرا باید دیگران ببینند و او نبیند؟

دن پائولو می‌کوشد که او را از این فکر بازدارد ولی بی‌نتیجه است.

زن می‌گوید:

– من خواب دیده‌ام، با همین دو چشم خود دیده‌ام. اگر شما به کمک من نیایید بچه‌ام کور خواهد شد.

زن خیال رفتن ندارد. دن پائولو می‌داند که اگر در این مورد بخصوص حاضر به خواندن اوراد و ادعیه بشود یا نوشته‌ای برای دفع احنه و شیاطین بدهد بلافاصله همهٔ مردم به مسافرخانه خواهند ریخت و از او درخواست نظر و کمک خواهند کرد و آن وقت او نخواهد توانست حاجت ایشان را برنیاورد. همه به او خواهند گفت: «تو که به «ترزا شیارافا» کمک کردی به ما هم می‌توانی کمک بکنی.» این کار علاوه بر اینکه جنبهٔ بازیگری و مکرکه‌گیری به خود خواهد گرفت ممکن است توجه مقامات انتظامی را نیز جلب کند، چنانکه سرانجام او را بشناسند و نقاب از چهره‌اش بردارند. بدین جهت «ماتالنا» را صدا می‌زند و می‌گوید:

– خواهش می‌کنم این زن را به زبان خوش یا به زور از اتاق من بیرون کن. او هر خوابی دیده است به عالم من ارتباطی ندارد.

اما «ترزا» خشمگین از جا برمی‌خیزد و شروع به جیغ و داد می‌کند و می‌گوید:

– چرا بچهٔ من باید کور بشود؟ آخر کسی باید شهادت داشته باشد که علت چنین کیفری را برای من توجیه کند! چرا بچهٔ من باید کور به دنیا بیاید! چرا باید بچه‌های دیگر بینایی داشته باشند و او نداشته باشد؟

«ترزا» منتظر جواب است ولی دن پائولو به هیچوجه قصد ندارد با او داخل جر و بحث بشود. باز ترزا به زانو می‌افتد، چهره به کف اتاق می‌مالد، سر به زمین می‌کوبد، دسته دسته موهای خود را می‌کند،

اشك می‌ریزد و به صدای بلند حرفهای نامربوط می‌زند:

— چرا او باید کور باشد؟ چرا؟ آخر به من بگوئید چرا؟ من می-
خواهم علت آن را بدانم. دیگران ببینند و او نبیند! دیگران به مدرسه
بروند و او نتواند! دیگران از مال او بدزدند و او متوجه نشود! دیگران
مسخره‌اش کنند و او نبیند! و وقتی بزرگ بشود هیچ زنی مایل به
ازدواج با او نباشد؟

میس از جا برمی‌خیزد و ناگهان آرام به نظر می‌رسد. آنگاه
می‌گوید:

— حالا می‌دانم چه بکنم! می‌روم خودم را از پنجره به زیر می-
اندازم تا او نیز با من بمیرد.

زن به پای پنجره می‌رود. با آن شور و التهایی که دارد یقین
است که نقشه خود را به موقع اجرا درخواهد آورد. اینک زن تنه خود را
روی نرده پنجره انداخته است که ناگاه فریاد کشیش او را متوقف
می‌سازد:

— بسیار خوب، هرچه می‌خواهی می‌کنم. بگو که چه باید بکنم؟
«ماتالنا» به سراغ کلیدهای کلیسا که به خانواده «کولامارتینی»
سپرده شده است می‌رود و يك لیوان آب متبرک از کلیسا با خود می‌آورد.
«ترزا» شکم برآمده خود را به کشیش نزدیک می‌کند و می‌گوید:

— سر بچه باید اینجا و چشمهای او آنجا باشد!

کشیش روی نقطه‌ای از شکم ترزا که به او نشان داده شده است
دو صلیب هر کدام برای يك چشم بچه می‌کشد و لب‌های خود را به
ظاهر برای خواندن دعا تکان می‌دهد. زن شاد و خشنود فریاد می‌زند:
— حالا دیگر بچه‌ام شفا یافت. دیگر نقص عضو پیدا نخواهد کرد.
زن می‌رود و کمی بعد با مرغ کشته‌ای برمی‌گردد. دن پائولو
می‌گوید:

— من نمی‌توانم قبول کنم. در قلمرو من کشیش‌ها نمی‌توانند
پیشکشی قبول کنند.

زن اصرار می‌ورزد و می‌گوید:

– پس فایده ندارد. اگر شما این مرغ را قبول نکنید دعای رحمت بی‌اثر خواهد بود و بچه کور به دنیا خواهد آمد.

دن پائولو در جواب می‌گوید:

– رحمت خدا بلاعوض است.

زن اعتراض می‌کند که:

– خیر، رحمت بلاعوض وجود ندارد.

و قربانی کفاره را روی میز می‌گذارد و پی‌کار خود می‌رود.
صبح یکشنبه چند نفر زن برای نماز مسح به «لاما» می‌روند، شال سیاه بر دوش دارند و دستمال سیاه به سر بسته‌اند، چون بیرون انداختن موی سر منافی با عفت و عصمت است، و کفش و جوراب سیاه نیز به پا دارند. دن پائولو از پشت پنجره اتاق خود رفتن و برگشتن ایشان را می‌بیند. سالخوردگان ایشان تسبیح به دست راه می‌روند و دانه‌های آن را آهسته در میان انگشتان شست و سبایه خود می‌گردانند. غروب شنبه روزی، دخترکی با گاری «ماگاشیا» که نمک و توتون می‌آورد از قریه «فوسادی مارس» آمده است. «ماگاشیا» راه به او نشان می‌دهد و می‌گوید:

– مسافرخانه آنجا است، دست راست، به پل نرسیده.

دختر جوان، بچه به دست، داخل مسافرخانه می‌شود و از ماتالنا می‌پرسد:

– آیا شخصی به نام دن پائولو سپادا در اینجا منزل دارد؟

ماتالنا نسبت به کشیش خود حسود است و قبل از آنکه به دختر بیگانه جواب بدهد می‌خواهد بداند موضوع از چه قرار است. لذا می‌پرسد:

– چه کارش داری؟

– او مرا در دم مرگ نجات داده است و می‌خواهم از او تشکر کنم.

ماتالنا در جواب می‌گوید:

– آن دن پائولو که در اینجا منزل دارد طیب نیست بلکه کشیش

است.

دخترک می‌گوید:

– شاید که او نه طبیب باشد و نه کشیش بلکه یکی از مقدسین باشد. من مشرف به‌موت بودم. او از راه رسید، نگاهی به‌من کرد، به دست من دست زد و اینک نجات یافته‌ام.

ماتالنا تاکنون مباحثات می‌کرد به‌اینکه کشیشی از قلمرو روحانی دیگر در مسافرخانه خود دارد اما اندیشه اینک این کشیش از مقدسین واقعی است و معجزه هم می‌کند او را منقلب می‌سازد و به‌هیجان می‌آورد و برای آنکه وانمود نکند که از این موضوع بی‌اطلاع است می‌گوید:

– بلی، او از مقدسین واقعی است و در اینجا مثل يك روحانی مقدس، مثل يك مرد خدا به‌ریاضت و عبادت می‌گذراند.

آن‌وقت دخترک «فوسایی» جرأت بیشتری پیدا می‌کند و می‌گوید:
– و شاید از يك قدیس واقعی نیز بالاتر باشد. نکند خود حضرت مسیح باشد.

دیگر ماتالنا نمی‌تواند سر پا بند شود. روی چهارپایه‌ای می‌نشیند و آهسته می‌گوید:

– نکند تو دیوانه باشی؟ از کجا این فکر به‌سر تو افتاده است که او ممکن است خود حضرت عیسی باشد؟ چرا باید حضرت عیسی درست در مسافرخانه من نازل شود؟ مگر او در آسمان در دست پدرش نشست است؟

«ماتالنا» از آن جهت آهسته حرف می‌زند تا کشیش که در طبقه اول مسافرخانه منزل دارد اگر واقعاً خود عیسی باشد نتواند سخنان شك‌آلود او را بشنود.

دختر جوان «فوسایی» در جواب می‌گوید:

– این نخستین بار نیست که عیسی برای نزول به‌زمین و دیدن وضع زندگی بیچارگان به‌لباس مبدل ظاهر می‌شود.
و سپس با صدایی که به زحمت شنیده می‌شود اضافه می‌کند:

– آیا تو به دست و پایش نگاه کردی که ببینی سوراخ است یا نه؟ این مطمئن‌ترین علامتی است که می‌توان از روی آن او را شناخت. او به هر لباسی که می‌خواهد تجلی کند اگر واقعاً خود عیسی باشد مسلماً نمی‌تواند جای زخمهایی را که میخهای صلیب بر دست و پای او به جا گذاشته‌اند پنهان کند.

هر دو زن سکوت اختیار می‌کنند. شام کشیش مرکب از دو تخم-مرغ و قدری سالاد کاهو، روی میز آماده شده است.

ماتالنا به دیدن این غذای مختصر از خجلت سرخ می‌شود. دو تخم‌مرغ و یک سالاد کاهو جلو یگانه پسر آسمانی خداوند گذاشتن واقعاً شرم‌آور است. لاقبل بایستی مرغی برای او کشته باشد (لااقل!) ولی اگر خود او نباشد چه؟ ماتالنا که از شك و تردید در عذاب است می-پرسد:

– آخر تو از کجا می‌گویی که او ممکن است خود عیسی باشد؟ چطور چنین فکری به سرت زده است؟ راستش را به من بگو. آیا تو دیوانه نیستی؟

دخترک در جواب می‌گوید:

– من او را از صدایش شناختم. وقتی بر من ظاهر شد دستم را گرفت و گفت: «شجاع باش دخترم، من از همه چیز باخبرم.» و آن وقت من حس کردم که این صدا صدای بشر نیست. من آدمها را می‌شناسم. آنها اینطور صحبت نمی‌کنند. عمویی دارم که کشیش است، کشیش «فوسا» است، و او اینطور صحبت نمی‌کند.

ماتالنا می‌پرسد:

– خوب، بگو ببینم، اگر او واقعاً حضرت عیسی باشد چه باید کرد؟ آیا باید ژاندارمها را خبر کرد؟ روی در مسافرخانه مقرراتی برای مهمانخانه‌داران اعلان شده است ولی ورود عیسی را در آن پیش-بینی نکرده‌اند.

آن دو زن روی نوك پا و در حالیکه نفس در سینه حبس می‌کنند از پلکان طبقه اول بالا می‌روند. در می‌زنند. کسی جواب نمی‌دهد. در

را باز می‌کنند ولی اتاق خالی است. ماتالنا احساس می‌کند که نزدیک است بیحال بر زمین بیفتد. آهسته می‌گوید:

— او غیب شده است! غیب شده است!

یک مرد عادی که به مسافرخانه فرود آمده باشد ولو اینکه نخواهد حساب خود را پردازد نمی‌تواند به این صورت ناپدید گردد و به هوا دود بشود. هر دو زن وحشت‌زده به هم نگاه می‌کنند. در این هنگام صدای سرفه‌ای از جانب باغچه به گوش می‌رسد. آن دو زن به آن سو می‌دوند. دن پائولو در پای درخت انجیری نشسته است. بیحرکت است و رنگش مثل رنگ مرده سفید شده است. درخت انجیر خشک است و مدتی است که محکوم به بریدن و به آتش انداختن شده است.

دن پائولو می‌پرسد:

— کی با من کار دارد؟

زن‌ها با ترس و لرز به او نزدیک می‌شوند و دخترک می‌گوید:
— من «بیان‌کینا» هستم. «بیان‌کینا جیراسوله» اهل «فوسادی» — ماری» و برادر زاده «بره‌نیچه». من مشرف به موت بودم و همه از من دست شسته بودند. آن وقت کسی آمد، کسی که من هرگز ندیده بودم. آن شخص با دست خود دست مرا لمس کرد و مرا نجات داد.

دن پائولو دوباره به سرفه می‌افتد. آفتاب غروب کرده است. سایه‌های شب از ته دره بالا می‌آیند. کشیش از جای خود برمی‌خیزد. آن دو زن زیر بغلش را می‌گیرند و او را به اتاق خودش می‌برند. آنگاه کشیش به ماتالنا می‌گوید:

— حالا دیگر شما می‌توانید بروید.

دن پائولو خسته است و روی تختخواب دراز می‌کشد. «بیان‌کینا» پهلوی در می‌نشیند، سپس جرأتی به خود می‌دهد و می‌گوید:

— دست‌های شما را ببینم.

دن پائولو لبخند می‌زند و می‌پرسد:

— می‌خواهی از آینده‌ام خبر بدی؟

بیان‌کینا به دقت به دست‌های کشیش نگاه می‌کند. هیچگونه علامت

زخم و خراشی در آن نیست. پس او عیسی نیست. مقدس هست ولی عیسی نیست... بیان‌کینا سرخورده و ملول خاموش می‌ماند. پس از لحظه‌ای شروع به حکایت می‌کند:

— عمه‌ام «بره‌نیچه» مرا از خانه بیرون کرده است و دیگر مرا نمی‌خواهد.

کشیش می‌پرسد:

— چرا؟

«بیان‌کینا» به دنبال کلماتی می‌گردد که بیان مطلب کند، سپس می‌گوید:

— برای اینکه من طرفدار آزادی هستم ولی عمه‌ام مخالف آزادی است. شما هم مسلماً چون از مقدسین هستید با آزادی مخالفتید...

دن پائولو سخن او را قطع می‌کند و می‌گوید:

— نه، من مقدس نیستم و طرفدار آزادی هستم.

ظاهر «بیان‌کینا» نشان می‌دهد که سخنان کشیش را باور نمی‌کند. موضوع بقدری مهم است که دخترک حاضر نیست آن را به همین سادگی رها کند. این است که از صمیم قلب نگرانیهای خود را عرضه می‌کند و می‌پرسد:

— اگر شما که کشیش هستید طرفدار آزادی باشید پس چرا کلیسا ما را از آتش جهنم می‌ترساند؟ چرا عشق‌بازی حرام است؟

کشیش جواب نمی‌دهد ولی «بیان‌کینا» اصرار می‌ورزد:

— وقتی من با مردی عشق‌بازی می‌کنم آیا واقعاً راست است که عیسی خشمگین می‌شود؟ چرا خشمگین می‌شود؟ چه کسی به او می‌گوید که خشمگین بشود؟

دن پائولو می‌گوید:

— بهتر است موضوع صحبت را عوض کنیم.

«بیان‌کینا» خنده‌کنان راضی می‌شود:

— میل شما است لیکن بیان واقع آنکه عشق‌بازی با مرد بقدری

لذت‌بخش است که من گمان نمی‌کنم بتوان کاری بهتر از آن کرد. آیا

عقیده شما چنین نیست؟

کشیش در جواب می گوید:

— گوش کن «بیان کینا»، من واقعاً بسیار متأسفم از اینکه متعلق به کشیش نشین اینجا نیستم.

بناز «بیان کینا» بنای خنده را می گذارد. صورت بساریک و کشیده او در قلاب مستطیل در اتاق ظریف تر جلوه می کند. شاید گردش اندکی بساریک باشد لیکن لبانش قرمز و دهانش بزرگ است، بخصوص وقتی می خندد واقعاً بزرگ است. (خود او نیز باید بداند، معهذاً می خندد) گوشه‌هایش کوچکند. بساریک حرکت بچگانه هر یک از گوشه‌های خود را بساریک جفت گیلایس آویخته به یک بن که در روی میز پیدا کرده است می آراید و باز می خندد. سپس ناگهان قیافه‌ای جدی به خود می گیرد و به کشیش می گوید:

— مبدا در باره من فکر بد بکنید.

و به راستی دخترک زناری مزین به تصویر مریم عذرا در زیر پیراهن خود به تن دارد.

دن پائولسو پس از عزوبتی چنین طولانی از دیدن آن دو لیموی سرد و لطیف که محصول ولایت خودش است احساس می کند که قلبش به شدت در سینه می تپد. حیف و صدحیف که ناگزیر است جانب احتیاط را از دست ندهد.

— خیال نکنید که من دروغ می گویم. من طرفدار آزادیم ولی هواخواه مذهب نیز هستم. ما هر چه داریم از خدا داریم. خداوند بشر را از دو نیمه به وجود آورده است: زن و مرد. فکرش را بکنید که اگر مثلاً خداوند به سهو و سهل انگاری فقط مرد می آفرید و بساریک فقط زن خلق می کرد چه می شد؟ العیاذ بالله، افتضاحی می شد که آن سرش ناپیدا بود.

«بیان کینا» علامت صلیب رسم می کند. بچه کوچکی همراه خود

آورده است. کشیش می پرسد:

— در این بقچه چه داری؟

دختر جوان در جواب می گوید:

— تمام هست و نیستم.

بقچه را روی زانوی خود می گذارد، آن را باز می کند و محتوایش را نشان می دهد. یک سرویس قهوه خوری بدل چینی و یک بسته دستمال خامه دوزی است. کشیش می گوید:

— اینکه چیزی نیست. با اینها که نمی توان مستقلاً زندگی کرد.

دختر جوان دل آزرده جواب می دهد:

— آخر من هنوز جوانم. به علاوه یک مرد روحانی مثل شما نبایستی

اینقدر مادی باشد.

دن پائولو می پرسد:

— خوب، حال که عمهات بیرون کرده است خیال داری چه

بکنی؟

— من می خواستم شما راهنماییم کنید. من چه می توانم بکنم؟ هیچ کاری هم بلد نیستم. اگر بخواهم جوراب بیافم سر دانه های آن به اشتباه می افتم. اگر بخواهم خیاطی کنم سوزن را به انگشتم فرو می کنم. اگر بخواهم در باغچه کار کنم بیل را به پایم می زنم. خواهران دیر فقط به من یاد داده اند که غذای حاضری بپزم و گلدوزی کنم و سرود «گریگوری» بخوانم. بنابراین به یک «کافه کنسرت» هم نمی توانم بروم که تصنیف «مگنیفیکا» و «سالورژینا» بخوانم.

«بیازکینا» زار زار به گریه می افتد. دن پائولو می گوید:

— فعلاً صحبت از آینده دور دست را کنار بگذاریم. فقط بگو

ببینم، امشب خیال داری کجا بخوابی و فردا و پس فردا چگونه؟ چون

نمی توانی در اتاق من بمانی.

گریه و زاری بیان کینا دو چندان می شود و در آن حال می گوید:

— چه قهرمانی بزرگی که آدم کسی را در دم مرگ نجات بدهد

و سپس او را از خانه خود بیرون کند! چرا نگذاشتید در همانجا بایریم؟

بایستی میگذاشتید بمیرم. راستی خجلت‌آور است که رفتار يك مرد روحانی چنین باشد.

دن پائولو به دختر جوان اخطار می‌کند که:

– اگر به گریه ادامه بدهی دماغت مثل گوجه‌فرنگی قرمز خواهد شد.

«بیان‌کینا» گریه را موقوف می‌کند و پس از چند لحظه می‌گوید: – یکی از رفقای قدیم دبیرستانی من در پیتراسکا است که «کریستینا کولامارتینی» نام دارد. او نیز مقدس است ولی شاید این امر مانع از آن نباشد که به من کمک کند.

اکنون درست ساعتی است که «کریستینا» روغن چراغ مریم عذرا برای ماتالنا می‌آورد. ماتالنا او را از ورود «بیان‌کینا جیراسوله» آگاه کرده است و کریستینا در آستانه در اتاق که باز مانده‌است پسندیدار می‌شود. «بیان‌کینا» در دم به گردن کریستینا می‌آویزد و او را می‌بوسد و آنقدر ناز و نوازشش می‌کند که حد و وصف ندارد، و این ابراز احساسات او با صحبت‌های تودماغی و جیف‌های خفیف و صداهای نامفهوم همراه است.

ماتالنا صدلی دیگری می‌آورد و کریستینا می‌تواند بشنید و آندک نظمی به آرایش بهم خورده خود بدهد. دن پائولو فقط با صدای او آشنا بود ولی قبلا حدس می‌زد که اندام او نیز باید سر تا پا لطف و ظرافت باشد. اکنون می‌بیند که او شباهتی عجیب به یکی از دخترعموهای خودش که همبازی دوران کودکیش بود دارد. صورتی باریک و لاغر دارد که گویی از درون سوخته و تحلیل رفته است، صورتی از تیپ نژادهای کهن، آکنده از یاسی غیر محسوس و آگاه از بیهودگی چیزهای مبتدل. دختر جوان به لباس دخترانی که در دبیرستانهای دینی پانسیون هستند ملبس است، یعنی پیش‌بند سیاهی بسته است که گردن و سر – دست‌های آن تکمه می‌خورد. موهایش که به سیاهی شبق است و از وسط سر با فرق مشخصی به دو قسمت تقسیم شده است روی شقیقه‌هایش موجی خفیف می‌خورد و سپس به صورت کاکلی مرکب از حلقه‌های ریز –

باف روی سرش جمع شده است.

کریستینا به کشیش سلام می‌دهد و می‌گوید:

— هم‌اکنون ما در خانه خود پس از آنکه نماز خواندیم مثل هر

شب دعایی هم برای شفای شما کردیم.

دن پائولو می‌پرسد:

— برای شفای من؟

— شبی پدرم، وقتی به‌خانه برگشت به‌ما گفت که یک کشیش

غریب برای استراحت و بازیافتن سلامت خود به «پیتراسکا» آمده است

و سپس افزود که: دعا کنیم تا آب و هوای ده ما به مزاج او بسازد!

«بیان‌کینا» می‌پرسد:

— چطور؟ شما هنوز یکدیگر را نمی‌شناسید؟ کریستینا اول کسی

است که من دوستش داشتم. ما سه سال با هم در یک دبیرستان دینی

درس می‌خواندیم. او شاگرد اول کلاس بود و من قهرماً شاگرد آخر، و

به همین دلیل یکدیگر را بسیار دوست می‌داشتیم.

سپس، باز «بیان‌کینا» می‌گوید:

— در زندگی همیشه لحظه‌ای پیش می‌آید که آدم به عشق‌های

اولیه‌اش برمی‌گردد. هیچ می‌دانید که خانم مدیر چه لقبی به کریستینا

داده بود؟ به او مادموزال موزیک ۲۰ خطاب می‌کرد. کریستینا

آنقدر موسیقی دوست می‌داشت که من حسودیم می‌شد.

دن پائولو در حالی که به اندیشه فرو رفته است به کریستینا

نگاه می‌کند. صورت دختر جوان و دست‌های او به پریده‌رنگی و بیخونی

«رزه‌های سفیدند».

«بیان‌کینا» به سخن ادامه می‌دهد:

— ماگاشیا به من گفته بود که تو هنوز در «پیتراسکا» هستی.

راستش را بخواهی این موضوع از یک طرف باعث خوشحالی من شد،

چون به این ترتیب تو می‌توانی به‌من کمک کنی، ولی از طرف دیگر

آیا این تأسف‌آور نیست که دختری مثل تو در چنین سگدانی ۲۱ بماند؟ «مادموزال موزیک» بایستی مدیرهٔ يك مدرسهٔ موسیقی و یا لااقل راهبهٔ يك دیر بزرگ زنان تارك دنیا باشد.

دن پائولو معذرت می‌خواهد و کتاب دعای خود را باز می‌کند تا مزاحم دختران نباشد. کریستینا هنوز لب به سخن نگشوده است و منتظر «بیان‌کینا» است تا مگر مکشی در سخن گفتن او پیدا شود. آنگاه می‌پرسد:

– دیگران چه شده‌اند؟ اینکوراناتا ۲۲ چه می‌کند؟

«بیان‌کینا» در جواب می‌گوید:

– «اینکوراناتا» گواهی‌نامهٔ آموزگاری گرفته ولی هنوز محلی پیدا نکرده است که استخدام بشود. در آخرین کنکور ایالتی برای پر کردن دوازده محل خالی صد و هشت داوطلب مراجعه کرده بودند. «اینکو-راناتا» سعی خودش را کرد و حتی با رانندهٔ استاندار خوابید ولی شغلی به دست نیاورد. او بنا بود با منشی دهبان «فوسا» ازدواج کند ولی شب عروسی متوجه می‌شود که نامزدش با خواهر او نیز روابط حسنه دارد و لذا عروسی نقش بر آب می‌شود. از این گذشته منشی مورد بحث يك پاردم ساییدهٔ به تمام معنی بود چنانکه می‌خواست به من دست پیدا کند.

معلوم است که سنخ مشتریان محترم مهمانخانهٔ «تورنسول» اثر عمیقی در طرز حرف زدن «بیان‌کینا» گذاشته است. کریستینا نمی‌تواند ناراحتی خاصی را که بخصوص از بی‌پروا حرف زدن «بیان‌کینا» در حضور يك کشیش به او دست می‌دهد پنهان دارد. لیکن دن پائولو به ظاهر سرگرم خواندن کتاب دعای خویش است و گویا توجهی به مکالمهٔ دو دختر جوان ندارد.

کریستینا می‌پرسد:

– آنیتا پیتر آنجلی ۲۳ چه می‌کند؟

۲۱. در متن اصلی نوشته است: «در این کلام گرگان بماند».

— آیتا پیتر آنجلی آکوافره دایی را می‌گویی؟ بیچاره پدرش مرد. اکنون بایستی در خانه آنها قتر و فلاکت کامل حکمفرما باشد. مادرش به او اجازه نمی‌دهد به دنبال پیدا کردن کار برود، چون به اداره رفتن برخلاف شئون خانوادگی آنها است. شرافت خانواده «پیتر آنجلی» حکم می‌کند که دختران جوان در خانه به انتظار خواستگاری یک ملاک ثروتمند بنشینند.

کریستینا به اعتراض می‌پرسد:

— تو چه می‌کنی که به این خوبی از جریان زندگی خصوصی اشخاص با خبری؟

بیان‌کینا در جواب می‌گوید:

— در دشت همه چیز فاش است و به طریق اولی اگر آدم در مهمانخانه‌ای مثل «تورنسول» زندگی کند از حقیقت و حتی بالاتر از حقیقت کار همه مردم سر درمی‌آورد.

کریستینا می‌پرسد:

— کلمبا ۲۴ی عزیز ما چه شده است؟

بیان‌کینا جواب می‌دهد:

— او با مردی که رئیس ایستگاه راه‌آهن است ازدواج کرده است. شوهرش بیوه‌مردی بود صاحب سه بچه، و به قولی کلمبا خدمتگار آن مرد شده است، خدمتگاری که به هر کاری می‌رسد. این رئیس ایستگاه دیگر بچه نمی‌خواهد و برای جلوگیری از بچه‌دار شدن به وسایلی مثبت می‌شود که وجدان مذهبی کلمبای بیچاره از آن بیزار است و با هرکس که پیش بیاید درد دل می‌کند. حتی کار به جایی رسید که کشیش ناچار در این امر مداخله کرد، چنانکه در حال حاضر میانه ایستگاه راه‌آهن و کلیسا سخت شکرآب شده است.

کریستینا با ناراحتی خاصی که به خوبی موفق به کتمان آن نمی‌شود به سخنان «بیان‌کینا» درباره همدردان دیرین خود گوش می‌دهد. سرخی مختصری گونه‌ها و شقیقه‌های او را در زیر تاج

گیوان سیاهش گل می‌اندازد. دن پائولو همچنان به خواندن کتاب دعای خود مشغول است. کریستینا می‌گوید:

– شنیده‌ام آدالجیزا ۲۵ نیز شوهر کرده است.

بیان‌کینا می‌گوید:

– من و آدالجیزا چند مدت نامزد مرد واحدی بودیم و او رئیس یکی از حوزه‌های حزب دولتی در منطقه «فوجینو» بود. پدر سوخته‌ای بود که لنگه‌اش پیدا نمی‌شد. البته من این حرف را از آن جهت نمی‌زنم که او «آدالجیزا» را بر من ترجیح داد. حتی باید اقرار کنم که پس از ازدواج نیز یک سال تمام شب‌بای چهارشنبه به مهمانخانه «تورنسلو» می‌آمد و شب را در آنجا با من می‌گذرانید، و من از ترس اینکه مبادا در سرهای سیاسی برای عمه‌ام فراهم شود وجود آن مردک را تحمل می‌کردم. بالاخره عروسی او با «آدالجیزا» چنانکه همه می‌گویند به خاطر ثروت پدر زتش بود که یکی از مدیران بانک کشاورزی ولایت بود. وقتی بانک کشاورزی بسته شد «آدالجیزا» برای نجات پدرش از زندان مجبور شد سهم‌الارث مادریش را در این راه فدا کند. از آن روز به بعد بیچاره آدالجیزا دیگر روی شوهرش را ندید و اکنون به علت عدم توافق اخلاقی قانوناً از هم جدا شده‌اند.

کریستینا می‌پرسد:

– پس اکنون که پدرش هم به فقر و فلاکت افتاده است او چگونه زندگی می‌کند و به چه کار مشغول است؟

– اخیراً او را مقسم سوپ دولتی به بیکاران کرده‌اند. او با لطف و فروتنی فرشته رحمت سوپ و نان تقسیم می‌کند و مازاد سوپ را برای غذای بانکدار پیر و ورشکسته به‌خانه می‌برد.

کریستینا با ابروان درهم که تا وسط پیشانی‌اش بالا رفته است گوش می‌دهد. پره‌های ظریف بینیش مثل بال پرنده می‌زند. در آن حال می‌پرسد:

– بر سر او انجلینا ۲۶ چه آمده است؟

– دونا اوانجلینا اکنون سازمان ولایتی زنان فاشیست را اداره می‌کند و به همین جهت خیال می‌کند که مقدرات مملکت را در دست دارد. او از همه چیز با خبر است، فقط نمی‌تواند حرف بزند. البته می‌فهمی که مقصودم اسرار دولتی است. اگر کسی از او بپرسد: «راستی اوانجلینا، جنگ خواهد شد یا نه؟» به‌جای جواب فقط تبسمی حاکی از دلسوزی بر لب می‌آورد. در جشن سالانه حزب دولتی به رم رفته و گویا رئیس دولت (که می‌دانی مقصودم کیست) به او نگاه کرده بود، آن هم از فاصله دویمتری! از آن روز بیعد، اوانجلینا با دوستان و آشنایان خود بجز درباره آن نگاه بد فرجام که از دویمتری در او رسوخ کرده است سخنی نمی‌گوید. بیچاره از آن نگاه آبتن شده است. پدر «دونا اوانجلینا» به زحمت بسیار به دنبال مردی می‌گشت که نقش یوسف مقدس را برای بچه‌ای که بایستی به دنیا بیاید بازی کند. در این دوره بیکاری کیست که از تمبل کار خیر امتناع ورزد؟ بالاخره دونا اوانجلینا یوسف مقدس خود را پیدا کرده است و از قضا برای آنکه با سن تاریخی جور درآمده باشد این یوسف مقدس بیکار نیز نچار است.

دن پائولو خواندن کتاب دعای خود را به‌اتمام رسانده است. می‌بیند که کریستینا سخت منقلب است و چیزی نمانده است که اشک در چشمانش جمع شود.

کریستینا «بیان‌کینا» را از بچگی می‌شناخت و اکنون به‌یاد می‌آورد که این یار دیرینش از همان وقتها عادت داشت یا حرکات و گفته‌های عازی از نزاکتش همیشه شلوغ کند ولی این امر کافی برای محکوم کردن کسی نیست. هیچوقت نباید کسی را به ظواهر محکوم کرد، چون ظواهر همیشه زشت‌تر از واقعیت است. بیان‌کینا در ادامه سخن خود می‌گوید:

– جیوسه‌پینا سترافافا ۲۷ از همه دختران خوشبخت‌تر شده است. او الان در رم در یک عمارت مجلل زندگی می‌کند، به یکی از

برادرانش خرج تحصیل می‌دهد و هر ماهه هم برای مادرش که در ده مانده است خرجی می‌فرستد.

کریستینا به شنیدن اینکه لاقل یکی از دوستان قدیمش توانسته است در زندگی موفق باشد خوشحال می‌شود لیکن نمی‌تواند تعجب خود را پنهان دارد و می‌گوید:

— «جیوسه پینا سترافا» همیشه دختر خوش‌قلبی بود ولی کمتر نشان می‌داد که جدی و فعال باشد.

بیان‌کینا در جواب می‌گوید:

— شغلی که او پیدا کرده است مستلزم خستگیهای شدید نیست، چون او رفیقۀ يك صنعتگر ثروتمند و متأهل شده است. از وقتی که در ده فهمیده‌اند موضوع از چه قرار است خانواده او به مادرش اصرار می‌کنند که از نظر حفظ حیثیت خود از پذیرفتن کمک خرجی که دخترش ماهانه برای او می‌فرستد امتناع ورزد، اما پیرزن بدبخت چیزی به غیر از آن ندارد که بخورد و بناچار همچنان پول را می‌گیرد. در نتیجه تمام افراد خانواده ارتباط خود را با آن پیرزن قطع کرده‌اند و وقتی زن بینوا به کلیسا می‌رود مؤمنین از او رو برمی‌گردانند.

کریستینا می‌گوید:

— ما با این پرحرفی‌های خود بیجهت آقای کشیش را خسته می-

کنیم.

و از جا برمی‌خیزد که برود. بیان‌کینا نیز به تقلید از وی برمی‌خیزد تا این آخرین امید را که برای پناه دادنش در شب هنوز باقی مانده است از دست ندهد. بیان‌کینا به کشیش می‌گوید:

— من فردا صبح برمی‌گردم. هنوز خیلی صحبت‌ها داریم که باید

با هم بکنیم.

با این وصف فردا صبح از بیان‌کینا خبری نمی‌شود.

دو روز بعد در «پیتراسکا» همسه و جنجال غریبی برپا شده است. «شاتاپ» که سوار بر «گاریبالدی» به خانه خود برمی‌گردد متوجه می‌شود که از بخاری کلبه متروکی واقع در ته دره، مشهور به «مانن

گناهکاران» و متعلق به خانواده «کولامارتینی» دود برمی‌خیزد. این دود ناشی از آتش سوزی نیست بلکه دود سبک و خفیف و یکدستی است. شبیه به دود آشپزخانه. لیکن در یک خانه متروک و خالی از سکنه چه کسی ممکن است به‌کار اشیای مشغول باشد؟ آیا ارواح خبیثه‌اند که سوپ می‌پزند؟

سکنه پیتراسکا گفته «شاتاپ» را باور نمی‌کنند. «فیلموناساپونه» و «جزیرا» پیرزن و «لیدووینا» و چند تن از بچه‌ها به‌شتاب می‌روند تا از کم و کیف حال باخبر گردند. راه زیاد رفتن لازم نیست، چون از همان پیچ دوم جاده دود باریک و شیرینی‌رنگی می‌بینند که از بخاری «مأمّن گناهکاران» بلند است. در و پنجره‌های کلبه طبق معمول بسته است. خانه غیر مسکون است. پس این دود از چیست؟ آیا برای استی ارواح خبیثه مجازند که برای خود سوپ بپزند؟ زنان و کودکان به «پیتراسکا» باز می‌گردند. مردم دیگر نیز برای دیدن این وضع می‌شتابند. اظهار نظرهای بسیار عجیبی به‌گوش می‌رسد. بالاخره تصمیم می‌گیرند بروند و خانواده «کولامارتینی» را که صاحب خانه هستند خبر کنند. درمی‌زنند ولی چون هیچکس نمی‌آید که در را باز کند زنان از کوچه فریاد می‌زنند:

— آهای دونا کریستینا! آهای دن پاسکال! آهای دونا آدل! آهای دونا سچیلیا!

زنها پشت سرهم درمی‌زنند. از درون خانه سروصداهایی به گوش می‌رسد ولی هیچکس نمی‌آید که در را باز کند. مگر چه شده است که در را باز نمی‌کنند؟ زنان و کودکان که در جلو در خانه ازدحام کرده‌اند باز بنای در زدن و داد زدن می‌گذارند.

— آهای پاسکال! دونا کریستینا! دونا آدل! دونا سچیلیا!

بالاخره دن پاسکال پیر با رنگ پریده و سر و وضع آشفته در ایوان خانه ظاهر می‌شود. سکوت سنگینی حکمفرما می‌گردد و سپس دن پاسکال می‌گوید:

— بروید پی کارت‌تان! به ما چکار دارید؟

مردم داد می‌زنند:

– از خانه ارواح خبیثه دود بیرون می‌آید.

دن پامکال از جریان با خبر است و لذا باز می‌گوید:

– بهتر است هرکس به‌کار خودش برسد!

اصرار بیپوده است. مردم ناگزیر پکر به خانه‌های خود برمی‌

گردند و همچنان هزاران حدس و خیال پیش خود می‌بافتند.

شب هنگام کریستینا به‌رسم معمول روغن برای چراغ مریم‌عذرا

به مسافرخانه ماتالنا می‌آورد. ماتالنا می‌گوید:

– دن پائولو از من خواهش کرده است خبر آن دختر جوان اهل

«فوسادی‌مارسی» را که رفت و دیگر برنگشت از تو بپرسم.

کریستینا به سادگی جواب می‌دهد:

– او با برادرم آلبرتو ۲۸ در کلبه کوچکی که در ته دره داریم

منزل کرده است.

ماتالنا علامت صلیب رسم می‌کند و فریادزنان می‌گوید:

– چطور؟ ایشان با هم در «مأمّن گناهکاران» منزل کرده‌اند؟ آخر

ارواح خبیثه ایشان را خواهند خورد!

کریستینا روغن را به‌دست ماتالنا می‌دهد و از حال کشیش جویا

می‌شود، و بی‌آنکه دیگر چیزی بگوید از آنجا می‌رود. ماتالنا منتظر

می‌ماند تا کریستینا از نظر غایب شود تا آن وقت در به در به‌خانه‌ها

سر بکشد و بپرسد:

– هیچ می‌دانید چه کسی در «مأمّن گناهکاران» منزل دارد! چطور

نمی‌دانید؟ یعنی هیچ حدس نمی‌زنید؟

و آن وقت داستان را با آب و تاب و با چون و چراهای مکرر

برای يك خانه شرح می‌دهد و سپس شتابان به‌خانه بعدی می‌رود و

می‌گوید:

– شما هم نمی‌دانید که اکنون چه کسی در «مأمّن گناهکاران»

منزل دارد؟ راستی نمی‌دانید؟ پس شما در چه دنیایی زندگی می‌کنید؟

آن روز که کریستینا باید برای نوآموزی عازم دیر زنان تارک دنیا شود فرا رسیده و پدرش به او گفته است:

— من پسری داشتم که او را از دست داده‌ام. اکنون تو هم به نوبه خود می‌روی و پدرت را تنها با مادر بزرگت و مادرت و عمهات یعنی با سه پیرزن عاجز از هر نوع کاری به‌جا می‌گذاری. بدین ترتیب ما با سپردن زندگی خود به دست یک کلفت پیر که اندک ته مانده بساط ما را نیز خواهد دزدید عمر به سر خواهیم برد.
کریستینا جواب داده است:

— پدر، تو که می‌دانی من هیچکاری برخلاف میل و رضای تو نمی‌کنم.

معمداً پدر که دخترش را بسیار دوست می‌دارد جرأت نمی‌کند با نذر او مخالفت ورزد. به همین جهت روزها می‌گذرد بی‌آنکه بتواند تصمیم به‌رضا بگیرد. به‌قول مردم «پیتراسکا»: دختر اول به‌خانه تعلق دارد، بعد به کلیسا ۲۹ ولی پدر می‌گوید:

— من پسری داشتم که از دستم رفت و حالا فقط دختر برابم مانده است. ولی اگر او هم به‌خاطر ما و به‌خاطر خودخواهی ما از دست برود چه؟

نمی‌داند چه تصمیمی بگیرد. از این گذشته تنها او نیست که باید تصمیم بگیرد. بالا دست او مادر بزرگ هم هست.

کریستینا بی‌آنکه زبان به‌شکوه و شکایت بگشاید همچنان به کار خانه‌داری می‌پردازد. از مرغهای خانگی مواظبت می‌کند، رختخوابها را مرتب می‌کند، اتاقها و پله‌ها را جارو می‌زند، به مادرش در آشپزخانه کمک می‌کند، رختها را اطو می‌زند و به زنبوران عسل و باغچه هم می‌رسد.

— یک روز صبح که دن پائولو در باغچه مسافرخانه ماتالنا دریای درخت انجیر نشسته است کریستینا از راه می‌رسد و در دستش یک دسته پیازچه است که می‌خواهد آنها را نشا بزنند. روشنایی صبح همچون بالابال-

پوشی اندام دخترک را در برگرفته است. چند زنبور عسل بر بالای سر او همچون بر بالای گلی پرگرد وزوز می‌کنند، و منظرهٔ این گل به نظر کشیش کم و بیش پریده رنگ می‌نماید. بالاخره به خود جرأتی می‌دهد و از دخترک می‌پرسد:

— ببخشید که فضولی می‌کنم، ولی به‌گمانم ناراحتید از اینکه هنوز نتوانسته‌اید به دیر بروید. آیا مشکلاتی در پیش دارید که نمی‌دانید چگونه از پیش پای خود بردارید؟

— من اگر در جواب شما سه کلمهٔ بزرگ ادا کنم که در کودکی به من آموخته‌اند و هرگز فراموشم نشده است خواهش می‌کنم آن را حمل بر بی‌ادبی نرمایید. این سه کلمه چنین است: «Jesus autem tacebat» و شاید این هرسه از تمام سخنان انجیل بیشتر در من اثر بخشیده باشد. مسیح به ما یاد داده است که وقتی صحبت از مقدرات شخصی ما در میان است خاموش باشیم.

کشیش دوباره می‌گوید:

— معهذرا نمی‌توان گفت که شما اگر در دیر زندگی کنید یا در خانه، تمام روز مقید باشید یا آزاد و به‌هرجا که دلتان خواست بروید یا نتوانید این هر دو برای شما یکسان است.

کریستینا در جواب می‌گوید:

— خوشبختی در داشتن نان و آب و جامه نیست.

کشیش آهی می‌کشد و می‌گوید:

— شما خواهان خوشبختی هستید؟ آیا برآستی معتقدید که می‌

توان خوشبخت بود؟

کریستینا از این سخن اندکی جا می‌خورد و به کشیش نگاه می‌کند. چگونه ممکن است چنین سخنانی بر زبان کشیش جاری شود؟ نکند به‌منظور قضاوت دقیق‌تری در تشخیص رشد و کمال دینی او نقش وکیل شیطان را بازی می‌کند! کریستینا نمی‌خواهد برخلاف نظر کشیش فقیر و بیماری که محکوم به تنها زیستن در چنین بی‌فوله‌ای شده است سخنی گفته باشد. لذا می‌گوید:

— فکر نمی‌کنید که سکوت به منزلهٔ پیش درآمد سعادت باشد؟ سکوت درون بدین معنی است که هر عضوی از اعضا به جای خویشند و همه سراپا گوشند. سکوت شدت و ضعف دارد و سکوتی که کامل باشد چندان نمی‌پاید، چه اگر جز این باشد مرگ است. سکوت کامل کم دوام است ولی اگر بدانید در آن لحظات که همهٔ اعضا سراپا گوشند چه لذتی موجود است!

به نظر دن پائولو چنین می‌رسد که دخترک شعری زیبا از بر می‌خواند.

کشیش باز می‌پرسد:

— مگر نمی‌توان در هنگامه و غوغای يك شهر بزرگ نیز سکوت درون داشت؟ نمی‌توان در میان جمع نیز تنها بود؟ آیا باید تا به آن حد از خود سلب اعتماد کنیم که برویم و خویشتن را در دیری زندانی سازیم؟

کریستینا در جواب می‌گوید:

— نباید جسور بود. باید آرام و فرمانبردار باشیم و بگذاریم که به ما کمک کنند. من در کتاب یکی از کشیشان فرانسوی چنین خوانده‌ام: «آیا نوزاد خود به خود برای گرفتن پستان مادر برمی‌خیزد و یا مادر است که جگرگوشه‌اش را در آغوش می‌گیرد و به روی او خم می‌شود تا شیرش بدهد و او را از گریه باز دارد؟» ما همه در این دنیا به منزلهٔ نوزادانیم. هرچه ما را احاطه کرده است از ما قدیم‌تر است، اما قدیم‌ترین موجودات ابلیس است.

سادگی و ضراوتی که از وجود کریستینا ساطع است لطف و جذبۀ کم‌نظیری به سخنانش می‌بخشد. دن پائولو باید بکوشد تا در برابر این لطف و جذبۀ مقاومت کند. می‌گوید:

— من قصد ندارم با شما باب مباحثه در الهیات بگشایم. فقط می‌گویم به این کشوری که ما در آن زندگی می‌کنیم و از بسیاری جهات کاملاً ابتدایی است بنگرید، کشوری که دچار فقر شدید اقتصادی و از آن بیشتر دچار فقر معنوی است. اگر دهقان بی‌نوایی موفق به

تسلط بر غرایز حیوانی خود شود «فرانسیسکن ۳۰» (متراض) خواهد شد و اگر دختر جوانی موفق به آزاد ساختن خود از قید بندگی تن شود نقاب به چهره خواهد زد. آیا معتقد نیستید که سرچشمه بسیاری از دردهای ما مسلماً در همین نکته است؟ تصور نمی‌کنید افتراق موجود بین معنویتی که به زندگی توأم با تخیلات مذهبی پناه برده است و توده مردمی که نیروهای اهریمنی بر آنان مسلط شده‌اند منبع بسیاری از بدبختیهای ما باشد؟ فکر نمی‌کنید که هر مخلوقی به جای آنکه خویشتن را در قصری از عاج محبوس سازد باید در بین مخلوقات دیگر زندگی کند و به مبارزه پردازد؟

کریستینا در جواب می‌گوید:

— مؤمن هیچگاه تنها نیست، برعکس کافر همیشه تنها است ولو روز خود را از بام تا شام در پر جنجال‌ترین کویها بگذراند. جانی که خدا را درک نکند تنها است، به مثابه برگ جدا شده از درخت است، برگی تنها که به زمین می‌افتد و خشک می‌شود و می‌پوسد. برعکس، جان به خدا بسته چون برگی است به درخت و به وسیله شیره حیاتی که او را تغذیه می‌کند به شاخه و تنه و ریشه و به تمام زمین مربوط است.

صدای کریستینا خاطره آن بحثی را که روزگاری در درون کشیش بین دن پائولوی جوان و دن پائولوی انقلابی درمی‌گرفت دوباره زنده می‌کند. خود او نیز که تشنه مطلق و شیفته حق و عدالت بود وقتی از کلیسا جدا شد تا به سوسیالیزم روی آورد چنین بود. اما از آن هنگام تا به حال سالها گذشته است. اکنون از آن جهش ساده دلانه او به سوی توده‌های مردم چه به جا مانده است؟ او پس از قطع رابطه با کلیسایی که در حال سقوط و انحطاط است، پس از بریدن از هر نوع سازشکاری و فرصت‌طلبی و از هر نوع سازگاری با اجتماع آیا امروز به فرصت‌طلبی دیگری که منافع یک حزب سیاسی به او تکلیف می‌کند دچار نشده

۳۰. فرانسیسکن پیرو طریقت فرانسوا د آمیز است که یکی از روحانیون پاك و مقدس و مؤسس يك طریقت عرفانی در مسیحیت بوده است. (مترجم)

است؟ او از دنیای کهن و از خوشیهای آن بریده، هرگونه ارتباطی را با خانواده خود قطع کرده و تحصیلات خود را که برهکاری ترجیح می داد ترک گفته و خویشان را به این راضی کرده است که منحصرأ به خاطر حق و عدالت زندگی کند، و داخل حزبی شده است که در آنجا به او گفته اند حقیقت و عدالت چیزی بجز خرافات و تمصبات خورده- بورژوازی نیست. آیا حس نمی کند که به او هم خیانت شده است؟ آیا ممکن نیست به راه خطا رفته باشد؟

بدین ترتیب دن پائولو در آن هنگام که کریستینا به سخن گفتن ادامه می دهد ناگهان از قطبی به قطب دیگر نوسان پیدا می کند. مباحثه بین دن پائولو و جوان و دن پائولو انقلابی تبدیل به مشاجره می شود و آخر انقلابی پیروز می گردد. باز دن پائولو می گوید:

— منظور من این نیست که باب مباحثه در مسائل الهی با شما بگشایم، معینا اجازه بدهید که این سؤال را از شما بکنم: آیا به عقیده شما می توان قبول کرد که اخلاق فقط نظری باشد؟ آیا اخلاق و مسائل نظری با هم مفایر نیستند؟ آیا ریشه و ماده اخلاق یعنی زندگی توأم با فضیلت و تقوی در زندگی عملی و روزمره نیست؟

کریستینا در جواب می گوید:

— در آن واحد نمی توان بنده دو مولا بود. بین روح و ماده نبرد آشتی ناپذیر است. راه سازش میان این دو جستجو کردن منجر به فدا کردن روح به خاطر ماده و خیانت ورزیدن به روح به نفع ماده می شود. دن پائولو کوشیده است مطالب خود را به زبانی ادا کند که با لباس روحانیت او متناسب باشد، و از این گذشته این تنها زبانی است که برای کریستینا قابل فهم است.

کریستینا خنده کنان می پرسد:

— آیا امتحان پایان یافت؟

دن پائولو در جواب می گوید:

— امتحانی در کار نبود. شما سر رشته تفکری به دست من دادید

که من وقتی تنها شدم به دنبال آن خواهم رفت. انزوای اجباری

«پیتراسکا» در روزهای اول سخت مرا خشمگین کرده بود، اما اکنون کم‌کم دارم به آن دل می‌بندم. در کشیش‌نشینی که من هستم زندگی بسیار پرجنجال است و به‌همین جهت سکوت و انزوای اینجا به حال من مفید است. اکنون من وقت آن را دارم که به بسیاری از مسائلی که در زندگی پر مشغله مجال تفکر درباره آن‌ها نیست بیندیشم.

کریستینا لیخندزنان می‌گوید:

– باید زمام خود را به دست سکوت سپرد، همچنانکه غریق مدهوش خویشتن را به دست جریان آبی عمیق رها می‌کند. فقط در آن موقع است که خدا با ما سخن می‌گوید. کلام خدا به‌هنگام سکوت‌نافدتر از شمشیر دودم است و تا حد فاصل میان روح و اندیشه، تا مفاصل استخوانها و حتی تا مغز استخوان فرو می‌رود.

کریستینا به دن‌پاتولو دست می‌دهد و از آنجا دور می‌شود.

دن پائولو یکه و تنها در پای درخت می‌ماند و همچون جسدی بی‌روح که بازپیچۀ جریان آبی عمیق باشد خویشتن را به‌دست امواج خاطرات می‌سپارد.

قبل از آنکه به بستر برود پشت میزش می‌نشیند، دفترچه‌ای برسی‌دارد و پشت جلد آن می‌نویسد: «مکالمه با کریستینا» و بر بالای صفحه اول این عنوان را می‌نویسد: «تجزیه و تحلیل مکالمۀ اول» و بالاخره پس از تفکر بسیار چنین می‌نویسد:

«در این لحظه از زندگی که خویشتن را از هر وقتی تنهاتر و بیکن‌تر احساس می‌کنم اقامت در این ولایت و تماس با این موجودات بدوی و ملاقات با این دختر جوان مرا بر آن می‌دارند تا باز درباره آنچه در پانزده سال پیش بوده‌ام بیندیشم. من در وجود کریستینا بسیاری از مشخصات جوانی خود را باز می‌یابم و می‌خواهم بگویم که او تصویری از خود من است، تصویری زنانه و زیباتر از خود من که در باطن تصویری است روحانی از آنچه در آن زمان احساس می‌کردم و می‌اندیشیدم. امروز اگر خود را با این تصویر روبرو نمایم احساس می‌کنم که دستخوش ناراحتی بزرگی شده‌ام و شکی عظیم سرتاپای مرا

فراگرفته است. نکند خود من نیز خیانت کرده باشم؟»

دست از نوشتن برمی‌دارد و به یاد آرزوهای ساده‌دلانه‌ای می‌افتد که او را بد نخستین گروه سوسیالیست‌ها رهنمون شد. در واقع، او کلیسا را در آن هنگام که هنوز جوان بود نه از آن جهت ترک گفت که از نظر فکری و روحی بر آن خرده می‌گرفت و یا خود پا از آن فراتر نهاده بود بلکه به خاطر احساس مقاومت‌ناپذیر شکاف عظیمی بود که بنظر او بین فعل و قول کلیسا وجود داشت. او وقتی به گروه سوسیالیست‌ها پیوست بجز این یک احساس هیچ محرکی نداشت. او از اول انقلابی نبود و فقط در گروه بود که چنین شد. اینک پانزده سال است که انقلابی است و انقلابی بودن حرفه او شده است. و اسفا بر پیشه‌ای که هدف آن «نجات جهان» باشد! چه، نجات‌دیگران منجر به فناى خود شخص می‌شود. اکنون دن پائولو به وضوح می‌بیند که بازگشتش به ایتالیا در باطن تلاشی بوده است برای گریز از حرفه‌اش، برای دور شدن از «بوروکراسی ایدئولوژی» و بازگشت مجدد به صف مبارزه تا آن شور و شوقی را که باعث شده بود به نهضت بپیوندد در عمل باز یابد این کشف او را دچار حیرت و تردید می‌کند. پس این پانزده سالی که صرف مبارزه سیاسی کرده به چه دردش خورده است؟ به رختخواب می‌رود ولی این سوال او را از خفتن باز می‌دارد. دوباره برمی‌خیزد، باز پشت میزش می‌نشیند. دفترش را می‌گشاید و چنین به نوشتن ادامه می‌دهد:

«آیا ممکن است در زندگی سیاسی شرکت جست و خویشان را در خدمت یک حزب گذاشت و در عین حال صادق و صمیمی باقی‌ماند؟
«آیا حقیقت برای من تبدیل به حقیقت حزبی نشده است؟ آیا عدالت برای من عدالت حزبی نیست؟»

«آیا نفع حزب سرانجام بر هرگونه تمیز و تشخیص بین ارزشهای اخلاقی که به وسیله خود من نیز تا حد تعصبات خورده بورژوازی تنزل یافته حاکم نشده است؟»

«بنابراین آیا من از فرصت‌طلبی کنیسیایی که در حال سقوط

است نگریم تا گرفتار فرصت‌طلبی یک حزب بشوم؟
 «پس آن شور و شوق نخستین من چه شده‌است؟ آیا مقدم شمردن سیاست بر کلیه فعالیت‌های دیگر انسانی و بر سایر نیازمندی‌های روحی موجب انحطاط و زوال زندگی خود من نشده است؟ آیا مرا از سایر مشغله‌های عمیق‌تر باز نداشته است؟»

«در آدمی نیروهای شگرفی وجود دارد. کافی است که به‌کریستینا بیندیشیم از این نیروها امروز توسط کلیه دستگاه‌های ارتجاعی بهره‌برداری می‌شود. اگر چنانکه در مورد من شده است جهت این نیروها را یکدفعه به‌طرف نهضت انقلابی برگردانند در نبرد سیاسی حرفه‌ای چه برسر آن همه نیرو خواهد آمد؟ آیا خوب است که آنها را بخشکانیم و منکوبشان کنیم؟ آیا وجود یک انقلاب واقعی و بادوام بدون آن نیروها امکان‌پذیر است؟»

دن پائولو وقتی به‌آخر صفحه می‌رسد آنچه را نوشته است دوباره می‌خواند و می‌بیند بجز تنظیم فهرست سئوالاتی که فکر متشتت او جواب روشنی برای آنها ندارد کاری انجام نداده است. مدت‌ها در حالی که قلم در میان انگشتان خود دارد متفکر می‌ماند ولی دیگر مطلبی برای نوشتن نمی‌یابد.

کریستینا این نوع را دارد که از هیچ زیبایی می‌آفریند و دیدن اتاق دن پائولو که با مراقبت و سلیقهٔ این دختر جوان تر و تازه و شسته و روفته شده است شگفت‌انگیز است. بتدریج که دیدارهای دن پائولو و کریستینا بیشتر می‌شود رودریاستی آن‌دو از هم کمتر و صمیمیتشان بیشتر می‌شود. دن پائولو برای شروع به بیان مطلب، ابتدا از بیم آنکه مبادا در مورد هویت واقعی خود سوءظن‌هایی در طرف ایجاد کند قدری دست به‌عصا راه می‌رود لیکن این نگرانی در برابر عصمت و صفای کریستینا کم‌کم از بین می‌رود و بیمار اندک اندک داستان دوران جوانی و نخستین تجارب مذهبی و نخستین گام‌هایی را که در زندگی واقعی برداشته است برای او حکایت می‌کند و فقط صحنه‌خاطرات خود را به‌جای کشیش‌نشین مارس^۱ کشیش‌نشین فراسکاتی معرفی می‌کند. سرانجام بی‌آنکه خود متوجه باشد هویت خویش را با نقش دروغینی که به‌عهده گرفته است آشکار می‌سازد و آن‌را با شرح صحنه‌های هنوز زنده‌ای از جوانی خود می‌آراید تا آنجا که زندانی اوهام و تصورات خود می‌شود. در گفته‌های او چندان بی‌قیدی و صفا و اخلاص و شور و گرمی وجود دارد که کریستینا کاملاً مجذوب می‌شود. یک روز دختر جوان به‌او می‌گوید:

— اگر من آنچه را که شما نقل کردید می‌نوشتم و بی‌هیچ توضیحی راجع به شخص شما به‌کسی می‌دادم که بخواند شرط می‌بندم که خواننده می‌گفت: «این کارها فقط از يك جوان هجده ساله سر می‌زند!»

مهر و علاقه‌ای که آرزو به هم پیدا کرده‌اند ایشان را در مشاجرات لفظی که اغلب بینشان در می‌گیرد زود زود به‌آشتی می‌رساند. آنچه دن پائولو نمی‌تواند با کلمات به‌دختر جوان بگوید در خاطرات روزانه خود اعتراف می‌کند و این بمثابة مذاکرات محرمانه‌ای است که بین او و آن دختر جوان روی می‌دهد. آنجا است که او به‌قلم خود میدان می‌دهد و آنچه دلش به‌وی الهام می‌بخشد با سخنانی لطیف و عاشقانه ادا می‌کند. اغلب تا پاسی از شب گذشته برای نوشتن این دفتر خاطرات بیدار می‌ماند. این نیز يك نوع امتحان وجدان و در حکم آن است که کارنامه زندگی شخصی خود را تنظیم می‌کند. در آن کارنامه به‌تفصیل به شرح بحران فکری خاصی که وی را در ۱۹۱۹ سوسیالیست کرد می‌پردازد و تمام کوششهایی را که از جانب خویشان و دوستانش برای برگرداندن او از این راه خطا به‌عمل آمده بود شرح می‌دهد. عموها و عمه‌ها و پسرعموها و دخترعموهای بسن‌تر از خود او که همه اهل کلیسا و مقید به‌سنن و رسوم کهن بودند یکی پس از دیگری با او بحث کرده، سرزنشش کرده، سوگندش داده، التماسش کرده و حتی تهدیدش کرده بودند. وقتی استدلالهای احساساتی همه به‌آخر می‌رسید و ننگی که از رفتار او دامنگیر همه خانواده سپینا می‌شد تشریح می‌گردید و سودی نمی‌بخشید آنگاه هر يك از ایشان به‌این سؤال اساسی می‌رسید که: «چه نفعی در سوسیالیست بودن تو متصور است؟ تو چه فایده‌ای از این کار می‌بری؟» و وقتی او جواب می‌داد که: «من هیچ‌گونه نفع مادی در این کار ندارم...» آن وقت آن آدمهای خوب و شریف به‌او می‌گفتند: «پس تو دیوانه‌ای!» بدینگونه از اندیشیدن مجدد به‌بحرانی که او را از خویشان و دوستان و از منذهبش جدا کرده است و از زنده کردن خاطره آن در ضمیر خود احساس می‌کند که کشمکش درونی خود از او نو بیدار می‌شود و به‌اوج شدت می‌—

رسد.

بالاخره در او چیزی چون يك شكاف معنوی که وجودش را به دو قسمت تقسیم کرده باشد محسوس است. مادام که او در حرکت و فعالیت بود آن دو قسمت از وجودش با هم سازگار بوده و به هم در پیوسته و اتحادی ثابت و تزلزل‌ناپذیر به وجود آورده بودند. لیکن از آن هنگام که از تحرك و فعالیت برکنار مانده است در میان آن دو قسمت از وجود وی تفرقه و نفاق افتاده و از هم جدا شده‌اند. مغز او در این عزم فعالیت اجباری فرصت می‌جوید تا مانند يك کرم جونده به پیوندهای ضعیفی که هنوز ممکن است بین دن‌پائولوئی جوان و دن‌پائولوئی انقلابی وجود داشته باشد لجوجانه حمله ببرد.

کریستینا برای دن‌پائولو کتابی آورده است راجع به هیئت‌های مبلغین کاتولیک در مستعمرات. این اثر حاوی سرگذشت مبلغین و داستان‌های متعدد از مشکلات و مشقات تبلیغ است که ایشان با آن مواجه بوده و به نیروی ایمان تحمل کرده‌اند. سرنوشت این اشخاص به نظر دن‌پائولو از بسیاری جهات به سرنوشت خود او شبیه است. ایشان نیز از زندگی عادی و خانوادگی خود بریده‌اند تا دور از سازشکاری عمری بسر آرند. ایشان نیز از خدمت کردن به دو مولا سر باز زده‌اند. لیکن در واقع هم‌اکنون ایشان به دو مولا خدمت می‌کنند. یکی انجیل و دیگر سرمایه‌داری مستعمراتی. زندگی به ایشان خیانت کرده است، به مقاصد ایشان خیانت شده است. خود گمان می‌کنند که خدمتگزار معنویتند و حال آنکه اغلب ایشان بی‌آنکه خود متوجه باشند پول خرد بی‌بانی هستند در معاملات کلان کلیسا با قدرتهای امپریالیستی. نکند فرار از مقدر شوم خدمت به دو مولا امکان‌پذیر باشد؟

دن‌پائولو اعتقاد پیدا می‌کند که قاجعه زندگی هر انقلابی‌صادقی در همین مسأله است. سابقاً چون از بسیاری از مبارزان حزب خود سؤال کرده بود که از چه راهی انقلابی شده‌اند، اغلب ایشان اعتراف کرده بودند که مانند خود او ابتدا از طریق محکوم کردن معنوی

اجتماع کهنه به آن سو رانده شده‌اند. او خود سرگذشت بسیاری از انقلابیون را خوانده ولی در هیچ‌یک از آنها به این نکته برخوردی است که هرگز مردی از راه ایمان علمی و یا بصرف استنتاج از علم اقتصاد انقلابی شده باشد. لیکن در زندگی سیاسی واقعی این هیجانهای ایده‌آلیستی در بوتۀ آزمایش سختی قرار می‌گیرند. دن پائولو به آن انحطاط اخلاقی می‌اندیشد که زندگی سیاسی حرفه‌ای حتی آبدیده‌ترین شخصیتها را نیز به آن دچار می‌سازد. او اکنون کاملاً مطمئن است که تصمیمش به ترک مهاجرت و پرداختن به کار غیر مجاز از احتیاج غریزی گریز از این آزمایش وجدان سرچشمه گرفته و از آنجا ناشی شده است که نمی‌خواهد در دل اعتراف به تسلیم و سرسپردگی خویش کند، نمی‌خواهد به خیانت خود به خود مذعن گردد. می‌خواهد زندگی خود را در چنان سختی و شدتی نگاهدارد که عملاً حتی وقت این را که به این مسائل بیندیشد پیدا نکند. حوادث غیر مترقبه این نقشه گریز او را نقش بر آب کرده‌اند. او اکنون خویشتر را در وضعی یافته است که عمل برای او مقدور نیست. اکنون از حرکت و فعالیت بازمانده است. حال که به کشوری برگشته که در آن نشو و نما یافته است می‌بیند که با خودش طرف است. از این وضع به تمام مکانیسم درون او ضربتی وارد آمده است. دو قسمتی که او را تشکیل می‌دادند اکنون از هم بریده‌اند. اکنون دن پائولو می‌داند که حتی نمی‌تواند به امکان آزاد کردن خود از یک قسمتش به نفع قسمت دیگرش بیندیشد. هر دوی این قسمتها خود او هستند. به عقب برگشتن و جوان شدن و دوباره به اعتقادات باستانی مذهب رو آوردن و مقدرات خود را به دست خدایی والا سپردن این مسأله‌ایست که او می‌داند غیر ممکن است. به زندگی خصوصی خود پناه بردن و نسبت به سرنوشت غیر انسانی مردم بینوا بی‌تقدیر شدن و دیکتاتوری را پذیرفتن نیز برای او امکان‌پذیر نیست. به حرفه سیاست ادامه دادن و به مقررات و آداب آن گردن نهادن و دسیسه‌چینی کردن و دروغ‌گفتن و نفع حزب را به منزله خیر محض تلقی کردن و به ارزشهای اخلاقی و معنوی به

چشم تعصبات خرده بورژوازی نگریستن این نیز غیر ممکن است. پس چه باید کرد؟ آخر با خود می‌گوید:

— اگر این وضع ادامه پیدا کند من دیوانه خواهم شد.

بیم اینکه ممکن است عقل خود را از دست بدهد بر او مستولی می‌شود. باید نام خود، نام حقیقی خود را برای خویش تکرار کند و هرچه را که جزو تغییرشکل او در کسوت کشیشی است پنهان دارد. باید به زانوان خود، به شانه‌های خود، به صورت خود دست بزند، یک دستش را گاز بگیرد و در جسم خویش یک نقطه ثابت مقاومت پیدا کند تا در برابر تشتت و آشفتگی فکری او مقاومت ورزد. برای نجات از دلهره مبارزه‌ای که به وسیله استدلالات تجریدی خویش می‌کند یک روز لباس می‌پوشد، از اتاق خود بیرون می‌آید، داخل باغ می‌شود، پتویی روی زمین پهن می‌کند و روی آن دراز می‌کشد. زمین گرمی که تازه زیر و رو شده است در زیر سنگینی جسم او همچون پستان پر شیر زن فرو می‌نشیند. از این رخوت خوشش می‌آید و با جنباندن شانه‌ها و پاهای خود می‌کوشد تا باز بیشتر در زمین فرو برود. یک دسته مورچه که از تنه درخت انجیری به‌زیر می‌آیند از کنار او که روی زمین دراز کشیده است در صفی طویل راه می‌پیمایند. هر مورچه‌ای چیزی با خود حمل می‌کند. دن پائولو با خود می‌اندیشد: کاش می‌توانستم همینجا بنوابم و فردا صبح سپیده از خواب بیدار شوم و خری پالان کنم و به تاکستان بروم، کاش می‌توانستم بنوابم و سپس بیدار شوم و نه تنها ریه‌هایم شفا یافته باشد بلکه سرم نیز مانند سر یک انسان معمولی باشد و مغزم از همه تخلیلات آزاد شده باشد، کاش می‌توانستم به‌زندگی عادی و واقعی برگردم، بیل بزنم، کشت کنم و بذر بپاشم و نان خود را درآورم و یکشنبه‌ها با دیگران صحبت کنم و کتاب بخوانم و مطالعه کنم، کاش می‌توانستم طبق قانونی که می‌گوید: «نان خود را با عرق جبین خویش به‌دمت آور!» زندگی کنم.

دن پائولو از فرط اندیشیدن به این مسائل بالاخره موفق میشود

ریشه آشننگی درونی خویش را در این نکته بیابد که او خود از این قاعده و قانون عدول کرده و زندگی خویش را بین گذراندن درکافه‌ها و کتابخانه‌ها و مهمانخانه‌ها و آن نحوه از گذرانمایی تقسیم نموده است که موجب شده‌اند پیوند او با زمین بگسلد، پیوندی که در طول قرون متمادی آباء و اجداد او را به‌همین زمین می‌پیوست. اگر او امروز محروم از حقوق مدنی شناخته شده است نه از آن نظر است که برخلاف قوانین جابرائله رژیمی رفتار می‌کند که قدرت را به‌دست دارد بلکه به‌علت سرپیچی از قانون کهنی است که به او امر می‌کند «نان خود را با عرق جبین خویش به‌دست آور!» او از دهقان بودن دست برداشته و شهری هم نشده است. از آن پس دیگر بازگشتن او به‌زمین امکان‌پذیر نیست. فراموش کردن زمین نیز برای او بیش از آن غیر ممکن می‌نماید.

توفانی وحشتناک که بر «پیتراسکا» فرود می‌آید ناگهان انصرافی غیر منتظره در این تعارض شدید درونی به‌وجود می‌آورد. گرما به منتهمی درجه بود. سنگینی خفقان‌آوری هوا را آکنده بود. خورشیدی همچون کوره آتش، بی‌اندک بخاری در هوا، خورشیدی فشرده و دریده، چشم را کور می‌کرد. «پیتراسکا» اندک اندک تبدیل به یک کوره آتش می‌شد. زمین مثل اینکه در زیر آن شعله‌های آتش افروخته باشند می‌سوخت. «کافون»ها دعا می‌کردند که «خدایا، نم بارانی بفرست!» خداوند دعای ایشان را اجابت کرد. ماشاءالله از این رحمت آسمانی و از این لطف و عنایت ربانی! دسته انبوهی از ابرهای باردار که از طرف دشت فوجینو آمده‌اند اینک برفراز دره متراکم می‌شوند. وحشت بر ده مستولی می‌گردد. مردم از هر سو می‌دوند. مادران به صدای بلند کودکان و مرغان خود را صدا می‌زنند. گفتی عارضه جنون به‌همه دست داده است.

دن پائولو می‌پرسد:

— هنوز یک قطره باران نباریده این همه ترس و وحشت برای

چیست؟

هنوز يك ربع ساعت نگذشته است که ته آسمان سوراخ می‌شود. ابرهای متراکم برفراز «پیتراسکا» شکاف برمی‌دارند و تندری سهمگین به‌غرش درمی‌آیند. توفان که بر آبادیهای زیردست مسلط است برکوهی که دره را بسته است می‌تازد. آذرخش ابرهای متراکم را یکی پس از دیگری از هم می‌درد و در فاصله‌ی روشنایی هر برقی تندر سهمگین، هم آبادی پیتراسکا ز هم کوهستان مشرف بر آن را زیر ضربات چکشی خود می‌گیرد و پشت سر خود تنوره‌ای از آب فرو می‌ریزد. این بمباران کرکننده سه‌شب و سه روز به‌طول می‌انجامد. کوه از در طرف مورد حمله قرار گرفته است ولی تسلیم نمی‌شود و همچنان معجزآسا بر جای خویش استوار مانده است. پیتراسکا نیز که به دامن کوه چسبیده است می‌کوشد تا بر جای خود استوار بماند. دن پائولو به ماتالنا و به امریکو کمک می‌کند تا پشت درها و پنجره‌های مسافرخانه را در برابر هجوم آب سنگربندی کنند لیکن آب از هر سو داخل می‌شود. شب از فریادهای کمک و استغاثه آکنده است ولی کسی از ترس واژگون شدن در سیدب جرات بیرون رفتن ندارد. باید تا صبح صبر کرد و آنگاه فهمید که سیل پل چوبی را برده و آب ده دوازده خانه را فراگرفته است. ماتالنا احساس می‌کند که از فرط نومیدی در شرف دیوانه شدن است. زن بینوا ناله‌کنان می‌گوید:

— اگر خانه من برای بار سوم خراب شود حال که شوهرم مرده است چه کسی آنرا از نو بنا خواهد کرد؟
چند تن از «کافون»ها که خود را به ناقوس کلیسا رسانده‌اند، نوای دفع مصیبت می‌زنند. در جلو در خانه‌ها، مردم دیگهای وارونه می‌گذارند. زنان نیز از پنجره‌ها نوزادان قنடاق شده خود را نشان می‌دهند. تمام این آداب و رسوم برای جلب ترحم قوای ماوراءالطبیعه اجرا می‌شود ولی آن قوا به‌رحم نمی‌آیند. از شدت توفان به‌هیچ‌وجه کاسته نمی‌شود چنانکه بی‌وقفه بر پیتراسکا ز بر کوهستان می‌کوبد و می‌غرد. از تهره ابرهای کمکی برای توفان می‌رسد و آنها نیز به‌توبه خود به‌حمله می‌پردازند. کوه مقاومت می‌کند ولی آیا مدتی

مدید خواهد پایید؟ فعلاً که بر سر پا ایستاده است. در تمام مدت شب هیچکس لحظه‌ای نمی‌آساید. اطراف مسافرخانه گویی میعادگاه جهنمی گاوان و گرگان و ماران شده است. آب صفیرکشان و سوت‌زنان از هر سو به درون می‌ریزد. فریادها و استغاثه‌هایی که گاه‌گاه شنیده می‌شود در هیچ‌جا انعکاسی پیدا نمی‌کند. ما تالنا با سر برهنه و لباس نامرتب همچون دیوانه‌ای خشمگین در خانه به بالا و پایین می‌رود و می‌کوشد تا جلو آب را که از هر درز و روزنی به درون می‌لفزد بگیرد. باز باید تا صبح صبر کرد و آنگاه دید که اصطبل جراتما^۲ را سیل برده است و از خر و بز او اثری نیست. خانه نیکلاچیکاو^۳ فرو ریخته است. نیکلا و زنتش «ماریتا» به زحمت توانسته‌اند به خانه همسایه پناه ببرند. سقف خانه جروازیوآمتوره^۴ را آب برده است. «جروازیو» و دخترانش خوابیده بودند. یکی از دخترانش سخت مجروح شده است.

روز سوم باران باز می‌بارد و رعد همچنان در سرتاسر دره به صورت عارضه سرفه‌های ممتد می‌غرد ولی توفان گذشته است. دره به کدوی پوسیده‌ای شباهت پیدا کرده است. تمام آبادی را آب فرا گرفته است. هر راهی جوی آبی شده است. زیرزمین و طبقه همکف همه خانه‌ها با شن و سنگی که آب با خود آورده انباشته و مسدود گردیده است. مأموران راهداری برای تعمیر جاده که در چندین نقطه قطع شده است و برای ساختن یک پل چوبی موقت از لاما آمده‌اند. هرکسی در لای آوارها به دنبال ظروف و لوازم خانه خود می‌گردد. همه چیز به رنگ گل و لای است و گل و لای به همه جا رسوخ کرده است. مردان در لای لجنها به خزندگان بزرگ از جمله به تمساحهای دراز یا به لاک‌پشته‌های عظیم‌الجثه می‌مانند. گازی ماستر آنجلو در سیلاب فرو رفته است. پدر و پسر برای بیرون کشیدن آن ساعتها تقلا می‌کنند. فریاد «یاهو یاهو» از پدر و پسر بلند است. می‌کشند و زور می‌دهند و زور می‌دهند و می‌کشند ولی گاری تکان نمی‌خورد. چرخها

2. Gerametta

3. N Cicavo

4. Gervasio Amatore

بی‌آنکه بگردند توی گله‌ها می‌سرنند. «ماستر آنجلو»ی جوان شروع به سوت‌زدن می‌کند و سیگاری آتش می‌زند. پدر به‌خشم می‌آید و فریاد می‌زند که:

– سیگار نکش! زور بده!

اما جوان همچنان سیگار می‌کشد.

– به تو گفتم سیگار نکش، زور بده!

و می‌دود تا پسرش را کتک بزند:

– لعنت بر تو و بر کسی که تورا پس انداخت. مگر نگفتم

سیگار نکش و سوت نزن؟

دن پائولو آرام و خونسرد به‌هواداری پسر می‌آید و می‌گوید:

– سوت زدن که گناه نیست.

پیرمرد می‌گوید:

– وقتی آدم مشغول کار است نباید سوت بزند و نباید سیگار

بکشد. کار که بازیچه نیست.

– اگر هوس سوت‌زدن کرد چه؟

– باید صبر کند تا کار تمام بشود. کار که بازیچه نیست. شما

آقای کشیش، داستان اورلاندو‌هی دیو را می‌دانید؟ این دیو هر قدمش

یک کیلومتر بود. یک روز هوشش می‌گیرد که برای تفریح کشت کند.

تا غروب بی‌آنکه خودرا خسته کند زمین را شخم می‌زند. غروب گاو‌ها

را از گاو‌آهن باز می‌کند و آنها را در یک جیب شلوارش می‌گذارد،

گاو‌آهن را نیز در جیب دیگرش جا می‌دهد و می‌رود می‌خوابد. روزها

می‌گذرد و از پی آن هفته‌ها و ماه‌ها سپری می‌شود اما در مزرعه

«اورلاندو»ی دیو چیزی سبز نمی‌شود. گویی از اول چیزی در آن

نکاشته بودند. چرا؟ برای اینکه کارش هیچ خستگی برای او نیاورده

بود. آدم اگر بخواهد کارش ثمر داشته باشد باید رنج بکشد و به‌جای

عرق خون بریزد.

در آن‌دم که ماستر آنجلو‌ها (پدر و پسر) برای بیرون آوردن

تازی تلاش حوز را از سر می‌گیرند کسی در آب گل‌لود سیلاب یک ماهی قزل‌آلا می‌بیند. تمام آهن در سسلح بدمید و چوب و کلنگ، با فریادهای وحشیانه و در حالی که همه یکدیگر را به صید تشویق می‌کنند شتابان سر می‌رسند. اما از ماهی قزل‌آلا اثری نیست. کسی چه می‌داند، شاید از اول هم ماهی قزل‌آلایی در کار نبوده است.

در این اثنا «کافون»هایی که برای معاینه حسارات وارده به اراضی کشت شده خود بر اثر توفان به صحرا رفته بودند باز می‌گردند.

پاسکال جراتا» به‌کشیش نزدیک می‌شود. کلاه از سر برمی‌دارد. علامت صلیب می‌کشد، و در حالیکه بغض در گلو دارد می‌پرسد: - آقای کشیش. شما باید برای من شرح بدهید که این خدا چه کاره است؟

دنپائولو نمی‌داند چه جوابی بدهد معینا می‌گوید:

- اگر حاصل تو از بین رفته تقصیر از توفان است.

جراتا سر تکان می‌دهد و عذر می‌خواهد. او به هیچ وجه قصد ندارد به خداوند باری‌تعالی بی‌احترامی کند، خشمگین هم نیست فقط می‌خواهد چیزی بفهمد، ولذا می‌پرسد:

- اگر باران در دست خدا نیست پس چه چیزی در دست او

است؟ اگر او اختیار باران را دارد و به توفان اجازه می‌دهد که دست‌برج

مردم بیچاره را خراب کند پس این چه خدایی است؟ آیا دستگاه عدالتی وجود ندارد که خدا از آن حساب ببرد؟

بیچاره «جراتا» در يك وهله اصطبل و خر و بز و محصول دو مزرعه‌اش را از دست داده و اینک برای بقیه عمرش ورشکسته شده است. اکنون در پی مسؤل این نصیبت می‌گردد. اگر این مسؤل خدا نیست پس کیست؟ باز می‌پرسد:

- اگر خدا به خودش اجازه می‌دهد خانواده‌های فقیر را خانه

خراب کند آیا ممکن است حساب اعمال خود را به کسی پس ندهد؟

در این هنگام پاسکواندره^۶ سر می‌رسد و می‌گوید:
 - آدم چهارده ساعت در روز در هوای خوب و بد کار می‌کند.
 روزها به فوجینو می‌رود و با روزی چهار لیر روزمزدی می‌کند، مثل
 حیوان چهارپا زندگی می‌کند. همه این زحمتهای برای این است که
 يك روز بتواند قطعه زمینی برای خود بخرد. وقتی ده سال تمام خون
 به‌جای عرق ریخت تازه موفق می‌شود يك تکه زمین بخرد. آن وقت
 توفانی می‌آید و حاصل را خراب می‌کند. زمین که از دست رفته است
 و برای پرداخت مالیات و عوارض و خرج خوراک و خرید بذر هم
 دیناری در بساط نیست. ناچار باید زمین را فروخت. زمین را می-
 فروشد و باز از سر می‌گیرد، یعنی ده‌سال دیگر باز باید مثل حیوان
 چهارپا جان بکند تا فقط بتواند آن قطعه زمین را دوباره بخرد.

«ماستر آنجلو» به‌وسط حرفش می‌دود و می‌گوید:

- آدم بیچاره‌ای تمام عمر زحمت می‌کشد تا آلونکی برای
 پناهگاه خود بسازد ولی هیچوقت در پناه نیست. بینوا خانه خود را
 می‌سازد اما یکدفعه زمین‌لرزه یا سیل می‌آید و جل و پلاشش را به
 صحرا می‌اندازد. چه پناهگاه خوبی! آن دیگری پدر خودش را درمی-
 آورد تا زمینی تحصیل کند و خود و خانواده‌اش در امان باشند. آن
 وقت توفانی برمی‌خیزد و همه محصول او را نابود می‌کند. چه‌کار
 می‌شود کرد؟ آدم هیچوقت در پناه نیست و يك دم نمی‌شود که بی‌ترس
 و لرز بسر ببرد.

جاقینتوکامپوباسو^۷ نیز که محصولش از بین رفته است برادرزن
 خود را که مختصر پولی پس‌انداز دارد به‌حضور کشیش آورده است و
 به او می‌گوید:

- محصول من از بین رفته و توفان همه را از ریشه کنده است.
 حالا زمین به‌صورت معدن شن درآمده است. از وقتی که این زمین را
 خریده‌ام این محصول اول بود که می‌خواستم بردارم و حالا همه از
 دست رفته است. به‌نظرم این زمین برای خانه خراب کردن من بود.

برای خریدن آن خود را از سیگار کشیدن محروم کردم، از مشروب خوردن محروم کردم، در گرما پابرهنه راه رفتم، لباس پاره و مندرس پوشیدم، يك دختر شانزده ساله‌ام را به‌هواي خود ول کردم تا سرد بی‌آنکه طبیب به‌بالینش حاضر کنم و دوا برآی او بخرم یا کشیش برای او بیاورم. خود من هم فقط نان خالی با آب دهان خوردم و به جای عرق خون ریختم. همه آن کارها برای این بود که این تکه زمین را بخرم. تو که برادرزن من هستی از همه این ماجراها اطلاع داری ولی من می‌خواهم در حضور مرد مقدسی اینها را به‌تو یادآوری کنم. بعد از خریدن این زمین دیگر دیناری پول برای من نمانده است. ناچار برای خرید بذر و دو عدد لاوک و يك الاغ مبلغی قرض کرده‌ام. حالا که حاصل من از بین رفته است چطور قرضم را پس بدهم؟ چطور برای کشت سال آینده بذر گندم بخرم؟

اسکاراملی^۸ برادرزن او شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید:

— راستش را بخواهی این مطالب به‌خودت مربوط است.

«کامپوباسو» که اصرار دارد شکی در گفته‌های خود باقی نگذارد

باز می‌گوید:

— مطمئن باش که من زمین خودم را نمی‌فروشم. اگر کسی هست

که چشم طمع به‌آن دوخته است باید پیه يك کتک حسابی به‌تنش بمالد.

این زمین مثل يك تکه از گوشت تن من است. من ممکن است خودم را

بفروشم یا زهم‌را بفروشم ولی زمینم‌را هیچوقت حاضر نیستم بفروشم.

با این وصف اگر بدهی خود را نپردازم طلبکار زمینم را تصاحب

خواهد کرد. تو که برادرزن من هستی و چند شاهی پول پس‌انداز داری

می‌توانی به‌من کمک کنی.

برادرزن جواب می‌دهد:

— راستش به‌شرافتم قسم هرکس برای خودش گرفتاریهایی دارد.

هرکس باید به‌فکر کار خودش باشد.

سپس راه خود را تر پیش می‌گیرد و می‌رود. کشیش و

«کامپوباسو» باز چند لحظه‌ای با هم می‌مانند و به صحبت ادامه می‌دهند. کشیش فراموش می‌کند که کشیش است و سر درددلش برای کامپوباسو باز میشود:

– کشور بزرگی هست که در آنجا برای نخستین بار در تاریخ بشریت دهقانان می‌کوشند به‌طریق دیگری غیر از مالکیت خصوصی برای خود مأمّن و تأمین پیدا کنند.

کشیش و کامپوباسو هنوز با هم در گفتگو هستند که چشمشان به «اسکاراملی» می‌افتد. وی سوار بر خر از پل چوبی می‌گذرد و جاده‌ای را که به طرف دره سرازیر می‌شود در پیش گرفته است.

رنگ از روی کامپوباسو می‌پرد و می‌گوید:

– این مردك پیش رباخواری می‌رود که پول به‌من قرض داده است. می‌رود تا زمین مرا از او پیش‌خرید کند.

دن پائولو می‌کوشد او را آرام سازد و می‌گوید:

– شاید اشتباه می‌کنی، تو از کجا توانستی به‌نیت او پی ببری؟
«کامپوباسو» در جواب می‌گوید:

– از خیلی وقت پیش چشم او به‌دنبال این زمین بود. این مردك از من متنفر بود چون من قبل از او توانسته بودم زمین را بخرم. حالا فرصت خوبی به‌دستش آمده‌است تا آنرا از چنگ من بیرون بیاورد. نمی‌دانی چه موش‌مرده‌ای است!

دن پائولو می‌پرسد:

– تو اگر به‌جای او بودی همین‌کار را نمی‌کردی؟

اما «کامپوباسو» از زیر جواب درمی‌رود و باز می‌گوید:

– بلی، يك موش مرده حسابی است!

و فوراً به‌خانه می‌دود و به‌صدای بلند به‌زنش می‌گوید:

– هم‌اکنون چراغی در جلو مجسمه حضرت مریم روشن کن و زانو بزن و دعا کن که هرکس بنخواهد زمین ما را بگیرد به مصیبتی

دچار شود. می‌فهمی؟

زن می‌پرسد:

– چه کسی می‌خواهد زمین ما را بگیرد؟
 مرد فرمان می‌دهد که:
 – دعا کن!

زن چراغ روشن می‌کند و در حالی که شوهرش مراقب او است از حضرت مریم به‌استغاثه می‌طلبد که هرکس در فکر تصاحب زمین شوهرش باشد به‌مصیبتی گرفتار شود.

دن پائولو که خسته شده است به‌اتاق خود باز می‌گردد. روی میز خود دفتر مکالماتش را با کریستینا می‌یابد. دفتر را باز می‌کند و چند سطر از آن را دوباره می‌خواند و ناگهان تفرتی شدید از خود در دل احساس می‌کند. در آخر مکالمه چنین می‌نویسد: «یاوه باقیهای يك آدم بیچاره».

به‌بستر می‌رود ولی هرچه سعی می‌کند خوابش نمی‌برد. بایستی دیروقت باشد که یکوقت صدای داد و بیسداد و همهمه از جلو مسافرخانه شنیده می‌شود. مائالنا به‌اتاق دن پائولو می‌آید و می‌گوید:

– «اسکاراملی» را روی زنبه‌ای به‌خانه آورده‌اند. خود و خرش در آن نقطه که جاده قطع شده است به‌سیلاب درمی‌افتد. خر مرده است و يك پای «اسکاراملی» هم شکسته.

فردای آن روز «ترزاسکارافا» يك پسر خوشگل می‌زاید. بچه کور نیست. از باب حقیقت‌سناسی به‌کشیش که بینایی پسرک را از آفت کوری نجات داده مادر نام پائولو بر نوزاد نهاده است. دو روز بعد نوبت سابتا^۹ است که بزاید. «دن‌چیپریانو» از «لاما» برای تعمید کودکان آمده است. هیئت مرکب از پدران خانواده‌ها به‌رهبری آقای «پاسکال جراتا» به‌ملاقات کشیش پیر می‌آید. «جراتا» می‌گوید:

– خشم خداوند بر ما بیچارگان نازل شده است. بیگناهان به آتش گناهکاران می‌سوزند. اکنون دیگر شکی برای ما باقی نمانده که گناه کبیره‌ای در دره ما به‌وقوع پیوسته است.

«دن چیپریانو» در جواب می گوید:

– کیفرهایی که ما در این دنیا تحمل می کنیم باید ما را مستحق
بنشایش اخروی کنند.

«جرامتا» در دنباله سخن خود می گوید:

– گناه کبیره در نزدیکی مسیل و در «مأمن گناهکاران» به وقوع
پیوسته است. جوانی از خانواده نجیب زادگان با ساحرهای از اهالی
جلگه در خانه ارواح خبیثه نشست و در به روی خود بسته اند. اکنون
دیگر شکی برای ما باقی نمانده است. اگر مقامات دولتی برای رفع
این فضااحت مداخله نکنند ما خود به زور خواهیم کرد.

دن پائولو را نیز به محفل خود می آورند. «جرامتا» می گوید:

– اکنون دیگر شکی برای ما باقی نمانده که خدا خواسته است
این گناه کبیره را کیفر بدهد.

«گامپاسو» پیشنهاد می کند که باید خانه ارواح خبیثه را آتش

زد.

«ماستر آنجلو» در تأیید پیشنهاد او می گوید:

– باید خانه را خراب کرد. باید در همان وقت که آن دو با هم
خوابیده اند خانه را با خمپاره منفجر کرد.

«دن چیپریانو» میانجی می شود تا راه حل مسالمت آمیزتری پیدا
کند، مشروط بر اینکه دن پائولو چون دخترک را می شناسد همراه او
بیاید. دن پائولو از ترس دخالت مأموران دولتی جز تسلیم و رضا
چاره ای ندارد.

جریان سیل هنوز شدت دارد، بدین جهت گامپاسو هر دو
کشیش را روی کول آدم به آن طرف ساحل می رساند. از آن بیعد
دن چیپریانو و دن پائولو به راه خود به سوی خانه ارواح با پای پیاده
ادامه می دهند و در هر قدم تا زانو در گل و لای فرو می روند. در
خانه يك لنگه است. دن پائولو «بیان کینا» را صدا می زند ولی کسی
جواب نمی دهد. درون کلبه منظره يك غار واقعی را دارد. کف کلبه
بجز چاله های پر گل و لای چیزی نیست. باد نیمی از بام آن را کنده

و برده است. «بیان‌کینا» جلو اجاق چمباتمه زده است، گیسوانش پریشان است. جوراب به پای ندارد، دست به قوزک پای خود گرفته است و آهسته گریه می‌کند. آلبرتو در کنار او روی کوبه‌ای از گاه نمودار دراز کشیده است. از چند هفته به این طرف ریشش را نتراشیده است. موهایش وز کرده است و به جاتکمه لباسش نشان حزب دولتی زده است.

«بیان‌کینا» می‌پرسد:

— خوراکی آورده‌اید؟

دن چیپیریانو شروع به خواندن موعظه‌ای می‌کند که قبلاً برای چنین موقعیتی تهیه کرده است. و بخصوص بدین منظور که در حضور يك مرد روحانی متعلق به کشیش‌نشین دیگر خودی نشان بدهد.

«بیان‌کینا» سخن او را قطع می‌کند و می‌پرسد:

— شما هیچ خوراکی همراه ندارید؟

آنگاه دن چیپیریانو خطاب به آلبرتو می‌گوید:

— این منم که تو را غسل تعمید دادم و برای ورود به مرحله مقدماتی آیین مسیح آماده کردم. این منم که جوابگوی روح تو در پیشگاه خداوند هستم. این منم که تو را در سلك مسیعیان ساده «سن‌فرانسوا» یعنی به طریقت ثلاث^{۱۰} درآوردم.

آلبرتو مات و مبهموت به او نگاه می‌کند. «بیان‌کینا» می‌خواهد حرف بزند ولی دن چیپیریانو وی را امر به سکوت می‌دهد و باز می‌گوید:

— وقتی پوورلوا^{۱۱} در قصر کاناریو^{۱۲} طریقت ثلاث را برای رستگاری جهانیان بنیان می‌گذاشت فضا آکنده از نغمه چلچله‌ها بود. او مؤدبانه از پرندگان خواهش کرد که سکوت اختیار کنند و چلچله‌ها

۱۰. Le Tiers Ordre مقصود اعتقاد مطلق به‌اب و ابن و روح‌القدس است.

۱۱. Poverello مقصود سن فرانسوا داسیز کشش و روحانی معروف ایتالیایی و مؤسس طریقت عرفانی فرانسیسکن است که به‌عصمت و تقوی معروف است و افسانه‌های جالبی در باب زهد و تقدس او به جامانده است (۱۱۸۲ - ۱۲۲۶)

12. Cannario

اطاعت کردند. حال، ای دوشیزه، شما هم بکوشید که از آن چلچله‌ها پیروی کنید.

«بیان‌کینا» به اعتراض می‌گوید:

– شما که سن‌فرانسوا نیستید.

دن چیپیریانو خودش را به نشنیدن می‌زند و رو به سوی آلبرتو برمی‌گرداند و شروع به صحبت از فضایل و مکارم سن‌فرانسوا بخصوص از عصمت و تقوای او می‌کند و می‌گوید:

– بنا برآنچه در یکی از فصول کتاب سن‌فرانسوا منقول است «پوورلو» به درخواست پادشاه بابل به میان قبایل اعراب بدوی (سارازن) می‌رفت و به موعظه می‌پرداخت. يك شب وارد مسافرخانه‌ای شد تا از رنج راه بیاساید. در آن مکان به زن عربی برخورد که جسمی بسیار زیبا و جانی بسیار کریمه و آلوده داشت:

بیان‌کینا گفت:

– من که عرب نیستم.

– باری آن زن خواست تا دامن سن‌فرانسوا را به گناه بیالاید.

سن‌فرانسوا در جواب به او گفت:

– باشد، من می‌پذیرم، بیا برویم و با هم بخوابیم.

«بیان‌کینا» فریاد برآورد که:

– به! چه مرد مقدسی!

سن‌فرانسوا او را به جلو آتش عظیمی کشید، خود سر تا پا لخت شد و به میان آتش رفت و به زن عرب نیز تکلیف کرد که به دنبال او به درون آتش درآید و در کنار وی در آن یستر معجزآسا بخوابد، اما زن عرب ترسید.

بیان‌کینا می‌پرسد:

– زن ترسید؟

دن چیپیریانو می‌گوید:

– بلی زن ترسید.

بیان‌کینا می‌گوید:

– اگر او واقعاً سن فرانسوا را دوست می‌داشت نمی‌ترسید. اگر من به‌جای او بودم اصلاً نمی‌ترسیدم.

کشیش «لاما» می‌پرسد:

– شما نمی‌ترسیدید؟

بیان‌کینا می‌گوید:

– چرا سن فرانسوا در شعله‌های آتش نسوخت؟ چون آتشی که در درون او مشتعل بود بسیار تندتر از آتش معمولی هیزم بود. چرا زن عرب از آتش هیزم ترسید؟ چون او سرد و بی‌عشق بود. سن فرانسوا او را دعوت می‌کرد ولی او می‌ترسید! واقعاً که آن زن عرب ننگ‌جنس لطیف بوده است.

آلبرتو از جا برمی‌خیزد، از در بیرون می‌رود و سپس با یک بغل چوب سفید برای اجاق برمی‌گردد و می‌گوید:

– هوا سرد است.

و باز روی گاه‌ها دراز می‌کشد.

«بیان‌کینا» اجاق را آتش می‌کند. چوب خیس است و دیر می‌گیرد. چون دخترک اینبر ندارد ناچار با دست چوب‌ها را می‌گیرد. و عاقبت دست خود را می‌سوزاند و به‌گریه می‌افتد.

دن‌چیبریانو کینه به‌دل است و نمی‌خواهد فرصت انتقام را از دست بدهد، لذا می‌گوید:

– ها! شما هم از آتش می‌ترسید!

«بیان‌کینا» در جواب می‌گوید:

– من مسلماً نه برای شما و نه برای عمویم که کشیش فوسا است خود را به‌میان آتش نخواهم انداخت.

دن‌چیبریانو در دنبالهٔ سخن خود می‌گوید:

– آتش دیگری هست که ازلی است و خاص ارواح مرتد است. در آنجا هوا آکنده از دوده‌های آزارنده و بوی گوشت سوخته و فریادهای دردناک و صدای به‌هم خوردن دندانها است.

آلبرتو می‌گوید:

– ما خود می‌دانیم و به‌گناهان خویش اعتراف خواهیم کرد.
دن چیپیریانو می‌پرسد:

– اگر مجال اعتراف پیدا نمی‌کردید و در توفان از بین می‌رفتید
چه؟

بیان‌کینا می‌گوید:

– آن وقت ما با خود خدا حرف می‌زدیم و سعی می‌کردیم قضایا را
به‌او بفهمانیم. اگر هم نمی‌خواست بفهمد گناه از خود او بود.
دن پائولو که تا آن لحظه خاموش مانده است می‌پرسد:

– چرا با هم ازدواج نمی‌کنید؟

آلبرتو جواب می‌دهد:

– آخر خانواده من راضی نخواهند شد.

– مگر تو از ایشان اجازه خواسته‌ای؟

آلبرتو باز می‌گوید:

– خانواده من راضی نخواهند شد. من ایشان را خوب می‌شناسم.

دو کشیش برمی‌گردند. دن چیپیریانو به دن پائولو می‌گوید:

– ازدواج بهترین راه حل این مشکل است. شما در این باره با

خانواده پسر صحبت کنید.

«جاینتوکامپوباسو» منتظر است تا ایشان را در عبور از مسیله

کمک کند. وی از کشیشان می‌پرسد:

– اینها بالاخره چه تصمیمی دارند؟

دن چیپیریانو به‌او می‌گوید:

– کارها روبه‌راه خواهد شد. تو می‌توانی به‌دیگران نیز بگویی

که به‌زودی همه چیز درست خواهد شد.

دن پائولو پشیمان است از اینکه مأموریت صحبت کردن با خانواده

کولامارتینی را قبول کرده است، زیرا احساس نمی‌کند که برای حل

و فصل کارهای مربوط به ازدواج ساخته شده باشد، و بدین جهت هر

روز امروز و فردا می‌کند.

يك روز بعد از ظهر كشيشى متعلق به قلمرو روحانى كيه تی ۱۲
 كه پدر روحانى و اقرارنيوش كريستينا در زمان تحصيل او در دبیرستان
 بوده است برای يك دیدار کوتاه به «پیتراسکا» می آید. این كشيش با
 درشكه آمده است و بیش از چند ساعت نمی خواهد توقف کند. ممبدا
 مایل است قبل از حرکت با دن پائولو صحبت کند. ضمن دیدار به
 دن پائولو می گوید:

– دوشیزه کولامارتینی با احترام بسیار از شما با من سخن
 گفته است. وقتی می خواستم از «مارسیکا» بگذرم به اصرار مادر روحانى
 كه مدیره دیر است و خواهران آن دیر كه دوشیزه «کولامارتینی» را
 خیلی دوست می دارند و سخت غمگینند از اینکه دیگر او را در میان
 خود نمی بینند حاضر شدم سرى هم به «پیتراسکا» بزنم.
 دن پائولو نگران است كه مبادا در مهمان نورسیده سوءظنى نسبت
 به هویت واقعى خود ایجاد کند، بنابراین به گفتن این جواب قناعت
 می کند:

– من از مذاكراتی كه ممكن است در خانواده کولامارتینی روی
 داده باشد كاملاً بی اطلاعم.
 پدر روحانى می گوید:

– من نیز بی اطلاعم، و بعلاوه منظورم از این دیدار به هیچ وجه
 این نبوده است كه دختر جوان را تحت فشار قرار بدهم. ممبدا وظیفه
 خود دانستم از موجباتی با خبر شوم كه این دختر را در پیروى از
 استعداد و جذبۀ روحانیت خاصی كه در نهاد او مخمر است و در صحت
 آن اندك شك و تردیدی نیست به تامل وا می دارد.
 دن پائولو جراتی به خود می دهد و می گوید:

– دوشیزه كريستينا در «پیتراسکا» نیز می تواند مفید باشد.
 پدر روحانى می گوید:

– بیشك چنین است، مشروط بر اینکه فقط خصال صرفاً
 بشرى دوشیزه كريستينا در نظر گرفته شود. ممبدا با توجه به

حسامیت و هوش واقعا بی نظیر این دختر من نمی دانم چگونه این خصال ممکن است در دهکده ای به عقب ماندگی و بدویت پیتراسکا میدان رشد و نمو پیدا کند؛ لیکن در دوشیزه کریستینا چیزی بالاتر از اینها وجود دارد. او از زمره مردم سمیدی است که از حین ورود به این دنیای دنی به پاکی و خلوص نور هستند و بر جبینشان نشان بره نقش است. گویی هر روز قربانی می شوند و جامه شان از خون قربان شده نشان رنگین است. بی آنکه به راه خود بنگرند واله و مفتون به دنبال بره آسمانی که راه به ایشان می نماید قدم برمی دارند.

این فصاحت و بلاغت تأثرانگیز و شکوفان موعظه کشیشان یسوعی را که به مدرسه دن پائولو می آمدند به یساید او می آورد. می گوید:

– شخصیت دوشیزه کریستینا در من نیز اثری عمیق بخشیده است. معمدا من نمی توانم بگویم که ماندن او تا چندی دیگر هم در میان مردمی تا به این حد گرفتار و مشتغل برای او بدبختی تلقی می شود.

پدر روحانی سرخورده و ملول از پیش دن پائولو می رود و با درشکه اش عزیمت می کند.

يك شب دن پائولو در خانه کولامارتینی ها مهمان است. دن – پاسکال در آشپزخانه بزرگی که دیوارهای آن دودگرفته است از او پذیرایی می کند. سه پیرزن سرد و عبوس با موهای سفید به دور میز بزرگی از چوب گردو نشسته اند و کریستینا مراسم معرفی به جا می آورد:

– این مادر بزرگ من، این عمه من، و این هم مادر من است. هوا از بوی غسل و موم آکنده است. دن پائولو در قلب خود احساس صفا و طراوتی بی اندازه می کند، گویی دلش هیچگاه از حال بچگی بیرون نیامده است. لیکن تأثیری که آن سه پیرزن نشسته به دور میز در او به جا می گذارند وی را به یاد خانواده های دیگری از مالکان صاحب زمین می اندازد. مسلما ماتالنا قبلا از وراچی درباره

خانواده کولامارتینی مضایقه نکرده است. او برای کشیش حکایت کرده است که مادر کریستینا يك زن معصوم و ساده واقعی است و به اندك چیزی می‌خندد و عقل و هوش يك دختر بچه پنج‌ساله را دارد. با این وصف ده‌سال از شوهرش بزرگتر است. دن پاسکال فقط برای جهیز او با وی ازدواج کرده است و سالها است که تمام خانواده از درآمد همان پول زندگی می‌کنند.

کولامارتینی‌ها به علت خست زیاد متفور «کافون»ها هستند. مادر بزرگت کریستینا يك مستبد واقعی است. حتی خود دن پاسکال نمی‌تواند در برابر اراده این پیرزن عرض‌اندام کند. این زن به دن پائولو می‌گوید که هشتاد و شش سال دارد. شش پسر بزرگت کرده است که دو تا شان مرده‌اند، یکی‌شان در آرژانتین است، دو تا شان در امریکای شمالی هستند و با دن پاسکال می‌شوند شش نفر. همه این شش پسر اسباب سربلندی خانواده هستند. واقعاً که او به هیچوجه محملی برای شکایت از پسرانش ندارد. اما راجع به نوه‌هایش؟ بهتر آنکه اصلاً حرفش را نزنند. نسل جدید در کار بلعیدن تمام آن‌سیرائی است که نسل‌های گذشته طی قرن‌ها به‌جا گذاشته‌اند. آنگاه مادر بزرگت به‌سخن خود چنین می‌افزاید:

— البته کریستینا را باید کنار گذاشت. حساب زن‌ها جداست. هر وقت پای مرد در بین نبود آن‌وقت است که زن تکالیفی پیدا می‌کند. من در سی و پنج سالگی بیوه شدم و از آن وقت برای پسر—
هایم هم پدر بودم و هم مادر.

دن پائولو می‌پرسد:

— شما دوباره شوهر نکرده‌اید؟

پیرزن نگاهی تعجب‌آمیز به او می‌کند و می‌گوید:

— من شوهرم را دوست می‌داشتم، بنابراین این چطور می‌توانستم مرد دیگری را دوست داشته باشم؟ الان بیش از پنجاه سال است که شوهرم مرده است و معبذا من هنوز او را دوست می‌دارم آدم نمی—
تواند دو خانواده تشکیل بدهد.

سکوتی طولانی به دنبال این صحبت پیش می‌آید. به خوبی احساس می‌شود که مادر بزرگ بر طبق عقیده همه صحبت کرده است. کریستینا مشغول شستن کف آشپزخانه است. دن پائولو به زحمت جرات می‌کند به او بنگرد. اکنون احساس می‌کند که معنی عصمت چیست و از عفاف سپری برای حفظ تن خود ساختن به چه معنی است. سه پیرزن برای خواندن نماز در اتاق زنانه از جا برمی‌خیزند و از مجلس بیرون می‌روند. کریستینا به احترام مهمان در اتاق مانده است و نماز خود را دیرتر و به تنهایی خواهد خواند.

آشپزخانه منزل کولامارتینی آشپزخانه منزل دن پائولو را که بر اثر زلزله خراب شده بود به یاد او می‌آورد. سطح یکی از دیوارها از ظروف مسین و دیگ و ماهی‌تابه و منقل و دیگ بزرگ و سرپوش دیگ و آسیاب دستی پوشیده است. آشپزخانه دو پنجره بزرگ دارد که جلو آنها نرده آهنین کشیده‌اند و هردو مشرف به باغچه‌ای هستند. در باغچه که کم‌گل است مقداری پرچین شمشاد پیدا است که به بلندی یک دیوار کوتاه است. در ته باغچه چند کندوی زنبور عسل دیده می‌شود. دن پائولو محیطی کاملاً آشنا می‌بیند. دن پاسکال می‌گوید:

— گل فروش من اخیراً می‌خواست کوکبهای «ملکه هلن» و میخکهای «سلطانی» و بنفشه‌های «مادره ایتالیا» به من بفروشد. من از او پرسیدم که آیا واقعاً این کوکبها را «ملکه هلن» پرورش داده و این میخکها از باغهای سلطنتی آمده‌اند و این بنفشه‌ها را ملکه مادر چیده است؟ او در جواب به من گفت که این اسامی هیچ‌گونه ارتباطی با گلها ندارد و چه بسا که ممکن بود اسامی دیگری داشته باشند. من هم گلها را از او نخریدم. من هیچوقت اجازه نمی‌دهم در باغچه‌ام گلهای حرام‌زاده با عناوین و القاب جعلی نجبا وجود داشته باشد.

در یک گوشه میز، کریستینا ملافه و سفره و حوله و رختهای دیگر اطو می‌کند و تا می‌زند و در سبدهایی از ترکه بید جا می‌دهد. دن پاسکال از کشیش می‌پرسد:

– شما دن بنه دتو کشیش «روکادی ماری» را می‌شناسید؟

دن پائولو با تعجب می‌گوید:

– دن بنه دتو؟ چرا این سؤال را از من می‌کنید؟

دن پاسکال دوباره می‌گوید:

– او به کریستینا توصیه کرده است که به دیر نرود. دن بنه دتو یکی از دوستان قدیمی خانواده ما است. مرد مقدسی است که دستگاه پاپ از او نفرت دارد. باید گفت مردان مقدسی که مورد بدگمانی و آزار کلیسا قرار نگرفته باشند، کمند.

کریستینا وقتی از کار اطو زدن فارغ می‌شود آتش روشن می‌کند. جلو بخاری زانو می‌زند و به آتش که به زحمت می‌گیرد فوت می‌کند. هیزم که بیشترش خیس است دود زیادی به راه می‌اندازد. دن پاسکال می‌گوید:

– خیلی دلم می‌خواست عقیده شما را هم راجع به تصمیم کریستینا می‌فهمیدم. شما تا کنون تعجیلی در بیان عقیده خود نکرده‌اید و این مایه خوشحالی من است ولی اگر اکنون از شما بخواهم که چنین لطفی بفرمایید چطور؟

دن پائولو جواب نمی‌دهد.

– شاید مخالفید با اینکه کریستینا هنوز نرفته است؟

آنگاه دن پائولو می‌گوید:

– در همین پیتراسکا بود که سه کلمه از بیانات پر معنای انجیل را به من یادآوری کردند و آن این است که: «مسیح به ما آموخت که ساکت باشیم»^{۱۴}. من جوابی بهتر از این برای شما ندارم.

کریستینا از ته دل می‌خندد. در آن طرف اجاق نشسته است و سر او که در سایه بخاری مانده است به علت نور خیره‌کننده شعله‌ها دیده نمی‌شود. صدای دخترک در تاریکی به گوش می‌رسد که می‌گوید:

– خدا در همه جا هست، حتی در پیتراسکا.

لیکن در لحن سخن او حالت تسلیم و رضایی وجود دارد که

دخترک قادر به کتمان کامل آن نشده است.

دن پاسکال شراب می‌ریزد. روی میز دو بطری شراب هست، یکی قرمز و دیگری سفید. دن پاسکال می‌گوید:

– شراب قرمز از ولایتی می‌آید که خاکش از «پوزولان» ۱۵ است و باد «سیروکو» ۱۶ دایم آن را می‌کوبد. شراب سفید از تاکستانهای مالوازی ۱۷ یعنی از ولایتی می‌آید که دایم باد شمال بر آن می‌وزد.

شراب قرمز بوی سوختگی می‌دهد و تهماندهٔ گیلانش شیرین‌مزه است. شراب سفید شفاف است و طعم ملسی دارد که چندان می‌آورد، چندی که تا مغز استخوان را می‌لرزاند. دن پاسکال باز می‌گوید:

– شراب «مسح» دنبندتو از زیرزمین من می‌آید. هر سال وقتی شرابهایی من می‌رسد دوچلیک از آن را برای او می‌فرستم...

آتش خاموش می‌شود. تنه و گردن و سر کریستینا از تاریکی بیرون می‌آید. مثل گنجشکی که آب بتوشد با جرعه‌های کوچک از جام شراب خود می‌آشامد. دن پاسکال می‌گوید:

– باور کنید که اگر در تصمیم راجع به کریستینا حس خود – خواهی از ناحیهٔ خانواده وجود داشته است این خودخواهی انگیزهٔ اصلی نیست. کریستینا آزاد است.

کریستینا به لحنی حاکی از شوخی می‌گوید:

– من؟ مرا گرگها هم بر نمی‌دارند.

دن پائولو می‌پرسد:

– گرگها؟

آنگاه پدر حکایتی از دوران کودکی کریستینا نقل می‌کند:

«آن وقت کریستینا هنوز در گهواره بود. چون او گوسفند خیلی دوست می‌داشت و آغل نیز معمولاً در زمستانها گرم است يك شب ما او را با گهواره اش چند ساعتی در آغل گوسفندان گذاشتیم. گرگی

۱۵. پوزولان – به زیرنویس صفحهٔ ۷۲ مراجعه فرمایید.

16. Sirocco

۱۷. مالواری Malvoisie یکی از ایالات یونان که ناکستانهای معروف و شراب مرغوب دارد.

وارد آغل می‌شود و فرصت می‌یابد که دو گوسفند را خفه کند. من که از صدای بی‌ع گوسفندها با خبر می‌شوم با سگهای خود می‌زسم ولی گرگ راه فراری پیدا می‌کند و می‌گریزد.»

دن پائولو می‌پرسد:

– کریستینا خوابیده بود؟

– نه، نخوابیده بود، برعکس در گهوارة خود نشسته بود و بی‌آنکه اصلاً بترسد گرگ را دیده و شاید هم پیش خود تصور کرده بود که این سگ هاری است که گوسفند می‌خورد.

کریستینا می‌گوید:

– وقتی من آن حیوان درنده را دیدم که گوسفندان را می‌درید پدرم را صدا زدم ولی صدای بی‌ع گوسفندان مطلقاً طبعاً صدای مرا می‌پوشانید.

دن پائولو خنده‌کنان می‌گوید:

– شاید گرگ فهمیده بود که شما هنوز خیلی کوچک هستید و با خود گفته بود که وقتی بزرگ شدید باز به سراغتان بیاید.

کریستینا در جواب می‌گوید:

– من خواهم توانست از خود دفاع کنم.

دن پائولو لحظه‌ای به اندیشه فرو می‌رود و سپس می‌گوید:

– گرگ انواع و اقسام دارد. گرگهایی هستند که به ظاهر بزه

می‌نمایند.

پدر کریستینا تصدیق می‌کند و می‌گوید:

– ما پیر شده‌ایم و زیاد طول نمی‌کشد که خواهیم مرد. یک دختر جوان نمی‌تواند تنها زندگی کند. اگر خواستگاران خوبی پیدا بشوند آیا عاقلانه نیست که تمکین کنید.

کریستینا در جواب می‌گوید:

– من نامزد شده‌ام.

پدرش و دن پائولو هردو با تعجب به او می‌نگرند.

کریستینا دوباره می‌گوید:

– بلی، من قبلا نامزد شده‌ام. نامزد شوهری است که طاق و یگانه است. هیچ‌گاه فریب نمی‌دهد، هیچ‌وقت خسته نمی‌کند و هیچ-وقت طلاق نمی‌دهد. تنها شوهری است که اصلا چشم به‌جهاز ندارد، تنها شوهری است که هرگز نمی‌میرد، تنها همسری است که روز و شب یعنی هر دوازده ساعت روز و هر دوازده ساعت شب مراقب جسم و جان من است.

کریستینا به‌روی پدرش لبخند می‌زند و دست او را نوازش می‌کند. گویی می‌خواهد به‌سخن خود چنین اضافه کند:

– شوهری که پدرزن نمی‌تواند نسبت به‌او حسودی کند. دن پاسکال می‌گوید:

– با این ترتیب خانواده کولامارتینی منقرض خواهد شد: يك پسر فاسد و يك دختر تارك دنیا.

کریستینا می‌گوید:

– من بیداریها کشیدم و فکرها کردم تا فهمیدم که در زندگی چه‌چیز مجازی و چه چیز حقیقی است.

هرسه در فضای نیمه‌تاریک آشپزخانه مدتی مدید ساکت می‌مانند. کریستینا زختمای اطو کرده را با خود به‌طبقه اول عمارت می‌برد تا آنها را در صندوقچه‌ها بچیند.

دن پاسکال می‌گوید:

– برای من فقط چهار قطعه زمین باقی مانده است که دو تای آن تاکستان است و دو تای دیگر مزرعه. تا چند سال اخیر از تاکستانهای خود در سال نزدیک به هفت هزار لیتر شراب می‌گرفتم. امروز پس از آنکه آفت «فیلوکسرا» به‌موها زده است ثمر موهای نو احداث من با فداکاریهای زیادی که کرده‌ام از چند صد لیتر تجاوز نمی‌کند. اگر به‌جای گرفتن شراب از تاکستانهای خود از بازار آزاد شراب می‌خریدم به‌ثلث قیمت برای من تمام می‌شد.

پیرمرد ازجا برمی‌خیزد و از کثو میزی دفتر حساب خود را می‌آورد. دفتر کهنه و کثیف و پاره است و از کثرت قبض و سندی که

در لای اوراق آن گذاشته‌اند باد کرده است.

دن پاسکال در دنبالهٔ سخن خود می‌گوید:

— مزارع به‌زحمت مزد کارگرها را درمی‌آورند. معه‌ذا دست‌مزد کارگر به‌روزی چهار تا پنج لیر تنزل کرده است، و این به‌هیچ‌وجه گران نیست. مالیات آن را هم من از جیبم می‌پردازم. اینک سالهاست با خود می‌گویم که چرا به‌کاشتن این زمینها ادامه می‌دهم، آن‌هم زمینهایی که حتی خرج خوراک ما را تأمین نمی‌کنند. من هر سال سبب‌ورم هشت قنطال گندم و در حدود دویست لیر سبزی و سیصد لیر پنیر و گوشت و ماهی روغن و آرد نقداً بخرم. باید پارچهٔ لباسی و کفش را هم به‌این مخارج اضافه کرد تا افراد خانه لخت و پا برهنه نباشند. این مخارج رویهم رفته بر ۵ هزار لیر بالغ می‌شود که من هر سال سبب‌ورم از آخرین ذخیره‌های خانواده که در مدت ۵۰ سال جمع شده است برداشت کنم.

دن پائولو می‌گوید:

— بحران است.

دن پاسکال می‌گوید:

— ورشکستگی است. ما حکومتی داریم که مدعی است نظم را اعاده کرده است ولی در واقع ورشکستگی آورده است. ما هر سال اندکی تنزل می‌کنیم. باور کنید اگر غرور و تمصب نام خانوادگی مانع از فروش زمینهایی که اینک دو قرن است به‌خانوادهٔ کولامارتینی تعلق دارد در میان نبود حالا خیلی وقت بود که با توجه به صرفه و صلاح شخصی شر آنها را از سر خود کنده بودم. دیگر زمین زراعتی چیزی به‌آدم نمی‌دهد. شهر همه را می‌خورد. من در نزدیکی «لاما» یک خانهٔ کهنه‌ساز دارم که از آن استفادهٔ اصطبل می‌شود و من آنرا به‌اجاره داده‌ام. باور کنید که برای محضری کردن اجارهٔ آن مجبور شدم شش برابر کرایه‌اش خرج کنم. اجاره مشمول چهارده نوع مختلف مالیات و عوارض است بدین‌قرار: بهای کاغذ تمبردار — حق التحریر — حق الثبت — حق الزحمهٔ محرر — حق الضبط — حق وارد

کردن سند در دفاتر - حق مستخرجه از دفتر ثبت - حق استنساخ - حق النقل - حق دفترداری - هزینه وکالت نامه - هزینه رونوشت‌هایی که باید به طرفین معامله داده شود - و بالاخره تمیر مفاصانه دال بر اینکه تمام مخارج فوق‌الذکر پرداخت شده است.

دن پائولو می‌گوید:

- ورشکستی است.

دن پاسکال می‌گوید:

- آخرالزمان است. يك هکتولیترا شراب «پوی» ۱۸ را می‌توان به چهل لیر خرید و حال آنکه هزینه تولید آن برای خود ما از صد لیر هم متجاوز خواهد شد. به‌رحال اگر آدم بخواهد شراب محصول خود را بفروشد باید هشتاد و پنج لیر یعنی دو برابر بهای خود محصول را به‌عنوان مالیات بر مصرف بپردازد. پانزده سال پیش يك هکتار موستان پنجاه هزار لیر می‌ارزید. امروز به‌عشر این قیمت هم کسی نمی‌خرد.

دن پائولو می‌پرسد:

- وضع خرده مالکان چگونه است؟

دن پاسکال در جواب می‌گوید:

- وضع خرده مالک به‌حرف خوب است چنانکه آرزوی هر «کافون» این است که خرده مالک بشود ولی آنها که خرده مالک می‌شوند تازه می‌بینند که وضع زندگیشان از دیگران بسیار بدتر است. کشت زمین سرمایه می‌خواهد. قریب به هفتاد سال پیش اراضی کنیسا و همه املاک روحانیون به‌بهای مناسب به‌فروش رسید و بین «کافون‌ها» تقسیم شد. پس از چند سال «کافون»ها مجبور شدند قطعه زمین خود را بفروشند و آن زمینها اکنون در دست دو یا سه مالک عمده است. گفتم کشت زمین سرمایه می‌خواهد.

دن پائولو می‌پرسد:

- وضع کافون‌ها از چه قرار است؟

دن پاسکال در جواب می‌گوید:

– از وضع من بهتر است. بدنی که به ضربات تازیانه عادت کرد دیگر احساس درد نمی‌کند.

دن پائولو می‌گوید:

– آخر ایشان نیز گوشت و پوستشان مسیحی است.

دن پاسکال در جواب می‌گوید:

– هیچوقت نشده است که کافونی از درد بمیرد. اما من یکی را می‌شناسم که از شنیدن يك خبر خوش سگته کرد. پدر «ماسترآنجلو» – خدا رحمتش کند – در جوانی نزد پدر من نوکری می‌کرد. چون ما هر دو مشمول يك سال بودیم، خدمت سربازی خود را با هم در «آنکون» انجام دادیم. آن روز که از سربازخانه مرخص شدیم هرکدام برای سرگرمی يك بلیت لاتاری خریدیم. ماسترآنجلو برنده شد. جایزه‌اش دو هزار لیر بود. من ناشی‌گری بخرج دادم که بدون آماده کردن او برای شنیدن این مژده بفته از جریان با خبرش کردم. او افتاد و مرد. قلبش نتوانسته بود تاب شادی بیاورد.

کریستینا از مرتب کردن رختها در قفسه فراغت یافته و اینک بازگشته است تا پیش آن دو مرد باشد. دن پاسکال در پشت منزل اصطیلی دارد که دو ماده‌گاو و يك گوساله ماده و يك اسب در آن است. برای سرکشی به دامهای خود به اصطیل می‌رود و دن پائولو با کریستینا تنها می‌ماند. دن پائولو می‌گوید:

– چند روز پیش به اتفاق دن چیپریانو سری به بیان‌کینا والبرتو

زدم.

کریستینا می‌گوید:

– خبر دارم.

چهره‌اش درهم می‌رود. انتظار این صحبت را داشت.

کشیش در دنباله سخن خود می‌گوید:

– هیچکدام حالشان خوب نیست.

دختر جوان می‌گوید:

- حدس می‌زنم.

کشیش می‌گوید:

- می‌خواستند با هم ازدواج کنند. شاید بجز این هم چاره‌ای نباشد.

کریستینا می‌گوید:

- غیر ممکن است.

کشیش هر چه فکر می‌کند نمی‌تواند پی به علت آن ببرد.

کریستینا در توضیح می‌گوید:

- خانواده کولامارتینی نمی‌توانند با خانواده «جیراموله» وصلت کنند.

باز دن پائولو دلیل آنرا نمی‌فهمد.

دوباره دختر جوان در توضیح می‌گوید:

- پدر من چنین وصلتی را نه تنها ننگ خود بلکه ننگ همه اجداد خود می‌شمارد.

کشیش می‌گوید:

- صحبت اجداد در بین نیست. صحبت آلبرتو است.

کریستینا می‌گوید:

- غیر ممکن است. آبرو و حیثیت يك خانواده را که نمی‌توان به بازی گرفت.

کشیش با تعجب می‌پرسد:

- شما هم اینطور فکر می‌کنید؟

دختر جوان می‌گوید:

- طبیعی است که من نیز همینطور فکر می‌کنم.

آنگاه هردو شروع به صحبت درباره توفان می‌کنند. دن پائولو می‌پرسد:

- این توفان خسارات زیادی به بار آورده است. من سر در نمی‌آورم که مردم بعد از هر سیلی یا هر توفانی چرا باز خانه‌های خود را در مجاورت مسیل می‌سازند و مثلاً پشت خانه شما که در بلندی

واقع شده و امن‌تر از نقاط دیگر است خانه نمی‌سازند.

دخترک در توضیح می‌گوید:

– در نزدیکی مسیل زمین ارزانتر است. زمین این بالاها، پشت
اصطبل متعلق به پدر من است و کافون‌ها نمی‌خواهند آن را به قیمت
بخرند.

دن پائولو می‌گوید:

– آخر در نزدیکی مسیل دایم در معرض خطر هستیم.

کریستینا می‌گوید:

– چه باید کرد، زندگی همین است.

دن پائولو باید جلو خودش را بگیرد تا در جواب، حرف خارج
از نزاکتی از دهانش نپرد. احساس می‌کند که از دست کریستینا سخت
عصبی شده است. بالاخره موفق می‌شود که این سؤال را بکند:

– مگر نه این است که شما همیشه فکر می‌کنید استقرار عدالت
در این دنیا در میان مردم يك امر غیر عملی است؟

کریستینا در جواب می‌گوید:

– قلمرو سلطنت ما در این دنیا نیست.

دن پائولو به اعتراض می‌گوید:

– ولی زمین پشت اصطبل جزئی از همین دنیاست، چرا باید
آن‌را از کسانی که می‌توانند در آن مأمنی مطمئن‌تر از مجاورت مسیل
بیابند دریغ داشت؟

کریستینا در جواب می‌گوید:

– خداوند کسانی را غنی آفریده است و کسانی را فقیر.
هرکس خود جوابگوی حصة‌ایست که از خدا گرفته است. هرکس باید
به قسمت خود راضی باشد.

دن پائولو می‌گوید:

– من از کار شما سر در نمی‌آورم. شما می‌خواهید در دیری
معتکف شوید و ترك دنیا کنید ولی حاضر نیستید از زمین پشت
اصطبل خود بگذرید؟

کریستینا می‌گوید:

— من شخصاً از همه چیز می‌گذرم ولی خانواده‌ام مقامی برای خود دارد که باید آن را حفظ کند.

دن پاسکال از اصطبل برمی‌گردد. کشیش از جا برمی‌خیزد و به مسافرخانه مراجعت می‌کند. از دست کریستینا عصبانی است. علاقه‌ای که به آن دختر پیدا کرده بود اینک زایل شده است. احساس می‌کند همان فترتی که ۱۵ سال قبل او را علیه تزویر و ریای سرد و بیرحمانه ارباب کلیسا برانگیخته بود از نو در وجودش کش می‌آید. لباسی که در تن دارد مانع از آن شده است که هرچه در دل دارد به کریستینا بگوید و حقش را کف دستش بگذارد. چیزی که بیش از همه آزارش می‌دهد این است که نمی‌تواند با اظهار عقیده راجع به این خرمقدسه زهدفروش و درباره دینداری ادعایی او دق‌دل خود را بر سرش خالی کند. بالاخره برای آنکه قدری آرام بگیرد پشت میزی می‌نشیند و در دفتر یادداشت‌های روزانه خود شروع به نوشتن تمام آن مطالبی می‌کند که اگر احتیاط مانع نشده بود حضوراً به کریستینا می‌گفت. وی چنین آغاز می‌کند:

— «خودخواهی دهاتی عقب‌مانده‌ترین و حیوانی‌ترین نوع خود—

خواهی است...»

و به همین لحن به نوشتن ادامه می‌دهد.

بهار می‌گذرد و تابستان نزدیک می‌شود. گیلاس تمام شده است و گندم می‌رسد. حال مزاجی دن‌پائولو بسیار بهتر شده است، بدین جهت می‌کوشد تا از رخوت محیط زنانه‌ای که وی را در بر گرفته است بگریزد. از ملاقات با کریستینا اجتناب می‌ورزد و می‌کوشد تا به «کافون»ها نزدیک شود.

«کافون»ها در تمام مدت روز غایبند و تا شب هنگام که آفتاب غروب می‌کند به‌خانه بر نمی‌گردند، و در وقت برگشتن به صورت دسته‌های چند نفری از عقب خرهایشان که همه ابزار کار خود را بر آنها بار کرده‌اند راه می‌روند. دن‌پائولو از پنجره اتاقش ایشان را می‌بیند که آهسته و دشوار از دره بالا می‌آیند و طرز راه رفتنشان به‌شیوه‌ای است که خاص خودشان است یعنی تنه خود را جلو می‌دهند. و این ناشی از عادت کلنگ‌زدن و چنگک‌زدن به زمین است که با پشت دوتا انجام می‌دهند و نیز ناشی از خوی فرمانبرداری و بندگی ایشان است. اکنون که دن‌پائولو بهبود یافته است از خانه بیرون می‌رود تا از شر ناله‌ها و زاری‌های ماتالنا که از هم اکنون از توفان آینده به وحشت افتاده است خلاص شود. همچنین می‌خواهد از شکوه و شکایت زنان دیگر که در جلو در مسافرخانه مشغول وصله کردن جوراب‌های خود و یا شپش جستن هستند فرار کند، و نیز از دست اشباح

خامرات جوانی خویش - که خود می‌پنداشت برای همیشه پراکنده شده‌اند ولی اینک باز گشته‌اند تا به‌کمک تنهایی و ضعف جسمانی وی آزارش دهند - بگریزد. از این همه گذشته او اکنون مراقب است که دیگر با کریستینا روبرو نشود.

از پلی که درز تخته‌های آن بازمانده است می‌گذرد، راهی را که به‌سوی دره سرازیر می‌شود در پیش می‌گیرد و به‌انتظار کافون‌ها که از صحرا برمی‌گردند زوی سنگی می‌نشیند. دن پائولو خویشتن را به‌مثابه ماشینی احساس می‌کند که در تعمیر بوده و اینک تقریباً درست شده است و خود به‌خود حرکت عادی خویش را از سر می‌گیرد و رفتار معمولی خویش را باز می‌یابد.

دوباره احساس می‌کند که غریزه‌ای که جزو لاینفک طبیعت او است یعنی غریزهٔ مرد وابسته به توده‌ها، غریزهٔ مرد انقلابی، بر وی فشار می‌آورد. بیرون از توده‌ها و یا در صورت موانع مادی از قبیل زندان و تبعید، که منجر به محروم شدن او از تماس گرفتار، با توده‌ها می‌شود، به‌نظرش چنین می‌آید که مرد انقلابی همیشه از عامل حیاتی خود بریده است، پسان ماضی که از آب بیرون افتاده باشد. مدتی چند، در آن هنگام که هنوز تحت تأثیر تعالیم «دن‌بنه‌دتو» بود علاقهٔ او به مستعدان ناشی از ترحم‌سیحایی او بود! Miseror Super Turbem! لیکن بعدها این احساس به‌نظر او مضحک جلوه‌گر شد. در بطون نیاز مبرم او به دوستی و به‌زندگی مشترک با کارگران کارخانه‌ها ادراک روشنی از شباهت بین زندگی اخلاقی فعاله و مبارزه به‌خاطر سوسیالیسم به‌وجود آمده و این ادراک تا مخفی‌ترین نسوج وجودش ریشه دوانیده بود. در نظر او سوسیالیسم هیچگاه نه یک برنامهٔ سیاسی محض بود و نه یک سیستم سازمان اجتماعی کم و بیش متکی به علم، بلکه خود زندگی بود. ترک آن و پناه بردن به‌زندگی خصوصی و «به‌کار خود پرداختن» برای او، برای خود او یعنی شخص «پیتروسپینا» در حقیقت به‌معنی مردن بود، به‌منزلهٔ این بود که

۱. یعنی «فقر! مافوق اجتماع!»

تبدیل به شخص دیگری شده باشد. بدین جهت همینکه سلامت مزاجش به وی اجازه داده به جستجوی «کافون»ها برخاسته است. اینک بر سر سنگی در کنار جاده نشسته و منتظر است که دهقانان از سر کار خود برگردند. این انتظار به نظر او کاملاً طبیعی می‌آید. دوران کودکی خویش را به نظر می‌آورد که در میدان «اورتا» به هنگام غروب، پس از فراغت از درس شرعیات منتظر بچه‌های دیگر (که تقریباً همه بچه فقرا بودند) می‌ماند تا بیایند و با هم بازی «ناقوس» یا «دزد و ژاندارم» یا «جنگ فرانسوی» بکنند. باز به یاد می‌آورد که بعدها در رم عضو گروه دانش‌آموزان سوسیالیست شده و در جلو درخروجی کارخانه‌های تانابلی^۲ به انتظار کارگری ایستاده، از دروازه «پورتاسان جیوانی» گذشته و یا باز در جلو «کازومتر» در قصبه آن طرف دروازه «سن‌پل» منتظر رفیقی مانده است تا شب را با او بگذرانند. در واقع او انتظار کشیدن را می‌داند.

نخستین کسی که از راه می‌رسد «شاتاپ» پیرمرد است به همراه پسرش و خرش «گاریالدی» که چند قدم جلوتر از ایشان می‌آید و بار علف دارد. شاتاپ می‌ایستد و می‌گوید:

– خیلی وقت است که دلم می‌خواست بیایم و با شما حرف بزنم ولی به من گفته بودند که شما سرفه می‌کنید و من نمی‌خواستم مزاحمتان بشوم.

دن پائولو می‌گوید:

– حالا سرفه‌ام تخفیف پیدا کرده است.

پیرمرد می‌گوید:

– عرضم این بود که پسرم خیلی تقلا کرده است امنیه یا سرباز بشود ولی کاری از پیش نبرده است. شاید شما بتوانید توصیه‌ای برای او بکنید.

کشیش از جوان می‌پرسد:

– تو به راحتی میل داری امنیه بشوی؟

– البته! مردم از امنیه‌ها بدگویی می‌کنند ولی اینها همه از حسادت است. امنیه کارش کم است و درآمدش زیاد.

کشیش در جواب می‌گوید:

– صحبت بر سر کم یا زیاد کار کردن نیست. تو يك آدم کارگر هستی، یعنی رعیتی. اگر امنیه بشوی مافوقهای تو می‌توانند به تو فرمان بدهند که به روی «کافون»های ناراضی تیر خالی کنی، چنانکه عین این واقعه در همین نزدیکیها در «سولمونا» و «پراتولا» و «پره‌زا» اتفاق افتاده است.

شاتاپ با کشیش همعقیده است و می‌گوید:

– دزپائولو حق دارد. آدم برای آنکه قدری بهتر زندگی کند باید روحش را بفروشد. وسیله دیگری در دست نیست. می‌گویند يك وقت شیطان عظیم‌الجثه و سیاه‌پوشی در غاری مسکن داشت که کلاه بلندی بر سر می‌گذاشت و انگشتانش مثل انگشتان يك بانکدار معتبر پر از انگشتوری بود. سه‌نفر «کافون» به دیدنش می‌روند و از او می‌پرسند: «به چه وسیله می‌توان بدون کار کردن خوب زیست؟» شیطان به ایشان جواب می‌دهد: «باید يك روح معصوم داشت.» کافون‌ها پی کار خود می‌روند. گربه‌ای را می‌گیرند و آن را مثل بچه قنداقی در پارچه‌ای می‌پیچند و پیش شیطان می‌برند و هر سه با هم می‌گویند:

«بفرمایید! این‌هم روحی که واقعا معصوم است!» شیطان در عوض، کتاب احکام به ایشان می‌دهد که در آن همه دستورهای لازم برای خوب زیستن بدون کار کردن نوشته شده است. ولی همینکه «کافون»ها می‌خواهند بروند گربه شروع به میومیو می‌کند. شیطان پی به نیرنگ ایشان می‌برد. کتاب جادو در دست آن سه «کافون» آتش می‌گیرد: گربه قبول نیست. باید روح آورد، يك روح واقعی.

پسرك می‌گوید:

– بسیار خوب، من هم مثل دیگران خواهم کرد. به هر حال

درخواست من قبول نشد. آنقدر درخواست زیاد بود که نگو!

شاتاپ می‌گوید:

— بلی، روح زیاد است، زلزله و بیماریهای ساری و جنگ کاری از پیش نبرده‌اند. واقعاً که روح زیاد است.

کشیش می‌پرسد:

— مردی که روح خود را می‌فروشد دیگر چه چیز برای او باقی می‌ماند؟

شاتاپ جواب می‌دهد:

— مادام که آدم زنده است همیشه وسیلهٔ اصلاح کار فراهم است. پس کلیسا برای چیست؟ آیا کلیسا تیراندازی به روی امنیه‌ها را منع می‌کند؟ وقتی در فوسا، در مراسم «عید خدا» در پشت کلیسای «سن-ساگره‌مان» دسته به راه می‌افتد همیشه چهار نفر ژاندارم در لباس متعددالشکل و مسلح در آنجا حاضرند. شما آقای کشیش، فرمودید که در «پراتولا» امنیه‌ها به روی مردم فقیر تیر خالی کرده‌اند. این حرف یعنی اینکه همان امنیه‌ها بعداً به‌گناه خود اعتراف کرده‌اند ولسی از «کافون»‌هایی که کشته شده‌اند چه کسی اقرار گرفته است؟ در این دنیا از سرما رنج برده‌اند و در آن دنیا باید در آتش جهنم عذاب ببینند.

دن پائولو می‌گوید:

— متأسفم که نمی‌دانم توصیهٔ شما را به‌چه کسی بکنم. من هیچیک از فرماندهان ژاندارمری را نمی‌شناسم.

در خلال این دقایق خر از آن نقطه دور شده است...

پیرمرد داد می‌زند: گاریبالدی!

ولی خر بی‌اعتنا به راه خود ادامه می‌دهد.

شاتاپ به‌کشیش توضیح می‌دهد:

— گوشش به‌حرف من بدهکار نیست چون گرسنه است و می‌داند که طویله و گاه چندان دور نیستند. حیوان وقتی گرسنه می‌شود اسم خودش را هم فراموش می‌کند.

شاتاپ و پسرش به‌کشیش شب بخیری می‌گویند و به راه می‌

افتند تا به خرشان برسند.

سپس يك «کافون» مست، سوار بر خر از آنجا می‌گذرد و به چپ و راست تلوتلو می‌خورد. یکدفعه قد راست می‌کند و حیوان را به باد مشت و لگد می‌گیرد و بر سرش داد می‌زند:

– راست شکمت را می‌گیری بری یا نه؟

پشت سر او يك دسته کافون می‌رسند که دور کاری ماگاشیا را گرفته‌اند، و کاری را کماکان «بادپای»ی پیر می‌کشد که از هر وقت لاغرتر است. ماگاشیا همه را به هم معرفی می‌کند. و دن پائولو به همراه کافون‌ها بده برمی‌گردد.

ماگاشیا می‌گوید:

– ما همه در بازار بودیم.

کشیش می‌پرسد:

– خوب فروش کردید؟

ماگاشیا جواب می‌دهد:

– قیمت همه اجناس را پایین آورده و همه چیز را مضمول

آیین‌نامه «حداکثر» کرده‌اند. ما نمی‌خواستیم چیزی بفروشیم ولسی مجبورمان کردند، چون اگر نمی‌فروختیم همه اجناس ما را توقیف می‌کردند.

مردی که در کنار کاری راه می‌رود می‌گوید:

– قیمت محصولات ارضی مضمول آیین‌نامه «حداکثر» شده و تنزل

کرده و قیمت تولیدات شهری تابع آیین‌نامه حداکثر نیست و بالا رفته است.

ماگاشیا باز می‌گوید:

– «جاجینتو کامپرباسو» چون عصیان کرد توسط امنیه‌ها توقیف

شد. او تا صحبت آیین‌نامه حداکثر را شنید می‌خواست چیزی نفروخته به «پیتراسکا» برگردد.

در کنار گازیچی، دانیل مالیتا^۲ راه می‌رود که دهقان رشیدی است

و کلاه لبه‌په‌نی وارونه بر سر گذاشته است و صورت زمختی دارد. ماگاشیا به کشیش می‌گوید:

– دانیل خر مریضی داشت که قطعاً ماه آینده را به‌آخر نخواهد برد. خره را به‌بازار آورد و به‌جای خر سالم بديك زن فوسایی قالب کرد.

دانیل می‌گوید:

– در عید پاك پيش کشیشی می‌روم و اعتراف خواهم کرد. همه آن جماعت می‌زنند زیر خنده.

در آن طرف گاری پسرک جوانی راه می‌رود که اسمش لویجی – باندوچیا^۴ است و به‌تظر می‌آید که دمی به‌خمزه زده باشد. ماگاشیا به کشیش می‌گوید:

– باندوچیا به‌میکده‌ای در فوسا رفته، غذا و مشروب خورده و به‌حاضران مجلس هم خورانده، سپس به‌بهانه قضای حاجت وارد باغچه می‌کنده شده، از دیوار باغچه به‌بیرون پریده و بدون پرداخت پول جیم شده است.

باندوچیا نیز وعده می‌دهد که در عید پاك پيش کشیش اعتراف کند.

بار دیگر همه شلیک خنده را سر می‌دهند. دن‌پائولو به این بینوایان می‌نگرد که به‌فریب خوردن و به‌سرقت رفتن اموالشان خو گرفته‌اند، بیچارگانی که در همان روز عمال دولتی به‌نام قانون فریبشان داده و مالشان را دزدیده‌اند و خود سعی می‌کنند تا با فریفتن و دزدیدن اموال بیچارگان دیگری جبران مافات کنند و اینک ساده-لوحانه به‌کرده‌های خویش می‌بالند. بعضی از این کافون‌های بدبخت علائم حقه‌بازی و دزدی را که عادت ثانوی ایشان شده است و نیز آثار حیوانی‌ترین نوع خودپسندی را به‌طرزی آشکار در شیوه خندیدن یا نگاه کردن خود منعکس می‌سازند، و حس احترامی که این قبیل خصایل در بیچارگانی برمی‌انگیزد که فاقد وسایل دفاعی دیگری هستند

جستر به این تظاهر قوت می بخشد.

نویچی باندِرجیا به نقل داستان خود ادامه می دهد:

– وقتی خانم رزا «جیراسوله» مدیرهٔ مسافرخانه متوجه غیبت من شده بود- سعی کرده بود پولش را از بیاجیو واکارو^۵، به بهانهٔ اینکه او نیز اهل پیتراسکا است، بگیرد. بیچاره مادام «رزا» ممکن نبود بدتر از این به‌روزش بیاید. اگر اشخاصی در آنجا یا درمیانی نمی‌کردند «بیاجیو» تمام اثاثیهٔ مسافرخانه را می‌شکست. تختهٔ گوشت- بری را از دست گرفته و برای سر خانم مدیره پرتاب کرده بود چنانکه اگر به عذف می‌خورد خانم بیچاره حتما مرده بود.
یکی دیگر اضافه می‌کند:

– بیاجیو تا به حال سه بار به جرم شرارت به زندان افتاده است. مردی^۲ است که دیگران از او حساب می‌برند.
باندِرجیا می‌گوید:

– کتک‌زدن که خجالت ندارد، کتک‌خوردن خجالت دارد.
ماگاشیا نقل می‌کند که:

– اول بار که بیاجیو به زندان افتاد به این جرم بود که بازوی پدرش را به ضرب تبر شکسته بود. «واکارو»ی پیر در دم نزاع به من گفت: «پسرم بازوی مرا شکسته است ولی من خوشحالم از اینکه او را چنین زورمند می‌بینم.»

باز از دلاوریهای دیگر بیاجیو حکایت می‌کنند ولی دن پائولو دیگر گوش نمی‌دهد.

با آنکه کافون‌ها در حضور دن پائولو در بیان آنچه می‌اندیشند هیچ نوع ملاحظه‌ای نمی‌کنند معینا دن پائولو از این ملاقاتهای اتفاقی راضی نیست. خویشتن را بمثابةٔ جهانگردی احساس می‌کند، که با کسانی که در راه به او برمی‌خورند و راجی می‌کند، نه مانند یک فرد انقلابی در میان توده‌ای که خود نمایندهٔ آن باشد. به همین جهت وضع خود را کم و بیش مضحک می‌بیند و این احساس وی را بر آن

می‌دازد که دست به یک اقدام خطرناک بزند. می‌خواهد بر مانعی که لباسهای کشیشی او در راهش به وجود آورده است غالب شود و ضمن اینکه می‌کوشد تا در شیوهٔ احساس کردن کافون‌ها تعمق کند بدین نکته نیز پی ببرد که آیا ممکن است سخنان خود را به ایشان بفهماند. طبعاً منظور آن نیست که با ایشان در ملاء عام و به‌طور دسته جمعی صحبت کند، چون این کار نه تنها بی‌احتیاطی است بلکه بی‌اثر نیز خواهد بود. به‌صدای بلند و با جمعی کثیر صحبت کردن کار آشوبگری است که می‌خواهد مردم را به قیام وادارد، و باید در آن واحد هم دیگران را تحریک کند و هم خود تحریک شود، هم به هیجان بیاورد و هم خود به هیجان بیاید. برعکس، برای گره‌زدن پیوند انسانها با هم، برای تلقین حس اعتماد به دیگران و اعتماد داشتن به ایشان، برای تبادل افکار نه تبادل کلمات باید دو به‌دو نشست و آهسته صحبت کرد و اغلب نیز مکشهایی به‌سختی داد تا مجال بهتر فکر کردن به دست بیاید. لیکن وقتی دن پائولو یک این «کافون»‌ها را که از دیرباز می‌شناسد از نظر می‌گذراند تا بفهمد با کدامیک از ایشان می‌تواند خصوصی‌تر صحبت کند و طرح دوستی بریزد هر یک از آنان را عالماً عامداً به‌دلیلی رد می‌کند. معمداً در گروه کافون‌هایی که همراه ماگاشیا از بازار برمی‌گردند جوانی است که اصلاً حرف نمی‌زند و چشم به‌کشیش دوخته است. این جوان، پا برهنه، ژنده‌پوش، بلندبالا و لاغراندام است و حلقهٔ بلندی از موهای او که بر پیشانی‌اش افتاده حالت وحشیانه‌ای به قیافهٔ او داده است که با چشمان معصوم وی - که به چشمان سگی با وفا می‌مانند - تناقض دارد. دن پائولو نگاهش می‌کند و به‌رویش لبخند می‌زند. جوان نیز لبخند می‌زند و نزدیکتر می‌آید. وقتی گروه از پل پیتراسکا می‌گذرد و متفرق می‌شود دن پائولو بازوی جوان را می‌گیرد، نگاهش می‌دارد و به‌او می‌گوید:

- می‌خواستم با تو حرف بزنم، می‌خواستم بدانم عقیدهٔ تو در

بارهٔ بعضی چیزها چیست.

جوان لبخند می‌زند و به سوی خانه‌اش به راه می‌افتد.
 دن پائولو به دنبالش او می‌رود. دهقان جوان گاه‌گاه سر بر می‌گرداند و بی‌آنکه چیزی بگوید به کشیش می‌نگرد، لیکن به نظر می‌رسد که نگاهش پر از اضطراب است.

منزل دهقان جوان به طویلۀ خوکها بیشتر شباهت دارد تا به خانه. در وزودی آن بقدری کوتاه است که برای عبور از آن باید سر خم کرد و در عین حال کار دودکش را هم می‌کند. در درون خانه تاریکی چنان مهوعی حکمفرما است که به زحمت می‌توان تشخیص داد که جا فقط برای يك تشك پوشالی و يك بز وجود دارد، و تشك روی کف مفروش از قلوه سنگ آتاق پهن است و بز روی يك توده گاه آلوده به سرگین به نشخوار مشغول. دن پائولو نمی‌تواند بوی گندمتصاعد از پهن و از رختهای چرك را که هوای آن کلبه را متعفن کرده است تحمل کند. ناچار دم در می‌نشیند، در حالی که دهقان جوان در درون آتاق به تهیه شام خود مشغول می‌شود. دن پائولو شروع به صحبت می‌کند و می‌گوید:

— در مشرق اروپا کشور بزرگی است، دشت وسیعی است که در آن گندم می‌کارند، دشت آبادی که میلیون میلیون «کافون» در آن سکونت دارند...

دهقان جوان نان ذرت را تکه تکه می‌برد و روی هر تکه دو پره گوجه فرنگی و يك پره پیاز می‌گذارد و تکه‌ای از آن نان را با چنین خورشی به کشیش تعارف می‌کند. دستهای آماس کرده و بسیار ترکیده‌اش هنوز حکایت از کار صحرائی می‌کند.

کاردی که جوان با آن نان بریده است به ظاهر به درد هرکاری می‌خورد. دن پائولو چشم برهم می‌نهد و سعی می‌کند لقمه را درسته قورت بدهد. باز می‌گوید:

— کشور بزرگی هست که در آنجا کافون‌های ده نشین و کارگران شهرنشین با هم متحد شده‌اند...

در این اثنا ماتالنا خانه به خانه به دنبال سهمان خود می‌گردد

تا بالاخره او را پیدا می‌کند و می‌گوید:

— يك ساعت است که شام حاضر است.

دن پائولو در جواب می‌گوید:

— من گرسنه نیستم. تو برگرد به مسافرخانه، چون من هنوز باید

با این دوستم حرف بزنم.

ماتالنا جواب می‌دهد:

— مگر آقای کشیش متوجه نیستند که این بیچاره کر و لال است

و تا با ایما و اشاره با او حرف نزنند چیزی نمی‌فهمد؟

مرد همانجا بر استانه کلبه خود پهلوی کشیش نشست است.

دن پائولو به او نگاه می‌کند و می‌بیند که چشمانش کم‌کم پر از اشک شده

است. آنگاه کشیش به زن می‌گوید:

— عیبی ندارد. شما به مسافرخانه برگردید. من گرسنه نیستم.

هر دو مرد بر آستانه در کلبه باقی می‌مانند و آن نیز که از

نعمت گویایی برخوردار است سکوت اختیار می‌کند. گاه‌گاه هر دو به هم

می‌نگرند. و به‌زوی هم لبخند می‌زنند. تمام آثار و علائم روز زایل

گردیده ز جای خود را به آثار غروب داده است. سپس آثار و علائم شب

ظاهر می‌شود و آثار غروب محو می‌گردد.

دن پائولو یکی دوبار سرفه می‌کند. مرد کر و لال از جا برمی‌

خیزد. لحافی را که روی تشک پوشالی او پهن است برمی‌دارد و با

وسواس تمام مہمان خود را در آن می‌پیچد. سپس دن پائولو به این فکر

می‌افتد که مردک باید فردا صبح زود از خواب بیدار شود و به‌سر کار

خود برود، ناچار از جا برمی‌خیزد و دست او را می‌فشارد و به او شب

به‌خیر می‌گوید.

در مسافرخانه، در اتاق بزرگ طبقه هم‌کف همیشه چند تن از

«کافون»ها جا خوش کرده‌اند و به می‌نوشیدن و قماز زدن مشغولند.

اثاث این اتاق دو میز چرب و کثیف و چند صندوق حصیری است. به

دیوار، يك تصویر رنگی از سردار بربر و نیزغی به چشم می‌خورد. در

۶. مقصود اوتللو سردار و نیزغی است که نژاد او بربر بود.

گوشه‌های اتاق، گونی‌های سیب‌زمینی و لوبیا و عدس روی هم چیده شده است. روی یکی از میزها همیشه يك نمبکی پر از نخود بوداده و نمک‌زده برای تشنه کردن مشتریانی که به آنجا می‌آیند وجود دارد. مشتریان از آن نخود می‌جویند، می‌نوشند، توتون می‌جویند و باز می‌نوشند و لاینقطع تف می‌کنند، به طوری که دن پائولو همیشه وقت ورود به اتاق دقت می‌کند که لیز نخورد. صعبت پیرمردان بیشتر دربارۀ خاطرات قحطی‌ها و بیماری‌های واگیردار قدیمی است، اما جوانان راجع به شهر صحبت می‌کنند.

هر شب پیرمردی به نام فاوا۷ در گوشۀ معینی از اتاق می‌نشیند. همیشه متین و گرفته چشم به زمین دوخته است و مثل چهارپایی که نشخوار بکند چیزی می‌جود. از همه زودتر می‌آید و از همه دیرتر می‌رود و در موقع رفتن آنقدر مست است که نمی‌تواند سرپا بندشود. دخترانش می‌آیند و او را صدا می‌زنند، بعد پسرانش و بعد زنش. اما او گوشش به این حرفها بدهکار نیست. زنش از او می‌پرسد:

– آخر در خانه هم شراب پیدا می‌شود. چرا از شراب باغ خودمان نمی‌خوری؟

«فاوا» در جواب می‌گوید:

– شراب خودمان به من کیف نمی‌دهد.

ماتالنا و زن فاوا مقداری شراب با هم مبادله می‌کنند. آن وقت

زن می‌گوید:

– حالا از شرابی که تو می‌خواهی داریم، بیا در خانه بمان.

مرد جواب می‌دهد:

– به من کیف نمی‌دهد، در خانه هیچ چیز به من کیف نمی‌دهد.

و باز هر شب در سالن مسافرخانه پلاس است. عاقبت زن او با

ماتالنا یکی به او می‌کند و به او می‌گوید:

– تو نباید به او مشروب بدهی! اگر او می‌خواهد مشروب

زهرمار کند بگذار بیاید به خانه.

اما فایده‌ای ندارد: هر شب «فاوا» در سالن مسافرخانه حاضر است و همیشه هم در يك جای معین می‌نشیند.
 وقتی دن پائولو وارد می‌شود «ماستر آنجلو» با «نیکلا چیکاوو» مشغول ورق بازی است.

ماستر آنجلو می‌گوید:

— وقتی شما را دیدم که با آن آدم لال صحبت می‌کردید خیال کردم معجزه شده است. ولی معلوم شد که فقط يك اشتباه لپی بوده است.

دن پائولو بر سر میز آن دو نفر می‌نشیند و در جواب می‌گوید:

— معجزه نبود، اشتباه هم نبود.

نیکلا می‌گوید:

— آن مرد لال خیلی ناقد است، شاید هم خدا به کیتر گناهانش از او لال کرده است.

خرد و مرد دوباره به بازی مشغول می‌شوند. دن پائولو می‌پرسد:

— حال که محصول از بین رفته است امسال را چطور سر می-

کنید؟

نیکلا در جواب می‌گوید:

— اگر ممکن بود از گرمسنگی مرد ما تا به حال هفت کفن

پوسانده بودیم.

آن وقت دن پائولو می‌گوید:

— شما فکر نمی‌کنید که يك روز ممکن است اوضاع عوض

شود؟

آن يك در جواب می‌گوید:

— چرا، پس از مرگ سهراب نوشدارو^۸.

دن پائولو جانب احتیاط را فرو می‌گذارد و به اصرار می‌پرسد:

— هرگز نشنیده‌اید کشورهایی هستند که در آنها اوضاع

دیگری برقرار است.

۸. در متن اصلی نوشته است: «وقتی بیمار به آن دنیا رفت طبیب می‌رسد».

اکنون ماسترانجلو است که جواب می‌دهد:

— بلی، کشورهایی هستند که با مملکت ما تفاوت دارند. حدا
علف را در جایی سبز کرده است که گوسفند نیست و گوسفند را در
جایی خلق کرده است که علف وجود ندارد.

دن پائولو احساس حال کسی را دارد که در تاریکی کورمال
کورمال راه می‌رود. یکدفعه زمام اختیار از دست می‌دهد و می‌پرسد:
— در همین خود شهر به‌قراری که شنیده‌ام کسانی هستند که
از نبودن آزادی رنج می‌برند. آیا شما هرگز از نداشتن آزادی رنج
برده‌اید؟

جواب دیر ناده می‌شود. ماسترانجلو لیوانی پر از شراب می-
کند، آنرا سر می‌کشد، به‌طرف در می‌رود، سپس برمی‌گردد و سر
جای خود می‌نشیند، چنانکه گویی سؤال را نشنیده است. آخر می-
گوید:

— آزادی! اتفاقاً تا بنخواهید آزادی هست. پیش از اینها
هیچوقت بدیک دختر اجازه نمی‌دادند که قبل از ازدواج تنها با
نامزدش صحبت کند.

دن پائولو می‌گوید:

— منظورم این نیست، من راجع به روابط نامزدها حرف
نمی‌زنم.

ماسترانجلو می‌گوید:

— حالا دارم می‌فهمم.

چپقش را چاق کرده و از کشیدن آن فراغت یافته است. وقتی
چپق خاموش شده است، خاکستر آنرا در کف دستش خالی می‌کند و
چپق را در جیب می‌گذارد. بالاخره پس از سکوتی ممتد جوابی به
ذهنش می‌آید:

— بلی، حالا دارم می‌فهمم. مقصود آقای کشیش آزادی مردان
زندار است. در میان ما اوضاع به‌همان قرار مانده است که بود،
ولی در دشت تا بنخواهید آزادی هست.

دن پائولو می گوید:

– من هم می فهمم.

و از ادامه صحبت صرف نظر می کند.

غروب یکشنبه سالن مسافرخانه از جمعیت خالی نمی شود و پشت سر هم دعوا و بگومگو است. «کافون»ها وقتی مشروب می خورند دست به یقه می شوند. دن پائولو در اتاق خود می ماند و تا پاسی از شب گذشته صدای آمدن و رفتن اشخاص و تق و توق صندلی و گیلان و مهممه ناگهانی گفت و شنودها و پشت سر آن جیغ و داد و زوزه آدمها و صدای افتادن اشیاء و عربده و فحش و ناسزا و صدای واژگون شدن میزها و صندلیها و صدای پرتاب شدن بطریها و لیوانها را می شنود.

ماتالنا به التماس می گوید:

– آرام بگیرید! آخر دن پائولو آن بالا خوابیده است.

در یکی از همان شبها فرانچسکو گراچیا داد و بیداد راه می اندازد و می گوید:

– من باید با کشیش حرف بزنم. بگو بیاید پایین که با او حرف دارم.

ماتالنا می گوید:

– ممکن نیست، چون او در این ساعت خوابیده است.

«گراچیا» همچنان فریاد می زند و به اصرار می گوید:

– من حتماً باید با او حرف بزنم.

دن پائولو لباسش را به تن می کند و به طبقه هم کف فرود می آید و می پرسد:

– که با من کار دارد؟

فرانچسکو گراچیا جلو می آید و می گوید:

– من مرید ساز فرانچسکو ملقب به پائولا ۱۰ از مقدسین کالا... هستم. در خانه من تصویری از او هست. وقتی من حاجتی دارم زنم

را در جلو آن تصویر وادار به دعا می‌کنم. راستش را بخواهید آن مرد مقدس معجزه‌ای از خود نشان نمی‌دهد ولی من اول خیال می‌کردم تقصیر زخم است که بلد نیست چطور دل او را به دست بیاورد.

کشیش می‌گوید:

— من به این مسائل علاقه‌ای ندارم.

گراچیا ادامه می‌دهد:

— عرض کردم من تصور می‌کردم که تقصیر از زخم است ولی بعد معلوم شد که تقصیر از تصویر است. چون آن تصویر جعلی است. در تصویری که من دارم سان‌فرانچسکو ریش دارد. يك وقت در «سولمونا» بودم و در کلیسای آنجا تصویری از آن مرد مقدس دیدم که ریش نداشت. تصویری که من دارم «دن‌چیپریانو» کشیش لاما به من فروخته است. چطور ممکن است که يك کشیش تصویرهای جعلی بفروشد؟

کشیش می‌پرسد:

— دن‌چیپریانو به تو چه گفت؟

گراچیا در جواب می‌گوید:

— من بمحض مراجعت از سولمونا فوراً برای اعتراض پیش او رفتم و گفتم آقای کشیش، این تقصیر شما است که من عمر خود را وقف يك مقدس قلایی کرده‌ام و به همین جهت است که هیچوقت کارهای من روبراه نمی‌شود. مثلاً وقتی دندان درد دارم و چراغ‌روغن در جلو تصویر روشن می‌کنم روغن‌ها می‌سوزد ولی درد دندانم به شدت خود باقی است. چیپریانو در جواب من گفت: «شبهه بودن یا نبودن تصویر اهمیت ندارد، اصل اعتقاد و صفای باطن است.» ولی اگر شبهه بودن تصویر اهمیت ندارد ما چرا اصلاً تصویر داشته باشیم؟ اگر پسر من که حالا سرباز است عکسی برای من بفرستد و من ببینم که عکس از خود او نیست بلکه عکس يك آدم ناشناس است من چرا آن تصویر را به دیوار بیاویزم؟ چرا آن عکس را عزیز بدارم؟

در سالن مسافرخانه سکوت عمیقی حکمفرما می‌شود و همه منتظر جواب دن پائولو هستند. کشیش می‌گوید:

– ماگاشیا ریش دارد. حالا اگر او عکسی از خودش بگیرد عکسش با ریش خواهد بود ولی اگر از حالا تا يك سال دیگر ماگاشیا ریشش را بتراشد و پس از آنکه ریشش را تراشید برود و عکسی از خودش بگیرد این عکس از بی‌ریش خواهد بود. از این دو عکس کدام واقعی و کدام جعلی است؟

گراچیا جواب می‌دهد:

– هر دو عکس واقعی خواهد بود.

کشیش می‌پرسد:

– چندتا ماگاشیا هست؟

گراچیا جواب می‌دهد:

– یکی.

کشیش می‌گوید:

– خوب، پس تو يك ماگاشیا داری و دو عکس از او. حالا عین همین ماجرا بر سر سانفرانچسکو ملقب به «پائولا» آمده است.

جواب دن پائولو با استتمال پر هیاهویی مواجه می‌شود. همه حاضران مجلس برای او دست می‌زنند و به او شراب تعارف می‌کنند. دوباره کشیش باید به دور سالن بگردد و لبش را با گیللاس همه آشنا کند. سپس به همه شب‌بخیر می‌گوید و به اتاق خود بالا می‌رود، ولی هنوز به رختخواب نرفته است که باز او را به سالن مسافرخانه احضار می‌کنند.

ما بین سه جوان که با ورق‌بازی «هفت و نیم» می‌کنند مجادله‌ای بر سر شاه خاچ در گرفته است. در بازی «هفت و نیم» شاه خاچ ورق برنده است. ماتالنا دو دست ورق بیشتر ندارد و در هر دو دست شاه خاچ آن آنقدر کثفت و نشاندار شده است که نمی‌توان با آنها بازی صحیحی برطبق قاعده کرد. برای احتراز از بروز هرگونه جر و بحثی دانیل مالیتا پیشنهادی کرده است:

– چون شاه خاچ این ورقها شناخته می‌شود بیایید ورق دیگری مثلا سء پیک را به‌جای آن بگذاریم. شاه خاچ چون نشان دارد ارزش سء پیک را خواهد داشت و سء پیک که از ورقهای دیگر تمیز داده نمی‌شود شاه خاچ خواهد بود.

میکله ماسکولو^{۱۱} اعتراض کرده است که:

– چنین چیزی ممکن نیست. اگر همه ما هم موافقت کنیم باز چنین امری محال است.

– چرا؟

ماسکولو در جواب گفته است:

– عجب! این طبیعی است که نمی‌شود، چون شاه خاچ همیشه شاه خاچ است. شاه خاچ ممکن است کثیف و نشاندار و سوراخ هم بشود ولی همیشه همان خواهد بود که هست. مثلا این چپق است، حالا تو می‌پرسی چرا این چپق است؟ عجب، خیلی واضح است، این چپق است برای آن‌که چپق است. مثال دیگر: پاپ پاپ است، چرا؟ برای اینکه پاپ است. عین همین قضیه در باره شاه خاچ صادق است. شاه خاچ شاه خاچ است و همیشه هم شاه خاچ باقی خواهد ماند.

دانیل در جواب می‌گوید:

– اصل این است که ما همه موافق باشیم و بازی به‌همان‌خوبی خواهد گشت، چون هیچکس قبلا نمی‌تواند حدس بزند که شاه خاچ به‌دست که خواهد افتاد.

ماسکولو قانع نشده است:

– تو می‌گویی که ما باید موافق باشیم و بس ولی این کافی نیست. تو می‌گویی که در بازی تغییری پیدا نمی‌شود، شاید چنین باشد ولی این بازی غلط خواهد بود. این درست حکم زنی را دارد که با رضایت شوهرش زنا بکند. مگر این گناه نیست؟ البته که گناه است ولو همه راضی باشند.

شاتاپ که سر میز پیرمردها نشسته و به‌تمام این مشاجرات‌گوش

داده است پیشنهاد می‌کند که از دن پائولو بپرسند.

دن پائولو برای بار دوم از اتاق خود فرود می‌آید و دعوا را در حضور او مطرح می‌کنند.

شاتاپ از او خواهرش می‌کند که بگوید حق با کیست؟

کشیش ورق شاه خاچ را در دست می‌گیرد و خطاب به میکله -

ماسکولو می‌پرسد:

- تو خیال می‌کنی ارزش این ورق به‌خود ورق است یا به

اعتباری است که برای آن قائل شده‌اند؟

ماسکولو در جواب می‌گوید:

- این ورق خود به‌خود از ورق‌های دیگر بیشتر ارزش دارد چون

شاه خاچ است.

کشیش می‌پرسد:

- ورق از کجا آمده است؟

یکی از حضار جواب می‌دهد:

- در چاپخانه چاپ کرده‌اند.

کشیش از ماسکولو می‌پرسد:

- این ورق پیش از آنکه چاپ بشود چه بوده است؟

یکی جواب می‌دهد:

- يك تکه مقوا مثل همه مقواهای دیگر.

کشیش ادامه می‌دهد:

- پس این ورق ارزش خود را از چاپچی‌ها گرفته است و

فی‌نفسه ارزشی ندارد، یعنی ارزش آن عارضی و اکتسابی است.

حرفم تمام نشد. حالا آیا این ارزش اکتسابی او ثابت است یا متغیر؟

یعنی شاه خاچ در همه بازیها همان ارزش را دارد که در بازی

«هفت و نیم» دارد یا ارزش آن تغییر می‌کند؟

ماسکولو در جواب می‌گوید:

- ارزش آن متغیر است و برحسب بازی فرق می‌کند.

کشیش می‌پرسد:

– چه کسی بازیها را اختراع کرده است؟

کسی جواب نمی‌دهد.

دن پائولو می‌پرسد:

– خیال نمی‌کنید که بازی را قماربازها اختراع کرده باشند؟

همه حتی ماسکولو تصدیق می‌کنند که بازیها را قماربازها

اختراع کرده‌اند. پس اعتبار اوراق در بازیهای مختلف به‌وسیله

قماربازها تعیین شده است. کشیش نتیجه می‌گیرد:

– حال که این ورق نه ارزش ذاتی بلکه اکتسابی و انتسابی

دارد و این ارزش به‌دلخواه قماربازان تغییرپذیر است معنیش این

است که شما نیز می‌توانید هر کاری که بخواهید با آن بکنید.

دوباره همه به‌تأیید کشیش برمی‌خیزد و می‌خواهران

یکصد فریاد برمی‌دارند که:

– گل گفتی! احسنت و هزار آفرین! تا به‌حال در ده ما چنین

مرد خدای با فضل و کمالی نبوده است.

دن پائولو رو به‌شاتاپ می‌کند و می‌گوید:

– يك وقت در همین «پیتراسکا» مردی بود که کارلو کاپانلا نام

داشت، و حالا در نیویورک مردی هست که چارلز لیتل بل یخی – زغالی

نام دارد. آیا این هردو يك شخص واحدند یا دو نفرند؟

صداهایی با هم جواب می‌دهند:

– این هردو يك شخص واحدند.

شاتاپ که این سؤال از او شده است خطاب به‌دیگران می‌گوید:

– شاتاپ! (خفه شوید!) من باید به‌این سؤال جواب بدهم.

و می‌گوید:

– این هردو يك نفر است که فقط اسم عوض کرده است.

کشیش می‌پرسد:

– وقتی يك مرد بتواند تغییر اسم بدهد چرا يك ورق بازی

ن تواند؟

دن پائولو ادامه می‌دهد:

– برای شما مثالی بزنم: در آن سو که آفتاب طلوع می‌کند سرزمینی بود که حکمرانی داشت، اما از آن لحظه که دهقانان سر از فرمان وی پیچیدند او دیگر حکمروایی نکرد و قدرتش پایان یافت. او دیگر حکمران نبود بلکه حاکم سابق شد و حالا يك تبعیدی سیاسی است یعنی چیزی است که يك «کافون» هم می‌تواند باشد. بنابراین بازی هفت و نیم را به هر نحوی که دل خودتان می‌خواهد بکنید. شب بخیر!

دن پائولو ورق شاه خاچ را به‌دانیل پس می‌دهد، باز شب‌بخیری به‌همه می‌گوید و در حالی که همه‌م تحسین‌آمیز کافون‌ها بدرقه‌ راه او است باز به‌اتاق خود می‌رود.

دانیل خطاب به‌ورق شاه خاچ می‌گوید:

– حالا که تو کشیف و کنفت شده‌ای از این لحظه ببعد قدرت تو پایان می‌یابد و تو دیگر شاه خاچ نیستی بلکه شاه سابق هستی.

سپس رو به‌ورق سه پیک می‌کند و می‌گوید:

– از این لحظه ببعد تو در بازی هفت و نیم جای شاه خاچ را می‌گیری. مگذار کشیف و نشاندارت کنند و الا تو نیز مقام خود را از دست خواهی داد و مقام تو به‌ورق دیگری داده خواهد شد.

قماربازان دیگر می‌خندند و تصویب می‌کنند. بازی ادامه می‌یابد، اما خلع شاه خاچ در روزهای بعد نیز انگیزه‌ میساحثات و تفسیراتی در بین کافون‌های پیتراسکا می‌شود.

فردای آن روز دوشیزه پاترینیانی^{۱۲} معلومه ده پیش دن پائولو می‌آید و ناله‌کنان می‌گوید:

– امروز من در کلاس بزرگسالان نتوانستم درس را بدهم. پسرهای جوان تمام وقت از داستان شاه خاچ و سه پیک حرف می‌زدند و بحثی را که شما دیروز عصر در تالار مسافرخانه کرده بودید تکرار می‌کردند.

معلمه روی سینه‌اش در نقطه‌ای که جای قلب است نشان حزب

دولتی زده است. وقتی نفس می‌کشد نشان سه‌رنگ همچون زورقی بر امواج متلاطم می‌رقصد.

معلمه به گفته خود می‌افزاید:

— مردم اینجا فوق‌العاده بیسواد و عامیانه و اگر برحسب اتفاق پای بحث اشخاص با سوادى مثل ما بنشینند تقریباً همیشه برعکس آنچه به ایشان گفته می‌شود می‌فهمند.

معلمه شماره جدید روزنامه دیواری «اخبار رم» را دارد و مأمور است که آن را به در کلیسا بچسباند. قبل از چسباندن مأموریت دارد مهمترین اخبار مندرج در آن را برای «کافون»هایی که در سالن مسافرخانه ماتالنا جمعند بخواند و تفسیر کند. در بین کافونها شایع شده است که کشیش نیز می‌خواهد صحبت بکند، و به همین جهت ازدحام در سالن مسافرخانه بیش از معمول است. دهقانانی می‌آیند که کشیش هنوز ایشان را ندیده است. همه بر پیکری کج و معوج صورتی ابله و احمقانه دارند و سرشان بر اثر بیماریها و ناسازگارهای جوی و خستگیها تغییر شکل داده است. حالت خیانت دیدگانی را دارند که به هیچ‌کس اعتماد نمی‌کنند. پسران جوان نیز قیافه‌ای وحشی و پرخاشجو دارند. در اندک مدتی جمعیت به‌سی‌نفر می‌رسد که همه چسبیده به هم روی زمین نشسته‌اند. از توده‌ای که از اجتماع ایشان به وجود آمده است بوی نای بز، مخلوط با تعفن ناشی از بوی پهن و لباسهای ژنده و کثیف بلند است، بوی زننده‌ای که آدم را خفه می‌کند. دن یا تولو در کنار معلمه در پای پلکانی که به طبقه اول می‌رود نشسته است. معلمه در حضور یک کشیش بیگانه خود را بی‌اندازه پر هیجان و حراف نشان می‌دهد. به‌شنوندگان توصیه می‌کند که کاملاً دقت کنند و از توضیح خواستن درباره کلمات مشکل‌بیم نداشته باشند. سپس شروع به قرائت «اخبار رم» می‌کند و چنین می‌خواند:

«ما پیشوایی داریم که تمام ملت‌های روی زمین حسرت داشتن او را به بدل دارند و خدا می‌داند چقدر حاضرند پول بدهند تا او

پیشوای کشور ایشان باشد.»

ماگاشیا به وسط حرف ناطق می‌دود. او ذوق درک مفاهیم کلی را ندارد و می‌خواهد بداند ملل دیگر چه مبلغ حاضرند بپردازند تا پیشوای ما را بخرند.

معلمه توضیح می‌دهد که این فقط شیوه‌ای است برای ادای مفاهیم کلی ولی ماگاشیا ولکن نیست و داد می‌زند:

— شیوه ادای مفاهیم یعنی چه؟ ملت‌ها می‌خواهند پولی بدهند یا نمی‌خواهند؟ و اگر به‌راستی می‌خواهند بدهند چه مبلغ حاضرند بپردازند و کدام یک پول بیشتری پیشنهاد می‌کنند؟
باز معلمه می‌گوید که این یک نوع طرز بیان مقصود است.

ماگاشیا در جواب می‌گوید:

— پس حقیقت ندارد که می‌خواهند او را بخرند، و حالا که نمی‌خواهند بخرند، چرا در آن روزنامه به‌دروغ نوشته‌اند که می‌خواهند بخرندش؟

شاتاپ می‌پرسد:

— آنهایی که می‌خواهند او را بخرند آیا قیمتش را نقداً و فی‌الجلس می‌پردازند؟

معلمه نگاهی تیز به‌کشیش می‌کند و آه می‌کشد. مثل اینکه می‌خواهد به‌او بگوید: «حالا می‌فهمید که آدم باید با چه خرسپایی به‌جوال برود!»

خبر بعدی روزنامه راجع به‌دهاقین است.

ماسترآنجلو می‌پرسد:

— دهاقین دیگر چه صیغه‌ای است؟

معلمه جواب می‌دهد:

— دهاقین یعنی شما. تا به‌حال چندین بار این موضوع را به‌شما گفته‌ام.

و باز می‌خواند:

«انقلاب دهقانی به‌همه هدفهای خود نایل آمده است.»

شاتاپ سخن او را قطع می‌کند و می‌پرسد:

– ده‌اقلین ما هستیم؟ و مقصود از انقلاب دهقانی انقلابی است که ما کرده‌ایم؟

معلمه می‌گوید:

– بلی. مسلماً.

شاتاپ می‌پرسد:

– ما چه انقلابی کرده‌ایم؟

معلمه جواب می‌دهد:

– این کلمه را باید به‌مفهوم معنوی آن گرفت.

ماگاشیا قانع نشده است و می‌گوید:

– این ورق کاغذ را دولت برای ما فرستاده است. در آنجا

نوشته‌اند که ده‌اقلین یعنی به‌قول دوشیزه خانم «کافون‌ها» انقلاب

کرده‌اند و این انقلاب به‌همه هدفهای خود رسیده است. می‌خواهم

بفهمم که ما به‌چه هدفی رسیده‌ایم؟

معلمه جواب می‌دهد:

– به‌هدفهای معنوی.

ماسترآنجلو می‌پرسد:

– کدام هدف معنوی؟

معلمه به تته پته می‌افتد و چیزهایی می‌گوید که کسی نمی‌-

فهمد. بالاخره برق نبوغ در مغزش می‌درخشد و اضافه می‌کند:

– انقلاب دهقانی کشور را از خطر کمونیستی نجات داده است.

معینا این خطر هنوز وجود دارد و دولت هشیار است.

فرانچسکوگراچیا می‌پرسد:

– کمونیستها کی‌ها هستند؟

معلمه خلاص شده است. دیگر احتیاج به‌فکر کردن ندارد،

چون از بر می‌داند که چه باید بگوید:

– کمونیستها خرابکارانی هستند که شبها در فاضل‌آبه‌های

شهر به‌دور هم جمع می‌شوند. آدم برای آنکه بتواند کمونیست بشود

باید صلیب را زیر پا لگدمال کرده و بر آن تف انداخته و قول داده باشد که در روز جمعه مقدس گوشت بخورد.

و معلمه جزئیات دیگری نیز از برنامه کار کمونیستها به توضیحات خود اضافه می‌کند که اسباب وحشت ماتالنا و کافونهای سالخورده می‌شود ولی ظاهر حال بقیه حاکی از ناباوری است. معلمه ادامه می‌دهد:

— کمونیستها در فصل درو به مزارع می‌ریزند تا آتش به خرمنهای گندم بزنند.

«پاسکانه‌آه» این مطلب اخیر را تأیید می‌کند و می‌گوید که در این اواخر در فوچینو بیش از تعداد معمول ژاندارم دیده، و پرسیده است: «شما به این زیادی در وسط صحرا چه می‌کنید؟» و ایشان جواب داده‌اند: «کمونیستها در اطراف آبادی شبگردی می‌کنند و می‌خواهند آتش به خرمن گندم بزنند.»

باز معلمه توضیحات بیشتری می‌دهد و طرز بیان او تقلید از عبارات رسمی کتابهایی است که سانسور شده برای استفاده شاگردان مدارس چاپ کرده‌اند. فرانچسکو گراچیا از جا برمی‌خیزد و می‌گوید:

— من موافق نیستم.

و کلاهش را بر سر می‌گذارد و خارج می‌شود. دن پائولو نیز لحظه‌ای بیرون می‌رود و لبخند زنان از او می‌پرسد:

— رفیق، به من که می‌توانی بگویی با چه چیز موافق نیستی. گراچیا در گوش او می‌گوید:

— من این حرف را زدم تا معلمه را ناراحت کنم.

و در واقع به نظر او غیر قابل تحمل است که زنی بخواند به مردها درس بدهد. در زمان سابق، القبا را در صومعه‌ها و در حوزه‌های کشیش‌نشین تعلیم می‌دادند. پس از آن معلمین مرد پیدا شدند و مدارس افتتاح گردید و وضع بسیار خوب شد ولی حالا در همه‌جا برای تدریس بچه‌ها فقط آموزگاران زن هستند و این هم بد نیست. اما درس دادن زنها به مردهای جوان...

گراچیا می‌گوید:

— اگر برعکس معمول، بنا باشد زنها به مردها یاد بدهند که چطور بچه باید درست کرد آن وقت بچه‌ها همه قوزو به دنیا خواهند آمد.

دنپائولو به سالن مسافرخانه برمی‌گردد.

باندوچیا می‌پرسد:

— راجع به بازار چیزی نوشته نشده است؟ آخر چرا این مالیات بر حداکثر قیمت را وضع کرده‌اند؟

لیکن معلمه حرکتی حاکی از بی‌اعتنایی می‌کند، مثل اینکه می‌خواهد بگوید «شان روزنامه‌ای که از پایتخت می‌آید اجل از این است که به این اراجیف بپردازد.»

آموزگار پس از آنکه آخرین خیر را خوانده و تفسیر کرده است از اتحاد کشورهای پروتستان علیه ایتالیا صحبت می‌کند.

لویجی باندوچیا می‌پرسد:

— کشورهای پروتستان کدامها هستند؟

شاتاپ قبل از آموزگار جواب می‌دهد:

— کشورهای پروتستان کشورهای ثروتمند هستند. کشور — هایی که روح خود را فروخته‌اند. آنها در این دنیا کامروا هستند ولی در آن دنیا به جهنم خواهند رفت.

توضیحات شاتاپ مستمعین را قانع نمی‌کند، بدین جهت عصبانی می‌شوند و فریاد برمی‌دارند که:

— مستر «چارلز لیتل بلیخی — زغالی» پروتستان شد و بار خود را باز کرد!

جمعی از حضار می‌پرسند:

— اگر این کشورهای پروتستان ثروتمند هستند پس برای چه

«پروتست» می‌کنند؟

آموزگار سرگذشت لوتر^{۱۲} را حکایت می‌کند و می‌گوید:

۱۲. لوتر کشیش آلمانی (۱۴۸۳ — ۱۵۴۶) که بانی طریقت پروتستانسیم است و ←

– لوتر کشیشی بود که مثل همه مسیحیان دیگر به اطاعت و پاکدامنی و فقر سوگند یاد کرده بود. روزی با زن تارك دنیایی آشنا شد و سخت به او دل باخت. از پاپ اجازه خواست که با آرزو ازدواج کند اما پاپ تقاضای او را رد کرد. آن وقت لوتر شروع به اعتراض کرد. تمام کشیشانی که پایند به نذر و پیمان پاکدامنی نبودند به او پیوستند و پروتستانیسیم از آنجا پیدا شد.

معلمه چیزی از خود بر داستان نیفزوده است. دن پائولو به یاد می آورد که وقتی هنوز بچه بود یکی از عمه هایش مبادی پروتستانیسیم را به همین نحو برای او تعریف کرده بود. در بسیاری از دهات «آبروتسه» کلمه پروتستان فحشی است بین «لات بی پدر و مادر» و «ترك». کسی که نسبت به پدرش بی احترامی کند «لات» است. آن کس که از خواهرش هتك حرمت کند «پروتستان» است، لیکن آن کس که مرتکب هتك حرمت بزرگی نسبت به مادرش می شود «ترك»^{۱۴} است. خانم آموزگار در آخر مقال چنین می خواند:

– اتحادیه کشورهای پروتستان علیه ایتالیا تحت رهبری انگلستان است.

شاتاپ را این اعلام خطر نگران می کند چنانکه می گوید:

– ملکه ویکتوریا ثروتمند است و بسیار هم ثروتمند است. اگر او علیه ما قیام کند وای به حال ما.

معلمه پی کار خود می رود، چون دیگر دیر شده است. در سالن مسافرخانه دن پائولو می ماند با يك مشت دهاتی که درباره ملکه ها صحبت می کنند. اینها ملکه های زیادی نمی شناسند ولی آنهایی را که می شناسند خوب می شناسند. یکی از آنها ملکه ژان ۱۵ است که گاوی فاسق او بود. دیگر ملکه سمیرامیس^{۱۶} که وصل او مرگ

→ پروتستان به معنی اعتراض کننده است.

۱۴. این قسمت حکایت از کینه اروپاییان نسبت به ترکان عثمانی می کند.
 ۱۵. ملکه ژان Jeanne ملقب به دیوانه، ملکه کاستیل از ۱۵۰۴ تا ۱۵۵۵، همسر فیلیپ زیبا پادشاه فرانسه و مادر شارلکن.
 ۱۶. سمیرامیس Semiramis ملکه زیبا و افسانه ای آشور و بابل که بنای شهر بابل و باغهای معلق آن به او نسبت داده شده است.

در پی داشت. دیگر ملکه کریستین ۱۷ که همه اموال و دارایی خود را بین فقرا تقسیم کرد. دیگر ملکه تایتو ۱۸ زن منلیک و بالاخره ملکه ویکتوریا ثروتمندترین ملکه جهان و چند تن دیگر. همه این ملکه‌ها چنان در ذهن زنده هستند که اختلافات زمانی بین ایشان از خاطر محو می‌شود و کار به جایی می‌رسد که دهقانان داستانهایی از منازعات واقع بین یکی دوتن از ایشان را حکایت می‌کنند.

شاتاپ می‌گوید:

— چیزی که همیشه باعث بیچارگی ما ملت شده است احساسات است. ازدواج با يك ملکه ثروتمند برای يك ملت به معنای تخفیف مالیاتهاست. چرا پادشاه ما خواستار ازدواج با دختر يك بزچران «مونه‌نگرویی» شده است؟ به صرف احساسات! دنیا وسیع است و آن همه زن ثروتمند در آن یافت می‌شود! او می‌توانست با يك زن امریکایی یا فرانسوی ازدواج کند. البته نباید از حق گذشت که زنان فرانسوی سر به هوا هستند ولی پادشاه حق دارد زنش را در قصری بنشانند و می‌تواند به دور تا دور قصر يك دسته تفنگچی كشيک بگمارد و دستور بدهد به هر جوانی که خیال نزدیک شدن به قصر را داشت تیراندازی کنند. افسوس که نمی‌توان به دل فرمان داد و کار دل است که پادشاه خواسته است با دختر فقیری ازدواج کند.

ماتالنا می‌گوید:

— ازدواج يك امر خصوصی است.

ماگاشیا می‌گوید:

۱۷. ملکه کریستین Christine دختر گوستاو آدولف پادشاه سوئد ۱۶۲۶ — ۱۶۸۹ که در سال ۱۶۵۴ پس از گرویدن به دیانت کاتولیک از سلطنت استعفا داد. این ملکه از دکارت حمایت کرد و در پاریس مرد طرف علاقه خود را که مونالدشی نام داشت به قتل رسانید. سرانجام به رم رفت و در همانجا مرد.

۱۸. ملکه تایتو Taitou زن منلیک دوم Menelik امپراتور حبشه که شوهرش ایتالیاییها را در ۱۸۹۶ در «آدوا» شکست داد و ایشان را وادار به شناختن استقلال حبشه کرد. (مترجم)

— ولی دودش همیشه به چشم ما می‌رود، چون این ماییم که باید مالیات پردازیم. من وقتی شنیدم که شاهزاده ما می‌خواهد با يك دختر بلژیکی وصلت کند به پستخانه فوسا رفتم و از متعددی دفتر پست پرسیدم: «این بلژیک که می‌خواهد با ما قوم و خویش بشود جای بزرگی است؟» و او به من جواب داد: «نه، جای کوچکی است.» آن وقت من پرسیدم: «لااقل ثروتمند هست؟» و او در جواب گفت: «کشور ثروتمندی بوده ولی آلمانیها آن را غارت کرده‌اند.» می‌بینید که همیشه احساسات در کار است. همیشه همان آش است و همان کاسه! آخر ما باید با يك کشور غارت شده وصلت کنیم؟ آن همه کشور ثروتمند هست، امریکا هست، فرانسه هست. راست است که زنهای فرانسوی جلف و سر به هوا هستند ولی اگر شاهزاده‌ای بخواهد می‌تواند زنش را در قصری حبس کند و در اطراف قصر تفنگچیانگی کشیک بگذارد و دستور بدهد به هر جوانی که خواست نزدیک بشود تیراندازی کنند.

هم‌اکنون برادر دینی، آنتی‌فونا ۱۹ غرق در غبار و گل برای سر و گوش آب دادن وارد سالن مسافرخانه می‌شود. کیسه‌ای که بر دوش دارد تقریباً خالی است.
دن پائولو از او می‌پرسد:

— مثل اینکه زیاد صدقه جمع نکرده‌ای؟

کشیش کبوشی در جواب می‌گوید:

— حتی نه آنقدر که جبران فرسودگی کفش چوبی من بشود. کشیش کبوشی دم در بر سر پا مانده است. کفشهای چوبی کهنه و بسیار مستعملی به پا دارد و پاهای او بر اثر آس و ترکیدگی بدشکل و سیاه شده‌اند. ماتالنا يك گیلای شراب به او تعارف می‌کند اما او از نوشیدن امتناع می‌ورزد. محسوس است که از بودن در حضور کشیش معذب است و نمی‌داند باید برود یا بماند و چه باید بگوید. پیش‌نمازهای کشیش‌نشینهای مجاور چندین بار

اسم او را به علت خصوصیت بی‌اندازه‌اش با «کافون»ها به کشیش گفته بودند. ماتالنا به او می‌گوید:

— بنوش، خجالت نکش، بنوش!

اما این اصرار بیشتر بر شرم و حیای کشیش کبوشی می‌افزاید چنانکه می‌گوید:

— هرکس به نحوی بندگی خدا را می‌کند: یکی به حرف، یکی به احسان، و یکی هم با تقدس. مقدر من این بوده است که در جاده‌ها سرگردان باشم. پدر روحانی بررگک به من می‌گوید که من خر خداوند هستم.

دن پائولو لبخند می‌زند و آنگاه کشیش کبوشی جرأت می‌کند سر بالا بگیرد و نگاهی همچون نگاه يك رعیت مطیع به سوی او بیندازد.

کشیش می‌پرسد:

— چرا صدقه کم می‌دهند؟ مگر دین و ایمان کم شده است؟

برادر دینی آنتی‌فونا می‌گوید:

— اکنون در جنگه بیمه دایر شده است. وقتی من چیزی به رسم صدقه برای سن‌فرانسوا می‌خواهم تا سن‌فرانسوا محصول ایشان را از تگرگ محفوظ بدارد در جواب به من می‌گویند: محصول بیمه است. می‌گویم پس سن‌فرانسوا محصول شما را از آتش‌سوزی حفاظت خواهد کرد. در جواب می‌گویند که در مقابل آتش‌سوزی نیز بیمه شده است. آن وقت من از خود می‌پرسم پس چرا با اینهمه بیمه‌بازی باز همیشه نگران هستند؟ از چه می‌ترسند؟

ماتالنا می‌گوید:

— فقرا همیشه بیم دارند. یکی خانه‌ای دارد و زمین لرزه می‌شود. یکی سالم است و بیماری شایع می‌شود. یکی يك تکه زمین دارد و ناگزیر می‌شود آنرا بفروشد.

ناسترانجلو می‌گوید:

— در زمانهای قدیم هر حرفه‌ای وابسته به یکی از مقدسین

بود، مثلاً کفاشها سن کره پین ۴۰ را داشتند، خیاطها سن او مبونو ۲۱ را و نجارها سن ژوزف را. حالا هر حرفه‌ای مسندیکای مخصوص به خود دارد و با این وصف بهتر از سابق حمایت نمی‌شوند و ترس و نگرانی کماکان باقی است.

برادر دینی آنتی فونا می‌گوید:

– پدر من هم دهقانی بود که در آتش‌سوزی سوخت. يك برادرم به جرم آدم‌کشی در زندان است و برادر دیگرم در برزیل سگت دو می‌زند.

ماستر آنجلو می‌گوید:

– در صومعه زندگی بهتر می‌گذرد.

کشیش کبوشی در جواب می‌گوید:

– بد هم می‌گذرد ولی آدم تأمین دارد. در آنجا آدم کس و کار ندارد ولی ترس هم ندارد. از این گذشته امید هم هست. دن پائولو می‌پرسد:

– چه امیدی؟

برادر دینی آسمان را نشان می‌دهد.

ماستر آنجلو جواب می‌دهد:

– این راهی نیست که برای همه باشد. ما که همه نمی‌توانیم

کشیش بشویم.

برادر دینی آنتی فونا می‌گوید:

– ابلیس مالکیت، مردم را به سوی خود می‌کشد. پدر من می‌خواست يك باغ مو پشت قبرستان ده برای خود بخرد ولی این آرزو را با خود به‌گور برد. برادرم نیز می‌خواست همان موستان را بخرد ولی به‌علت همان موستان گذارش به‌زندان افتاد. برادر دوم من به این منظور به برزیل رفت که با پول کافی برگردد و آن موستان را بخرد ولی در آنجا نان بخور و نمیر هم گیرش نمی‌آید. در خلال این اوقات موستان همچنان دست به‌دست می‌گردد و هر سه چهار مالمی

مالك عوض می‌کند. بین تا به حال چند نفر را به لعنت ابلیس گرفتار کرده است.

کشیش کبوشی در توضیح سخنان خود می‌گوید که این موستان نیز مثل همه موستانهای دیگر است و چیز خارق‌العاده‌ای ندارد، فقط حرف بر سر این است که روزی به اجدادش تعلق داشته است. حال نیز هر وقت ضرورت جمع‌آوری صدقه گذار او را از طرف آن موستان می‌اندازد و چشم وی به آن باغ می‌افتد بی‌اختیار علامت صلیب می‌کشد. در یک طرف موستان سه درخت گیلاس دیده می‌شود که یکی از آنها پر از گیلاسهای دم‌کوتاه است. دو درخت انجیر، یک درخت پستک و دو درخت گردو نیز آنجا هست. خود موستان دو یا سه کرد انگور صاحبی و چهارپنج‌کرد انگور یونانی (مالوازی) دارد و بقیه مرکب است از انگور سیاهی به نام «زینگارلا» مخلوط با انگور سفید معمولی، به عبارت دیگر موستانی است مثل همه موستانهای دیگر و با این وصف!...

کشیش کبوشی محرمانه به دن پائولو می‌گوید:

— آدم وقتی تن به زندگی روحانیت می‌دهد و ترک دنیا می‌کند شاید حق این باشد که از دیار خود آواره شود. وقتی آب همان آب و سنگ همان سنگ و علف همان علف و گیاهان همان گیاهان و گرد و غبار راهها همیشه از آن همان کشوری باشد که آدم در آن به دنیا آمده است تنها تغییر اسم دادن کافی نیست، شاید بهتر این باشد که جلای وطن کند.

کشیش آهسته نزد برادر دینی اعتراف می‌کند که:

— من به راه خیلی دوری رفتم ولی دوباره برگشتم.
— شاید بهتر است آدم به جایی برود که دیگر هیچوقت نتواند برگردد.

و برادر دینی آنتی‌فونا این سخن را به لحنی چنان مؤثر ادا کرده است که دن پائولو می‌خواهد او را ببوسد ولی به زحمت جلو خود را می‌گیرد. فقط این کلمات از دهانش بیرون می‌آید:

— حفلک پیرمرد عزیز!

سپس دن پائولو يك كجلاس شراب به او تعارف می‌کند و کنیس این بار شراب را می‌پذیرد. شراب را به تائی می‌نوشد و با پشت دست ترك خورده خود لبهایش را پاك می‌کند و به ماتالنا می‌گوید:

— این باید شراب «فوسا» باشد.

مدیره مسافرخانه تصدیق می‌کند که:

— آفرین! شراب فوسا است.

برادر دینی به گفته می‌افزاید:

— و باید از موستانهای نیمه راه ساحل، بالای معدن «پوزولان»

باشد.

ماستر آنجلو به سغن درمی‌آید و می‌گوید:

— بنابراین به عقیده تو نباید کار کرد؟

— چرا. من هم وقتی آواره راهها نیستم کار می‌کنم. در پشت

صومعه مزرعه وسیعی هست که برادران دینی آن را کاشته‌اند. در

آنجا زندگی مرفه نیست ولی آدم تأمین دارد.

ماتالنا می‌خواهد از زبان کشیش بشنود که آیا توفانی مانند

توفان روزهای پیش به وقوع خواهد پیوست یا نه، و می‌گوید:

— شوهر من مرده است و اگر سیل دیگری خانه مرا ببرد چه

کسی دوباره آنرا برای من خواهد ساخت؟

برادر دینی می‌گوید:

— ما روزهای بدتر از این هم خواهیم دید.

سیمایش درهم می‌رود و دیگر دم نمی‌زند. چگونه يك برادر

دینی به مقام اجتماع نرسیده با آن سر و وضع ناهنجارش جرأت می—

کرد در حضور يك کشیش غیب‌گویی کند؟ ماتالنا علامت صلیب می—

کشد و وحشت زده تکرار می‌کند:

— روزهای بدتر از این هم خواهیم دید!

دن پائولو به لحنی دوستانه و برای تشویق برادر دینی از او

می‌پرسد:

– خوب، چه چیز خواهیم دید؟

کشیش کبوشی بی آنکه جرات کند در روی کشیش بنگرد حکایت می‌کند:

– شبی در آن هنگام که در حجره خود به نماز مشغول بودم در امتداد شهر رم، در افق که مانند قطران سیاه بود، شبح سرخ رنگی دیدم شبیه به یک شیطان سرخ که در لای ابرها کمین کرده بود.

برادر دینی آنتی فونا اجازه مرخصی می‌خواهد، چون بایدخانه به‌خانه برود و صدقه جمع کند، و امیدوار است که لااقل در خانه کولامارتینی‌ها چیزی به او بدهند. به دن پائولو می‌گوید:

– خدا حافظ. اگر در اینجا یکدیگر را ندیدیم در آن بالاها خواهیم دید.

کشیش می‌پرسد:

– آن بالاها کجا باشد؟ روی کوه؟

برادر دینی می‌گوید:

– مقصودم آن دنیا است.

دن پائولو این نحوه قرار و میعاد را جالب می‌بیند.



نیکلا چیکاوو به‌عنوان نماینده مورد اعتماد دهقانان اجاره‌دار پیتراسکا به فوسا احضار شده است تا در جلسه انجمن سندیکای دولتی کشاورزان شرکت کند.

دن پائولو به محض آگاهی از بازگشت او به شتاب به سراغش می‌رود و خود را در جامه کشیشی کاملاً درامان می‌بیند که بتواند با فلان و بهمان دهقان آزادانه از جور و ستم عمومی و از لزوم خلاصی از آن جهت صحبت کند. خانه چیکاوو یکی از بلندترین خانه‌های آبادی است و در دامنه قیفی واقع شده که آبادی پیتراسکا در آن قرار گرفته است کشیش پس از بالا رفتن از پله‌های سنگی لق و تقی به در خانه او می‌رسد. اتاقی که کشیش در آن داخل می‌شود، و در عین حال هم آشپزخانه است و هم اتاق خواب چهاربچه خانواده،

بدون شکل هندسی منظم در سنگ کنده شده است. در آن لحظه که کشیش وارد می‌شود روستایی مشغول بازی کردن با بچه‌های خویش است و برای تفریح ایشان صدای گاو و بز از خود درمی‌آورد. اما زن او به کشیش می‌گوید:

— مردك هم گاؤ است و هم بز ولی مثل آنها شیر نمی‌دهد. یگانه صندلی موجود را که پوشالش بیرون ریخته است به کشیش تعارف می‌کنند. بر بالای تختخواب، نزدیک صلیب عیسی، تصویری از رئیس دولت به دیوار نصب است که مشغول نطق برای جمعیت است و بازویش را به جلو دراز کرده است. روی دیوار پهنویی يك عكس بزرگ شده از خود چیکاوو در لباس سرباز پیاده نظام با قیافه‌ای غلط‌انداز و جنگی دیده می‌شود و زمینه عکس چند طاق است و چند فواره رنگی. زن چیکاوو فوراً شروع به مرتب کردن اتاق می‌کند، يك لعاف تمیزتر روی تختخواب پهن می‌کند، آشغالها را در گوشه‌ای می‌چپاند، و کار نظافت را جز برای دادن يك کت تمیزتر به شوهرش قطع نمی‌کند. و ضمن اینکه خاکسترها و زغالهای سوخته را در يك طرف بخاری روی هم توده می‌کند. به شوهرش می‌گوید:

— داستان آن دفعه را تعریف کن که «جناب فرمانده» به تو

دست داد.

چیکاوو به لحنی حاکی از شکسته نفسی کاذب که خاص دهقانان

رسیده به مقام خرده مالکی است فقط می‌گوید:

— بلی، این نشانه عرضه است!

زن به اصرار می‌گوید:

— مدالت را هم به آقای کشیش نشان بده!

هر دو مرد تنها می‌مانند. چیکاوو حکایت می‌کند که به اسر

دولت یازده هزار دهقان اجاره‌دار دشت فوجینو از این پس عضو

«انجمن مالکین» خواهند بود. رئیس ایالتی این انجمن شاهزاده

ترنولیا ۲۲ است و این شخصی که ارباب یازده هزار رعیت اجازه‌دار است طبعاً امروز نمایندهٔ سندیکایی ایشان نیز خواهد بود. وقتی اجازه‌داران مذکور اختلافی ناشی از اصطکاک منافع با «ترنولیا» پیدا کنند نمایندهٔ قانونی ایشان خود ترنولیا خواهد بود.

سپس چیکاوو می‌گوید:

— ناطقی که این ابداع جالب را برای ما توضیح می‌داد می‌خواست به اصرار به ما بفهماند که دولت از اینکه دهقانان اجازه‌دار را جزو مالکین به حساب آورده افتخار بزرگی نصیب ایشان کرده است، و به گفتهٔ افزود که بین این دو طبقه که یکی از یکی شایسته‌ترند دیگر هیچگاه اصطکاک منافع پیش نخواهد آمد و از این پس در خانواده‌ها صلح و صفا حکمفرما خواهد بود.

دن پائولو می‌پرسد:

— آخر از شما نپرسیدند که شما موافق هستید یا نه؟

چیکاوو جواب می‌دهد:

— مگر بایستی از ما بپرسند؟ البته معلوم است که ما همیشه بدون اینکه کسی چیزی از ما بپرسد موافق هستیم. حتی من در پایان جلسهٔ امروز به ناطق گفتم که چون من همیشه مطمئنم هر موضوعی که در انجمن مطرح شود منطقی و مبتنی بر خیر و صلاح است و چون کار شخصی زیاد دارم اجازه می‌خواهم در جلسهٔ آینده در منزل بمانم ولی او اجازه نداد و از من پرسید: «تو از کجا می‌دانی که در جلسهٔ آینده دربارهٔ چه موضوعی بحث خواهد شد؟» من جواب دادم: «من بدانم؟ من و دانستن؟ من که یک اجازه‌دار فقیر بیش نیستم؟» آن وقت مردک چشمکی به اطرافیان خود زد و از من پرسید: «پس چطور می‌توانی از حالا موافق باشی؟» من جواب دادم: «البته که موافقم. خیال می‌کنی من که هستم؟ همینم مانده که موافق نباشم!» مهرباناً ناطق بسیار خوب فهمید که منظور من چیست و در حضور همهٔ معتمدین محل هندوانه زیربغل من گذاشت و به صدای بلند

گفت: «احسن و آفرین! تو واقعاً ایتالیایی با وجدانی هستی و به همین جهت مردانی مثل تو هرگز نباید حتی يك جلسه هم غیبت کنند.» بالاخره ناطق پیشنهاد کرد که يك سلسله تلگرافهای تبریک به دولت، يك تلگراف به شاهزاده «ترنولیا»، یکی هم به استاندار و بالاخره چند تلگراف دیگر به مقامات مختلف که من اسم ایشان را فراموش کرده‌ام بشود، و از ما پرسید: «شماها موافقید که این تلگرافها مخابره بشود؟» و جواب داده شد: «البته که موافقیم. این چه فرمایشی است! همینان مانده که موافق نباشیم!» آن وقت، او روی يك ورقه کاغذ حسابهایی کرد و آخر گفت: «برای مخارج تلگرافها باید يك لیر و بیست «چنتزیمو» پردازید» ناگاه عده کثیری خواستند به بهانه قضای حاجت فرار کنند ولی ناطق دستور داد در را ببندند. راستش را بخواهید من چند لیری در جیب داشتم. دولا شدم و لیرها را در ته کفشم قايم کردم، سپس به ناطق گفتم: «بسیار متأسفم که دیناری پول ندارم.» او دستور داد تا جیبهای مرا به دقت گشتند ولی فکرش نرسید به اینکه بگوید کفشمای مرا از پایم در بیاورند و بگردند، چنانکه با همه آن وراجیها و آن امر و نهیها آخر من بودم که سر او کلاه گذاشتم...

دن پائولو می‌پرسد:

— حالا در اینجا کسی نیست که به حرفهای ما گوش بدهد. آیا تو واقعاً با آنچه در آن جلسات می‌گویند موافق هستی؟
چیکاوو از کوره به در می‌رود و یکدفعه صدایش را بلند می‌کند و می‌گوید:

— مقصود شما از اینکه پشت سر هم کلمات «موافق هستید» را تکرار می‌کنید چیست؟ اصلاً صحبت ما بر سر چه موضوعی است؟ وقتی هوا خوب است و یا بالعکس وقتی باران می‌بارد آیا می‌توان از کسی پرسید: آقا شما موافق هستید؟ باران است و می‌بارد، والسلام. باران باریدن واقعیتی است که روی می‌دهد. حرف که نیست. واقعیات مرد هستند و حرفها زن. هزار زن را با هم جمع

کنید. بقدر يك مرد نمی‌شوند.

دن پاتولو عنان شکیبایی از دست نمی‌دهد و باز می‌پرسد:

— به نظر تو نباید کاری کرد تا از وضع نکبت‌باری که ما امروز

در آن زندگی می‌کنیم رهایی یابیم؟

چیکار؟ عاقبت منظور کشیش را فهمیده است. لحظه‌ای فکر

می‌کند و سپس می‌پرسد.

— راهمایی که به‌خارج منتهی می‌شوند بسته شده‌اند. چطور

می‌توان رهایی یافت؟

دن پاتولو نیز منظور او را می‌فهمد و پی‌کار خود می‌رود.



روزنامه دیواری «اخبار رم» به‌وسیله خانم معلمه ده به در کلیسا چسبانده شده است. شخصی که احتمالاً جوان بوده یا زغال چیزی به‌عنوان روزنامه اضافه کرده و نوشته است. «اخبار دروغ رم».

دن پاتولو از ماگاشیا می‌پرسد:

— آیا کسی هم پیدا می‌شود که اخبار مندرج در روزنامه رم را

باور نداشته باشد؟ و چرا؟

ماگاشیا در جواب می‌گوید:

— صرف نظر از هر چیز، این روزنامه مجانی است. اول باز

وقتی روزنامه رسید هیچکدام نخواستیم قبول کنیم، چون خیال می‌

کردیم که بایستی پول بالای آن بدهیم. اما خانم معلمه به‌ما اطمینان

داد که پولی نیست. آن وقت ما فکر کردیم که حیف از این همه کاغذ

که حرام می‌کنند. اما در واقع دولت فعلی در بند خرج نیست و آدم

هرجا می‌رود می‌بیند که کاغذ به‌مقدار زیادی حیف و میل می‌شود.

از این گذشته هرچه در آن روزنامه نوشته است خود شما هم، آقای

کشیش، دیروز از زبان خانم معلمه شنیدید. و هر بار هم که خانم

معلمه این اخبار را برای ما می‌خواند تکرار هم می‌کند که نباید

کلمات آنرا به‌مضموم واقعی بگیریم بلکه باید از آن يك مفهوم کلی

و معنوی استنباط کنیم.

کشیش می‌پرسد:

— آیا تا به حال هیچوقت نشده است که روزنامه‌ای برخلاف «اخبار رم» به اینجا بیاورند؟ مقصودم روزنامه‌ایست که بر ضد دولت باشد.

ماگاشیا در جواب می‌گوید:

— بعید نیست! آدم نمی‌تواند به همه ورق‌پاره‌هایی که به دستش می‌دهند توجه کند. سابق براین کاغذ يك چیز نادر و قیمتی بود. يك تکه کاغذ را با حرص و ولع تمام در کشو میزی محافظت می‌کردند. وقتی می‌خواستند از رفتن به امریکا صحبت کنند می‌گفتند: «تنظیم و تهیه اوراق لازم» و بدون آن اوراق آدم را به زندان می‌انداختند. وقتی عقد ازدواجی در بین بود می‌گفتند: «اوراق حاضر است». اوراقی بود که آنها را در تمام مدت عمر يك بار بیشتر تنظیم نمی‌کردند. آن کسی که مشمول سربازی می‌شد و بایستی به هنگ برود می‌گفتند «ورقه‌اش رسیده است». و اگر از دستور مندرج در آن ورقه سرپیچی می‌کرد ژاندارمها به دنبالش می‌آمدند. به هر حال کاغذ همیشه يك چیز محترم و نادر بوده است. در آن ایام در دهات ما، آقای کشیش، — گلاب به روی شما — هیچکس جرأت نمی‌کرد از کاغذ برای طهارت استفاده کند. هیچوقت در پشت بوته‌ها تکه کاغذی آلوده به نجاست نمی‌دیدید و همه با سنگریزه یا با برگ درخت طهارت می‌گرفتند. اما امروز کاملاً برعکس شده است. آنقدر کاغذهای چاپی مجانی و پر از دروغ و اراجیف به چشم می‌خورد که آدم دلش به هم می‌خورد و دوس می‌کند که با آن طهارت بگیرد.

دنپائولو به اتاق خود باز می‌گردد و درباره وضع زندگی کافونزا و ترسی که بر سرتاسر زندگی ایشان حکمفرما است به تفکر می‌پردازد. این فکر به خاطرش می‌رسد که باقیمانده وقتی را که هنوز باید در پیتراسکا بماند صرف تکمیل مطالعه در مسأله دهقانی بکند. از چمدان خود دفترچه‌ای را که حاوی یادداشت‌های دوران تبعیدش است

بیرون می‌کشد، دوباره آن یادداشتها را می‌خواند و از جنبه نظری و ابهام‌آمیز بودن آنها متعجب و متأسف می‌شود. تمام این مطالب که از قول استادان و پیروان مکتب ایشان دربارهٔ مسألهٔ روستایی نوشته شده است، تمام این آمارها و این جدولهای جامع که او تا به حال در لای آنها می‌زیسته، همه و همه چیزی به جز قرطاس‌بازی نبوده است. دهی که در این یادداشتها از آن بحث شده است در نظر او يك ده کاغذی جلوه می‌کند که کوهها و تپه‌ها و باغها و چوپانها و مزارع آن همه از کاغذ است. حوادث مهمی که در آنها یاد شده است اغلب حوادث و نبردها و پیروزیهای کاغذی هستند. گمراهیها و کجرویهای نیز که در آن یادداشتها علیه آنها قیام شده است کجرویها و گمراهیهای کاغذی هستند. دن پائولو در برابر این تورم کاغذ همان نفرتی را احساس می‌کند که به ماگاشیا دست داده بود. بار دیگر بیم تجرید بر او حکمفرما می‌شود. خاطرهٔ آن روزهایی که در نبرد با تاریکیها سپری شده است او را معذب می‌دارد، چنانکه از خود می‌پرسد: «نکنند من هم دستغوش ترس شده باشم؟» کریستینا از نفس خود وحشت دارد و می‌خواهد خویشتن را در دیری محبوس سازد. برادر دینی، آنتی‌فونا از موستان پشت قبرستان ده خود می‌ترسید و به صومعه پناه برد. کافون‌ها از گرسنگی می‌ترسند و آرزوی خرده-مالك شدن دارند. اما او، یعنی دن پائولو، اگر به عمل پناه ببرد آیا این بدان معنی نیست که از فکر کردن می‌ترسد؟ تلاش می‌کند که این شك و تردید را از خود براند و یا لاقلاً از مواجه شدن مستقیم با آن اجتناب ورزد و با خود می‌گوید:

«در اینجا عاطل و باطل ماندن و دربارهٔ واقعیت اجتماعی فلسفه بافتن هیچ‌کاری را از پیش نمی‌برد و حتی موجب شناسایی عمیق‌تر آن واقعیت نیز نخواهد شد. برای درك واقعیت باید در داخل خود واقعیت بود و در جنبش و تحرك و مبارزات آن شرکت داشت.»

این استدلال نه تنها يك کشف شخصی نیست بلکه تکرار يك فکر کهنه است که به صورت دیگری عرضه می‌شود. معیندا دن پائولو

واقعاً چنین احساس می‌کند که این فکر را خودش یافته است. مؤثر بودن فوری چنین فکری که ناگهان وجود او را روشن می‌سازد و آن را مالامال از شوق و هیجان می‌نماید در حقیقت جوابگوی چیزی بسیار عمیق‌تر و ریشه‌دارتر در خود او است که به مثابه عامل واقعی مشکلهٔ وجود او محسوب می‌شود. در نظر او اقدام انقلابی همواره پاسخی بوده است به این نیاز مبرم، کمک به هم که از اوایل جوانی با تعلیمات دین مسیح به او تلقین شده بوده است. گسترش بعدی فکر او مبنای گرایش وی را به سوسیالیسم تغییر داده ولی نتوانسته بود ماهیت درونی روح او را عوض کند. قسمت عمدهٔ عدم رضایت او ناشی از این امر است که ملی این سه ماهی که در پیتراسکا گذرانده نتوانسته است نقطهٔ اتکایی ولو اندک محکم در میان «کافون»ها به دست آورد. تلاشهای او برای نزدیک شدن به ایشان يك سلسله وقایع معترضه به دنبال داشته است که ربطی به هم ندارند. ادامهٔ مذاکره‌ای که دیروز شروع کرده است فردا دیگر ممکن نیست. ارتباط موجود بین خود کافون‌ها هم به نظر او خلل‌پذیر و ناپایدار و موقتی آمده است. بر مبنای ایشان چیزی ساختن، ولو هرچه باشد، غیر ممکن است. اطاعت کافون‌ها از دیکتاتوری در نظر وی چیزی کاملاً جدا و مستقل از دستگاه گستردهٔ تبلیغات خود دیکتاتوری جلوه کرده است. او اکنون درک می‌کند که دست یافتن به «کافون‌ها» غیر ممکن است و کلمات در ایشان نفوذ نمی‌کند و سر ایشان جز در برابر واقعیات فرود نمی‌آید. بنابراین فکر توسل جستن به تبلیغات مخالف، آن‌طور که دن‌پائولو در زمان مراجعت از خارجه به آن معتقد بود، کاملاً بیفایده است. در برابر واقعیات فقط باید با واقعیات مقابله کرد. با اعمالی که از دیکتاتوری سر می‌زند نه با کلمات بلکه با اعمال آزادی باید به مبارزه پرداخت. در برابر عمال دیکتاتوری نباید عمال دیگری قرار داد که به زبان دیگری سخن بگویند بلکه باید مردان زنده و فعالی گذاشت که نحوهٔ عملشان فرق داشته باشد. آنچه باید کرد این است که «کافون»ها را در مقابل دو دسته از واقعیات قرارداد

تا شاید به عقیده دن پائولو آن وقت ایشان خودشان از آن میان انتخاب کنند و به جنبش درآیند.

همچنان که یادداشتهای خود راجع به مسائل کشاورزی را در دست دارد از پنجره به بیرون می‌نگرد. خورشید (البته نه خورشید کاغذی بلکه واقعی) در پشت افق فرو می‌رود. در آن سوی دیگر، ماه (البته ماه واقعی) بالا می‌آید. روی جاده منتهی به دره ابری کشیده از گرد و غبار پیش می‌آید. فصلی است که چوپانان با گله‌های خود جلگه را ترک می‌کنند و به کوهستان باز می‌گردند، در آن ابر غبار-آلود می‌توان گوسفندان را تمیز داد و پشت سر آنها صداهای نامفهوم چوپانان را شنید.

دن پائولو یادداشتهای خود را ریز ریز می‌کند، از پلکان به زیر می‌آید، آنها را در آتشی که ماتالنا برای پختن شام شب افروخته است می‌اندازد و به میزبان می‌گوید:

– من فردا خواهم رفت.

ماتالنا با تعجب می‌پرسد:

– برای همیشه؟

کشیش جواب می‌دهد:

– بسته به این است که پزشك به من چه دستوری بدهد.

دن پاسکال کولامارتینی نیز نباید به «فوسا» برود و لذا با کمال میل از کشیش دعوت می‌کند که در درشکهٔ تک اسبهٔ او سوار شود. صبح روشن و هوا کاملاً صاف است و از دره بوی مطبوع علف مرطوب به مشام می‌رسد. دن پائولو احساس می‌کند که حالش خوب است. مدت‌ها بود که هوا را به این صافی ندیده بود. در آن هنگام که کولامارتینی پیر، مادیان را به درشکه می‌بندد و دسته جلو و دهنه و چشم‌بند را آهسته به سر حیوان می‌زند کریستینا به سلام کشیش می‌آید و می‌پرسد:

– شما دارید می‌روید؟ دیگر بر نمی‌گردید؟

کشیش جواب می‌دهد:

– من هیچ نمی‌دانم.

خشم دن پائولو از کریستینا اکنون فرو نشسته است. لیکن هنوز عقده‌ای خاص و یا نوعی یأس و سرخوردگی از وی در دل کشیش باقی است، چنانکه با خود می‌اندیشد:

«بهتر بود این دختر کمتر به خدا می‌پرداخت و بیشتر به فکر خلق خدا می‌بود!» ممه‌ها اکنون کریستینا برای او باطناً بی‌تفاوت است. او به فکر چیز دیگری است و بازگشت به مبارزهٔ غیر مجاز او را به خود می‌خواند.

کریستینا می‌خواهد چیزی به‌گفته بیفزاید اما درشکه از جا کنده می‌شود و دختر جوان بی‌حرکت و اندکی رنجیده خاطر برجاً می‌ماند.

دن پاسکال می‌گوید:

– اسم مادیان من «دیانا» است. من این حیوان را پانزده سال پیش فقط برای رفتن به‌شکار خریدم. چه دوران خوشی بود که هیچگاه باز نخواهد گشت.

شکل درشکه با آن صندلیهای برآمده بر روی دو چرخ – دو چرخ جلو کوچکتر و دوتای دیگر بزرگتر – با آن لگام مادیان و با آن بالشهای گلدوزی شده که آن دو مرد روی آن نشسته‌اند و با طرز مجلس بودن دو مسافرخانه، همه متعلق به‌زمان دیگری است، زمانی که محکوم به‌زوال شده است.

وقتی درشکه از برابر «خانه ارواح» می‌گذرد دن پائولو می‌

گوید:

– ظاهراً دو جوانی که در اینجا بودند رفته‌اند، معلوم است که ایشان نمی‌توانستند در اینجا زندگی کنند.

پیرمرد در جواب می‌گوید:

– این موضوع مورد علاقه من نیست.

دن پائولو دیگر چیزی نمی‌گوید. این عدم حساسیت پدر نسبت به‌پسر نیز دیگر او را ناراحت نمی‌کند بلکه او را به‌یاد طرز فکر خانواده خویش می‌اندازد که از جد و پدر جد گرفته تا اعمام او با آنکه همه مردم خوبی بودند هر بار که پای شرافت خانوادگی در میان بود خشن و بی‌رحم می‌شدند. آنان نیز طبقه خاصی هستند که محکوم به‌زوالند.

هرچند پیرمرد در جواب گفته است: «این موضوع مورد علاقه

من نیست» اما در باطن امر سخت هم مورد علاقه او است، زیرا به گفته می‌افزاید:

– شما معتقدید که این دو ملعون می‌توانند برخلاف میل من

بامم ازدواج کنند؟

کشیش در جواب می‌گوید:

— آلبرتو، کبیر شده است. قانون به او اجازه می‌دهد.

دن پاسکال می‌گوید:

— قانون برای شهرنشینان وضع شده است. در اینجا پدر حاکم

است.

دن پائولو بحث در این مقوله را دنبال نمی‌کند. این مسائل برای او جالب نیست. مگر نه اینکه خانواده‌های مالکین در حال تلاشی و تفرقه هستند؟ چه بهتر. ایشان نیز محکوم به زوالند. آنچه فکر دن پائولو را به خود مشغول داشته است اندیشه کار غیر مجازی است که در نظر دارد در بین «کافون»‌ها انجام دهد: «روی چه عاملی باید تکیه کند؟ ایشان را در کجا بیابد؟ چگونه با ایشان ارتباط برقرار کند؟»

بحران برطرف شده است. اکنون باید شروع به اقدام کرد.

در این اثنا دن پاسکال توضیح می‌دهد که چرا ازدواج بین

آلبرتو و بیان‌کینا غیرممکن است:

— در بین خانواده کولامارتینی و خانواده «جیراسوله» شکاف عمیقی وجود دارد. هیچکس نمی‌داند که این اشخاص در زیر کدام بوته عمل آمده‌اند. همین خودشما آیا می‌توانید به من بگویید که این «جیراسوله»‌ها از کجا آمده‌اند؟

دن پائولو با خود می‌اندیشد که نخستین قدمی که باید بردارد گشتن به دنبال یکی از دهقانان سالخورده‌ای است که سابقاً به «اتحادیه‌های مقاومت» متعلق بوده باشد. این اتحادیه‌ها سابقاً در اطراف فوجینو وجود داشته‌اند. اتحادیه‌های مذکور را دولت منحل ساخته است لیکن در آبادیهای لوکوا^۱ اورتوکو^۲ و پشینا^۳ هنوز باید تنی چند از عناصر وفادار به آن اتحادیه‌ها مانده باشند. «فقط چگونه باید به ایشان ملحق شد و به که باید مراجعه کرد که سوءظن کسی

1. Luco

2. Ortuco

3. Pescina

جلب نشود؟»

دن پاسکال در دنباله سخن خود می‌گوید:

— سر و کله جیراسوله پیر در ولایت ما در دوران وبای اخیر برای فروختن لیمو پیدا شد. پابرنه از دهی بدهی می‌رفت و سبد لیمویش روی سرش بود. کار و بارش بالا گرفت و پس از برطرف شدن بیماری وبا در «فوسا» مستقر شد. البته همه مردم باید زندگی کنند ولی اگر هم اکنون خانواده «جیراسوله» تصور می‌کند که وقت آن رسیده است با خانواده کولامارتینی قوم و خویش بشود جا دارد که موضوع به‌مدیر تیمارستان اطلاع داده شود.

به‌دنبال يك قافله خر اکنون دهقانی از راه می‌رسد که خود او نیز بر خری سوار است. حیوان خیلی ریز است به‌طوریکه پاهای سوار تقریباً به‌زمین می‌ساید. نگاه مرد به‌طرف مسیل است و به‌نظر نمی‌رسد که توجهی به عبور درشکه داشته باشد.

دن پاسکال به‌کشیش می‌گوید:

— این مرد يك کلبه روستایی از من به‌اجاره گرفته است و الان سه سال است که کرایه نمی‌دهد. به‌همین جهت هر وقت مرا می‌بیند زو برمی‌گرداند.

دن پائولو در این فکر است که اول باید نقشه‌ای بریزد تا به او امکان بدهد از آن جامه کریه کشیشی بدر آید و سپس با یکی دو تن از اعضای قدیمی اتحادیه‌های سابق تماس بگیرد. بیشک ایشان را بر اثر طول دوران دیکتاتوری دل‌سرد خواهد یافت. به‌همین جهت باید مدتی با ایشان سر کند و اعتماد آنان را به‌خود جلب نماید و منتظر آن لحظه سکوت مساعد باشد تا بتواند از ایشان بپرسد: «تصور نمی‌کنید برای مبارزه با این دیکتاتوری که دارد همه کشور را خفه می‌کند و گرسنگی می‌دهد باید متحد شد؟» آن وقت، بقیه کارها خود به‌خود درست خواهد شد.

درشکه از کنار عواده‌ای می‌گذرد که آن نیز به‌طرف دشت می‌رود و چند کیسه گندم می‌برد. دهقانی که عواده را می‌راند در عقب

نشسته است. مهار را محکم می‌کشد و بدنش را پارسنگ تعادل وزن گاری کرده است.

دنپاسکال از او می‌پرسد:

– محصول خوب شده است؟

مرد می‌گوید:

– این تمامی محصولی است که عاید من شده است و من باید تا مأمور اجرا برای ضبط و توقیف آن نیامده است آنرا برای ارباب ببرم.

اکنون درشکه درهٔ پیتراسکا را پشت سر می‌گذارد، از پل می‌گذرد و به سمت «لاما» پیش می‌رود. بتدریج که به فوجینو نزدیک می‌شوند خاک قرمز رنگ دزه تبدیل به خاکستری روشن می‌شود. بسته‌های گندم تازه درویده لکه‌های زرد روشنی بر دامنه‌های قطعه زمینی که شیب آن به طرف دریاچهٔ سابق فرود می‌آید نهاده است. از دور توده‌های بلند و مخروطی‌شکل کلوئس دیده می‌شود که آدمیان در اطراف آن مثل مورچه‌ها در جنب و جوشند. زنانی که به بازار می‌روند سیدی بر سر دارند و خوکی را که به افساردرازی بسته است به دنبال خود می‌کشند. زنان دیگری مانند مجسمه‌های حضرت مریم در کلیساها – لیکن مریم‌های سیاه سوخته و زیر و زمخت – بچه به بغل، ناهار شوهران خود را که به‌کوبیدن گندم مشغولند همراه می‌برند. گرما کم‌کم احساس می‌شود و دور و بر مادیان را ابری از مگس‌های مزاحم گرفته است که سر از پا نمی‌شناسند. مثل اینکه چشم این حشرات خوب کار نکند، چون بیشتر به دور دم مادیان حمله‌ورند. روی تپه، پشت آبادی «لاما» مو کاشته‌اند. موهای چروکیده و نحیف، به‌شکل رشته‌های نادر و نامنظم، بطور مارپیچ روی زمین خزیده‌اند. در نزدیکی خانه‌ها چند چفته مو هست. موهای آنجا بلندترند و پایه‌هایی آنها را نگاهداشته است. تاکهای آنها را در ارتفاع معینی به شکل طاق به هم بسته‌اند و خوشه‌های غوره همچون پستانهای نودیده از لای آنها آویخته به چشم می‌خورند.

اکنون از دور آبادیهای کولارمله^۴ و چرکیو^۵ و آیلی^۶ و دور-ترک، پاترنو^۷ و سان پلینو^۸ و باز هم دورترک، آوترانو^۹ دیده می‌شوند که به پیلای از بخار خاکی رنگ پیچیده شده‌اند. دن پائولو احساس می‌کند که جوان شده است. قلبش از احساس یک آزادی تازه، یک جسارت و یک شادابی بیسابقه پر می‌زند، می‌داند که از هیچ چیز نمی‌ترسد.

درشکه از «لاما» عبور می‌کند و آهسته به طرف فوسا سرازیر می‌شود. جاده پر از دست‌انداز و سنگفرش آن بسیار بد است. در میان چمنی یک عده سرباز در جلو چادری چمباتمه نشسته و تفنگها را بین پاهای خود گذاشته‌اند. خر ریز اندامی بیحرکت در وسط جاده تافته از نور خورشید ایستاده است و به نظر می‌آید که می‌خواهد همه آتشهای قلب‌الاسد را بر سر خود متمرکز کند. دن پائولو وحشتزده با خود می‌گوید: «این حیوان حتماً کیاب خواهد شد!»

خرهای دیگری که بارشان کیسه‌های آرد است از آسیاب فوسا می‌آیند. «کافون»هایی که بتجه‌ای به‌زیر بغل دارند به‌طرف ایستگاه راه‌آهن می‌روند. حتی در آن گرمای قلب‌الاسد نیز مردمی که مهبیای حرکتند هرچه دارند بر کول خود می‌برند، گویی هیچگاه خیال بازگشت ندارند. کافون‌های مسافر همیشه، تا اندازه‌ای حالت فراریان عقب نشسته‌ای را دارند که از مهلکه گریخته باشند. مسلماً انگلستان دور است ولی زمین‌لرزه که از بین نرفته است و هیچ دلیلی در دست نیست که هر آن روی ندهد^{۱۰}.

مردی به‌نام دن‌جنزیو^{۱۱} که از آشتایان دن‌پاسکال و کارمند اداره مالیاتهای «فوسا» است سوار درشکه می‌شود. این مرد بلافاصله از دشمنیهای مردم دره‌نشین زبان به‌شکایت می‌گشاید و می‌گوید:

4. Collarmente 5. Cerchio 6. Aielli 7. Paterno

8. San Pellino 9. Avezzano

۱۰. ظاهراً اشاره است به اینکه همیشه خطری و بلایی محتملاً جان و مال رعیتها را تهدید می‌کند. (مترجم)

11. Don Genesio

– در نظر کافون‌های دره‌نشین هرکس فکل و کراوات زده باشد کارمند دولت است و هر کارمندی هم انگل است. اکنون مدتی است که من هر وقت بدهی در دره می‌روم احتیاطاً یقه و کراواتم را باز می‌کنم و در جیبم می‌گذارم. تازه، باز به‌منظور اینکه به‌هیچ‌وجه قیافه کارمندی نداشته باشم عمداً کفشهایم را آلوده به‌گرد و غبار می‌کنم و نشان حزب دولتی را از سینه‌ام برمی‌دارم.

دن پاسکال می‌گوید:

– همه‌اش هم تقصیر کافون‌ها نیست. شهر برای علاج دردهای ده‌نشینان مرتباً اداره و تمبر می‌سازد. هر نسلی آفت مخصوص به خودش را دارد. شصت سال پیش زنگک مو بود، بیست سال پیش آفت «فیلوکسرا» آمد و حالا ادارات پیدا شده است. همینکه اداره‌ای تأسیس شد سر و کله‌ی خارجی‌ها پیدا می‌شود که خودشان را می‌گیرند و می‌خواهند به‌ما آقایی بفروشند. اعقاب خانواده‌های قدیمی، امروزه مثل خرسهایی که در غارهای «مونت‌مارسیانو» هستند به کوهستانها پناه برده‌اند.

کشیش از «دن‌جنزیو» می‌پرسد:

– اکنون منطقه‌ی فوجینو چقدر جمعیت دارد؟

او جواب می‌دهد:

– سی هزار نفری که همه به‌گرو رفته‌اند.

و آنگاه با بازوان گشوده‌ی خود آبادیهای اطراف را نشان می‌دهد

و باز می‌گوید:

– هر چیزی که شما در اینجا می‌بینید، هر خانه‌ای، هر سنگ و

کلوخی و هر درختی در گرو است. ما يك ملت به‌گرو رفته هستیم.

و دن‌جنزیو برای آنکه وسعت میدان این گروکشی‌ها را نشان

بدهد به‌نقل حکایتی می‌پردازد و می‌گوید:

– یکی از دهقانان اهل فوسا را که به‌بیماری کبدی مخصوص

و کم‌سابقه‌ای مبتلا شده بود به درمانگاه رم آوردند. آزمایشگاه پزشکی

درمانگاه، از این دهقان حق تشریح کبدش را بعد از مرگ خریداری

کرد. آن مرد پول را گرفت ولی نمرود و هنوز هم در فوسا زندگی می‌کند اما کبدش در گرو است. باری، این خبر هنوز چنانکه باید شایع نشده بود که جمع کثیری از «کافون»ها به طمع اینکه موجباتی برای تشریح - از قبیل بزرگی فوق‌العاده یا بالعکس، کوچکی بی‌اندازه - در عضوی از اعضای خود دارند دوان دوان به نزد پزشک بخش می‌آمدند، به این امید که شاید ایشان نیز عضوی از تن خود را گرو بگذارند.

از دور صدای سرودهای مذهبی به گوش می‌رسد. دسته‌های زوار از کوره‌راههای کوهستان فرود می‌آیند و در شاهره عمومی جمع می‌شوند. در چمنی، توی اجاقهای ساخته شده از سنگ و گل، پیرزنانی به پختن آش درهم‌جوشی که سوپ زوار خواهد بود مشغولند. سرود ایشان مجموعاً از چهار یا پنج کلمه ترکیب شده است، ولی چون صدای سرودخوانان از فرط فریادزدن و خواندن گرفته است لاینقطع سرود را به‌لحنی یکنواخت و شکوه‌آمیز تکرار می‌کنند. صد بار به‌ظاهر سرود خاتمه می‌یابد ولی هرصدبار از سر گرفته می‌شود و ادامه می‌یابد.

«دن‌جنزیو» از ایشان می‌پرسد:

- به‌کجا و پیش کدام‌یک از مقدسین می‌روید؟

زوار جواب می‌دهند:

- پیش سن‌دومینیک دوکوکولو.

دن‌پاسکال برای کشیش توضیح می‌دهد که سن‌دومینیک مقدسی است که مردم را از گزند مارگزیدگی محافظت می‌کند.

با آنکه زوار همه غبارآلود هستند و ریخت زولیده شیطانک را پیدا کرده‌اند دن‌پاسکال در میان ایشان کاسارولا ۱۲ جادوگر را باز می‌شناسد، درشکه را نگاه می‌دارد و از زن جادوگر می‌پرسد:

- چه اتفاق تازه‌ای پیشینی می‌کنی؟

«کاسارولا» غیب می‌گوید و دن‌پاسکال خرافاتی است.

جادوگر جواب می‌دهد:

— جنگ خواهد شد و پس از آن طاعون خواهد آمد.

دن پاسکال می‌گوید:

— اینها که به‌عالم من ربطی ندارد.

گاوهای درشی با شاخهای بزرگ و بی‌ثمر از غنمهایی که در خندقهای کنار جاده می‌زوید می‌چرند. در اتوبوس سرتا پا تق و تق که صدای خرخر ترمز و دنده‌شان بلند است و در و پیکرشان مرتباً باز می‌ماند و بسته نمی‌شود از آن حوالی می‌گذرند. روی بام خانه‌ها تخته‌هایی آغشته به رب گوجه‌فرنگی دیده می‌شود که برای خشک کردن جلو آفتاب گذاشته‌اند. گاه‌گاه دختر بچه‌ای به پشت‌بام می‌آید و آن معجون قرمز رنگ را با قاشق چوبی زمختی بهم می‌زند. درشکه به‌فوسا می‌رسد. دن پاسکال کشیش را در جلو مسافر— خانه «تورنوسول» پیاده می‌کند و بلافاصله به‌راه می‌افتد تا مجبور نشود به «بره‌نیچه» که در آستانه‌ی در مسافرخانه ایستاده است سلام بدهد. مدیره‌ی مسافرخانه شتابان به‌پیشواز کشیش می‌آید و با ابراز شور و شادمانی بسیار از او استقبال می‌کند و با هیجان تمام می‌گوید:

— خانواده‌ی جیراسوله تا ابد مرهون محبت‌های شما است، اول برای آنکه «بیان‌کینا» را از مرگ نجات دادید و سپس برای آنکه سعادت او را تأمین کردید.

کشیش می‌پرسد:

— من سعادت بیان‌کینا را تأمین کرده‌ام؟ به‌شرافتم قسم، خانم بره‌نیچه، که من کمترین دخالتی در این امر نداشته‌ام.

— پس این شما نبودید که عروسی او را روبراه کردید؟ مگر نمی‌دانید که وصلت با خانواده‌ی کولامارتینی چه سعادت بزرگی است برای خانواده‌ی جیراسوله؟ امروز من همه‌ی اقوام دیگر بیان‌کینا را برای ناهار به‌اینجا دعوت می‌کنم تا شما ببینید که افراد خانواده‌ی جیراسوله چقدر نسبت به‌شخص شما حقشناسند.

دن پائولو مات و مېریت می‌ماند. مردد است در اینکه بره‌نیچه را از اشتباه بیرون بیاورد، ولی مدیرهٔ مسافرخانه باز ادامه می‌دهد:

— طبیعی است که شما حتما باید در روز عروسی شاهد عقد باشید ولو اینکه در آن روز به‌مقر کشیش‌نشین خود برگشته باشید. مقصودم این است که اگر اجازه بفرمایید خرج سفر آن روزتان را خواجم پرداخت. راستی هیچ می‌دانید که امم بچه را چه می‌خواهیم بگذاریم؟

دن پائولو وحشت‌زده می‌پرسد:

— کدام بچه؟

بره‌نیچه توضیح می‌دهد:

— مقصودم بچه‌ایست که به دنیا خواهد آمد. اگر پسر شد نامش پائولینو^{۱۳} خواهد بود، و اگر دختر شد پائولینا^{۱۴}. این نظر بیان‌کینا است.

کشیش می‌گوید:

— نظر جالب و تعقیق‌پذیری است، هرچند من به شرافتم قسم می‌خورم که کاملاً بی‌تقصیرم. چیزی که در این میان مشکل بتوان عملی کرد جلب موافقت خانوادهٔ کولامارتینی با این وصلت است.

بره‌نیچه متعجبانه می‌پرسد:

— چطور؟ خانوادهٔ کولامارتینی موافقت نمی‌کند؟

کشیش می‌گوید:

— دن پاسکال مخالف است. به عقیدهٔ او خانوادهٔ کولامارتینی نمی‌تواند تن به‌ننگ و وصلت با خانوادهٔ جیراسوله بدهد.

بره‌نیچه رنگ می‌بازد و سکوت اختیار می‌کند. سپس راجع به خانوادهٔ کولامارتینی چاک دهانش را باز می‌کند و هرچه به‌زبانش می‌آید می‌گوید:

— مگر اینها خودشان را به‌جای که می‌گذارند؟ آیا خیال می‌کنند کسی از کارهاشان خبر ندارد؟ شما، آقای کشیش، متعلق به

کشیش‌نشین دیگری هستید و چیزهایی در اینجا هست که طبع نمی‌توانید از آنها خبر داشته باشید. ولی همینجا از هرکس که دلتان می‌خواهد پرسید تا ببینید که راجع به خانواده کولامارتینی چه چیزها به شما می‌گویند.

دن پائولو می‌گوید:

– این مسائل برای من جالب نیست.

و می‌خواهد به‌اتاقی که برای او تعیین کرده‌اند برود ولی

«بره‌نیچه» ولکن معامله نیست و می‌گوید:

– دن پاسکال با زنی که ده سال از خودش مسن‌تر بوده، با يك احمق حسابی، فقط به‌خاطر جهیزیه‌اش ازدواج کرده است و امروز خانواده کولامارتینی از درآمد شندرقازی جهیزیه‌ای که آن زنکه احمق با خود آورده است زندگی می‌کنند. دن پاسکال فقط از این نظر مانع شوهرکردن خواهرش شده است که مجبور نشود سهم – الارث پدری را با او تقسیم کند. آن وقت اینها چطور به‌خودشان اجازه می‌دهند فیس و افاده بفروشند و دیگران را تحقیر کنند، در جایی که خودشان تا به‌این درجه بدبخت و فلک‌زده هستند؟ در اینجا همه از تاریخچه خانواده کولامارتینی با اطلاعند.

دن پائولو می‌گوید:

– خانواده کولامارتینی هرچه باشد تاریخچه‌ای دارد، ولو بد،

و حال آنکه به‌قول دن پاسکال هیچکس نمی‌داند که جیراسوله‌ها زیر کدام بوته عمل آمده‌اند...

همین حرف برای آتشی کردن بره‌نیچه کافی است. چاک دهانش را باز می‌کند و به‌نقل تاریخچه خانواده جیراسوله می‌پردازد. بیشک اگر بره‌نیچه شجره‌نامه خانواده خود را تا به‌دوران جنگهای صلیبی نمی‌رساند فقط به‌خاطر رعایت ایجاز و اختصار است، لیکن به هر حال تاکید می‌کند که جیراسوله‌ها نیز برای خود تاریخچه‌ای دارند:

– کیست که تاریخچه نداشته باشد؟ هرکسی برای خود

تاریخچه‌ای دارد.

دن پائولو می گوید:

– فیلسوفی از اهالی «مارسیکا» موسوم به بنه دتوکروچه دوپسکا – سرولی ۱۵ ثابت کرده است که همه چیز تاریخ است و چیزی بیرون از تاریخ نیست.

بره نیچه ادامه می دهد:

– مگر ما از هوا به عمل آمده ایم؟ مگر ما آدمیزاد نیستیم؟

دن پائولو تصدیق می کند که:

– جیراسوله ها نیز از اعقاب حضرت آدم هستند، منتهمی از کدام شاخه و طایفه، کسی نمی داند. مدارك و سوابق امر مفقود شده است، لیکن جد اولیه جیراسوله ها نیز بدون تردید حضرت آدم است. حتی نام خود حضرت آدم که در باغی به دنیا آمده و زندگی کرده – باغی که بهشت روی زمین بوده است – بعید نیست که آدم جیراسوله بوده باشد.

بره نیچه می پرسد:

– شما به چه استنادی این حرف را می زنید؟

دن پائولو جواب می دهد:

– من فقط فرض می کنم، فرض صرف، ولی باید دانست که به قول یکی از فلاسفه، فرض به مثابه چراغ راهنمای دانش است. در تمام اسنادی که از حضرت آدم بحث می کنند هیچ جا ذکری از نام خانوادگی او نشده است و در همه جا به سهیل انگاری فقط به نام کوچک «آدم» از او یاد کرده اند. بالنتیجه هیچ مانع و رادعی در بین نیست که ما فرض کنیم نام خانوادگی او جیراسوله بوده و او را به اسم «آدم جیراسوله» می خوانده اند.

بره نیچه به اعتراض می گوید:

– دن پاسکال نیز می تواند ادعا کند که نام او کولامارتینی بوده است. مقصودم نام حضرت آدم است.

دن پائولو در توضیح می گوید:

— چنین ادعایی نشانه بیخردی خواهد بود. نام کولامارتینی از ترکیب دو خانواده «کولا» و «مارتینی» به وجود آمده است ولی قبل از حضرت آدم خانواده‌های کولا و مارتینی هنوز وجود نیافته بودند. بنابراین حال که فرضیه «کولامارتینی» بودن نام خانوادگی آدم مردود است، برعکس کاملاً مجاز است فرض کنیم که نام وی «آدم-جیراسوله» بوده است. بدیهی است که این فقط فرض است، فرض مطلق.

این فرضیه، بره‌نیچه را سخت متقلب می‌کند و می‌گوید:
— من عقیده برادرم کشیش فوسا را در این باره می‌پرسم.
دن پائولو سعی می‌کند او را از این تصمیم باز دارد و می-گوید:

— چرا مزاحم او می‌شوید؟

بره‌نیچه می‌گوید:

— سر من برای این‌کارها درد می‌کند. علت اینکه ما با فداکاری بسیار حاضر شدیم یکی از افراد خانواده خود را پی تحصیل بفرستیم این بود که یک آدم با سواد در خانواده‌مان داشته باشیم. و اگر در این قبیل موارد هم نتوان به‌او مراجعه کرد پس فایده درس خواندن او چه بوده است؟

وقتی بالاخره بره‌نیچه دن پائولو را تنها می‌گذارد. او یک نامه فوری به‌دکتر «نوزیوساکا» می‌نویسد و از وی خواهش می‌کند که چون به وجودش، هم به‌عنوان دوست و هم به‌عنوان پزشک، احتیاج دارد فوراً به «فوسادی ماری» بیاید.

در این اثنا بیکاره‌های معمولی که اکنون وقت چاشت خوردنشان فرا رسیده است به‌جلو مهمانخانه تورنسل می‌آیند و روی صندلیها لم می‌دهند. این عده عاقل مردانی هستند که یک هفته است ریششان را تراشیده‌اند و فقط پیراهن به‌تن و کفش دم‌پایی به‌پا دارند و تکه‌های یقه و شلوارشان باز است. به‌غیر از ایشان جوانانی هم هستند که شغل‌های مختلف دارند ولی به‌ظاهر همه به‌سلمانی می‌مانند

و موی پر پشت سرشان کاملاً روغن زده و قاچ شلوارشان بی عیب و نقص است. در وسط این جوانها، مردی سالخورده که به نظر می رسد بر چهره چون بازیگر دهاتی نمای خود ماسک صحنه نمایش زده - باشد با سیل های چخماقی و ریش آویخته و با کلاهی بزرگ و لبه بلند بر سر. به سخنرانی مشغول است. این مرد به راحتی روی چهار صندلی لمیده و طرز تشستنش به این وضع است که سنگین ترین قسمت ته اش را روی يك صندلی انداخته و پامایش را روی صندلی دیگری که در جلوش است دراز کرده و بالاخره هر دو بازویش را کاملاً از هم گشوده و هر کدام را روی يك صندلی که در طرفینش قرار داده اند گذاشته است. دختری زیبا از جلو مسافرخانه می گذرد. مرد به يك جست از جا می پرد، تعظیمی غرا به دختر می کند و در حالیکه چشمانش برق می زند و موهای سیبلش می لرزد دندان قروچه می رود و مثل خوک دریایی نفس نفس می زند. دختر جوان سرخ می شود و به راه خود می رود. یکی از جوانها می گوید:

- قیافه دختره خیلی دهاتی است.

ولی در واقع پیداست که دخترک رهگذر با آن گونه های سرخ و آن سینه های برجسته و آن سرینهای نیرومند از سلامت کامل برخوردار است. عبور این دختر نخستین حادثه مهم صبح آن روز است.

از گوشه میدان، پسرکی شاگرد نانوا، وقوع حادثه دوم را که آمدن دختران رئیس ایستگاه راه آهن است خبر می دهد. در جلو مسافرخانه تورنسل، جوانان مانند سربازانی که بخواهند ادای احترامات نظامی بکنند به صف می ایستند. دو دختر جوان، زیر ابرو برداشته و ابروان کمائی کرده، با گیسوان بور کمرنگ مایل به نقره ای و با چشمان دریده و خسته ای که دورشان حلقه بسته است با شیوه رفتاری چون مادبان از آنجا می گذرند.

بدین گونه وقایع مهم صبح به پایان می رسد و گفتگوهای عادی بین مردان در می گیرد. ستایشگر زیبایی دهاتی به شیوایی تمام داد

سخن می‌دهد و منطق خود را بر مبنای مقایسه‌ای بین بیفتک خام و گوشت آب‌پز گاو تشریح می‌کند.

دن پائولو از بره‌نیچه می‌پرسد:

– این مرد کیست؟

بره‌نیچه در جواب می‌گوید:

– این بزرگترین وکیل دعاوی ما، آقای مارکو تولیوزا بالیا^{۱۶}

ملقب به زابالیونه است.

این نام به گوش دن پائولو بیگانه نیست لذا می‌پرسد:

– او یک وقت رهبر سوسیالیستهای افراطی (ماکسیمالیست)

این منطقه نبوده است؟

– چرا، خودش است، ولی به هر حال مرد بسیار خوبی است.

زابالیونه متوجه حضور کشیش بر آستانه در مسافرخانه می-

شود و خود را معرفی می‌کند:

– بنده زابالیا وکیل دعاوی. به دیدار شما مفتخرم. بیخشید،

شما کشیش حوزه هستید؟

دن پائولو می‌پرسد:

– کدام حوزه؟

– حوزه اسقف‌نشین... اگر این سؤال را از شما کردم از این

جهت بود که می‌خواستم بدانم آیا واعظانی که باید به مناسبت حرکت

سربازان احضار شده به زیر پرچم موعظه بکنند تعیین شده‌اند یا خیر،

و کدام واعظ پیش ما خواهد آمد؟

دن پائولو جواب می‌دهد:

– آنها تا چند روز دیگر تعیین خواهند شد، اما من متعلق به

کشیش‌نشین دیگری هستم... کشیش‌نشین «فراسکاتی».

دن پائولو از اینکه خویشتن را با چنان سر و وضع در حضور

مردی می‌بیند که از اوان کودکی همیشه در حق او از زبان مالکان لحن

و نفرین و از زبان مستمندان وصف و تحسین شنیده بود اندک احساس

تأثر و هیجان می‌کند. شهرت زابالیونه از فصاحت و بلاغت او در مدافعات ناشی بود. در روزهای جلسات دادگاه وقتی می‌فهمیدند که زابالیونه بایستی صحبت کند دکانهای کفاشی و خیاطی و نجاری به یکباره خالی می‌شد. تمام کسانی که می‌توانستند برای شنیدن نطق او می‌رفتند و برای او دست می‌زدند. مشهورترین استنتاجات او ضرب-المثل شده بود. متهمی که زابالیونه از او دفاع می‌کرد آنقدر که برای سخنرانی وکیل خود در مدافعه اهمیت قائل بود برای محکومیت خود نبود. وی به‌مرور زمان به یک اورفه^{۱۷} ملی تبدیل شده بود. بعد از تغییر رژیم، یک جوخه سرباز مأمور توقیف او شد ولی او از فراز ایوان خانه خود خطاب به ایشان چنین گفت:

– ای هموطنان من، ای که خونتان با خون من یکی است، ای برادران...

سربازان پس از آنکه مدتی مدید به سخنان او گوش فرا دادند بی‌آنکه حکم توقیف را اجرا کنند بازگشتند. آنگاه یک جوخه ژاندارم به‌دستگیری او مأمور کردند. این جوخه او را غافلگیر و توقیف کردند و دهانش را بستند و تحت‌الحفظ به زندانش بردند. در بین راه، زابالیونه با حرکات و اشاراتی که دل به حالش کباب می‌شد به سربازان التماس می‌کرد تا او را آزاد سازند و چشمان درشت چون چشم گاو خود را می‌چرخانید و گاه از آسمان و گاه از مفاکهای زیرزمینی استمداد می‌کرد و از دهان محکم بسته‌اش کف می‌ریخت. ژاندارمها دستور داشتند به او نگاه نکنند، حتی در موقع بازپرسی نیز دستمال را از دهانش برنداشتند. به‌او حکم شد که در جواب سؤالات کمیسرس پلیس اعزامی از رم فقط با اشاره بلی یا نه جواب بدهد، و برای این کار به هیچوجه احتیاج به نطق کردن نبود، چون کافی بود که فقط با اشاره سر جواب بدهد. لیکن پس از چند روز به دستور مقامات بالا

۱۷. اورفه Orphée بزرگترین موسیقیدان عهد باستان که به شنیدن لحن داودی او درندگان نیز از خود بیخود می‌شدند و در پایش می‌افتادند. در شب عروسی او، مار زنش را گزید و اورفه به جهنم رفت تا با نغمات دلنشین خود دل دیوان جهنمی را به‌رحم آورد و ایشان زنش را به او باز پس دهند.

آزادش کردند. از آن پس زابالیونه زحمت بسیار کشید تا کاری بکند که مردم سابقه نطق و خطابه او را فراموش کنند. ریش بزی خود را هم که از سالهای تحصیل در دانشکده همیشه به شیوه مازینی کوتاه می‌گذاشت به یک ریش بلند توپی به‌شیوه بالبو تبدیل کرد. و برای آنکه یک قیافه جنگی و پرهیبت به خود بدهد سبیلش را که سابقاً به‌علت ولن‌گاری و لاقیدی صلحجویانه و آزادخواهانه‌اش همیشه آویخته بود رو به بالا برگرداند. این تغییرات، در نفس امر، چشمگیرترین و بالنتیجه دردناک‌ترین فداکاریهایی بود که خطیب و ناطق سابق ناگزیر شده بود به آن تن در دهد. لیکن که می‌تواند همه فداکاری‌های کوچک و روزمره دیگر، از قبیل چشم‌پوشی از فکر و عقیده خود و سنجیدن کلمات در ضمن بحث از دولت را، صرف‌نظر از اجبار به قطع رابطه با اشخاصی که از نظر سیاسی مشکوک بودند، برشمارد؟ والحق باید اذعان کرد که زابالیونه کمال حسن نیتی را که از او متصور بوده برای اعمال این فداکاریها از خود نشان داده، و با این وصف هنوز نتوانسته است حیثیت خود را کاملاً اعاده کند و همیشه از تشکیلات جدید قدری برکنار نگاهداشته می‌شود.

چیزی که مخصوصاً در این سالهای اخیر بیشتر او را رنج داده است اجبارش به سکوت بوده، آن هم در مواقعی که آن همه فرصت مساعد برای او میسر بوده است تا روح جمعیت را به هیجان آورد و آنرا تا به سطح وقایع جاری بالا ببرد. بدین ترتیب چنین وقایع بزرگی کاملاً به هدر رفته‌اند و این خود بزرگترین دردها است.

دن پائولو فوراً به این فکر می‌افتد که می‌تواند دل به دریا بزند و ماهرانه از وکیل دعاوی سئوالاتی بکند درباره اینکه آیا هنوز در دشت فوجینو عناصر سوسیالیست یافت می‌شوند یا نه و به او می‌گوید: - اگر از دست من خدمتی برای شما در حوزه کشیش‌نشین برمی‌آید بفرمایید تا به‌جان خدمت کنم.

کم مانده بود که زابالیونه کشیش را ببوسد و به‌لحنی تضرع‌آمیز

می‌گوید:

– این افتخار را به من بدهید که ناهار را در خانه من صرف کنید.

دن پائولو اول قدری تحاشی می‌کند لیکن آخر می‌پذیرد. برای رفتن به خانه زابالیونه اول باید از قسمت قدیمی‌ساز آبادی مرکب از کوچه‌های تنگ و تاریک و ویران که به‌اسامی مقدسین و نیکوکاران محلی نام گذاری شده‌اند و از میدانهای کوچک و ساکت، محصور از خانه‌های پست که سنگ مر در آنها بر اثر مرور زمان سیاه شده است عبور کرد. پشت پنجره‌ها که گلهای شمعدانی و پیچ آنها بیننده را به یاد نرده‌های حفاظی می‌اندازد دختران متعلق به خانواده‌های اصیل به کمین نشسته‌اند و آه می‌کشند. زابالیونه در حالی که چشمانش را می‌چرخاند و دندانهایش را نشان می‌دهد با حرکت چشمگیری به یک‌یک ایشان با ذکر نامشان سلام می‌دهد. پس از قسمت کهنه‌ساز آبادی اینک قسمت نوساز آن که پس از زلزله، به‌اسلوب شهرهای پارکدار ساخته شده است نمودار می‌شود. کوچه‌ها و خیابانها به‌مقتضای احتیاجات محلی بسیار عریض و خانه‌ها به‌شیوه ویلاهای ییلاقی با پنجره‌های سبز تازه رنگ شده و با نرده‌هایی به تقلید از طارمیهای آهنی و با جرزهای میمانی که به‌شیوه سنگ مرمر رنگ شده‌اند و با لوحه‌های مسی صیقلی به رنگ طلا ساخته شده‌اند. اسامی کوچه‌ها و خیابانها و میدانها به‌افتخار تاریخهای جدیدی تعیین شده‌اند که به حزب دولتی مربوط می‌شود، چنانکه گویی معرف وقایع تاریخی مهمی هستند. در جلو خان منازل، روی حوضهای فواره، روی درختان و روی نرده‌های باغها شمارهای قهرمانانهای متعلق به حزب حاکم که با زغال یا گچ یا قطران و یا به‌وسیله رنگ به‌الوان مختلف نوشته، یا در بعضی جاها بطور برجسته یا کنده‌کاری در چوب یا در سنگ کنده و یا حتی روی برنج ریخته‌اند به چشم می‌خورد.

در جلو خانه زابالیونه یک دسته بنا و عمله با گرده نان خود، کارد به دست روی زمین نشسته‌اند و قاتق نان‌شان فلفل قرمز و سبز است. به دور خانه دیواری کشیده شده است که روی آن بطری شکسته

فرو کرده‌اند. به‌دور باغچه‌های باغ سیم خاردار کشیده‌اند. در باغ مردی روی شن‌ها زانو زده است و دور باغچه‌ای را که گل‌های آن مظهر پرچم سه‌رنگ ایتالیاست پاك می‌کند.

زابلیونه می‌گوید:

– من گل‌ها را دوست می‌دارم. چیزهایی هست که فقط گل‌ها می‌توانند بیان کنند.

بر آستانه در خانه، زنی موقر و باریک و بلند و متشخص که همسر زابلیونه است با موهای مجعد فرزده ظاهر می‌شود. شوهر دستور می‌دهد:

– دست جناب کشیش را ببوس و ما را تنها بگذار.

زن متشخص دست جناب کشیش را می‌بوسد و بیرون می‌رود. آنگاه در راهرو دالان خانه سه دختر جوان ملبس به لباس‌های تیره پیش می‌آیند. هر سه لاغر و پریده رنگ و شبیه به‌کرم هستند و انسان را به‌یاد سه نهال می‌اندازند که در سرداب روییده باشند. این‌ها دختران زابلیونه هستند. پدر تکرار می‌کند:

– دست جناب کشیش را ببوسید و ما را تنها بگذارید.

دختران جوان دست جناب کشیش را می‌بوسند و زانویی به‌احترام خم می‌کنند و بیرون می‌روند.

در اتاق ناهارخوری بوفه بزرگی از چوب گردو گذاشته‌اند که روی آن پر است از میوه‌های خوش‌رنگ و قرابه‌های شراب و کوزه‌های مربا. روی چوب بوفه، این کتیبه قهرمانی حك شده است:

Dulce et decorum est Propatria mori

یعنی: (چه شیرین و افتخارآمیز است مردن برای وطن!)

زابلیونه می‌گوید:

من این بوفه ۱۸ را به قیمت مناسبی برحسب اتفاق به دست

۱۸. در اینجا «بوفه» ترجمه کلمه ایتالیایی *Credenza* است که به‌معنی ایمن و عقیده نیز هست و نویسنده جناس لفظی و کنایه‌ای به‌کار برده است که به هیچک از زبان‌های فرانسه و انگلیسی و فارسی قابل ترجمه نیست.

آورددهام ولی کتیبه روی آن را خودم دادم حک کردند. البته جنابعالی می‌فهمید که انسان نمی‌تواند تنها با نان زندگی کند. در واقع هنوز برسر سفره نشستند که «پاستا آچیوتا»^{۱۹} را می‌آورند.

زبابالیونه خطاب به زنها که در آشپزخانه هستند اشتهای فوق‌العاده خود را به صدای بلند اعلام می‌کند. گونه‌هایش گل می‌اندازد و چشمانش از شادی می‌درخشد و گاه‌گاه سبیل کلفت خود را با حرکتی حاکی از حرص و اشتهای گریه‌یی با سرانگشت تاب می‌دهد. درست مانند یک بچه درشت و شکمو و سرخ‌رو دستمال سفره‌اش را به دور گردنش گره می‌زند و به لعنی گرم و صمیمانه که در عین حال حاکی از خصوصیتی بی‌شائبه و سادگی دهقانی است با کشیش صحبت می‌کند و با اخمی حاکی از تحقیر نسبت به جوانها می‌گوید:

— جوانهای امروزه از آداب غذا خوردن بی‌اطلاعتند و به همین جهت بد هستند.

کشیش اضافه می‌کند:

— آداب و رسوم پیشینیان کم‌کم دارد از بین می‌رود. معیندا زبابالیونه از ارزشهای معنوی غافل نیست و در دنباله سخن خود می‌گوید:

— من دختران خود را هر یکشنبه به نماز مسح می‌فرستم. اگر باور ندارید می‌توانید از دن جیراموله کشیش فوسا بپرسید. راستی اگر زن دهنه مذهب را نداشته باشد چه خواهد شد؟

در این بین، زنان در آشپزخانه به خوردن ناهار مشغولند. دن— پائولو از دیدن زبابالیونه که با چه حرص و ولعی ابتدا چنگال خود را برمی‌دارد و سپس آن را با حرکتی دورانی در بشقاب اسپاگتی می— چرخاند و در دهان خود فرو می‌برد از تعجب نفسش بند آمده است و در دل می‌گوید: «مردک خفه خواهد شد». لیکن مسلماً دهان زبابالیونه

۱۹. غذایی است مانند اسپاگتی و ماکارونی و غیره که معمولاً قبل از غذایی اصلی می‌خورند.

دهان يك وکیل مبرز است.

کشیش از هدف ملاقات خود غافل نیست و سخن را به اتعاده‌های دهقانی که دولت منحل کرده است می‌کشاند، چنانکه می‌گوید:

— قبل از تشکیل دولت فعلی من دست به کار سازمان دادن به تشکیلات دهقانان کاتولیک بودم. بعداً تشکیلات ما منحل و مستحیل گردید. به يك تعبیر وضع ما و شما بی‌شبهت به هم نیست. اکنون در این منطقه وضع روحی و فکری سوسیالیست‌هایی که عضو سندیکا بودند چگونه است؟ آیا همه وارد سازمانهای دولتی شده‌اند؟ آیا عده‌ای که در سمت مخالف مانده‌اند زیادند؟

زابالیونه یکدفعه خودش را جمع می‌کند، قیافه جدی به خود می‌گیرد و دست از خوردن طعام می‌کشد. لیوانش را پر می‌کند و سر می‌کشد. دندانهایش را با يك بسته خلال دندان پاک می‌کند، باز لیوانش را پر می‌کند و دوباره سر می‌کشد.

دن پائولو برای آنکه میزبان خود را به حرف بیاورد هرچه به فکرش می‌رسد دربارهٔ وضع کشیش‌نشین فراسکاتی به هم می‌بافد. آخر زابالیونه لب به سخن می‌گشاید و می‌گوید:

— واقعیت رسمی این است که قبلاً در اینجا بلشویسم حکومت می‌کرد و طبعاً مذهب و اخلاق و مالکیت خصوصی پامال شده بود... سپس الخ الخ ۲۰ ظهور کرد و مذهب و اخلاق و مالکیت به جای خود بازگشتند.

دن پائولو به لعنی حاکی از خصوصیت می‌گوید:

— در حال حاضر ما نه در میدان عمومی هستیم و نه روی منبر کلیسا، بلکه فقط خودمان هستیم. واقعیت رسمی را همه‌مان می‌دانیم ولی واقعیت غیررسمی کدام است؟

زابالیونه می‌گوید:

۲۰. مراد از الخ الخ Et caetera Et Caetera موسولینی پی‌نوای فاشیست ایتالیا است که به طنز یعنی بعد از ذکر القاب و عناوین بسیار اسم او را در «و غیره و غیره»، یا الخ الخ خلاصه کرده‌اند. نویسنده در همه جای این کتاب از موسولینی به «الخ الخ» یاد می‌کند. (مترجم)

– واقعیت غیر رسمی هم این است که در اینجا گرسنگی و جهل حکمفرما بود. بینوایان کم‌کم داشتند در اتحادیه‌های دهقانی متشکل می‌شدند که ناگاه «الخ الخ» پیدا شد و اتحادیه‌ها را برهم زد ولی گرسنگی را نه تنها از بین نبرد بلکه در خلال این مدت بیشتر هم شده است.

کشیش می‌پرسد:

– اعضای سابق اتحادیه‌ها اکنون به‌چه‌کار مشغولند؟
این نکته‌ای است که بیش از هر چیز برای کشیش عقده شده است.

زابلیونه جواب می‌دهد:

– رسماً چنان است که همهٔ ایشان از نو به دنیا آمده‌اند و از این پس در سایهٔ «الخ الخ» حیات تازه‌ای خواهند داشت، مردی که به سیمای وطن طراوت تازه‌ای بخشیده است.

دن پائولو می‌پرسد:

– لابد من غیر رسم همچنان سوسیالیست مانده‌اند؟
– چنین ادعایی مبالغه است. «کافون»‌ها از آن جهت به اتحادیه‌ها وارد شده بودند که اندک تأمین پیدا کنند. سوسیالیسم در ذهن ایشان آن اندک تأمین بود... برای جمع‌کثیری از ایشان سوسیالیسم به معنی کار کردن و تنور شکم تافتن بود. بلی، کار کردن و آسوده خوابیدن، فارغ از غم فردا خوردن. در مرکز اتحادیهٔ «فوسا»، در کنار عکس ریشوی مارکس تصویری هم از عیسی مسیح بود که جامهٔ سرخ دربرداشت. روزهای شبانه غروب، «کافون»‌ها به اتحادیه‌ها می‌آمدند و می‌روند: «برخیزید ای برادران، ای رفقا!» را می‌خواندند. روزهای یکشنبه هم به نماز مسح می‌رفتند و به ندای دعا آمین می‌گفتند. مشغلهٔ دایمی یک رئیس سوسیالیست این شده بود که نامه‌های توصیه به این و آن بنویسد. اکنون نیز همان بساط است با این تفاوت که توصیه نامه‌ها را رئیس حزب دولتی یا کشیش می‌نویسد. حالا دیگر توصیه نامه‌های من ارزشی ندارد، و به همین جهت «کافون»‌ها کاری به من

ندارند.

– آن وقت هم کسی سوسیالیست واقعی نبود؟

زابالیونه می‌گوید:

– تنها سوسیالیست واقعی به اصطلاح من بودم. البته در بین «کافون»‌های منتسب به اتحادیه‌ها عناصری بودند که از دیگران قدری بیدارتر بودند و نهضت احیاکننده «الخ الخ» مخصوصاً با این تیپ سروکار داشت. در روز نوزدهم ژانویه ۱۹۲۳ (نمی‌دانم چرا این تاریخ در ذهنم مانده است و نمی‌خواهد از مغزم بیرون برود) یک جوخه از سربازان اصلاح‌طلب خانه دهقان رئیس اتحادیه را در ریویزوندولی ۲۱ اشغال کردند و دست و پای او را بستند و همه افراد جوخه که به تحقیق بیست و دو نفر بودند به زنش تجاوز کردند. این کار از ساعت یازده شب تا ۲ صبح طول کشید. البته این یک واقعه کاملاً ساده بود. در آن ایام چند تن از «کافون»‌ها به فرانسه یا به امریکا پناه بردند. لیکن توده عظیمی آن‌اندک تأمینی را که در عضویت اتحادیه‌های دهقانی جستجو کرده بودند اکنون در اتحادیه‌های صنفی (شرکتهای دولتی) جستند. امروز نام رسمی ایشان دیگر کافون (دهقان) نیست بلکه کشاورز است.

دن پائولو زیرکانه می‌پرسد:

– معهداً هنوز باید عناصر مخالف وجود داشته باشند. اگر وضع زندگی بدتر شده است مسلماً چند نفری باید باشند که هنوز آن دوران اتحادیه‌ها را که در آن کارگران لااقل می‌توانستند از حق خود دفاع کنند فراموش نکرده‌اند...

زابالیونه اعتراف می‌کند که:

– بین خودمان باشد، من هم از سوسیالیسم خوشم می‌آمد، همچنانکه از زنها خوشم می‌آید. من بهترین نطقهای دوران عمر خود را در باره سوسیالیسم ادا کرده‌ام. البته، بین خودمان بماند، من این موضوع را بطور غیر رسمی عرض می‌کنم. از این مطلب که بگذریم،

باید بگویم که هر چه «الخ الخ» موفق به اجرای آن شده است واقعاً آیتی از تفضل الربی است.

دن پائولو می گوید:

– فکر نمی کنید که لازم است انسان گاهی هم فداکاری بلد باشد؟

ز ابالیونه به صدای بلند می گوید:

– فداکاری! چه کلمه قشنگی! فداکاری تنها چیزی است از آیین

سیحیت که من می ستایم. آنچه مارکسیسم را خراب کرده است همان جنبه مادی گری آن است...

دن پائولو نمی داند که ز ابالیونه جدی صحبت می کند یا نه.

وکیل دعاوی به گفته ادامه می دهد:

– من خوب می دانم که سوسیالیستهایی هستند که نان و شغل

و رفاه و آسایش خود را فدا کرده اند. اما همه اینها در برابر آنچه

من فدا کرده ام هیچ است. من چیزی عالی تر و گرانبهاتر فدا کرده ام

و آن فکر است. فداکاری معنوی بینهایت ارزنده تر از فداکاری مادی

است، لیکن چه کسی می تواند واقعاً بهتر از یک کشیش ارزش فداکاری

معنوی را درک کند؟

دن پائولو زمزمه کنان می گوید:

– شما قهرمان هستید!

ز ابالیونه در جواب می گوید:

– قهرمانی ناشناخته. پس از دوازده سال ارادت محض و اخلاص

صمیمانه به «الخ الخ» امروز هنوز به چشم یک عنصر مشکوک به من

می نگرند. تازه با هزار زحمت توانسته ام عضو افتخاری و بی جیره و

موجب انجمن فعلی شهر بشوم، و وظیفه ام در آن انجمن حک و اصلاح

نوشته ها است. شهردار که رسماً نابغه ولی من غیر رسم احمقی بیش

نیست مرا مأمور کرده است که فرمانها و مکاتبات مهم او را از نظر

دستوری حک و اصلاح کنم. حالا چیز نوشتن بلد نیست سرش را

بنخورد، حرف زدن هم بلد نیست و نمی تواند نطق بکند، در صورتیکه

موارد بسیاری پیش می آید که او باید حرف بزند.

ناهار صرف شده است و اکنون برای صرف قهوه به سالن پذیرایی می‌روند ... به پنجره‌ها پرده‌های آبی‌رنگ نخ‌نما آویخته است. به دیوار، قفسه‌هایی است پر از کتاب‌های گرد گرفته. سه تصویر قاب شده که دور آنها منقش به شاخ و برگ افتخار است، یکی از مازینی با قیافه گرفته، یکی از گاریبالدی در پیراهنی سرخ، و یکی هم از «الخ الخ»، به دیوار زده شده است. روی میز، عکسهای زرد شده و کهنه‌ای به چشم می‌خورد. صندلیهای راحتی حصیری که به رنگ سبز رنگ شده‌اند برای تاب خوردن و خواب بعد از غذا در سالن گذاشته‌اند.

درست در موقع نوشیدن قهوه چند تن از مهمانان روزانه زابالیونه سر می‌رسند. از آن جمله‌اند فرمانده گارد شهری و «دن جنزیو» عضو مالیه، و دن سنوفونته ۲۲ داروقروش.

فرمانده، لباس نظامی پر زرق و برق ژنرالهای قبل از جنگ را دربردارد،

دن پائولو از او می‌پرسد:

— چند نفر تحت فرماندهی شما هستند؟

— فعلا فقط يك نفر. البته متوجه هستید که این بخش فقیر است و بسیار به‌کندی توسعه پیدا می‌کند.

دن سنوفونته مرد خوش قیافه‌ای است با سیلپهایی به‌سبک شاه همبرت اول، و موهایی به‌شیوه ماسکاگنی، و خالی هم بر گونه دارد. می‌گوید:

— عالیجناب، من به جرات به شما اطمینان می‌دهم که هر یکشنبه زخم را به نماز مسح می‌فرستم. اگر باور ندارید می‌توانید از «دن جیراسوله» کشیش پپرسید. به عقیده من مذهب برای زنان مثل نمک برای گوشت خوک لازم است و طراوت ایشان را حفظ می‌کند.

«دن جنزیو» نیز موهای خود را با سیلقة تمام روغن و شانه زده است و او هم زخمش را به نماز مسح می‌فرستد.

دن پانولر نقشی راکه ریش و سبیل و طرز آرایش موی سر هنوز در متمایز نمودن طبقه روشننکر و با سواد از «کافون»ها و مالکان ارضی بازی می‌کنند به دیده تعجب می‌نگرد، و نیز می‌فهمد که چرا در لریجه معلی، طبقات را با کلمه «نژاد» مشخص می‌کنند، مثلاً نژاد کشاورزان، نژاد پیشه‌وران، نژاد مالکان. پس یک خرده مالک که تحصیلات خود را به پایان می‌رساند و سپس ناگزیر کارمند دولت یا مستخدم بخش می‌شود فوراً در صدد برمی‌آید که انتساب خود را به نژاد کشاورزان از یاد مردم ببرد و موی سر خود را به سبک موی کارمندان اصلاح می‌کند. حال اگر طرز حرف زدن و چشم‌گرداندن و ابرو در هم کشیدن و آرواره جنباندن و سیگار کشیدن را نیز به طرز اصلاح مواضافه کنیم آن وقت احتیاج به تقلای فکری زیادی نیست که آدم فراهوش کند با یک وکیل یا داروفروش یا کارمند دولت طرف است و خود را در صحنه نمایش بینگارد.

زالبالیونه می‌پرسد:

— خوب، آقایان، چه خبر تازه؟

سنوفونته می‌گوید:

— این خبر در بین ودیمه‌گذاران دره نشین شروع به شیوع کرده است که بانک در حال ورشکستگی و تعطیل است. من دن پاسکال کولامارتینی پیتراسکایی را دیدم که درست مثل دیوانه‌ها شده بود. بیچاره هرچه از جهیزیه زن احمقش برای او مانده بود در بانک گذاشته بود و هنوز خبر نداشت که وضع بانک بحرانی است.

زالبالیونه می‌گوید:

— سابق براین وقتی بانکی ورشکسته می‌شد کار به معاکمه و دادگاه می‌کشید اما امروز مسائل را در خانواده حل و فصل می‌کنند — البته در خانواده «الخ الخ».

فرمانده گارد شهری می‌پرسد:

— شما تا به حال درباره مردی بنام پیترو سپینا چیزی شنیده‌اید؟
هیچیک از حاضران تا به حال چیزی درباره چنین کسی شنیده

است. دن پائولو شروع به ورق زدن آلبومی پر از عکسهای کارت‌پستال می‌کند.

فرمانده در توضیح سؤال خود می‌گوید:

— این مرد پسری است از خانوادهٔ اسپینا اهل «روکادی ماری». آدمی است نیمه دیوانه و انقلابی. از قرار معلوم پس از مهاجرت دوباره به ایتالیا برگشته است تا نسبت به جان «الخ الخ» مرتکب سوء-قصد بشود. سه ماه است که پلیس در تعقیب او است و حتی نشانی‌هایی از او در داخل ولایت دیده شده است، چون گویا می‌خواسته است در خرمنگاه به‌گندم‌هایی که آمادهٔ کوبیدن بوده است آتش بزند. امروز از رم خبر رسید که او را دستگیر کرده‌اند.

زابالیونه می‌گوید:

— يك دیوانه کمتر. او از آن دیوانه‌هایی است که نمی‌داند انضباط و فداکاری چه معنی دارد.

«سنوفونته» می‌پرسد:

— گفתי اسپینا، اهل «روکادی ماری»؟ من این خانواده را می‌شناسم و با پدر همین شخص که می‌گویی هم‌درس بوده‌ام. پدرش مرد بسیار خوبی بود و در واقعهٔ زمین لرزه عمرش را به‌شما داد. این هم یکی از آن خانواده‌های قدیمی است که عاقبت به‌شتر شده است.

دن پائولو می‌پرسد:

— از کجا فهمیده‌اند که او می‌خواسته است گندمها را آتش بزند؟ مگر او را در فصل درو در این حوالی دیده‌اند؟

فرمانده در جواب می‌گوید:

— نه. نه حالا و نه طی این چند سال اخیر هرگز کسی او را در این حوالی ندیده است. او هیچگاه بجز در شهر تبلیغ نکرده است. لیکن نخستین بار در همین فصل فعلی درو دیده شده که به خط قرمز روی دیوارها نوشته‌اند: «زنده باد پیترو اسپینا» و این نشانه‌ای است از اینکه او ممکن است به ولایت بازگشته باشد.

کشیش می‌پرسد:

— تصور می‌کنید او فقط به این منظور به ولایت برگشته است که روی دیوارها چیز بنویسد؟

فرمانده جواب می‌دهد:

— نه خود او، بلکه هوادارانش نوشته‌اند.

آهی از تعجب، ناشیانه از سینه دن پائولو برمی‌آید و می‌گوید:

— عجب! هواداران او؟ پس «کافون»هایی هم هستند که شورش می‌باشند؟

عطش به اقدام باعث شده است که کشیش احتیاط را فراموش کند.

فرمانده آهی می‌کشد و می‌گوید:

— جنب و جوش عظیمی در بین جوانان وجود دارد. آدم در لفاظی «اتحادیه‌های صنفی» حرفهایی می‌شنود که مو به تنش سیخ می‌شود.

سنوفونته می‌گوید:

— نسل جدید نسل خطرناکی است، نسلی است که با حساب سروکار دارد. این نسل جدید جدی گرفته است که کثوپراتیسم (اتحادیه‌های صنفی) پایان سرمایه‌داری است و خود خواهان نابودی سرمایه‌داری است.

زابالیونه می‌گوید:

— ریشه واقعی درد در همین است که آدم همه مطالب را جدی می‌گیرد. هیچ رژیم‌ری را نباید جدی گرفت، چه اگر جز این باشد معلوم نیست پایان کار چه خواهد بود؟ اگر يك فرد فرانسوی چنین سودایی در سر می‌بخت که برطبق اعلامیه حقوق بشر زندگی کند گذارش یگراست به زندان می‌افتاد. آیا شما روزنامه‌های امروز را خوانده‌اید؟ در روسیه مجازات اعدام را برای جوانان مجدداً برقرار ساخته‌اند. چرا؟ محتملاً برای آنکه ایشان تشکیلات رژیم اشتراکی را جدی گرفته‌اند. این اصل را باید برای همیشه آویزه گوش ساخت که تشکیلات اساسی يك کشور فقط به وکلای دادگستری و اشخاص سالخورده یعنی به کسانی ارتباط دارد که معنی انضباط و فداکاری را

می‌دانند و جوانان مطلقاً باید از آن بیخبر بمانند.

فرمانده گارد شهری در تأیید این سخن می‌گوید:

— يك وقت من مأمور مراقبت از کتابخانه بخش بودم. اصلاً من نمی‌فهمم چه احتیاجی به کتابخانه بود؟ هرکس می‌خواهد کتاب بخواند خودش بخرد. معذراً کتابخانه همیشه باز بود. کتاب از رم می‌رسید. جوانان به کتابخانه می‌آمدند و صورت کتابهایی را که رئیس دولت نوشته بود می‌خواستند و می‌گفتند: «ببینید! اینجا به‌طور وضوح نوشته است که کلیسا و رژیم پادشاهی و سرمایه‌داری را باید از بین برد!» من سعی می‌کردم به‌ایشان توضیح بدهم که این کتابها برای بزرگسالان نوشته شده است نه برای بچه‌ها و کسانی به سن و سال ایشان بهتر است رمان بخوانند. اما چه سود که امکان نداشت عقیده ایشان را عوض کرد. بالاخره من مجبور شدم با اجازه مقامات بالا این کتابها را از صورت موجودی کتابخانه خارج سازم و آنها را در قفسه‌ای مقل پنهان کنم.

سنوفونته می‌گوید:

— بعداً من از زبان پسر شنیدم که مستخرجهایی از همان کتب که با ماشین تحریر رونویس شده است دست په‌دمت در بین جوانان می‌گردد. تنی چند از جوانان در ویلای «چهار فصل» واقع در آن طرف مسیل با هم می‌نشینند تا آنها را بخوانند و شرح و تفسیر کنند. پسر می‌گوید: «برای عملی کردن آنچه در این کتابها نوشته است انقلاب دیگری روی خواهد داد...»

دن پائولو می‌پرسد:

— این اشخاص از دهقانان جوان هستند؟

فرمانده جواب می‌دهد:

— خیر، فقط سه چهار جوان محصل هستند. مقامات دولتی از همه جزئیات باخبرند و در موقع مقتضی جلو این بچه بازیها را خواهند گرفت.

ز ابالیونه سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

– بدترین دردها آن وقتی است که نسل جوان آنچه را که در کتابها می‌خواند جدی بگیرد.

دنیا اولو در دل با خود می‌اندیشد: «من نیز به هنگام جوانی انجیل و کتابهای پدران روحانی را جدی می‌گرفتم و ماحصل اینکه اکنون در خاک کشور خود، در چند کیلومتری دهی که در آنجا به دنیا آمده‌ام بی‌ثانه محسوب می‌شوم. و از آن گذشته بیمارم و مثل يك حیوان درنده تعقیب می‌کنند.»

کشیش و داروفروش با هم از خانه زابالیونه بیرون می‌آیند. کشیش می‌پرمند:

– شما پدر «پیترو سپینا» را در آن موقع که او دانشجو بود می‌شناختید؟ آیا او هم مثل پسرش دیوانه بود؟
خوفزده می‌گوید:

– ما در ناپل با هم آشنا شدیم. ما هم مانند بسیاری از محصلین آن زمان جمهوریخواه بودیم. جیوسپ مازینی^{۲۳} خدای ما بود و آلبرتوماریو^{۲۴} پیغمبر زنده او. سپس هردو به «مازیسکا» بازگشتیم و تقریباً در يك زمان زن گرفتیم. چند سال بعد، او به دیدن من آمد ولی قیافه‌اش بقدری تغییر کرده بود که دیگر شناخته نمی‌شد. من هرگز حرفهای او را فراموش نمی‌کنم که می‌گفت: «دوران شعر بسر آمده و دوران نثر آغاز یافته است. رؤیاهای جوانی شعرند و زندگی واقعی نثر. هر نسلی همان تجربه‌های نسل قبل را می‌اندوزد. مقامات دولتی مرا ملامت می‌کنند که چرا پسرم رفقای خود را تعریک می‌کند و از انقلاب دومی دم می‌زند. من در جواب ایشان می‌گویم: این مقتضای سن او است که سن رؤیاهاست. فعلاً او در دوران شعر بسر می‌برد ولی بعداً زن خواهد گرفت و کارمند دولت خواهد شد و آنگاه دوران نثر آغاز می‌یابد. چه بدبختی بزرگی اگر در زندگی شعر نمی‌بود و چه

۲۳. مازینی Giuseppe Mazzini وطن‌پرست ایتالیایی متولد ژن (۱۸۰۵ – ۱۸۷۲) و مؤسس انجمن سری «ایتالیای جوان» که عمری را در تبعید گذراند ولی در همه‌جا برای آزادی ملت ایتالیا از یوغ استبداد مبارزه کرد.

24. Alberto Mario

بدبختی بزرگتری اگر بعد از شعر نوبت به نشر نمی‌رسید!»

دن پائولو می‌پرسد:

— چه می‌شد اگر آدمیان نسبت به آرمانهای جوانی خود وفادار می‌ماندند؟

دن سنوفونته دستها را به سوی آسمان بلند می‌کند. گویی می‌خواهد بگوید: «آن وقت دنیا آخر می‌شد.» و سپس به گفته می‌افزاید:

— دورانی فرا خواهد رسید که نان و شراب خانه پدری به مذاق جوانان خوش نخواهد آمد و ایشان خوراک خود را در جای دیگری جستجو خواهند کرد. تنها نان و شرابی که در مسافرخانه‌های چهارراه‌ها یافت می‌شود قادر به تسکین گرسنگی و رفع تشنگی ایشان خواهد بود. اما آدم که نمی‌تواند تمام عمر خود را در مسافرخانه‌ها بگذراند.

به عقیده کشیش، دن سنوفونته خویشتن را تا حدی سیسرون ۲۵ ولایت جلوه می‌دهد. او باز می‌گوید:

— آنجا نوانخانه جدیدی است. آن پایین‌تر مقر جدید دوپولاورو ۲۶ است. این هم پستخانه جدید و آن هم تئاتر نوبنیاد. ما چیزهای تشریفاتی زیاد داریم ولی فاقد ضروریات هستیم.

هر دو مرد لحظه‌ای چند وارد دفتر اتحادیه بازرگانی می‌شوند و دن سنوفونته در توضیح می‌گوید:

— پیش از این دو تاجر عمده، میوه و تره‌بار «مارسیکا» را می‌خریدند و آن را دوباره به پایتخت می‌فروختند. اکنون طرف معامله عوض نشده است یعنی آن دو تاجر کماکان به تجارت خصوصی خود ادامه می‌دهند. تنها فرقی که کرده این است که حقوق متصدی منحصر به فرد این شرکت و کرایه حمل آن از این پس به خرج دولت پرداخت خواهد شد.

روی دیوارها دو کتیبه مرمری دیده می‌شود. روی یکی از آنها

۲۵. سیسرون Cicerone ناطق و خطیب معروف رومی.

۲۶. «دوپولاورو» Dopolavoro لفظاً به معنی «بعد از کار» است و مراد از آن مؤسسه رسمی فاشیستی است که می‌توان آن را به سازمان تفریحات سالم ترجمه کرد.

چنین نوشته‌اند:

«اتحادیة صنفی طلائیة سقوط سرمایه‌داری است!»

و روی لوحه دیگر خوانده می‌شود:

«هرکه با اتحادیة صنفی مخالف است دشمن دولت است!»

دن سنوفونته می‌گوید:

– مرمر چه چیز زیبایی است!

کشیش از دور پیرمردی را می‌بیند که به زحمت راه می‌رود و دن پاسکال را باز می‌شناسد، به همین جهت پس از خداحافظی بسا دارو فروش قدمها را تند می‌کند تا به پیرمرد برسد. کولامارتینی پیر اول کشیش را بجا نمی‌آورد ولی بعد، خود را در آغوش او می‌اندازد. پیرمرد از سرتا پا می‌لرزد و چنان است که گویی هر لحظه می‌خواهد بیفتد. به زحمت نفس می‌کشد و قادر نیست دو کلمه پشت سرهم ادا کند.

دن پائولو می‌گوید:

– من از جریان باخبرم. شجاعت داشته باشید!

و پس از آنکه او را تا پای درشکه می‌برد و در بستن مادیان به درشکه کمکش می‌کند آهسته او را به درون درشکه می‌لغزاند و دسته جلوها را در دستهای فرتوت و لرزان او می‌گذارد.

دن پاسکال با چشمان اشکبار فقط موفق به گفتن این چند کلمه

می‌شود:

– پایان‌کار است! واقعاً پایان‌کار است!

دن پائولو می‌پرسد:

– کسی نیست که بتواند شما را تا «پیتراسکا» همراهی کند؟

دوستی ندارید که با شما همسفر باشد؟

پیرمرد سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

– هیچکس، هیچکس. گفتم پایان‌کار است.

دن پائولو به مسافرخانه برمی‌گردد تا شاید جوابی از دکتر

ساکا برای او رسیده باشد ولی جوابی نیامده است. کشیش با خود

می‌اندیشد: «شاید خودش امشب یا فردا بیخبر بیاید!»
 ضمناً «بره نیچه» نهمیده است که خانواده کولامارتینی بر اثر
 ورشکستگی بانک به خاک سیاه نشسته است و پیروزمندانه می‌گوید:
 - این کیفر خداوندی است. دن پاسکال با پیرزن احمق ازدواج
 کرد تا پولش زیاد باشد و بچه‌اش کم، و حالا به کیفر خود رسیده است.
 پولها از دستش رفته و بچه‌هایش هم از خانه او می‌روند. اما آن
 پیرزن احمق برای او باقی مانده است.
 کشیش از بره نیچه می‌پرسد:
 - شما پس دارو فروش را می‌شناسید؟
 بره نیچه در جواب می‌گوید:
 - بلی، بچه خوبی است، ولی باعث خانه خرابی خانواده‌اش
 خواهد شد.

قطار رم هم‌اکنون رسیده است و مسافرانی که از ایستگاه راه-
 آهن بیرون آمده‌اند از جلو مسافرخانه می‌گذرند. دو نفر ژاندارم خود
 را به جوانی که کیف چرمی به زیر بغل دارد می‌رسانند و از او می-
 پرسند:

- اینجا پی چه کاری آمده‌ای؟
 جوان جواب می‌دهد:
 - من میوه فروش هستم.
 - جواز کسب داری؟
 مخاطب در کیف خود جستجو می‌کند و مدرکی را که از او
 خواسته‌اند نشان می‌دهد.
 - کارت اتحادیه صنفی هم داری؟
 کارت اتحادیه صنفی را هم دارد.
 - مالیات پرداخته‌ای؟
 از قضا مالیات خود را هم پرداخته است.
 آنگاه یکی از ژاندارمها به او می‌گوید:
 - بسیار خوب، حالا که ایرادی وارد نیست توقیف کردنت

بیهوده است. تو باید تا رسیدن قطار بعدی در فوسا بمانی و بعد، بی—
آنکه دست از پا خطا کنی بهرم برگردی.

جوان من من کنان می گوید:

— آخر من به اینجا آمده‌ام که میوه بخرم.

آن دو تن ژاندارم با ایجاز و وضوح دو کتیبهٔ مرمرین ادای
مقصود می‌کنند. یکی از ایشان می‌گوید:

— دوران معاملات سرمایه‌داری سپری شده است.

دیگری می‌گوید:

— برای خرید میوه، خود اتحادیه اقدام می‌کند.

جوان اظهار می‌کند که قانع شده است.

بره نیچه به جوان می‌گوید:

— خوب از چنگشان در رفتید. اگر يك خرده دیگر چانه زده
بودید به زندان می‌افتادید. چه فکری به سرتان زده بود؟ چرا در خانه
خود نماندید؟

جوان از سخنان بسره نیچه تشکر می‌کند و به ایستگاه راه‌آهن
باز می‌گردد تا با قطار بهرم برگردد.

«بیان‌کینا» از آمدن دن پائولو با خبر شده است و به ملاقات او
می‌آید. کشیش از او می‌پرسد:

— حالا در کجا منزل دارید؟

— در يك خانهٔ ویلایی چهارفصل موسوم است.

يك چیز مورد علاقهٔ شدید دن پائولو است لذا از دختر جوان
می‌پرسد:

— تو پسر دن سنوفونتهٔ داروفروش را می‌شناسی؟

— پمپسوا را می‌گویید؟ او یکی از دوستان خوب «آلبرتو» است و
اغلب به ویلای چهارفصل می‌آید.

دن پائولو می‌گوید:

— پس مرا به ویلای چهارفصل هدایت کن!

بیارکینا لاغرتر و باریک‌تر شده است. دیگر مثل سابق شلخته نیست و آن حالت هرزگی و بیعاری را که در پیتراسکا داشت ندارد و قدری هم پخته‌تر به نظر می‌رسد. لیکن بعید نیست که این تغییرات فقط بر حسب ظاهر باشد.

کشیش از او می‌پرسد.

— حالا عاقل شده‌ای؟

بیارکیما به‌خنده جواب می‌دهد:

— گرگت مو می‌ریزد ولی سرشت رذل خود را از دست نمی‌دهد.

البته این منبأ مثل است و الا موهای من آنقدر پرپشت است که می‌توانم زیادی آن را باز بفروشم.

ویلا ی چهار فصل يك خانه کهنه‌ساز اعیانی است که از ریخت افتاده و اکنون تبدیل به يك خانه دهقانی شده است، این ویلا سابقاً اقامتگاه تابستانی بارونی بود که در شهر رم در زیر بار قرض جان داد.

دیوار عریض و ضویلی که به‌دور باغ آن ویلا کشیده شده در چندین نقطه فرو ریخته است. نرده‌های دروازه باغ که از پاشنه درآمده‌اند و بیان‌کینا کشیش را از لای آنها وارد باغ می‌کند به‌طور مورب به دیوار تکیه داده شده‌اند. گزنه و شقایق خود رو در امتداد حیابان مشجر و درشکه‌رو باغ روییده‌اند. در محوطه توری داری که سابقاً برای طاووسها درست کرده بودند اکنون مرغ نگاه می‌دارند. يك سمارت کلاه فرنگی به‌سبک عهد «رنسانس»، سرتاپا پیچیده به پیچک، که ابتدا معبد «نونوس» بوده است اکنون برای انبارکردن گاه مورد استفاده است. ویلا از دو بدنه ساختمان ترکیب شده که یکی بر دیگری عمود است. طبقات فوقانی چون سقفشان چکه می‌کند متروک افتاده‌اند. در طبقه هم‌کف، يك طرف اصطبل است که در آن گاو و اسب نگاهداشته‌اند و طرف دیگر منزل مسکونی چند تن از دهقانان است. روی جلوخان، در بین ایوان‌ها چهار سوراخ خالی به‌چشم می‌خورد که سابقاً در هر يك از آنها مجسمه‌ای نمودار یکی از فصول

چهارگانه نصب بوده است. روی دیوارهای ترك خورده که بر اثر رطوبت و شوره پر از لك و پیس است شعارهایی به‌خط درشت و به رنگت قرمز به شرح ذیل نوشته‌اند:

«زنده‌باد اتحادیهٔ صنفی بدون وجود شاهزاده تورنولیا! مرگت بر بوروکراسی!»

آلبرتو با جوان دیگری روی لبهٔ يك حوض سنگی نشسته‌اند. بیان‌کیا می‌گوید:

– قدیمها در این حوض ماهی قزل‌آلا پرورش می‌دادند ولی حالا اینمورر گاو و اسب است.

آلبرتو، پیپئو پسر داروفروش را به‌کشیش معرفی می‌کند. دن پائولو در کنار جوانان روی لبهٔ حوض می‌نشیند و سکوت اختیار می‌کند.

در گوشه‌ای از ویلا، در طبقهٔ هم‌کف، اتاقی هست که به‌عنوان انبار لوازم ورزشی سازمان جوانان دولتی از آن استفاده می‌شود و فعلاً همین اتاق است که منزل مسکونی آلبرتو و بیان‌کینا نیز هست. دو جوان دیگر از آن اتاق بیرون می‌آیند و ایشان نیز روی لبهٔ حوض خارایی می‌نشینند.

سکوتی اندک ناراحت‌کننده بین همهٔ آنان که به دور حوض نشستند حکمفرما است. دن پائولو می‌گوید:

– چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم تمام شب را در سکوت مطلق، با شما جوانان به دور این حوض به‌همین وضع که هستیم بنشینم! پیپئو می‌گوید:

– بیان‌کینا از شما برای ما صحبت کرده است.

دن پائولو اضافه می‌کند:

– يك نوع سکوت وجود دارد که در آن این غشای ضخیم و کدر که ما را در بر گرفته است و حفظمان می‌کند، این پردهٔ تظاهرات و تعصبات و جملات مصنوعی که تفرقه می‌اندازد و انسانی را مقابل انسان دیگری قرار می‌دهد شروع به دریدن و پس‌رفتن می‌کند. از این

نوع سکوت نباید بیم داشت. نباید از احتراز از هر نوع تشریفات و تعارفات و اجتناب از اماکن عمومی ترسی به دل راه داد.

پمپتو می گوید:

— ما نمی ترسیم.

دن پائولو تکرار می کند:

— بلی، نباید ترسید. ما به لحظه ای رسیده ایم که عضوی از اعضای سازمان جوانان دولتی نباید از گفتگو با یک فرد انقلابی و یا یک فرد روشنفکر از صحبت با یک «کافون» ترس داشته باشد.

پمپتو می پرسد:

— مقصودتان این است که تمام تقسیمات موجود بین انسانها

ساختگی است؟

دن پائولو در جواب می گوید:

— مسلماً خیر، لیکن تقسیمات مصنوعی که عمداً به منظور پوشاندن تقسیم بندیهای اساسی به وجود آمده است بسیار است. نیروهای تقسیم شده ای هست که می بایست متحد باشند. نیروهای دیگری هستند که مصنوعاً با هم متحد شده اند و حال آنکه بایستی از هم جدا باشند. بسیاری از این تقسیمات لفظی است، کما اینکه بسیاری از اتحادیه ها نیز لفظی هستند. در هیچ عصر و زمانه ای مانند دوران ما کلمات را از هدف ساده و طبیبی خویش که مرتبط ساختن انسانها به یکدیگر است منحرف ننموده اند. حرف زدن و فریب دادن (و اغلب نیز خود فریفتن) امروزه تقریباً مترادفند، به حدی که من اگر بخواهم با شما صحبت کنم، بخواهم حرفی صمیمانه و برادرانه بزنم، بی آنکه منظوری جز فهمیدن حرف شما و تضمیم حرف خود به شما داشته باشم، و بخواهم برای ادای مقصود خویش به دنبال کلمات بگردم از بس کلمات غلط و دوپهلوی و کهنه و خراب شده اند که من حقیقتاً سرگردان می مانم. اینجا است که شاید سکوت اولی باشد و خود را به سکوت سپردن اصلح.

و اکنون آن چهار پسر جوان و آن دختر جوان و کشیش که به

دور حوض نشست‌اند همه سکوت اختیار کرده‌اند.

این نخستین بار است که دن پائولو فرصت می‌یابد با چنین جوانانی به خلوت بنشیند، و از این اندیشه که ممکن است چنین فرصتی ضایع شود اضطرابی تازه او را سخت متقلب می‌دارد. در آن حال که همه سکوت کرده‌اند به يك يك آن جوانان می‌نگرد و باز می‌نگرد، گویی می‌خواهد ایشان را قانع کند که اعتماد و تحمل داشته باشند، گویی می‌خواهد بگوید: کاش دل‌های ما می‌توانستند با هم حرف بزنند... اما جوانان از او معذب‌ترند، چون نخستین بار است که عاقل مردی را به محفل خود راه می‌دهند، آن هم چه عاقل مردی!

دهقانی از راه می‌رسد و در اصطبل را می‌گشاید. گاوها دو به دو با قدم‌های شمرده بیرون می‌آیند و برای آب خوردن به سر حوض می‌روند. دام‌های لاغری هستند که از آنها فقط کار می‌کشند، همه سفید و سیاهند و شاخ‌های بزرگ و برگشته‌ای دارند. آهسته آب می‌نوشند و از گوشه چشم به این موجودات ساکتی که کنار حوض نشست‌اند می‌نگرند و باز به اصطبل برمی‌گردند. گاوچران در اصطبل را می‌بندد و او نیز می‌آید و در کنار حوض می‌نشیند.

پمپئو می‌گوید:

— مردی بود که مملکت را از ورشکستگی نجات بخشیده و راه احیای آن‌را نشان داده بود. سخنانش روشن بود و تردید از دل می‌زدود. این مرد به قدرت رسیده و ما متعجب بودیم از اینکه چرا همه کرده‌های او با گفته‌هایش مفایر شده است. همه از خود می‌پرسیدیم: «آیا ممکن است به ما خیانت کرده باشد؟» چند هفته پیش، شخصی به این منطقه آمد و حقیقت را بر ما فاش ساخت. آن کس که ما گمان خیانت در— باره‌اش می‌بردیم در واقع زندانی شده است و او را در رم در یکی از زیرزمین‌های بانک بازرگانی به بند کشیده‌اند. لیکن برای آنکه او را در سانه‌ها و در مراسم تشریفاتی نشان بدهند شبیهی به‌جای او گذاشته‌اند.

آلبرتو می‌گوید:

— صحیح! پس حالا فهمیدیم چه شده است.

و گاوچران می‌گوید:

— قضایا کاملاً روشن شد.

بیان‌کینا می‌گوید:

— راستی ما برای خلاصی آن مرد چه باید بکنیم؟

پمپئو اعتراف می‌کند که:

— این کار آسان نیست. سرسخت‌ترین دشمنان او اکنون حکومت

را به دست گرفته‌اند. اینان کماکان از نام او برای فریب‌دادن جوانان

بهره‌برداری می‌کنند ولی اعمالشان درست برخلاف آن چیزی است که

او اعلام کرده بود.

بیان‌کینا به اصرار می‌گوید:

— ممه‌ذا برای رهایی او باید کاری کرد.

پمپئو می‌گوید:

— تنها يك انقلاب ثانوی می‌تواند او را نجات بدهد.

گاوچران از کشیش می‌پرسد:

— به عقل شما چه می‌رسد؟

دن پائولو در جواب می‌گوید:

— من نمی‌توانم بطور قطع تأیید کنم که مرد مورد بحث شما

واقعاً زندانی بانك باشد. البته بعضی چنین می‌پندارند. از طرفی

صحبت بر سر يك مرد تنها نیست. آنچه مسلم است و هرکس اندک

چشم‌بازی داشته باشد می‌تواند به آن پی ببرد این است که کشور تماماً

زندانی بانك است.

پمپئو در تأیید سخن او می‌گوید:

— بانك در پشت نقاب اتحادیهٔ صنفی حکومت مطلقهٔ خود را

بر سرتاسر کشور اعمال می‌کند.

باز «بیان‌کینا» به اصرار می‌پرسد:

— پس چه باید کرد؟

دن پائولو می‌گوید:

– من نیز معتقدم که باید تدارك انقلاب ثانوی را دید. باید کشورمان را از زندان بانکی خود خلاص کنیم. البته این کاری است بس طولانی و پرمشقت و پرخطر و لیکن بدون آن زحمات و خطرات میدان از زنده نخواهد بود.

دن پائولو این کلمات را با حونسردی تمام و بدون اندک تظاهر به مغلق بافی، درست مثل يك مطلب كاملا طبیعی، لیکن در عین حال به لحنی چنان محکم و متین ادا می‌کند که بیان‌کینا به‌گردنش می‌آویزد و او را می‌بوسد.

«اُبرتو» فریاد می‌زند:

– چه کسی تصور می‌کرد که ما برای انقلاب دوم کشیشی با خود همراه داشته باشیم؟

بیان‌کینا در تصحیح سخن او می‌گوید:

– دن پائولو کشیش نیست بلکه از قدسین است.

پمپئو می‌گوید:

– در همه انقلابات کشیشانی بوده‌اند که با ملت همداستانی کرده‌اند.

این نکته را باید به معنای واقعی آن یعنی به مفهومی که کاتولیک‌های جنوب ایتالیا در نظر دارند فهمید. در يك جنبش انقلابی نقش کشیش تا حدی به نقش «محصل صدقه» یا قاضی عسکر شباهت دارد. يك کافون که سرباز است ولو کافر و زندیق باشد، اگر نداند که در پشت سرش در اندک فاصله‌ای، قاضی عسکر هنگ حضور دارد هیچ حاضر می‌شود به حمله پردازد؟ حضور يك فرد «روحانی» نیز در صفوف انقلابی به همان نحو مطلوب و پسندیده است و قوت قلب بیشتری به افراد می‌دهد، البته نه از آن نظر که مردم از قیامت می‌ترسند (چون يك فرد جنوبی از هیچ چیز نمی‌ترسد) بلکه از آن جهت – کسی چه می‌داند – که مردم آن را به منزله طلسم و تعویذ می‌دانند. بعلاوه اگر واقعا پس از مرگ باید در پیشگاه داور آسمانی حاضر شد (این فقط فرض است ولی باید همه احتمالات را به حساب آورد) همیشه

می‌توان به‌خدا گفت: «ما را عفو فرما، لابد خودت دیدی که در میان ما کشیشان نیز بودند...»

دن پائواو می‌گوید:

– باید به‌شما بگویم که من به‌لباس کشیشی خود زیاد اهمیت نمی‌دهم.

پمپتو می‌گوید:

– احوط این است که شما همچنان کشیش بمانید.

کشیش خنده‌کنان می‌گوید:

– پس خوب است احتیاط را رعایت کنیم.

یکی از جوانان که تا آن لحظه لب از لب نگشوده است می‌خواهد

بداند تکلیف چیست و می‌پرسد:

– ولی اکنون عملاً چه کاری می‌توان کرد؟

دن پائولو در جواب می‌گوید:

– اگر اجازه بدهید من ترجیح می‌دهم که در این خصوص ابتدا

تنها با پمپتو صحبت کنم.

کشیش و پسر داروفروش دور می‌شوند، از محوطه باغ چهار

فصل بیرون می‌روند، از نهری می‌جهند و راه باریک بین سبزیکاریهای

محصور از پرچینهای گل محمدی را در پیش می‌گیرند.

مدتی بی‌آنکه سخن بگویند راه می‌روند، سپس دن پائولو می-

گوید:

– ما به دو نسل متمایز از هم تعلق داریم. نسل من در دوران

جنگ پخته شده است و نسل شما طی این پنج سال اخیر، و این خود

اختلاف فاحشی است. معنای در نفس امر، ما هر دو به‌نوع انسان

تعلق داریم و یا به‌لهجه جنوبی هر دو آدمیم و از نژاد واحد. وجه

تمایز نسلی که ما به‌آن تعلق داریم این است که از همان اول اصولی

را که مریبان و استادانش به‌او می‌آموزند جدی می‌گیرد. این اصول

همانهایی هستند که به‌عنوان مبانی و اساس اجتماع موجود اعلام

شده‌اند. لیکن انسان وقتی آنها را جدی می‌گیرد و با خود اجتماع

می‌سجد متوجه می‌شود که سازمان و طرز عمل اجتماع اساساً با این اصول مغایرت کلی دارد و از آنها بی‌خبر است. بدین نحو است که انسان انقلابی می‌شود. این اصول که در نظر اجتماع چیزی جز مجاز نیستند برعکس، برای ما که آنها را با خون و جوانی خود پرورده‌ایم بسیار جدی و واقعی و مقدسند و شیرازهٔ حیات باطنی ما را تشکیل می‌دهند. ما وقتی می‌بینیم که اجتماع از این اصول بیش‌رمانه سوء استفاده می‌کند و آن را به منزلهٔ نقاب و اسبابی برای کوبیدن و گیج کردن ملت به‌کار می‌برد خشمگین می‌شویم. چنین است که انسان انقلابی می‌شود.

در این لحظه هردو مرد باید از نهر دیگری بجهند. راه باریک همچنان از پای صفی از درختان بادام از ورای قطعه زمینی که ساقه‌های گندم مانده از درو را در آن سوزانده‌اند امتداد می‌یابد. نقطه به نقطه بوته‌های خار با شاه‌توت‌های رسیده دیده می‌شود. دن پائولو و پمپئو برای چیدن شاه‌توت توقف می‌کنند. خاری به انگشت پمپئو فرو می‌رود. دن پائولو ادامه می‌دهد:

— ما به دو نسل مختلف تعلق داریم و از دو نقطهٔ مختلف حرکت کرده‌ایم، لیکن به هر حال هرچه را که به‌ما گفته‌اند جدی گرفته‌ایم و به‌همین جهت است که اکنون هردو به یک نقطه رسیده‌ایم. اصل مهم برای ما این است که دو نسل خود و یا لاقلاً عوامل هم ریشه را که در این دو نسل موجودند با هم متحد سازیم.

راه باریک به جادهٔ ایالتی منتهی می‌شود که از ازدحام خرها و گاریها و «کافون»‌هایی که از فوجینو باز می‌گردند شلوغ است. پمپئو می‌گوید:

— اینک بردگان «تورنولیا» و یا بهتر بگویم تورنولی شاهزادهٔ قلبی رومی که در واقع مانند بسیاری از ماجراجویان رمانهای بالزاک از اوورنی ۲۸ بیرون آمده است. دن پائولو اضافه می‌کند:

— و مانند آقای لاوال^{۲۹}.

هر دو خنده را سر می‌دهند، آنگاه متوجه می‌شوند که مسافت زیادی از فوسا دور شده‌اند.

دن پائولو خسته شده است و به بازوی پمپئو تکیه می‌کند. برای بازگشتن، جاده ایالتی را که سر راست‌تر است در پیش می‌گیرند، و پمپئو قدمها را کند می‌کند تا رفیق همراهش را خسته نکند. او نیز سکوت را ترجیح می‌دهد، چون خوشش می‌آید که با این مرد راه برود و صدای نفسش را بشنود، اما سئوالی دارد که خواهان جواب فوری آن است لذا می‌پرسد:

— حال، از کجا باید عملاً شروع کرد و نخستین قدمهایی که باید برداشت کدام است؟

اکنون دن پائولو با او از مطالب عملی آن هم به صدای آهسته حرف می‌زند و چند چشمه از اندیشه‌های خود را با او در میان می‌گذارد. به پمپئو تکلیف می‌کند که انتقاد کند و دربارهٔ دقیق‌ترین جزئیات با وی به‌جر و بحث بپردازد. دن پائولو به‌چند فقره از تجربیات فنی خود که در دوران فعالیتهای مخفی سابق تحصیل کرده است اشاره می‌کند لیکن به ندرت، چون می‌داند که مواضع فنی است نه علم، و فنی واقعی فقط در آنجا وجود دارد که جوهر ذاتی و قدرت تخیل باشد نه برنامه و تمرین. بعلاوه این اشتراك مساعی با نسل جوانتر برای او تجربهٔ کاملاً نوی است و او می‌خواهد این تجربه را بدون مقید شدن به تشریفات تا به‌آخر برساند، و هیچ‌چیز برای او نفرت‌انگیزتر از این نیست که خود را در نقش استاد یا هادی معرفی کند، بخصوص به جوانانی که از بوته‌های آزمایش کاملاً متفاوت با تجربیات او گذشته‌اند و او بیشک می‌تواند پس از آنکه ایشان به‌تفہیم مکنونات درون خویش پرداختند، و آنچه در دل داشتند به او گفتند خیلی چیزها برای ایشان حکایت کند.

قبل از بازگشت به فوسا دو دوست از هم جدا می‌شوند تا کسی

ایشان را با هم نبینند.

در خود فوسا ملنیز گوشخراش فیلم صداداری در خیابان اصلی که مملو از جوانان است انعکاس یافته است، و این صدا به دنبال کشیش تا به داخل اتاقش می‌آید.

دن پائولو به رختخواب می‌رود در حالیکه از خستگی کوفته شده ولی شادمان است. با خود می‌گوید: «سنگ اول گذشته شده است!»

!



فردای آن روز دن پائولو یادداشتی از دکتر ساکا دریافت می‌دارد که در آن، پزشک به علل احتمالی، از آمدن به نزد وی عذرخواسته است، لیکن در مورد آنچه اکنون خاطر دن پائولو را بیش از هر چیز به خود مشغول داشته است دکتر ساکا به هیچ وجه نمی‌تواند برای او مفید واقع شود. دن پائولو در دل تکرار می‌کند: «سنگ اول گذشته شده است، و اکنون باید در پی یافتن سنگ دوم بود.» به ظاهر هیچ اتفاق فوق‌العاده‌ای روی نداده است، و با این وصف سخن گفتن دو مرد باهم فی‌الواقع امر فوق‌العاده‌ای است. دن پائولو برای اندیشیدن به این موضوع توانسته است تمام آن شب را بخواهد.

زمینهٔ حوادث بزرگ جهان به همین شیوه چیده شده است، و در عین حال مردم از کنار آن می‌گذرند بی‌آنکه متوجه چیزی بشوند. ژاندارمها، فرماندهان، میرزایان، کشیشان زهدفروش «فریسی»، زابالیون و بیره‌نیچه همه از کنار آن می‌گذرند و هیچکدام متوجه چیزی نمی‌شوند. معینا دو مرد باهم سخن گفته‌اند و هرگونه مواضعه‌ای به همین شیوه آغاز می‌یابد.

«دن‌جیراسوله» کشیش پیرفوسا که خطوط صورت استخوانیش شباهتی عجیب به خطوط سیمای بیان‌کینا دارد آمده است تا دن پائولو را به بازدید از کلیسای خود دعوت کند، اما این يك به بهانهٔ اینکه

وقت ندارد در چند کلمه از قبول دعوت وی عذر خواسته است.
 باری، دن پائولو پس از سوزاندن یادداشت دکتر ساکا به ایستگاه راه آهن می رود و به عزم رفتن به رم سوار قطار می شود. با خود می گوید: «سنگ اول گذاشته شده است و اکنون باید سنگ دوم را یافت. باید در میان کارگران نیز تکیه گاهی جست و سپس نبرد آغاز خواهد یافت.»

در داخل قطار، دن پائولو بلافاصله متوجه می شود که مسافرت با لباس مبدل چقدر ناراحت کننده است. اشخاص ناشناسی رویه رو و یا پهلوی شما نشسته اند که سر تا پای شما را با چشم می کاوند و برای بازکردن سر صحبت از هر فرصتی استفاده می کنند. دن پائولو پنداشته بود که می تواند در راهرو قطار جایی برای خود پیدا کند و چنان بنشیند که رویش به طرف پنجره باشد. لیکن با نخستین توقف قطار در ایستگاه، به محض دیدن قیافه های آشنای دهقانی روی سکوی ایستگاه، از آنجا که هست دور می شود. بالاخره در گوشه یکی از کوپه های قطار جایی برای خود پیدا می کند، کلاهش را تا روی چشم پایین می کشد و به خواندن کتاب دعای خود مشغول می شود، به نحوی که مانند یک آدم نزدیک بین، کتاب را نزدیک به صورت خود نگاه می دارد. دلش می خواست که مثل یک کشیش واقعی کتاب دعایش را با قاعده و قرائت بخواند ولی آشفته می شود و مزامیر و اوراد و شرح حال شهیدان و قدیسیں را به هم درمی آمیزد و پس از رسیدن به هرایستگاه جز برای تفحص در وضع همسفران خود سر از کتاب بر نمی دارد. در ایستگاه راه آهن ترمینی^۱ در رم، جامه کشیشی او به او امکان می دهد که از نگاه تیزبین پلیس بگریزد... اما وقتی با خود می اندیشد که چگونه باید با آشنایان سابق خویش تماس مجدد برقرار کند همین جامه باعث سرگردانی و ناراحتی او خواهد بود. حضور یافتن در نزد ایشان در این جامه کشیشی نه تنها کاملاً مضحك است بلکه خطرناک نیز خواهد بود.

دن پائولو در چمدان خود یک کت و یک شبکلاه و یک کراوات

1. Termini

دارد که برای تغییر سر و وضع وی به صورت يك فرد عادی ضروری است، لیکن این تغییر وضع در ملاء عام یا در مهمانخانه یا در محل دیگری که تحت نظر باشد میسر نیست و بحتمل که فوراً متوجه او بشوند. پس از مدتی مدید ولگشتن در حوالی ایستگاه به محله لاتران^۲ می‌رسد. در میدان بزرگ، بین کلیسای سن ژان و کلیسای «اسکالاسانتا» دکه‌هایی که محل سرگرمی مردم هستند در حال تخریب دیده می‌شوند. از دم اکنون وسائل تفریحی درون این دکه‌ها را که منظره‌های رنگی نقاشی شده و زرق و برق‌های دیگر است برداشته‌اند. کارگران تیرهای چوبی را فرو می‌ریزند و در همان حال وسائلی از قبیل چادر و مقوا و پایه چراغ مخلوط با اسبهای چوبی و شمشیرهای بدلی در کامیونها روی هم انباشته می‌شود. مجسمه‌های گچی به‌انواع مختلف با يك تصویر رنگی خیالی از يك کشتی بزرگ که در دریایی متلاطم شناور است و يك تخته پوست ببر درنده بنگال روی زمین توی گرد و خاکها افتاده است. دن پائولو از وسط این بازار شام راهی برای خود پیدا می‌کند و به سایه خنک کلیسای «اسکالاسانتا» پناه می‌برد. چند زن راجه سیاه‌پوش با نوک زانو از پلکان بزرگی که وسط صحن کلیسا را گرفته است بالا می‌روند. به روایت يك افسانه قرون وسطایی، این پلکان همان پلکان‌خانه پونس پیلات^۳ است که در اورشلیم بود، و در پله‌های آن اشیایی نهفته است که سنت هلن^۴ آنها را از جلجتا^۵ جمع کرده بود. از آن جمله‌اند قطعاتی از صلیب واقعی، یکی از میخهای صلیبی که عیسی مسیح روی آن مصلوب شد، و چند عدد از خارهای آن تاجی که در روز اعلام تمسخرآمیز عیسی به عنوان

2. Latran

۳. پونس پیلات حاکم رومی فلسطین است که می‌گویند عیسی را با وجود عقیده به بیگناهی‌اش به دست دادرسان او سپرد و خود را از مسئولیت کار او مبرا کرد. (وفات ۳۹ میلادی)

۴. سنت هلن مادر قسطنطین امپراتور روم شرقی (۲۴۷ - ۳۲۷ میلادی) که می‌گویند صلیب واقعی عیسی را او یافته است.

* جلجتا یا کالور Golgotha کوهی است در نزدیکی اورشلیم که عیسی را در آنجا به صلیب کشیدند.

پادشاه یهودیان برسرش گذاشته بودند. دن پائولو منتظر می ماند تا زنان راهبه پس از اتمام صمود رنجبار خود کلیسا را ترك گویند، اما در این راه صبر ایوب باید، چون راهبه ها پس از صمود به هر پله از شدت درد کمر خم می کنند و آه ها و ناله های دردناک از دل برمی کشند و يك دوره نامتناهی دعا می خوانند. تعداد پله ها زیاد است و باید زانوی این زنان بینوا سخت به درد آمده باشد. رفتن و خراج دادن به حاکم رومی اورشلیم نیاستی ریاضتی بوده باشد. دن پائولو در پای نقشی که در مرمز کننده شده است و معرف پیلات در حال نشان دادن عیسی به مردم است انتظار می کشد. روی پایه کتیبه این جمله به زبان لاتین حك شده است:

Haec est hora Vestra et Potestas Tenebrarum

(اینك دوران شما است و دوران قدرت تاریکی ها!)

اندك تاریکی برای دن پائولو کافی است تا او نیز بتواند کار خودش را بکند. وقتی زنها از آخرین پله ریاضت خود بالا می روند و از یکی از پلکانهای جانبی به زیر می آیند دن پائولو به شتاب از پلکان کلیسای «اسکالاسانتا» بالا می رود، چند لحظه ای در آن بالا درنگ می کند، و سپس در حالی که سر تا پا تغییر لباس داده است فرود می آید.

در حین ورود به کلیسا هنوز دن پائولو سپادا بود و اینك که از آنجا بیرون آمده دوباره پیتر و سپینا شده است. و همین خود، او را اندك به خنده می آورد. با این وصف وقتی در خیابان در زیر آفتاب راه می رود احساس می کند که بدون ردای کشیشی قدری معذب است. در آن حال عیناً احساس زنی را دارد که نخستین بار با لباس اسکی بیرون آمده است و تصور می کند که همه مردم به پاهایش خیره شده اند. این فکر او را برآن می دارد که قدمها را تندتر کند، چنانکه تقریباً می دود و چندین بار به شلوار خود خیره می شود تا ببیند تکه های آنرا انداخته است یا نه. بدین ترتیب از جلو «پورتاسان جیوانی» می گذرد و طول خیابان «ویاآپیانووا» را می پیماید. سپس به طرف راست می-

پیچید واز محله‌ای که خانه‌های آن اطراف يك کلیسای تازه ساز و چند سینما را احاطه کرده‌اند می‌گذرد. آن سوتر قطعه زمین وسیع و نامشخصی گسترده است که پاتوق گربه‌ها و سگهای ولگرد و بچه‌هایی است که از مدرسه گریخته‌اند. فضای مذکور را خندقها و گودالهایی شیار کرده است که برای انبارکردن مصالح بنایی و تیر و آجر و لوله‌های کهنه و ورقه‌های چدن از آنها استفاده می‌شود. چند ماه قبل همین سپینا که مورد تعقیب پلیس قرار گرفته بود توانسته بود در این محوطه در کلبه‌ی مردی که سابقاً دهقان بوده و ماناچیو لامرا ۵ نام داشت پناهی بجوید. این مرد در بچگی یعنی قبل از آنکه سالهای مدیدی را در مهاجرت بگذراند در خانه پدر سپینا نوکر بود. پس از مهاجرت، ابتدا در شهر بوئنوس آیرس در محله «لابوکا» لیموناد می‌فروخت، بعد در يك کارخانه آجرپزی در «سنت آندره» نزدیک ماری ماری عمله شده، و بالاخره مدت مدیدی هم در يك معدن «پوزولان» در حومه شهر رم کار کرده بود.

دفعه اول که سپینا او را دیده بود از او پرسیده بود:

— حالا از چه راهی امرار معاش می‌کنی؟

و «لامرا» بی‌آنکه داخل جزئیات بشود جواب داده بود:

— شرافتمندانه می‌گذرانم.

اینک سپینا دوباره آن کلبه چوبی را که بامی از شیروانی مواج دارد بدون زحمت پیدا می‌کند، و لامرا مشتاق و شادمان به استقبال او می‌آید:

— خوب. ارباب، آخر به اینجا برگشتی!

سپینا نشانی جایی را به او می‌دهد و به گفته می‌افزاید:

— برو و ببین، آیا مردی به نام «رومئو» هنوز در آنجا سکونت دارد؟ تحقیق کن که این مرد هنوز کار می‌کند یا نه و کجا کار می‌کند. ولی نباید توجه کسی را به‌خود جلب کنی.

لامرا به راه می‌افتد. سپینا به‌درون کلبه که مانند تنور گرم

است می‌رود و در مدت انتظار خوابش می‌برد.

لامرا خیلی دیر، مست و بی‌کلاه باز می‌گردد ولی اطلاعات دقیقی کسب کرده‌است. سپینا در خلال این دقایق دو جا برای خوابیدن در درون کلبه آماده کرده است، اما لامرا که احترام غیر منتظره‌ای برای سپینا قایل است از داخل شدن به کلبه امتناع می‌ورزد، در بیرون کلبه دراز می‌کشد و می‌گوید:

— کلبه من محقر است. من چطور می‌توانم در کنار اربابم بخوابم؟

سپینا در جواب می‌گوید:

— در اینجا ارباب تویی و من فقط مهمان تو هستم.

اما لامرا سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

— پدرت مرد بسیار خوبی بود. وقتی اوقاتش تلخ می‌شد، مرا کتک می‌زد، معمدا آدم خوبی بود. يك بار در عيد پاك يك ران بزغاله به من داد و امشب مزه آن گوشت بزغاله دوباره به‌دهانم آمد.

سپینا سعی می‌کند در تنویی که در داخل کلبه زده‌اند بخوابد، و لامرا نزدیک در، روی زمین دراز می‌کشد. در نئو ساس و کک و ول می‌زنند و همه آزمندانه برسر مهمانی که گوشتی تردتر از صاحب‌خانه دارد می‌ریزند. سپینا در داخل نئو مرتباً از این پهلوی به آن پهلوی می‌غلتد ولی از ترس آنکه مبادا به‌میزبان بر بخورد جرأت ندارد لب به‌شکایت باز کند. لامرا متوجه می‌شود و می‌گوید:

— ممکن است در نئو «حیثی»^۶ باشد ولی اگر خودت را به آن راه بزنی راحت خواهند گذاشت.

سپینا شب به‌خیر می‌گوید.

گیرایی شراب، شیرین‌ترین خاطرات ایام گذشته را به‌یاد لامرا می‌اندازد چنانکه می‌گوید:

— يك بار پدرت يك سیگار «تسکان» به‌من تعارف کرد. وه که چه سیگاری بود! غروب روز شنبه‌ای بود، ومن آن سیگار را صبح روز

۶. کنایه از توهین اینالیایسبا به‌حبتی‌ها است.

یکشنبه در آن موقع که زنها از نماز مسح بزرگت برمی‌گشتند در میدان کلیسا دود کردم. چه سیگاری بود!

سپینا به خواب می‌رود و لامرا همچنان به یادآوری روزهای خوش عمر درازش ادامه می‌دهد:

– در بوئنوس آیرس زودخانه کوچکی است که به «ریاشوه‌لو» موسوم است و در اطراف آن ایتالیایی‌ها منزل دارند که ایشان را به زبان محلی گرینگوس^۷ یا «تانوس» می‌نامند. یک وقت در آنجا یک زن سیاه‌پوست خوشگل و چاق و چله بود که...

فردای آن روز صبح در نخستین ساعت روز، سپینا به حوالی «پورتاسان جیووانی» می‌رود و در آنجا به انتظار رومئو می‌ایستد. دیری نمی‌پاید که سروکله بنا پیدا می‌شود ولی کارگران دیگری نیز همراهش هستند، و سپینا بی‌آنکه خود را معرفی کند به فاصله معینی به دنبال او می‌رود. کارگران از هر طرف دسته دسته از راه می‌رسند. در هوا لطف خاصی محسوس است که سپینا فوراً آنرا باز می‌شناسد و آن لطف سپیده دم شهر رم است در هنگامی که در کوچه بجز مردم شرافتمند که پی‌کار خود روانند و کم حرف می‌زنند و تند راه می‌روند کسی نیست. در «پورتاسان جیووانی» رومئو وارد کوچه «موراوهرلین» می‌شود، سپس در «پورتامتروویا» از دسته جدا می‌شود و راه خود را به تنهایی از کوچه «ویادلافراتلا» در پیش می‌گیرد. سپینا به دنبال او می‌رود و اکنون دل به دریا می‌زند و آوازی را که رومئو اغلب در جزیره اوستیکا^۸ می‌خواند – در آن ایام که هر دو در آنجا به حال تبعید بسر می‌بردند – زمزمه می‌کند، آواز چنین شروع می‌شود:

نیست هرگز گل سرخ بیخار

نیست هرگز زن بی‌بوس و کنار...

رومئو سر برمی‌گرداند ولی وانمود می‌کند که او را نمی‌شناسد و به راه خود تا کارگاه مجاوری که در آنجا استاد کار است و کارگران و عمله‌های دیگری منتظرش هستند ادامه می‌دهد. آیا ممکن است در

7. Gringos

8. Ustica

میان آنها یکی پیدا شود که اهل «آبروتزه» باشد و بتواند به اجرای نقشه‌های سپینا کمک کند؟ سپینا باخود تکرار می‌کند: «سنگت اول گذاشته شده است، اکنون باید سنگت دوم را پیدا کرد، و او حتی-
الامکان باید يك فرد کارگر باشد».

در کارگاه، عمارتی که در دست ساختمان است تازه بالا آمده است. دیوار به قد آدم چیده شده و برای ادامه کار باید داربست زد. رومئو دستورهایی به عمله‌ها می‌دهد و می‌گوید:

- تیر اول کوبیده شده است و اکنون تیر دوم را باید کوبید.
آنگاه سپینا به آن گروه نزدیک می‌شود و رومئو خطاب به او به صدای بلند می‌گوید:

- شما باید صاحب آن مهتابی که باید تعمیر شود؟

سپینا می‌گوید:

- بلی خودم هستم. می‌خواستم بدانم چقدر برای من تمام می‌شود؟
هر دو مرد به قصد صحبت درباره تعمیرات مهتابی از آنجا دور می‌شوند و بین آلونکی که در آن آهک انبار کرده‌اند و انبارکی که جای نگاهداری اسباب و افزار کار است می‌نشینند.

سپینا ضمن اینکه نقشه مهتابی را روی زمین می‌کشد می‌گوید:
- من در گروه‌های ساکن زم احتیاج به مرد کاملاً مطمئنی دارم که حتی‌المتدور کارگر و اهل «آبروتزه» باشد و هنوز هم روابطی با ده زازگاه خود داشته باشد. این مرد باید بده خود برگردد و در آنجا ضمن ارتباط با من کار کند. بدون کمک يك کارگر برای من امکان‌پذیر نیست که شالوده و اساس محکمی برای کار خود بریزم.

رومئو می‌گوید:

- تو توقعت خیلی زیاد است.

آن يك می‌گوید:

- باید جست و یافت.

استادکار فکری می‌کند و سپس در تشریح موقعیت می‌گوید:

– عکس‌العمل دستگاه بخصوص در قبال مردم دهات آپولیا^۹ و «آبروتزه» و «سارد» که از گروه ما بودند بسیار بیرحمانه بود. تقریباً تمام پلیس‌هایی که به آنجا می‌آیند از خود دهات هستند و تو نمی‌توانی پیش چشمت مجسم کنی که وقتی يك انقلابی به دست آنها می‌افتد و از کهنه دهقانان باشد و بچه شهر نباشد چه بلایی به سرش می‌آورند. اگر يك فرد شهری طرفدار آزادی باشد جنعه بزرگی است ولی اگر يك «کافون» آزادیخواه باشد کفری است عظیم و آن وقت است که خشم و نفرت تمام مقامات علیه او غلیان می‌کند. چنین کسی تقریباً همیشه «جهودکش» می‌شود، و اگر هم جان سالم به‌در ببرد وقتی از زندان بیرون می‌آید اسکلتی است که هموطنانش نیز وحشت‌زده از وی می‌گریزند.

سینا می‌پرسد:

– چه برسر کلوچی^{۱۰} آمده است؟

– يك ماه پیش در چینی که داشت اعلامیه‌ای علیه جنگ پخش می‌کرد دوباره دستگیر شد و حالا در زندان رجیناکوئلی^{۱۱} است. بیچاره تقریباً کور شده است.

– پوتزی^{۱۲} چه می‌کند؟

زومثو در جواب می‌گوید:

– وضع او روشن نیست. هیچکس نمی‌داند که چرا «کلوچی» توقیف شده و او نشده است، در صورتی که پلیس هردوی ایشان را با هم دیده است. بعید هم نیست که خواسته باشند حیثیت او را از بین ببرند و از دیگران منفردش کنند. از کجا می‌توان حقیقت را فهمید؟ چند مورد دیگر نیز مثل او هست و این موارد بیشتر ما را ناراحت می‌کند.

– در گروه کس دیگری از اهالی آبروتزه نیست؟

– یکی داشتیم به اسم دیپروئیا^{۱۳} که تا قبل از ازدواج خوب بود،

9. Apulia 10. Chelucci

۱۱. Regina Coeli زندان دولتی رم.

12. Pozzi 13. Diproia

اما از وقتی که زن گرفته است دیگر نمی‌خواهد هیچ چیز بداند. حالا یکشنبه‌ها صبح با زنش به‌نماز مسح می‌رود و بعد از ظهرها با آن «مترس» موطلا پیش به سابقه اسبدوانی. وقتی از گذشته انقلاب پیش صحبت می‌کند معمولا می‌گوید: «مثل اینکه از خواب پریشانی بیدار شده باشم.» یک جوان دانشجو هم داشتیم به اسم لویجی موریکا ۱۴ ولی چنان ناپدید شده است که اثری از ری نیست. من چندین بار کسانی را به جستجوی او مأمور کرده‌ام، چون بچه بسیار خوبی بود، ولی نتوانسته‌اند پیدایش کنند.

– پچتی ۱۵ چه می‌کند؟

– او حالا راجع به گل و بلبل شعر می‌سراید. یک وقت روزنامه‌ای به من نشان دادند که شعری از او در آن چاپ شده بود ولی به‌جز صحبت از گل و پرندۀ چیزی در آن نبود. با این وصف مثل اینکه پلیس راحتش نمی‌گذارد، چون حاضر نشده است رفقای قدیمش را لو بدهد.

– باید دید در میان گروه‌ها می‌توان یک آدم فعال و مطمئن پیدا کرد. من به چنین کسی نیاز مبرم دارم.

رومئو پیشنهاد می‌کند:

– فردا عصر، در موقع تعطیل کار بیا همینجا!

مپینا میل ندارد به خانه برگردد و در کلبه «لامرا» مخفی شون، به همین جهت از خیابان «ویادلاماویچلا» و سپس از خیابان «کلودیا» به طرف مرکز شهر می‌رود تا بار دیگر دیداری با شهر تازه کند. اما مثل اینکه زیبایی شهر رم از بین رفته است. کارگران از خیابانها رفته‌اند، و اکنون در کوی و برزن بجز کارمندان در لباس متعددالشکل و کشیشان خرده‌پا و زنان تارك دنیا که به خرید مشغولند کسی دیده نمی‌شود. لیکن در حدود ساعت ده تا یازده وقتی سروکله انگله‌های بزرگ، صاحب منصبان ارشد، کارمندان عالی‌رتبه وزارتخانه‌ها و عالی‌جنابان کلیسا با جورابه‌های بنفش پیدا می‌شود ناگهان قیافه مردم رم در نظر او وحشت‌انگیز می‌گردد. سپس خیابان «ویالابیکانا» را در

پیش می‌گیرد و دوباره به محوطهٔ خارج شهر برمی‌گردد. ضمناً يك قوطی گرد حشره‌کش هم برای قتل‌عام «حبشی»های منزل «ماناجیو لامرا» می‌خرد. اما زحمات او در این راه بی‌فایده است چون «حبشی‌ها» به هنگام روز متفرق و مخفی هستند و تاکتیک ایشان شیخون و جنگ چریکی در شب است.

«ماناجیو لامرا» که تا پاسی از شب گذشته بیرون از خانه مانده است کتک خورده و نیم‌جان با يك چشم بسته و يك دست شکسته و با لباسی که از چندجا پاره شده است برمی‌گردد. سپینا می‌کوشد تا بفهمد چه کسی و به چه علت او را به این حال و روز انداخته است، اما لامرا بی‌آنکه جواب بدهد در درون جعبه‌ای به دنبال شیئهٔ تفتور بود می‌گردد و زخم دستش را ضد عفونی می‌کند.

سپینا می‌گوید:

– تو فاقد لازم‌ترین چیزهای زندگی هستی ولی تفتور بود داری. پس معلوم می‌شود اغلب اوقات کتک می‌خوری؟

لامرا اقرار می‌کند که:

– هفته‌ای یکی دوبار به مقتضای فصل کتک نوش جان می‌کنم، ولی حالا کتک خورم پر شده است و این دیگر آخرین بار است.

سپینا اصرار می‌ورزد تا بفهمد چه کسی و به چه علت میزبان او را تا به حال مرتباً کتک می‌زده است، ولی لامرا هر بار سعی می‌کند موضوع صحبت را عوض کند. آخر می‌گوید:

– محتمل است که آن شخص امشب قدری دیرتر به اینجا بیاید و آن وقت تو او را خواهی دید. مردی است که تو هم او را می‌شناسی، شاید او را به یاد بیاوری. مهندسی است اهل ولایت ما که اسمش آکیل اسکارپا^{۱۶} است.

سپینا او را خوب به خاطر می‌آورد. مهندس اسکارپا در زمانی که سپینا هنوز محصل مدرسه بود به علت آنکه در یکی از مرموزترین وقایع جنگ جهانی قهرمانی از خود نشان داده بود به لقب «پهلوانی»

آکیل گریزا مفتخر شده بود. گویا به طور قطع و یقین و بدون چون و چرا، آقای مهندس در روز شروع عقب نشینی از «کاپورتو» در ساعت ۹ صبح در «پالمانوا» نزدیک جبهه بوده و در ساعت ۱۰ صبح همان روز او را در شهر رم یعنی تقریباً در ششصد کیلو متری «پالمانوا» دیده اند. او حتی با هواپیما نیز هرگز نمی توانست این فاصله را یک ساعتی طی کند. جالب تر آنکه این آقا، که خود یک سرباز پیاده بیش نبوده به قراری که خودش برای همه تعریف کرده این فاصله را پای پیاده پیموده است. از این یک شاهکار گذشته، او در بقیه عمرش همیشه یک مرد معمولی و حتی قدری هم خجالتی و ترسو بوده است.

«لامرا» ادامه می دهد:

– آقای آکیل از وقتی که بیکار شده وظیفه حمایت از زنان و دختران جهانگرد خارجی را که از رم عبور می کنند به عهده گرفته است. کارش این است که مرتباً در حول و حوش بعضی از مهمانخانه ها و پانسیونها پرسه می زند و زاغ سیاه زنان تازه وارد را چوب می زند. به دنبالشان می رود و همینکه مال مناسب به حال خود را پیدا کرد – که البته همیشه از تیپ مو طلاییهای ظریف شمالی است – آن وقت مرا احضار می کند. همینکه ضعیفه تنها به یک محل خلوت می رسد – مثلاً در یک ساعت معین در «کولیزه» – من باید به او نزدیک شوم و سر به سرش بگذارم تا آخر نسا راحتش کنم و بترسانمش. آن وقت یکدفعه جوان محترم و رعنائی که به اصطلاح برحسب اتفاق از آن حوالی می – گذشته است سر می رسد و به کمک ضعیفه می شتابد. البته این جوان کسی به جز آقای آکیل نیست. جوان با من گلاویز می شود و یک دعوای هیجان انگیز در می گیرد که برطبق قرار قبلی همیشه پیروزی با او است و مرا فرار می دهد. آن وقت تعظیم غرابی می کند و دست زیر بازوی دختر خانم می اندازد و او را به منزلش می رساند.

سپینا می پرسد:

– حالا شغل تو این است؟

– بلی، و شغل پردردسری هم هست. آقای آکیل مرا به نام

«جانور دهاتی» می‌خواند و برای دختران جوانی که از خطر نجاتشان داده است چنان داستانهایی وحشتناکی از من تعریف می‌کند که طبعاً بر میزان حقیقت‌سناسی ایشان نسبت به نجات دهنده خود افزوده می‌شود. سپینا می‌گوید:

– حتما شغل پردرآمدی هم هست.

«جانور» در جواب می‌گوید:

– بلی، اگر آقای آکیل زیاد وسواس نمی‌داشت ممکن بود چنین باشد. او در چند بار اول وقتی قربانی خود را تا دم در هتلش همراهی می‌کرد ناگهان وانمود می‌کرد که متوجه شده است کیف پولش را در حین دعوا از جیبش زده‌اند، و تقریباً در تمام آن موارد زن یا دختر جوان از او خواهش می‌کرد که به جبران این زیان مبلغ ناقابلی از او بپذیرد. لیکن حالا یا واقعاً و یا لاقلاً برای آنکه مرا خام بکند مدعی است که دیگر از این شیوه بیزار شده است و فقط وقتی پول قبول می‌کند که واقعاً آه در بساط نداشته باشد. در غیر این صورت فقط برای کسب افتخار به چنین کاری می‌پردازد.

– چه افتخاری؟

– افتخار این که جاننش را به خاطر حفظ حیثیت و شرافت يك زن جوان خارجی که با ساده دلی هرچه تمامتر حاضر شده است به‌کشور ما بیاورد و خود را در معرض تجاوزات تبه‌کارانه «جانور دهاتی» قرار دهد به‌خطر انداخته است. او به من می‌گوید: «باید به خارجی‌ان نشان داد که در کشور ما راه و رسم عیاران (شوالیه‌ها) کهن هنوز از بین نرفته است.»

سپینا می‌گوید:

– مگر نه این دام‌گذاشتن و این نجات‌دادن همه‌اش صحنه‌سازی

است؟

«لامرا» از این ایراد سر در نمی‌آورد و می‌گوید:

– یعنی تو خیال می‌کنی که زخمهای تن من هم صحنه‌سازی

است؟ تو خیال می‌کنی که من مظلوم‌وار کتکها را نوش جان می‌کنم

و دست به روی طرف بلند نمی‌کنم؟ افسوس! کاش همه جریانها بر طبق قول و قراری می‌گذشت که ما باهم گذاشته‌ایم! چون آقای آکیل بطوریکه خودش هم اذعان دارد يك آدم احساساتی و غیرتی است تقریباً همیشه عنان اختیار از دست می‌دهد و در گرماگرم دعوا چنان از کوره به در می‌رود که قول و قرار فیما بین را فراموش می‌کند و به‌راستی مرا خوب به زیر مشت و لگد می‌گیرد و در عین حال متوقع است که من دست از پا خطا نکنم. البته چنین چیزی غیرممکن است و من چون ناگزیر می‌شوم از خود دفاع کنم ناچار دست به یقه می‌شویم.

سپینا می‌پرسد:

— و این خارجیها هم به همین سادگی گول می‌خورند؟
«جانور» می‌گوید:

— باور کن، بدبختها مثل گلابی رسیده فقط منتظرند که خودشان توی دامن ما بیفتند. شاید هم این از تأثیر آفتاب ایتالیا باشد که آنها را می‌رساند. تا به‌حال حتی در مورد سه نفر پیش آمده است که به محض نزدیک شدن من به‌ایشان، بی‌آنکه مجال دخالت به آقای آکیل بدهند، به من «جانور دهاتی» تسلیم شده‌اند. آه که چه زنهای خوب و شیک‌پوشی، چه زیر جامه‌های لطیف و ظریفی، همه قلاب‌دوزی شده، و چه تن و بدنهایی که بوی عطر می‌دادند و معلوم بود که هرگز کار نکرده‌اند! پس از این پیروزیهای غیر مترقبه خون حسادت در عروق آقای آکیل به‌جوش آمد و کینه مرا به‌دل گرفت و حالا توقع دارد که من قبل از نزدیک شدن به زنی که او نشان کرده است سروصورتم را به کثافت بیالایم و يك قیافه کریه و نفرت‌انگیز برای خود درست کنم.

اکنون از دور مردی دیده می‌شود که پیش می‌آید و از روی خندقها و گودالهای قطعه زمین ناصاف می‌پرد چنانکه از هیبتش گریه‌ها و سگهای ولگرد فرار می‌کنند. مردك می‌لنگد و سرش باندپیچ شده است.

«جانور» در حالی که به يك چماق گره‌دار مسلح می‌شود می‌گوید:

– خودش است!

از دور پیداست که آکیل گریزپا را خمشی هراس‌انگیز عارض شده است چنانکه فریاد می‌زند:

– ای خوک کثیف، از سوراخت بیرون بیا! از لانه خوکت قدم بیرون بگذار!

«جانور» چماقش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

– اگر جلو بیایی با این چماق خرد و خمیرت می‌کنم.

قهرمان گریزپا باز فریاد می‌زند:

– ای خائن سهوع، یالا، دل و جرأتت را نشان بده! ای عنتر

کریه بیا جلو ببینم چند مرده حلاجی!

«جانور» تکرار می‌کند:

– گفتم جلوتر بیایی خرد و خمیرت می‌کنم.

– حالا درسی به تو می‌دهم که تا عمر داری فراموش نکنی. حالا

به تو حالی می‌کنم که نجیب‌زاده اصیل به که می‌گویند. ای سگ‌گر، مبادا فکر فرار به‌سرت بزند.

– جلو نیا و الا پشیمان خواهی شد.

– بهتر است قبل از آنکه من دستهایم را با لاشه کثیف تو نجس

کنم روحت را به شیطان بسپاری.

– اگر این بار جلوتر بیایی مرتکب گناه کبیره خواهم شد!

– در رفتن بیفایده است، ای دزد دغل، بیسوده خودت را مخفی

مکن!

هر دو به فاصله معینی از هم ایستاده‌اند و انعکاس مبارزه طلبی‌های خونبار و تهدیدهای رعب‌انگیزشان همچنان در فضا می‌پیچد تا آنکه سپینا که پیامبر صلح است میانجی می‌شود. مدتی طول می‌کشد تا آکیل گریزپا او را باز می‌شناسد، و آنگاه اظهار تعجب می‌کند از اینکه او، آدم به‌این خوبی، چگونه در چنین لانه خوکی در مصاحبت چنین شمشازده نفرت‌انگیزی به‌سر می‌برد.

سپینا می‌گوید:

– پول ندارم به مهمانخانه بروم.

آکیل گریزپا از سپینا دعوت می‌کند که به خانه‌اش بیاید، و «جانور» به امید اینکه مصاحبت سپینا حریشش را برسر عقل خواهد آورد و او را به رعایت قول و قرار فیما بین ملزم خواهد ساخت با این دعوت مخالفت نمی‌کند.

منزلی که اینک سپینا به آنجا اسباب‌کشی می‌کند تنها اتاقی است در طبقه سوم عمارتی در خیابان «ویا دی ماری» نزدیک «پورتاسان لورنزو». این اتاق با سلاحهای جنگی تزیین شده و پهلوی آنها عکسهای مختلفی از ستارگان سینما و «الغ الخ» به دیوار زده‌اند. آکیل گریزپا خسته و کوفته، از بس خوابش می‌آید خود را به روی تخت خواب می‌اندازد و می‌گوید:

– اینکه زندگی نشد!

سپینا از او می‌پرسد:

– خیلی وقت است که کارت حمایت از زنهای خارجی است؟

– دوسالی هست. در آغاز کار به هر که به دستم می‌افتاد، از لهستانی و مجارستانی و سویسی و برزیلی، راضی بودم. ولی حالا فقط به زنهایی اکتفا می‌کنم که ارزش پول کشورشان از ارزش «لیر» ما بالاتر باشد. این دسته، به استثنای ایرلندیهایی که به زیارت می‌آیند از همه متعذرتر و حساس‌ترند.

آکیل گریزپا تعداد زیادی عکس و نامه‌رسیده از زنانی را که از چنگال «جانور» نجات داده است در صندوقهای نگاهداری می‌کند. صندوقچه مثبت‌کاری دیگری هست پراز حلقه‌ها و رشته‌های موی یادگاری از همان زنان، به رنگهای مختلف طلایی و قرمز و بلوطی که با نواری به رنگ آبی آسمانی بهم بسته شده‌اند.

آکیل می‌گوید:

– من وقتی پیر بشوم از این موها بالشی می‌سازم که در موقع

خواب بعد از ظهر سرم را روی آن خواهم گذاشت.

سپینا پیشنهاد می‌کند که:

– برای علاج رماتیسم نیز می‌توانی از آنها استفاده کنی. ظاهراً
دوایی مؤثرتر از این برای رماتیسم نباشد.

آکیل گریز پا می‌گویند:

– این «ماناجیولامرا» همولایتی تو، همان دهاتی خوری است که
بود. مردك هیچ چیز بجز پول نمی‌فهمد. او زیبایی ملکوتی دو چشم
آبی‌رنگی را که به پاس نجات از شر يك دیو پلید شکر می‌کنند
احساس نمی‌کند.

زنگ در ورودی به صدا در می‌آید و زن جوان و معظری که
کوزه‌های مر با و جعبه‌های بیسکویت و چندین بطری مشروب و يك
دسته گل سرخ زیبا در بغل دارد ظاهر می‌شود. هلندی سرخ و سفید و
چاق و چله‌ایست که آکیل گریز پا صبح همان روز از دام «جانسور»
نجاتش داده است. برای ابراز حقشناسی خود باید کلمه به کلمه از يك
فرهنگ جیبی کمک بگیرد. زن می‌گوید:

– عالی! قلب پسر محبت، حقشناسی من، برای شما عزیز، زیبا، من با

شما، او!

با کمک بطریها، گفتگو از این هم واضح‌تر می‌شود.

سپینا بی آنکه آن دو منوجه بشوند به حمام جنب اتاق می‌خزد،
سر بینه را که در آن مقداری رخت چرک و کتابهای مهندسی روی هم
انباشته‌اند خالی می‌کند تا شب را در آن بگذرانند. طولی نمی‌کشد که
صداهای مشکوکی از اتاق مجاور به گوش می‌رسد. سپینا با هر چه به دم
دستش می‌آید سعی می‌کند گوشهای خود را بگیرد – با آنکه به هر حال
تلاش او بیفایده است – در نخستین روشناییهای سپیده‌دم، سپینا از فرط
حسرتگی تاب نمی‌آورد و به خواب می‌رود.

به معیادگاهی که با «رومئو» قرار گذاشته بود دیر می‌رسد. کارگاه مدتی است خلوت شده است. استادکار با مرد جوانی در پشت انبار اسباب و افزار انتظار او را می‌کشد.

رومئو می‌گوید:

– این مرد «رابطه» است.

جوان می‌گوید:

– یک ماه است که پولی با یک گذرنامه «چکی» برای تو آمده است.

– تو از کجا می‌دانی که چکی است؟

– من پاکت را باز کردم.

سپینا ملامتش می‌کند و می‌گوید:

– بد کردی!

مرد جوان می‌گوید:

– ما دیشب در «سان لورنزو» اعلامیه‌ای برضد جنگک پخش کردیم.

– در آن اعلامیه چه نوشته است؟

– من هنوز وقت خواندن آن را پیدا نکرده‌ام.

– تو هم توزیع می‌کردی؟

– بلی من هم، حالا دیگر عده ما زیاد نیست و همه باید هر جور کاری بکنند.

خشمی ناگهانی بر رومئو عارض می‌شود چنانکه می‌گوید:

– چطور؟ تو رابطی یا مأمور تبلیغات؟ مگر نمی‌دانی که هر وقت

خواسته‌اند با یک دست دوهندوانه بردارند کار خراب شده است؟

مرد جوان سرافکنده برجا می‌ماند.

سپینا از او می‌پرسد:

– شغلت چیست؟

– هر کاری که پیش آمده کرده‌ام. من شغل معینی ندارم،

استادکار می‌گوید:

– بدبختی در همین جا است! اگر آدمها یکدیگر را در کارمعی نشناسند نمی‌توانند در کار غیر قانونی بشناسند. بنایی که در پای دیوار در دست ساختمان داربست می‌زند ابتدا تیرها را به زمین می‌کوبد. سپس بین آن تیرها را با دستکهای چوبی افقی بهم متصل می‌کند و آنها را به وسیله چوبهای حایل به دیوار تکیه می‌دهد. بنا خوب می‌داند که تیری که باید به زمین کوبیده شود به درد دستک افقی نمی‌خورد، در غیر این صورت داربست فرو می‌ریزد. عین این اصول در کلیه حرفه‌ها صادق است. در بشکه‌سازی نیز همان است که در کار برق و کار مکانیکی هست: هرکاری قواعد خاص به‌خود دارد. کار غیرقانونی نیز قواعد مخصوص به‌خود دارد، چنانکه اگر آن قواعد را ندانند یا رعایت نکنند ممکن است به‌قیمت سالها زندان و گاه نیز به قیمت جان تمام شود. بنابراین از امروز به بعد تو دیگر رابط نیستی. برو پی کارت و دیگر مبادا که تو را در این دور و حوالی ببینم اگر بهم برخوردیم نباید تظاهر به آشنایی بکنی.

مرد جوان کتفت و پکر پی کار خود می‌رود.

رومئو نشانی چند تن از «آبروتزی»ها را که در چند سال اخیر از گروهها دوری گزیده‌اند به سپینا می‌گوید و اضافه می‌کند:

– تو صالح‌ترین کسی هستی که می‌توانی سعی کنی تا ایشان را به نهضت باز گردانی. خطر جنگ و وضعی پیش آورده است که در آن مسلماً می‌توان بعضی از عناصر به‌خواب رفته را به فعالیت باز آورد. سپینا می‌پرسد:

– توده مردم درباره جنگی که در پیش است چه فکر می‌کند؟

– توده مردم هیچ فکری نمی‌کند. رفتارشان طوری است که گویی جنگ اصلاً ربطی به او ندارد. زبان بیانیه‌ای که از خارج برای ما رسیده است و ما شروع به توزیع آن کرده‌ایم از این نظر کاملاً قاصر است. گویی بدین منظور نوشته شده است که علاقه و توجه توده مردم را به نفع جنگی که در پیش است برانگیزد زیرا از این جنگ تحت عنوان «اقدام راهزنی» یاد می‌کند. اگر ما تازه موفق شویم بیکارها را

متقاعد کنیم که در حبشه واقماً چیزی برای دزدیدن هست بسیاری از ایشان داوطلبانه سرباز می‌شوند. در حال حاضر چیزی که ایشان را از اعلام داوطلبی خود برای رفتن به جنگ باز داشته است این است که اطمینان ندارند در آنجا چیزی برای دزدیدن پیدا بشود. از طرفی، بسیاری از انقلابیون سابق نیز نزدیک شدن جنگ را با علاقه تلقی می‌کنند چون می‌پندارند که جنگ موجب سقوط دولت فعلی خواهد شد و به ما آزادی خواهد بخشید.

سپینا می‌گوید:

– توقف من در این چند ماه اخیر در میان «کافون»ها قائم کرده است که تبلیغات صرف کاملاً بی‌ثمر است. «کافون»ها نه از آن جهت دیکتاتوری را پذیرفته‌اند که به آنچه تبلیغات رسی او به قالب می‌زند باور دارند بلکه از آن جهت است که دیکتاتوری واقمیتی است. مادام که «کافون»ها مخیر باشند از بین واقمیت – هرچند پست و زشت – و حرف، هرچه هم زیبا و دل‌فریب، یکی را انتخاب کنند واقمیت را انتخاب خواهند کرد. واقمیت مردند و کلمات زن. یکی از «کافون»ها به من می‌گفت که هزار زن با یک مرد برابر نیست. بنابراین کاری که باید کرد این است که تبلیغات به منظور آزادی را با اعمال دلاورانه و درخشانی که آزادی را در عمل نشان بدهد توأم ساخت. خلاصه باید یک دوره خاص تبلیغات عملی در حد فهم بیسوادان به راه انداخت.

– مثلاً چطور؟

– مثلاً مقر فرمانداری فوجینو را در «آوه‌تزانو» منفجر کرد، دو یا سه اداره مالیاتی را طعمه حریق ساخت، با دخالت‌های ناگهانی از اجرای توقیف اموال خانواده‌های فقیر جلو گرفت...

رومئو می‌گوید:

– باز در این باره صحبت خواهیم کرد. اعمال زور فردی هیچوقت چنگی به دل من نزده است.

و خنده‌کنان به‌گفته می‌افزاید:

– یک روشنفکر را غلغلك بدهید همیشه می‌بینید که هرچ و مرج –

طلب (آنارشیست) از آب درمی‌آید.

از روی نشانی‌هایی که رومئو به او داده است سپینا فردای آن روز موفق به یافتن منزل یکی از دوستان سابق خود اولیوا^{۱۷} می‌شود. اولیوا و یولونیسست است و سپینا از چندین سال پیش، یعنی از وقتی که هردو در گروه دانشجویان سوسیالیست یکدیگر را می‌دیدند دیگر خبری از او به دست نیاورده است. فقط می‌داند که اولیوا بایستی چند ماهی در زندان گذرانده باشد و از آن پس کاملاً برکنار مانده است. سپینا او را در طبقهٔ چهارم خانه‌ای واقع در خیابان پانیسپرنا^{۱۸} در کوی «ویمی‌نال» پیدا می‌کند. زن جوانی که حامله است او را به اتاق اولیوا وارد می‌کند و اولیوا وی را به سردی تمام بدون ابراز اندک نشانه‌ای از شادی یا تعجب پذیرا می‌شود. «اولیوا» مردی است کوتاه‌قد، قوزو، لاغر، عینکی، ملبس به جامه‌ای سیاه رنگ و کثیف که حالتی حزن‌انگیز و شلخته به او بخشیده است. ورود سپینا حتی موجب نشده است که او از روی نیمکتی که در آن لمیده است برخیزد. سیگار می‌کشد و هرآن آب دهانش را به بیرون پرتاب می‌کند. آب دهانش خط سیری در عرض اتاق به طرف طشتکی که در آن سوی اتاق گذاشته‌اند می‌پیماید ولی اغلب به هدف نمی‌رسد زیرا آثار زردی کم و بیش در همه‌جا، روی شرابه‌های پتو، روی میز کار و روی دیوارهای اتاق دیده می‌شود.

سپینا می‌گوید:

— خیلی وقت است یکدیگر را ندیده‌ایم. فکر نمی‌کردم که کارت به اینجا برسد.

— لابد فکر می‌کردی که عاقبتم نوکری دولت خواهد بود.

سپینا می‌پرسد:

— مگر راه چارهٔ دیگری نیست؟

— برای ما هرگز راه چارهٔ دیگری نبوده است. یا باید نوکری

کرد و یا باید مرد. هرکس بخواهد بی‌فرضانه رفتار کند و به هیچ

نظامی بجز آنچه در نهاد خود برای خود قائل است گردن ننهد در اجتماع مطرود شناخته خواهد شد و دولت همچون دشمنی به شکار او خواهد پرداخت. آن گروه دانشجویی را که داشتیم به یاد می‌آوری؟ آن عده از گروه که کارشان به زندان نکشیده یا از گرسنگی نمرده‌اند به روز بدتری افتاده‌اند یعنی نوکر دولت شده‌اند. من پس از آنکه ده ماه در زندان ماندم فقط به جرم اینکه در میدان «پیاتزا ونزیا» فریاد زده بودم «زنده باد آزادی!» چند وقتی زمستان‌ها در نوانخانه‌ها و تابستان‌ها یا در زیر پلهای رود «تیبیر» یا زیر طاقی‌های طاق نصرت یا روی پله‌های کلیساها می‌خوابیدم و کتم را بالش زیر سر می‌کردم. دم به دم پلیسی چند به دورم حلقه می‌زدند و از من می‌پرسیدند: «کیستی و چکاره‌ای؟ و از چه امرار معاش می‌کنی؟» و وقتی من به جای اوراق هویت که نداشتم گواهی نامه تحصیلی و دیپلم موسیقیم را نشان می‌دادم چنان شلیک خنده را سر می‌دادند که بیاو ببین. حتی سعی کردم که بروم و در ده موطن خود در ولایت سالرن ۱۹ مستقر شوم ولی هیچکاری برای من پیدا نشد. از آن زمان که اسپانیایی‌ها از ولایت رفته‌اند هیچوقت وضع دهات ما به این بدی نبوده‌است.

سینا می‌گوید:

– باید از انزوا بیرون آمد، باید با طبقه کارگر متحد شد، باید به یک کار وسیع تبلیغاتی توأم با یک سلسله اقدامات متهورانه دست زد.

– طبقه کارگر ضایع و فاسد و بیحس و دولت زده و مهر خورده و محکوم به گرسنگی شده است، و حتی به خود گرسنگی نیز جنبه اداری (بوروکراتیزه) داده‌اند. یک گرسنگی رسمی هست که به آدم حق می‌دهد از سوپ دولتی استفاده کند و یک گرسنگی غیر رسمی که به آدم حق می‌دهد برود و خود را در رودخانه تیبیر بیندازد.

سینا در جواب می‌گوید:

– در این توده متلاشی تجزیه شده هنوز یاخته‌های زنده‌ای

هستند. ما در وضع بسیار بدی بسر می‌بریم. مردی چون تو نباید منزوی بماند. فداکاری فردی به جایی نمی‌رسد. باید کوشید تا توده را بیدار کرد.

— مسلماً وضع بد است و این دیکتاتوری که دارد ما را خفه می‌کند خودش هم مثل جنازه يك حالت لختی پیدا کرده است. مدت‌ها است که دیگر از صورت نهضت بودن ولو يك نهضت ارتجاعی به درآمده است تا فقط صورت اداری (بوروکراسی) داشته باشد. لیکن اصولاً مخالفت با این دیکتاتوری به چه نتیجه‌ای خواهد انجامید؟ به يك «بوروکراسی» دیگر که به نام افکاری دیگر و به حساب منافعی دیگر به نوبه خود خواهان اعمال يك سلطه استبدادی خواهد شد. اگر آن «بوروکراسی» پیروز شود — و احتمال هم می‌رود که پیروز شود — در آن صورت ما صاف و ساده از يك استبداد به استبداد دیگری منتقل خواهیم شد. ما با چیزی که آن را انقلاب اقتصادی می‌گویند آشنا خواهیم شد و در سایه آن همان طور که امروز راه‌آهن دولتی، گنه‌گنه دولتی، نمک دولتی و کبریت دولتی داریم نان دولتی و کفش دولتی و پیراهن دولتی و تنکة دولتی و سیب زمینی دولتی و تره‌بار دولتی نیز خواهیم داشت. آیا می‌توان این را ترقی فنی دانست؟ گیرم که بلی، ولسی این ترقی فنی نقطه اتکای يك مکتب رسمی و اجباری و پایه و اساس يك مذهب سیاسی خواهد شد که از کلیه وسائل موجود از سینما گرفته تا وحشت و ارعاب برای از بین بردن عقیده مخالف خود و زور گفتن به اندیشه فردی استفاده خواهد کرد. به جای این تفتیش عقاید که فعلاً مجرا است يك تفتیش سرخ خواهد آمد، به جای سانسور فعلی يك سانسور سرخ برقرار خواهد شد و به جای تبعیدهای فعلی تبعیدهای سرخ خواهیم داشت که بهترین قربانیان آن انقلابیون مخالف با دستگاه خواهند بود. و به همان نحو که «بوروکراسی» فعلی در لوای نام وطن تجسم یافته است و رقیبان خود را به تهمت اینکه خویشان را به اجنبی فروخته‌اند از میان برمی‌دارد «بوروکراسی» آینده شما نیز به نام کار و سوسیالیسم موسوم خواهد بود و هرکسی را که با

مغز خود فکر کنند عامل و جیره‌خوار صنعتگران بزرگ و مالکان اراضی خواهد شمرد و نابودش خواهد ساخت.

سپینا بانگت بر سرش می‌زند که:

– اولیوا، توداری سفسطه می‌کنی! تو از ما بوده‌ای و ما را می‌شناسی و می‌دانی که این آرمان ما نیست.

اولیوا می‌گوید:

– قبول دارم که این آرمان شما نیست ولی این سرنوشت شما است، سرنوشتی که شما نمی‌توانید از آن بگریزید.

سپینا در جواب می‌گوید:

– سرنوشت اختراع ضعیفان و کسانی است که تسلیم شده‌اند.

اولیوا حرکتی به‌خود می‌دهد که گویی می‌خواهد بگوید ادامه گفتگو به زحمتش نمی‌ارزد و معینا اضافه می‌کند:

– سپینا، تو آدم باهوشی هستی ولی لش و بیفیرتی و خودت نمی‌فهمی که چینی، چون نمی‌خواهی بفهمی. تو از واقعیت می‌ترسی! سپینا از جا برمی‌خیزد که برود. نزدیک در، خطاب به اولیوا که همچنان خون سرد روی نیمکت لمیده است می‌گوید:

– در زندگی من چیزی نیست که به تو اجازه بدهد به من ناسزا

بگویی.

اولیوا در جواب می‌گوید:

– برو و دیگر برنگرد! من با کسی که نوکر حزب است حرفی

ندارم بزنم.

سپینا در شرف رفتن است. در راه باز کرده است ولی دوباره آن را می‌بندد. برمی‌گردد و در پای نیمکتی که اولیوا روی آن لمیده است می‌نشیند و می‌گوید:

– من تا نفهمم تو چطور به این طرز فکر رسیده‌ای از اینجا

نخواهم رفت. چه اتفاقی برای تو افتاده و چه چیز تو را تا به این درجه تغییر داده است؟ زندان، بیکاری یا گرسنگی؟

اولیوا جواب می‌دهد:

— من طی محرومیت‌های خود بسیار خواندم و مطالعه کردم تا لاقلاً در يك جا نوید نجاتی بیابم ولی نیافتم. واقعیات مرا در برابر مسأله‌ای قرار داده‌اند که مدت‌ها است رنج می‌دهد و آن اینکه چرا تمام انقلابات بدون استثنا به صورت نهضت‌های آزادی بخش شروع شده ولی به استبداد انجامیده‌اند؟ چرا هیچ انقلابی از این سرنوشت محتوم رهایی نداشته است؟

— سپینا در جواب می‌گوید:

— ولو این حرف راست باشد باید از آن نتیجه‌ای گرفت برخلاف آنچه تو می‌گیری. بایستی گفت: «تمام آن انقلابات خیانت کرده‌اند، ولی ما می‌خواهیم انقلابی به‌وجود بیاوریم که خیانت نکند!»
اولیوا می‌گوید:

— آرزو! خواب و خیال! شما که هنوز پیروز نشده‌اید و هنوز به صورت يك نهضت مخفی انقلابی هستید از حالا مرتجع شده‌اید. آن شور نوآوری نیز که ما را در آن زمان که عضو گروه دانشجویان بودیم به جنبش و هیجان درمی‌آورد تبدیل به يك ایدئولوژی ثابت شده، به صورت شبکهٔ بهم بافته‌ای از افکار یا به‌صورت تار عنکبوت درآمده است. این است دلیل آنکه برای شما نیز راه گریزی نیست. شما هنوز در ابتدای این منحنی شلجمی هستید، و سرنوشت یعنی همین. هر فکر نوی برای آنکه شیوع پیدا کند به شکل فورمولهایی متبلور می‌شود و برای بقای خود به دست يك هیأت مفسر سپرده می‌شود، هیأتی که اعضای آن با دقت و احتیاط تمام انتخاب شده‌اند و گاه نیز حقوق برتبی دریافت می‌دارند. و به هر حال این هیأت تابع مقام بالاتری است که مأمور است در موارد شك و ابهام فتوا بدهد و نگذارد از خطی که استادان ترسیم کرده‌اند انحراف روی بدهد. بدین ترتیب همیشه هر فکر نوی تبدیل به يك عقیدهٔ ثابت و غیرقابل انعطاف و انگلی و ارتجاعی می‌شود. و وقتی این فکر مسلک رسمی دولت شد آن وقت است که دیگر راه گریزی نیست. يك نجار و يك کشاورز شاید در رژیم سیاسی استبدادی خود را با وضع موجود تطبیق بدهند، بخورند، هضم کنند،

در امن و امان تولید مثل کنند و به کار خویش بپردازند ولی برای يك روشنفکر مفری نیست. او باید تسلیم شود و زیر بیرق طبقه حاکم درآید یا تن به گرسنگی و رسوایی بدهد و در نخستین فرصت مساعد کشته شود.

سپینا با حرکتی حاکی از خشم یقه کت اولیوا را می‌گیرد و بر سرش بانگ می‌زند:

– ولی آخر به چه دلیل این وضع الزاماً باید سرنوشت ما باشد؟ چرا نباید از آن گریزی باشد؟ مگر ما مرغان خانگی هستیم که در لانه حبس‌مان کرده‌اند؟ چرا باید تن به مقدری تغییرناپذیر تسلیم کنیم و نتوانیم از خود عکس‌العملی نشان بدهیم؟ چرا از هم اکنون رژی می‌را محکوم کنیم که هنوز به وجود نیامده است و ما می‌خواهیم آن را به الگوی انسان بیافرینیم؟

اولیوا فرمان می‌دهد که:

– داد نزن! هوچی بازی در خانه من موقوف! تو خوب فهمیدی من به تو چه گفتم، فقط تظاهر می‌کنی به اینکه نمی‌فهمی، چون از نتایج آن وحشت داری.

سپینا می‌گوید:

– من از هیچ چیز وحشت ندارم.

– برو، من تو را می‌شناسم. آن وقتها که با هم در گروه بودیم من خیلی مراقب تو بودم. از همان زمان پی برده بودم به اینکه تو از روی ترس انقلابی هستی. اینکه به زور به پیشرفت عقیده داری، به زور خوش‌بین هستی، به زور به خود تلقین می‌کنی که به آزادی فطری بشر معتقد باشی به این علت است که خلاف آن تو را به وحشت می‌اندازد.

سپینا لحظه‌ای آشفته برجا می‌ماند، سپس حس می‌کند که باید امتیاز کوچکی به اولیوا بدهد لذا می‌گوید:

– راست است، من به زور به آزادی انسان معتقدم، به زور به خود تلقین می‌کنم که لااقل به «امکان» آزادی بشر و بنابراین به

«امکان» ترقی معتقد باشم. حق باتو است. چون اگر چنین اعتقادی نداشتی زندگی موجب وحشت من می‌شد.

اولیوا می‌گوید:

– من معتقد به ترقی نیستم و باین وصف زندگی موجب وحشت من نمی‌شود.

– چه کردی تا چنین تسلیم شدی؟

– من تسلیم نشده‌ام، فقط می‌گویم از زندگی نمی‌ترسم کما اینکه از مرگ نیز نمی‌ترسم. در قبال حیاتی که تابع قوانین کثیفی شده باشد تنها چاره‌ای که برای آزادی فطری بشر باقی می‌ماند عدم زندگی است، یعنی تباہ کردن خود زندگی، یعنی مرگ عزیز.

آنگاه سپینا می‌گوید:

– فهمیدم!

سپینا فهمیده است و به همین جهت دستخوش اندوهی عظیم می‌گردد. از این پس هر بحث و گفتگویی بیسوده خواهد بود. معلوم است که سپینا در این طرف آب است و اولیوا در آن طرف.

اولیوا آهسته سر به گوش سپینا می‌برد و به گفته می‌افزاید:

– زندگی می‌تواند اختیار انسان را داشته باشد و انسان می‌تواند اختیار مرگ را، یعنی اختیار مرگ خود را و با کمی عرضه اختیار مرگ مستبدان را.

زن جوانی که در به‌روی سپینا گشوده بود وارد اتاق می‌شود تا چیزی بردارد، اولیوا منتظر می‌ماند تا او بیرون برود. سپس باز می‌گوید:

– پدرم الکی بود و در سن چهل سالگی مرد. چند هفته قبل

از مرگش يك شب مرا به نزد خود خواند و تاریخچه زندگی خود را برای من حکایت کرد. یعنی تاریخچه شکستش را. ابتدا از مرگ پدرش یعنی پدر بزرگ من با من شروع به صحبت کرد. پدرش به او چنین گفته بود: «من فقیر و ناکام می‌میرم ولی همه امید من به تو است؛ شاید تو بتوانی آنچه را که زندگی به من نداده است از او بگیری!»

پدر من نیز وقتی حس کرد که اجلش فرا رسیده است به من گفت که حرفی بجز تکرار آنچه پدرش به او گفته بوده است ندارد: «من نیز، ای فرزند عزیزم، اینک فقیر و ناکام می‌میرم. امیدم به تو است و آرزومندم بتوانی آنچه را که زندگی به من نداده است تو از او بگیری.» بنابراین آرزوها نیز مثل بدهیها از نسلی به نسلی منتقل می‌شوند. من اکنون سی و پنج سال دارم و می‌بینم در همان نقطه‌ای هستم که پدرم و پدر بزرگم بودند. من نیز آدمی هستم شکست خورده و زخم پا به‌زا است. فقط همین حماقتم باقی است که معتقد شوم فرزندم خواهد توانست آنچه را که زندگی به من نداده است او بگیرد. من می‌دانم که او نیز نخواهد توانست از این سرنوشت محتوم بگریزد، او نیز از گرسنگی خواهد مرد، یا از آن بدتر نوکر دولت خواهد شد. سپینا از جا برمی‌خیزد که برود و می‌گوید:

– معلوم نیست که دیگر به اینجا برگردم.

اولیوا می‌گوید:

– دیگر زحمت مکش!

در خیابان «ویا پانیسپرنا» از ازدحام پنجاه نفری از جوانان که شیکلاهی معصلی به‌سر دارند غوغایی است. این جوانان یک بیرق بزرگ سه‌رنگ و یک نوشتهٔ بالا بلند با خود می‌گردانند که متن آن چنین است: «زنده باد جنگ!» پاسبانی چند با این جوانان در حرکتند. جوانان زوزه می‌کشند و خطاب به جمعیت شعار می‌دهند و آهنگ جدیدی می‌خوانند که شعرش اینست: «ما با ریش نجاشی ماهوت پاک‌کن خواهیم ساخت تا چکمه‌های پیشوای خود را برق بیندازیم!» بر آستانهٔ در مغازه‌ها مردم با کنجکاوئی تمام نگاه می‌کنند بی‌آنکه چیزی بگویند. در خیابان «سرپنتی‌نی» سپینا به‌گروه دیگری از دانش‌آموزان برمی‌خورد که بیرقی نظیر بیرق اول و کتیبه‌ای نظیر کتیبهٔ اول می‌گردانند. ایشان هم با آواز خود چکمه‌های پیشوا را برق می‌اندازند و همراه ایشان نیز پاسبانان در حرکتند. در میان آن جمعیت گرفتار و مشتغل و در بین همهٔ آن کسانی که یگراست به سرکار خود یا به‌خانهٔ خویش

روانند، سپینا قدمهای شل وول و مردد بیکاران را تشخیص می‌دهد، قدمهای کسانی که مقصدی ندارند و آخر در پی دانش‌آموزان می‌افتند. در نزدیکی «کولیزه»، سپینا به تماشای پیشتازان جوانی می‌ایستد که با توپ و مسلسل به تمرین تیراندازی مشغولند، جوانانی پانزده تا هجده ساله که طرز کار قطعات سلاحها و سوار کردن و پیاده کردن آنها را می‌آموزند و یاد می‌گیرند که چگونه باید آنها را در حالت حرکت به حالت آماده به‌آتش درآورند. جوانان بسیار جدی و فوق‌العاده باهوشند و حرکات مختلف را با چالاکي هرچه تمامتر اجرا می‌کنند.

سپینا به میعادگاهی می‌رود که با رومو در رستورانی در محله تیورتین ۲۰ در خیابان «ویا دگلی ارنیچی» جنب پل «آکوامارچیا» و خط راه آهن قرار گذاشته است. زنگ ریلهای آهن رنگ خود را به تمام کوچه پس داده است و بوی زغال و دود قطارها داخل خانه‌ها می‌شود. رستوران تقریباً خلوت است. در يك گوشه ژاندارمی نشسته است و خوراك اسپاگتی را با چنان حرص و ولعی می‌خورد که گویی دل و روده کمونیست است. روی زمین خاک اره ریخته‌اند تا آب دهانهای ریخته را به خود جذب کند. تنها قاب عکسی که به دیوار رستوران زده‌اند تصویر يك کشتی بزرگ اقیانوس‌پیما است که در تمام «کابین»های آن چراغ روشن است و در يك شب مهتابی بدر تمام سینۀ اقیانوس را می‌شکافد و می‌رود. کمی دیرتر يك عده عمله و کارگر ساختمانی می‌رسند. اینان نیم‌لیتر شراب سفارش می‌دهند، می‌نوشند و با احتیاط تمام، به طوریکه ژاندارم متوجه نشود، به کشتی اقیانوس پیما می‌نگرند، و آهسته ضمن شوخی به عزم امریکا سوار کشتی می‌شوند.

سپس پول شراب خود را می‌پردازند، از کشتی پیاده می‌شوند، به زمین تف می‌کنند و با خلق تنگ به‌خانه برمی‌گردند. رومو خیلی دیرتر می‌آید، يك چتر شراب می‌آشامد و بی‌آنکه به سپینا نزدیک شود سرفه‌کنان برمی‌گردد. سپینا به دنبال او از رستوران بیرون می‌آید و به فاصله معینی اما به زحمت، زاغ سیاه او را چوب می‌زند، چون

رومئو سر هر پیچی کوچه را عوض می‌کند و ظاهراً برای این است که ببیند پلیس در تعقیب او هست یا نه. در کوچه «رانوشیا» قدمها را کند می‌کند تا سپینا به او ملحق شود. آنجا به سپینا می‌گوید:

— جوانك رابطہ توقیف شده است. مسلماً سخت شکنجه‌اش خواهند داد تا اعترافاتى از او بگیرند. در اینگونه موارد همیشه باید انتظار وضع بدترى را داشت. بنابراین باید مراقب خود باشیم چون ممکن است ما نیز گیر بیفتیم. این پولی است که يك ماه پیش از خارجه برای تو آمده است. و این هم گذرنامهٔ چکی. ما تا چند هفته باید از دیدن یکدیگر اجتناب کنیم.

سپینا می‌گوید:

— من آنقدر وقت زیادى ندارم که تلف کنم. الان شش ماه است که به ایتالیا برگشته‌ام و هنوز کارى صورت نداده‌ام. دیگر انتظار بس است.

رومئو می‌گوید:

— يك سازمان غیر قانونی عیناً شبیه به يك دستگاه نساجی است که دایم می‌بافد و خراب می‌شود. دستگاهی که خون و استقامت می‌خواهد. بارها سازمان گروهها در رم به دست پلیس برهم خورده و باز تشکیل یافته است. چه تماسها که دوباره باید به زحمت برقرار کرد و آن هم چندان نباید! چه دوستها که من دیدم به زندان افتادند! چه کسانی که سربه نیست شدند و از ایشان اثری به دست نیامد! چه کسانی که باید به کنارشان زد چون مشکوکند! با این همه باید ایستادگی کرد.

سپینا می‌گوید:

— بد نگفتی. من صبر خواهم کرد.
هر دو مرد دست یکدیگر را می‌فشارند و هر کدام به سمتی می‌روند.

اکنون سپینا می‌تواند با در دست داشتن گذرنامهٔ خارجی به هتل برود اما رفیق جوانش که دستگیر شده است از وجود آن سند با خبر

است. بنابراین تا بطور مسلم معلوم نشود که جوانک تا به چه پایه در برابر شکنجه‌های پلیس مقاومت ورزیده است استفاده از گذرنامه مقدور نیست. سپینا با خود می‌گوید: «او بچه رشیدی به نظر می‌آید. معهدا در اینگونه موارد همیشه باید انتظار وضع بدتری را داشت.» در برگشتن به منزل خود در خیابان «دی‌مارسی»، سپینا آقای آکیل را باز می‌یابد که با رفتن دخترک هلندی خرد و خسته افتاده است. دخترک عکس بزرگی از خود که پشت آن را به رسم یادگار نوشته است با چند حلقه مو برای او گذاشته و به او وعده داده است که لااقل هفته‌ای دوبار به او نامه بنویسد لیکن هیچیک از اینها برای تسلای دل حساس قهرمان گریزپا کافی نیست.

سپینا به او می‌گوید:

— در وسط شهر تظاهراتی به نفع جنگ برپا است. بیشتر مردم خونسرد و بی‌اعتنا از پشت پنجره‌ها تماشا می‌کنند و تو اینجا برای دخترکی که تا پریروز نمی‌شناختیش از غصه وارفته‌ای.

این حرف به آکیل گریزپا برمی‌خورد، چنانکه در جواب می‌گوید:
— من در خانه خودم از تو پذیرایی کردم برای اینکه همولایتی هستیم و می‌دانم که تو از خانواده اصیلی هستی، ولی خواهش می‌کنم که به کارهای ناموسی و احساساتی من دخالت نکنی چون در این مورد چیزی سرت نمی‌شود. و اما راجع به جنگ، باید بگویم که فقط شاگرد مدرسه‌ها و دهاتیها این موضوع را باور می‌کنند.

— یعنی تو باور نمی‌کنی که جنگ خواهد شد؟

— چرا، ولی نه آن جنگی که تو فکر می‌کنی. با دولتی که ما داریم جای هیچگونه نگرانی نیست.

سپینا نمی‌فهمد و آکیل گریزپا توضیح می‌دهد:

— دولت هر کاری که می‌کند برای جلب جهانگردان است. پارک‌های شهری و ساختمانهای جدید و جاده‌های اتوبان و ترنهای سریع—السیر همه برای خوشایندن خارجیان است. دیگر نباید روی زمین تف کرد، نباید به دیوارها شاشید، نباید پا روی نیمکت‌های کنار خیابان

گذاشت، نباید دماغ را با انگشت پاك كرد. آخر چرا اینهمه فداکاری را به ما تحمیل کرده‌اند؟ فقط برای جلب خارجیان. با این همه الان بدتی است که خارجی کمتر می‌آید و هتلها مگس می‌پراندند. در این صورت برای جلب خارجیان فقط يك راه قهرمانی باقی می‌ماند و آن هم اعلان جنگ است.

سپینا می‌پرسد:

– چطور چنین فکری به سرت زده است؟

– در تمام آبادیهای سواحل دریای مدیترانه، از ریویرا ۲۱ گرفته تا کالابری ۲۲ دولت مشغول آمارگیری از تعداد ویلاها و آپارتمانهاست. من علت را از مهندسی از دوستان خود پرسیدم و او در جواب گفت که این اقدامات احتیاطی است برای موردی که احتمالاً میانه ما با انگلستان شکرآب شود. با این ترتیب معما حل است... جهانگرد کم به اینجا می‌آید و پلاژهای ما خالی است. دولت ما به يك ثروتمند و شریف و ساده لوح مثل ملت انگلیس اعلان جنگ می‌دهد و آن وقت انگلیسیها مجبور خواهند شد در سواحل کشور ما پیاده شوند و بهترین پلاژها را اشغال کنند. آن وقت بازار مهمانخانه داران و بستنی سازان و کارت پستال فروشان رونق خواهد گرفت... دولت ما به کمک جامعه ملل سعی خواهد کرد جنگ را طولانی کند به نحوی که مهمانان ما زیاد بمانند. وقتی که حوصله ایشان کم کم سررفت و خواستند به مملکت خود برگردند آن وقت ما دستمان را رو خواهیم کرد و صورت حساب جلوشان خواهیم گذاشت.

– و تو باور می‌کنی که انگلیسیها پول بدهند؟

– بدون شك. آقامنشان هیچوقت طبعشان قبول نمی‌کند که بدون پرداخت پول از مهمانخانه‌ای بیرون بروند. این تنها دلیل است بر اینکه ما با انگلستان، دوست دیرینه خود خواهیم جنگید، نه با دولت دیگری مثلاً روسیه. روسها نیز مسلماً خواهند آمد و حتی دو برابر انگلیسیها هم خواهند خورد، اما سر آخر نه تنها پول نمی‌پردازند بلکه

وجه دستی هم می‌خواهند. برعکس آنها، معامله با انگلیسیها کاملاً اطمینان‌بخش است.

سپینا نمی‌داند واقعاً آکیل‌گریزپا دستش انداخته است یا نه و می‌گوید:

– به هر حال ملت ایتالیا يك ملت کاسه‌لیس و پرتوقع نیست بلکه ملتی است فعال و کارگر. جنگ فاجعه و وحشتناکی خواهد بود و دردناک است دیدن این ملت که با چه اکراهی به‌سوی فاجعه کشانده می‌شود.

آکیل‌گریزپا می‌پرسد:

– نکنند تو مخالف دولت فعلی باشی؟

سپینا جواب نمی‌دهد. آن يك باز می‌گوید:

– نه. تو فقط يك آدم دهاتی هستی و تصور می‌کنی که این جنگ کشته و زخمی خواهد داشت ولی این فکر را نمی‌کنی که در دوران ما هیچکس میل ندارد دک و دنده‌اش‌خرد بشود. نزاع با انگلستان محتلاً با يك مسابقه فوتبال در اینجا، در رم، با حضور دو دولت، بین تیم «آرسنال» لندن و تیم «ونتوس» از شهر تورن ۲۳ خاتمه پیدا می‌کند. آن‌وقت بیا و ببین که چه غلغله‌ای از جهانگردان خارجی بشود! متوجه باش که اگر انگلیسیها حاضر بشوند قول بدهند از ما بخورند چه افتخار بزرگی نصیب کشور ما خواهد شد!

سپینا می‌گوید:

– غیر ممکن است، انگلیسیها ترجیح می‌دهند مالت و مصر را تغلیه کنند ولی در فوتبال نخورند.

آکیل‌گریزپا می‌گوید:

– در این صورت مسابقه سخت هیجان‌انگیز خواهد بود.

سپینا به‌بهانه اینکه خسته است و خوابش می‌آید گفتگو را قطع می‌کند. در واقع اکنون که تماس با رم نیز قطع شده است او احتیاج به‌تفکر در این مساله دارد که چه باید بکند. بدون اخذ هیچ نتیجه‌ای و

بی‌آنکه کسی را پیدا کرده باشد تا در یافتن بهترین عناصر اتحادیه‌های دهقانی منحل به دست رژیم حاکم در دهات «مارسیکا» به او کمک کند، کسی که بتواند در کار غیر قانونی دستیار او باشد و در صورت اقتضا وقتی خود او توقیف شد جایش را بگیرد، نمی‌تواند به «فوسا» عزیمت کند. حتی سپینا اکنون حاضر است از این فکر بگذرد که آن شخص حتماً کارگر باشد به شرط آنکه بتوان به او اعتماد کرد. رومو دربارهٔ دانشجویی به نام لویجی موریکا صحبت کرده و گفته بود که او بسیار با هوش و شجاع و اهل «روکادی ماری» است و مدت‌ها است که مفقودالثر است. اما کجا و چگونه می‌توان او را یافت؟ و تازه به فرض یافتن چگونه خود را به او بشناساند و صحت هویت خود را به او ثابت کند؟ بار دیگر سپینا احساس می‌کند که زمین زیر پایش خالی می‌شود. نبرد بی‌امان با تیرگیها از نو آغاز می‌یابد.

در تمام وقت فردای آن روز سپینا «جانور» را مأمور می‌کند تا با احتیاط تمام سراغ موریکا را از نشانی‌های مختلف بگیرد، لیکن نتیجه‌ای به دست نمی‌آید. در دفتر سرشماری بلدی در جلو اسم موریکا یادداشت شده که قریب به یک سال است از رم رفته است. بنابراین ادامه دادن به جستجو بی‌فایده است.

سپینا در محلهٔ تراستوره ۲۴ خیابان «موروسینی» به ملاقات زن «کلوچی» یعنی همان کارگری می‌رود که قریب به یک ماه پیش بار دیگر دستگیر شده و بنا به روایت رومو در زندان تقریباً کور شده است. زنک سپینا را خوب می‌شناسد و از پذیرفتن او در خانهٔ خود قدری هراسناک است. اکنون مادر شوهرش با او هم منزل است و او یک پیرزن «آبروتز»ی است که تا فهمیده است پسرش توقیف شده و عروسی تنها مانده از ده پیش او آمده است. هر دو با هم زندگی می‌کنند. عروس اهل میلان است که هم کارگر است و هم دختر کارگر، و مادرشوهر دهاتی بیسواد است و فوراً می‌توان پی برد که

۲۴. تراستوره Trastevere محلهٔ لاتهای رم واقع در ساحل راست رودتیر (مثل محلهٔ چالمیدان سابق تهران).

چقدر با هم تفاهم دارند.

زن جوان از سپینا می‌پرسد:

– تو برای مقرری آمده‌ای؟

– کدام مقرری؟

– گروهها آن کمک مختصر را که معمولاً به زندانیان سیاسی

می‌کنند از من بریده‌اند. به من گفتند که راجع به کار من باید جلسه کنند.

– چرا؟ مگر تو چه کرده‌ای؟

زن سرخ می‌شود و می‌گوید:

– چون حالا به نماز مسح می‌روم.

سپینا در جواب می‌گوید:

– این دلیل نمی‌شود که مقرری تو را قطع کنند و حتماً هم قطع

نخواهند کرد... ولی تو چرا به نماز مسح می‌روی؟

زن لحظه‌ای مردد می‌ماند، عقب کلماتی می‌گردد که شروع به

صحبت کند و آخر چنین می‌گوید:

– شوهرم در زندان است و من حق ندارم به دیدن او بروم. او

مریض هم هست و من حق ندارم دکتری برای معاینه او بفرستم. او

تنها و تقریباً کور است. روزهای اول به هر دری زدم نتیجه‌ای نگرفتم.

هیچ‌کاری نمی‌شود کرد. مادر او که من اصلاً نمی‌شناختمش از ده وارد

شده است. ما تمام روز را با هم می‌گذرانیم. من مایوسم ولی او آرام

و خونسرد است. از بام تا شام ور دل من می‌نشیند و من می‌بینم که

همیشه لبهایش می‌جنبند و برای پسرش دعا می‌کند. من در خانواده خود

هیچوقت ندیده بودم کسی دعا بخواند. دعا کردن همیشه در نظر من یک

کار عبث و احمقانه بوده است اما این پیرزن می‌آید و شروع می‌کند

به دعا خواندن به خاطر پسرش و می‌خواهد از این راه به پسرش کمک

کند. من روزهای اول بی‌آنکه چیزی به او بگویم پهلوی او می‌نشستم.

او دعا می‌خواند، لب می‌جنباند، گاهی به روی من لبخند می‌زند و گاه

نیز چشمانش پر از اشک می‌شود. من پهلوی او می‌مانم و کاری نمی‌-

کنم. ولی بالاخره متوجه می‌شوم که او باطناً کاری می‌کند و یا می‌کوشد کاری برای پسرش بکند. می‌بینم که او پسرش را حفظ می‌کند و یا می‌کوشد که حفظ کند، اما من که زن او هستم هیچ‌کاری برای او انجام نمی‌دهم و ترکش کرده‌ام. یک شب بالاخره طاقت نیاوردم و از او خواستم که به من دعا خواندن یاد بدهد. او به من یاد داد و حالا هر دو با هم دعا می‌خوانیم و با هم می‌کوشیم که به او کمک کنیم، لابد تو مرا مسخره می‌کنی.

سپینا می‌گوید:

– تا به حال دربارهٔ یک دانشجوی «آبروتزی» به نام لویجی موریکا چیزی شنیده‌ای؟

زن جواب می‌دهد:

– تقریباً یک سال می‌شود که ناپدید شده است. یک دوست کلاه‌دوز من به نام آنیناچی ۲۵ که سابقاً با او روابط نزدیکی داشته است می‌داند که او اکنون در کجا است.

سپینا نشانی کلاه‌دوز را می‌گیرد و زن «کلوچی» به گفته می‌افزاید:

– از وقتی که موریکا ناپدید شده است آنینا بسیار منزوی زندگی می‌کند و از گروه نیز کناره‌گیری کرده است. اما من راجع به تو با او حرف خواهم زد. او در طبقهٔ چهارم زیر شیروانی منزل دارد و پنجره‌اش مشرف به کوچه‌ای است که نشانی آن را به تو دادم. اگر یک گلدان شمعدانی جلو پنجره دیدی بدان که منتظر تو است.

منزل کلاه‌دوز در خیابان «ویادلونگارتا» در همان محله «تراستوره» واقع است. سپینا سه چهار مرتبه از جلو خانه می‌گذرد و به پنجرهٔ طبقهٔ آخر نگاه می‌کند تا شاید گلدان شمعدانی را ببیند ولی هر بار جلو پنجره خالی است. بالاخره کاسهٔ صبرش لبریز می‌شود و بدون توجه به علامت بالا می‌رود. در اتاقک ریخته و پاشیده‌ای در زیر شیروانی که هم اتاق خواب است و هم کارگاه کلاه‌دوزی، آنینا را

می‌بیند که روی چرخ خیاطی خم شده است. می‌گوید:
 - لابد زن «کلوچی» راجع به من با شما صحبت کرده است. من
 آمده‌ام سراغ موریکا را از شما بگیرم.

دختر جوان با تعجب و اکراه به این مرد مزاحم می‌نگرد. او
 هنوز خیلی جوان است و صورتی ریز و ظریف و باریک و خوش آب و
 رنگ با چشمانی واقعاً زیبا دارد که در حال فعلی‌خشم نیز زیبا هستند.
 سپینا ناراحت و معذب نزدیک در می‌ماند تا وقتی که دختر جوان يك
 صندلی به او تعارف می‌کند. اکنون که سپینا نزدیکتر آمده است دختر
 با لبخندی غم‌آلود و با هیجانی غیر مترقبه که قادر به کتمان آن نیست
 به او می‌نگرد و می‌گوید:

- هیچ می‌دانید که شما با آن کسی که در جستجویش هستید
 شباهت عجیبی دارید؟ حتی وضع به ملاقات آمدنتان نیز به او شبیه
 است. از این گذشته او متولد قریهٔ «روکادی‌مارسی» است که گمان
 می‌کنم فاصلهٔ چندانی با آبادی زادگاه شما نداشته باشد.
 سپینا در جواب می‌گوید:

- بلی ده کیلومتری فاصله دارد. حالا او کجا است؟
 آئینا می‌گوید:

- او اغلب دربارهٔ شما با من حرف می‌زد و بسیار اظهار تأسف می‌
 کرد از اینکه شما را حضوراً نمی‌شناسد. ولی تشکیلات گروهها بقدری
 تقسیم‌بندی و شعبه و دایره داشت که شناختن دیگران مشکل بود.
 - چند وقت است که شما دیگر او را ندیده‌اید؟
 به زودی يك سال خواهد شد. از آن وقت به بعد خیلیها آمده‌اند و
 سراغ او را گرفته‌اند.

- ممکن است به زندان افتاده باشد؟

دختر جوان با اطمینان خاطر می‌گوید:

- نه، سال گذشته دستگیر شد و چند ماهی به زندان افتاد ولی
 وقتی بیرون آمد به من گفت که حاضر است خودش را بکشد ولی دیگر
 به زندان برنگردد.

از پلکان صدای پایی می‌آید. دختر بچه‌ای وارد می‌شود و پیراهن زنانه‌ای را که برای تعمیر آورده است آنجا می‌گذارد و باز می‌رود.

سپینا می‌پرسد:

— خیلی وقت است موریکا را می‌شناسید؟

موج خاطرات سرانجام رودر بایستی را از بین می‌برد و دختر

جوان در حالی که تا بن مو سرخ شده است می‌گوید:

— در حدود سه سال پیش یکدیگر را در گروه دیدیم و بلافاصله

خاطر خواه هم شدیم. در واقع این عشق نبود، جنون بود. من آن وقت

هنوز با خانواده‌ام زندگی می‌کردم و مادرم دایماً به من غر می‌زد و

حق هم داشت، چون من همه را فراموش کرده بودم و فقط به او

می‌پرداختم. شرح این احوال مشکل است. او در عین حال هم پسر

بود، هم برادرم، هم پدرم. هم شوهرم و هم فاسقم. آن وقتها هیچ تصور

نمی‌کردم که بتوانم بی‌او زندگی کنم. او نیز مرا بسیار دوست می-

داشت.

دختر جوان رو بر می‌گرداند و قدری دورتر می‌رود تا اشکهایش

را پنهان کند. وقتی دوباره به سر ماشین خیاطی خود برمی‌گردد و

می‌نشیند چشمهایش قرمز است.

سپینا می‌گوید:

— من نمی‌خواستم مطالب غم‌انگیزی را که شما فراموش کرده

بودید به یادتان بیاورم.

دختر جوان می‌گوید:

— اینها مطالب فراموش شده‌ای نیست. یادای که دردآور است

همیشه در جلو چشم من مجسم است و محو نمی‌شود: خاطره او بر همه

زندگی من مسلط شده است.

سپینا می‌گوید:

— ما انقلابیون ضعیف و اندکیم. یک دنیا نفع شخصی و بیم و

کینه علیه ما صف آراسته‌اند. ما برای آنکه بتوانیم مقاومت کنیم و از

پا نیفتیم باید قوای خود را متمرکز سازیم و خود را به انواع وسایل

نگاه داریم. لیکن به جای این کار بهترین نیروهای خود را به خاطر مسائل احمقانه و احساساتی تباه می‌کنیم.

دختر جوان می‌گوید:

— دوستی ما با هم ذره‌ای از علاقه‌مان به کار گروه نکاسته بود. برعکس، ما فعال‌ترین افراد بودیم. ما راه‌پیماییها و شب‌نشینیهای مخصوص کتاب خواندن تشکیل می‌دادیم، زمانهای اجتماعی پیدا می‌کردیم و می‌خواندیم و آنها را به بحث و تفسیر می‌گذاشتیم. ما حتی از ازدواج و تشکیل خانواده و بچه‌دار شدن صرف نظر کرده بودیم تا بیشتر به کار گروه برسیم.

سپینا می‌گوید:

— حال می‌توانم بقیهٔ مطلب را حدس بزنم: عشق که از میان رفت. علاقه به گروه نیز با آن رفت.

دختر جوان که در افکار خود گم شده است حرفهای سپینا را نمی‌شنود. کار دوخت و دوزی را که با ماشین خیاطی خود شروع کرده است به‌کثاری می‌نهد و نخی را که روی زمین افتاده است به دورگلوله نخی می‌پیچد و انگشتانه و سوزنها را در قوطی کوچکی مرتب می‌گذارد. سپس لحظه‌ای مردد می‌ماند و آخر می‌گوید:

— نخستین بار است که من این داستان را باز می‌گویم.. ولی شما اهل ده او هستید و به او شباهت دارید و یحتمل که مانند او هم فکر بکنید و همان معایب او را داشته باشید، بنابراین من بدبختیهای خودمان را می‌توانم برای شما تعریف کنم: سال گذشته پس از اینکه او را توقیف کردند کتک زیادی به او زدند، لیکن آن کتکها به اندازهٔ توهینها و تحقیرهایی که نسبت به شخصیت او روا داشتند یعنی بقدر سلیبها و آبدهانها در او تأثیر نکرد. وقتی از زندان بیرون آمد کوفته و ناتوان بود. من ابتدا این حال او را ناشی از ضعف جسمی دانستم ولی هفته‌ها می‌گذشت و او همچنان از نگرانی افتادن به دست پلیس و يك توقیف احتمالی مجدد هراسان بود و مکرر به من می‌گفت: «ترجیح می‌دهم خود را بکشم و دوباره به زندان نیفتم». پلیس به او دستور داده

بود که روابط خود را با دوستان سابقش قطع کند و به دیدن من نیز نیاید، زیرا من هم از نظر سیاسی مشکوک بودم. از آن پس هر وقت با من به سر می‌برد همیشه نگران بود. به شنیدن صدای اتومبیل رنگ از رخسارش می‌پرید. دیگر نمی‌دانستم کی می‌توانیم یکدیگر را ببینیم. او همچنان مرا دوست می‌داشت و دلش می‌خواست که اغلب اوقات با من باشد. اگر دو روز مرا نمی‌دید حسد رنجش می‌داد و اگر هم با من بود خود را در خطر می‌دید و در آن لحظات تقریباً از من نفرت داشت. آن بی‌پروایی سابق از میان رفته بود. هر دیداری تبدیل به غذایی الیم می‌شد و او می‌گفت: «پلیس هر دقیقه می‌تواند ما را غافلگیر کند». جسامت نیز از انواع و اقسام بیماریها رنج می‌برد: قلبش بدکار می‌کرد، جهاز هاضمه‌اش بسیار نامرتب بود، موهای سرش کم‌کم داشت سفید می‌شد. پاسبانی بود که اغلب به امید غافلگیر کردن او در خانه ما به اینجا می‌آمد. مردی بود از اهالی «آپولیا» که موهای سرخ‌رنگ داشت و در ساعاتی می‌آمد که انتظار نمی‌رفت و بیشتر اوقات، شبها که خوابیده بودم سر و کله‌اش پیدا می‌شد. او در حقیقت بیشتر به دنبال من بود تا به دنبال موریکا. بارها پیش آمد که من مجبور می‌شدم در برابر او به زور از خود دفاع کنم. آخر برای آنکه بیشتر در امن و امان باشم از دختر عموی خود خواهش کردم که بیاید و شبها در منزل من بخواهد. روز عید نوئل سال گذشته من و موریکا در رستورانی واقع در آن طرف «پورتاسان پائولو» نهار خورده بودیم. موریکا استثنائاً بسیار آرام و سرحال و تقریباً مثل ایام گذشته آسوده خاطر بود. مدت‌ها بود که با هم تنها نشده بودیم و لذا از او خواستم که به منزل من برویم و بعد از ظهر را باهم بگذرانیم. سر راه مقداری گل و میوه و شیرینی و یک بطری شراب «مارسالا» خریدیم. موریکا داشت به من کمک می‌کرد تا گلها را در گلدان بگذاریم که ناگهان در زدند. من در را کلید کرده بودم. پرسیدم کیستی؟ جواب آمد که پلیس! موریکا برای آنکه بر زمین نیفتد روی یک صندلی نشست و به من اشاره کرد که در را باز نکنم. اما ضرباتی که به در نواخته می‌شد هر آن شدیدتر می‌گردید. دوست من زمزمه‌کنان

می‌نالید که من دیگر به زندان برنخواهم گشت! حاضریم از این پنجره خود را پایین بیندازم و به زندان برنگردم! در این اثنا در زیر فشار ضربات پاسبانها در تقریباً داشت از پاشنه درمی‌آمد. این ایوان که می‌بینید به مهتابی کوچکی راه دارد و از مهتابی آسان می‌توان روی بام لغزید. بنابراین من به موریکا پیشنهاد کردم که به پشت بام پناه ببرد. همینکه موریکا از نظر ناپدید شد من در را باز کردم. دو نفر پاسبان داخل شدند. یکی همان یارو «آپولیایی» مو قرمز و دیگری مردی بود از او جوانتر که من نمی‌شناختمش. ایشان می‌دانستند که دوستم در خانه من است و ما را در آن موقع که با هم به‌خانه برمی‌گشتیم دیده بودند. زیر تختخواب و داخل قفسه را گشتند. مرد مو قرمز گفت: «اگر توی این اتاق نباشد حتماً بالای پشت بام است!» من راه ورود به ایوان را سد کردم و فریادزنان گفتم: «شما نباید او را توقیف کنید! مرا توقیف کنید ولی به او کاری نداشته باشید!» پاسبانها کوشیدند مرا از سر راه خود کنار بزنند ولی من با مشت و لگد و گاز مقاومت کردم و هر بار می‌گفتم: «شما نباید او را توقیف کنید!» مو قرمز به من گفت: «به یک شرط». گفتم: «به چه شرط؟» من برای نجات دوستم از زندان با کمال میل حاضر بودم حتی جانم را فدا کنم. پاسبانان چیزی بالاتر از جان می‌خواستند، هر دو مرا گرفتند، روی تختخوابم انداختند و سر تا پا لگم کردند. نمی‌دانم تا چه وقت آنجا ماندند، فقط یادم هست که خیلی بعد صدای دوست من از پشت پنجره ایوان که نیمه‌باز مانده بود به گوش رسید که می‌گفت: «رفتند؟» و سپس داخل اتاق شد و از من پرسید: «چه می‌کنی؟ خوابیده‌ای؟» بعد، به طرف پنجره رفت تا ببیند کوچه تحت مراقبت است یا نه. بعد گفت: «آن پایین‌ها هیچکس نیست.» یک دانه بیسکویت از روی میز برداشت و خورد. سپس به طرف در رفت و گوش فرا داد تا ببیند کسی در راه پله هست یا نه. بعد باز به طرف من برگشت و پرسید: «چه می‌کنی؟ خوابیده‌ای؟» من ملافه‌ای به‌خود پیچیده بودم. ملافه را از روی من پس زد و مرا لگت یافت و آثار تعدی دو مرد را که تازه رفته بودند روی لحاف دید. اخمی

حاکمی از نمنر کرد و گفت: «چنده!» روی رختخواب تف انداخت، هر چه را که برای برگزاری عید نوتل باعم خریده بودیم بر زمین ریخت، ماشین خیاطی را برگرداند و بطری شراب مارسالا را چنان به آئینه قدی کوبید که آئینه هزار تکه شد. بعد هم گذاشت و رفت. من کوچکترین حرکتی نکرده و کترین حرفی بر لب نیاورده بودم. آنچه بایستی بشود شده بود. دختر حرفش را قطع کرده است و صدای پای آدم به گوش می‌رسد که از پله‌ها بالا می‌آید.

سپینا از جا برمی‌خیزد و می‌گوید:

— اگر باز همان پلیس موقرمز باشد، این دفعه تو برو روی مهتابی تا من از همین پنجره سوتش کنم پایین.

اما تازه وارد شاگرد یکی از مغازه‌های مد بود که کار خانگی سفارش می‌دهند. يك بسته تحویل می‌دهد و فوراً می‌رود. زن می‌گوید: — آن پاسبان موقرمز احتیاط کرد و دیگر هیچوقت این طرفها آفتابی نشد. از همکاری هم خبری نیست. چندین بار من تصور کردم که ایشان را در کوچه خواهم دید اما ایشان فوراً از این محل رفتند.

سپینا می‌پرسد:

— حالا تو حدس می‌زنی که موریکا کجا غیبش زده باشد؟

زن جواب می‌دهد.

— حتماً به خانه خود در «روکادی‌مارسی» برگشته است.

— تو هیچوقت به فکر نیفتادی که با او حرف بزنی؟

— آنچه بایستی بشود شده بود.

سپینا گفت:

— من خودم می‌روم با او حرف می‌زنم.

سپینا به پناهگاه خود در خیابان «ویادی‌مارسی» باز می‌گردد و در آنجا آکیل گریزیا با آغوش باز از او استقبال می‌کند و شادی‌کنان به او می‌گوید:

— خدا ترا رساند! گوش کن: امروز از چنگال «جانور دهاتی» به

جای یکی دو زن خارجی را نجات دادم که در خیابان «پالاتن» گردش

می‌کردند. مادری است یا دخترش.

سپینا می‌پرسد:

– اهل کجا هستند؟

آکیل گریزپا در جواب می‌گوید:

– نمی‌دانم، به هر حال مردو مو طلائی هستند و خیلی هم طلائی. حتماً یا آلمانی هستند یا تروژی. به من گفتند که از کپنهاک آمده‌اند و خیال می‌کنم کپنهاک آن بالاها باشد. آنقدر به من اظهار حقیقت‌نمایی می‌کنند که حد و حساب ندارد. همین الان به اینجا خواهند آمد و تو ایشان را خواهی دید. من به کمک تو احتیاج دارم.

سپینا ملتفت نمی‌شود. آکیل گریزپا در توضیح می‌گوید:

– من کار دختره را صورت می‌دهم و تو لطفاً حساب مادره را

برس.

– مادره چند سالش می‌شود؟

آکیل گریزپا در جواب می‌گوید:

– سن و سال مهم نیست، اصل کار تجربه است. از این گذشته مادره خیلی تر و تازه و شاداب است، خودت خواهی دید. در آنجاها مردم بجز روغن جگر ماهی «مورینا» چیزی نمی‌خورند. خودت می‌فهمی که آبگوشت مرغ پیر چقدر خوشمزه می‌شود!

آکیل گریزپا شرح مبسوطی درباره نحوه پختن مرغهای پیر می‌دهد، در حالیکه سپینا در اندیشه کار خویش است: آیا فوراً به‌دهات «آبروتزه» برگردد و موریکا را پیدا کند و او را با رومئو مربوط سازد؟ یا بالعکس، دوباره رومئو را ببیند و باز در شهر رم به دنبال کارگر قابل اعتمادی بگردد؟

آن دو زن خارجی کپنهاکی با دستهای پر از هدیه از راه می‌رسند. پیرزن واقعاً اعلان زنده و سیاری است برای تبلیغ روغن جگر ماهی مورینا. دخترک هنوز گیسوانش به پشت سر ریخته است و بیشک ۱۵ سال بیشتر ندارد. پیرزن می‌گوید که فقط به خاطر علاقه به مسائل باستانشناسی گذارش به‌رم افتاده است.

آکیل گریزپا می‌گوید:

– این دوست من که در اینجا است استاد عالی‌مقامی است در باستان‌شناسی.

پیرز اظہار می‌دارد که گردش در بیلاقات را نیز بسیار دوست می‌دارد.

آکیل گریزپا به‌گفته می‌افزاید:

– این دوست من که در اینجا است کوه‌پیمای قہاری هم هست. اما دخترک می‌گوید که گل دوست دارد، از تحصیل زبان لاتین حوشش می‌آید و علاقمند است چند شعری از ویرژیل از برداشته باشد. – گل و شعر ویرژیل از امور مورد علاقه من هستند. راستی اگر نل و شعر ویرژیل نمی‌بود زندگی چه بود؟

گفتگو بر همین زمینه ادامه پیدا می‌کند. يك وقت مادر عذر می‌خواهد از اینکه فراموش کرده زودتر بگوید که سر راه به‌کلانتری رفته و از ماجرای مزاحمت «جانور دهاتی» خبر داده و نشانی ناجی خود را به پلیس گفته است تا اگر مقامات انتظامی بخواهند بتوانند بیایند و پاداشی به او بدهند. سپس اضافه می‌کند:

– همین الان پاسبانی به‌اینجا خواهد آمد تا اطلاعات بیشتری از شما درباره «جانور» کسب کند.

میسنا چمدان و کلاهش را برمی‌دارد و به‌طرف درمی‌رود. در حین رفتن می‌گوید:

– می‌روم سیگاری بخرم و لحظه‌ای بعد به‌ولایت برمی‌گردم. از «ویادی ماری» به خیابان «ویادگلی ارنیچی» می‌پیچد و یکر است می‌رود. در «پورتاسان لورنزو» احساس می‌کند که کسی او را شناخته است و دارد تعقیبش می‌کند، اما او همچنان راست خودش را می‌گیرد و به رفتن ادامه می‌دهد و امیدوار است که در نخستین فرصت بتواند به‌داخل تراموایی که در حرکت است، بپرد. در «پیازال‌تیورتینو» به‌یک تاکسی اشاره می‌کند و کسی از پشت سرش آهنگ این آواز را با سوت می‌زند:

نیست هرگز گل سرخ بیخار
 زیست هرگز زن بی‌بوس و کنار...
 تاکسی خالی است و سپینا بارومتو سوار می‌شوند. رومتو دستور می‌دهد:

— برو به «پرتوناچیو»!

و قبل از رسیدن به ایستگاه راه‌آهن «پورتوناچیو» تاکسی را نگاه می‌دارد و تاکسی پس از خالی کردن مسافرانش ناپدید می‌شود.

رومتو از سپینا می‌پرسد:

خبر انفجار در محله «پانیسپرنا» را شنیده‌ای؟

سپینا از هیچ چیز خبر ندارد.

عمارت منزل اولیوا فرو ریخته و خود اولیوا و زنش و مستأجرین طبقه زیرین را در زیر آوار خود مدفون ساخته است. به مطبوعات دستور داده شده است که موضوع را مسکوت بگذارند، چون با بساط تدارک جنگ ناسازگار است و چه بسا که به وحدت نظر به اصطلاح ملی در این امر لطمه بزند. لیکن انفجار در وسط شهر روی داده و خبر آن در يك طرفه‌الین در همه جا پخش شده است. چنین به نظر می‌رسد که اولیوا مقدمات سوء قصد بزرگی را فراهم کرده بود تا کلیسای «سنت‌ماری دزانژ» را در مراسم قریب‌الوقوعی که قرار بود اعضای دولت در آن حضور داشته باشند منفجر کند. يك نفر کارگر آتش‌نشانی که از خود ما است و در برچیدن خاکهای آوار شرکت داشته نقل کرده است که در اوراق متعلق به «اولیوا» يك نقشه بزرگ کلیسا را با یادداشتهای فنی زیادی پیدا کرده‌اند.

سپینا می‌گوید:

— دو روز قبل پیش او رفته بودم و من هم حس کردم که او در

تدارک خرابکاری عظیمی است.

رومتو می‌گوید:

— اگر دربان عمارت، تو را در حین ورود به آنجا دیده باشد

مسلماً تو را به‌یاد خواهد آورد. تو قیافه‌ای داری که به این زودیه‌ها

فراموش نمی‌شود. این هم دلیلی است براینکه تو باید بروی.
 هر دو مرد از نرده‌ای می‌پرند و به دره‌ای که معدن «خاکستر
 پوزولان» است سرازیر می‌شوند. وقتی دوباره در خیابان «ویاتیوریتینا»
 آفتابی می‌شوند پیتر و سپینا بار دیگر «دن پائولو سپادا» شده است.
 دن پائولو یگراست به طرف ایستگاه راه‌آهن می‌رود تا سوار قطار
 «آبروتزه» شود. در جلو ایستگاه ازدحام عظیمی است و دسته‌های
 سرباز و پاسبان و ژاندارم به آنجا ریخته‌اند.
 دن پائولو از چپ و راست خود می‌پرسد چه خبر است؟
 کسی جواب می‌دهد:

— فردا بسیج عمومی است. فردا جنگ خواهد شد.
 همین فردا؟ مدتها بود که صحبت از جنگ در بین بود ولی چون
 فقط حرف بود جنگ تبدیل به يك چیز غیر محتمل و عجیب و غریب
 شده بود. با این وصف همین چیز غیر محتمل می‌رفت که صورت واقع
 به‌خود بگیرد. اینک جنگ در پشت صحنه نمایش منتظر است و فقط
 يك روز باید صبر کرد تا به صحنه درآید.

دن پائولو پس از آنکه شب را در «آوه-تزانو» گذرانده است با نخستین قطار به «فوسا» عزیمت می‌کند. در داخل قطار، که ملامال از جوانان فراخوانده به‌زیر پرچم است، دو مرد که نشان حزب دولتی به جاکمه لباس خود دوخته‌اند از اعلان جنگ قریب‌الوقوع صحبت می‌کنند. سایر مسافران ساکتند و گوش می‌دهند. یکی از آن دو مرد می‌گوید:

– با اختراع جدیدی که ارتش ما در اختیار دارد جنگ در ظرف چند روز خاتمه خواهد یافت. «اشعه مرگ» دشمن را تبدیل به زغال خواهد کرد.

و آنگاه به‌گونه‌های خود باد می‌اندازد و به کف دست خود فوت می‌کند تا نشان دهد که دشمن بدینگونه تار و مار خواهد شد. مرد دیگر می‌گوید:

– امروز بسیج شدگان «آوه-تزانو» به‌وسیله اسقف تقدیس خواهند شد. «اشعه مرگ» راه را برای مبلغین پاپ خواهد گشود.

در وسط جوانان فرا خوانده به زیر پرچم دهقان پیری نیز سفر می‌کند که يك ارغنون دستی با خود دارد. پسر او سر بر شانه پیرش تکیه داده و به خواب رفته است. اطرافیان به پیر می‌گویند:

«آهنگی برای ما بزن!» ولی پیرمرد با اشاره سر جواب رد می‌

دهد، چون نمی‌خواهد از صحبت‌های آن دو مرد که دربارهٔ جنگ و سلاح مرموز «اشعهٔ مرگ»، بحث می‌کنند کلمه‌ای را ناشنیده بگذارد. آن دو مرد مسلح به تفنگند و هر دو فانوسقه‌ای پر از فشنگ به کمر بسته‌اند و برای شکار بلدرچین به فوجینو می‌روند.

یکی از ایشان می‌گوید:

— امسال بلدرچین‌ها دیرتر آمده‌اند ولی چاق‌تر از سال گذشته

هستند.

دیگری خنده‌کنان جواب می‌دهد:

— چیزی که عوض دارد گله ندارد.

و خندهٔ او از این است که به عقیدهٔ خودش حرف خوشمزه‌ای زده است. اطرافیان نیز کمی بعد شروع به خنده می‌کنند تا قیافهٔ ابله و احمقانه‌ای از خود نشان نداده باشند.

در همهٔ ایستگاه‌های کوچک سر راه، بسیج شدگان جدیدی سوار می‌شوند و تقریباً همهٔ ایشان بوی تفالهٔ میوه و اصطبل می‌دهند. آنهایی که روی نیمکت‌های قطار جا پیدا نکرده‌اند روی زمین دراز کشیده‌اند. در میان ایشان حتی بنایان و مکانیسین‌ها و صنعتکاران نیز باید مخلوط با «کافون»‌ها وجود داشته باشند ولی تشخیص ایشان از دیگران میسر نیست. فقر همهٔ ایشان را یکسان کرده است. همه قیافهٔ گدایان جوان را دارند، همه بر اثر گرسنگی و قحطی نسل اندر نسل اندامی ریز دارند و بر اثر زحمت و کار بدنی خرد و شکسته و خمیده شده‌اند و بیکاری و مشروبات الکلی و امراض ساری ایشان را بی‌قواره و پر لک و پیس کرده است. بعضی از ایشان تکه‌های نان ذرت از همیان خود بیرون می‌آورند و می‌خورند. پیرمرد ارغتون زن یک قرابه شراب دارد که دور می‌گرداند. شراب در گلوهای خشک با صدای شرشر نهر فرو می‌ریزد. اطرافیان پیر باز به او می‌گویند: «آهنگی برای ما بنوازه! لیکن او بار دیگر با اشارهٔ سر جواب رد می‌دهد.

دن پائولو در گوشه‌ای کز کرده است. مخمل پرزدار و بیریخت

کلاهش و ردای کهنه و وصله‌دار و رنگ و رو رفته‌اش ظاهر یک

پیشنماز حقیر دهاتی به او داده است، لیکن در چشمان مشتعل و تبادارش برقی تند و تازه می‌درخشد: برقی حاکی از دعوت او به تحمل مشقات آینده و از ارادهٔ خلل‌ناپذیر وی به درهم شکستن وحدت کلمهٔ ناشی از ترس و ارعاب موجود در دور و بر رژیم خشن حاکم.

او ساکنان مختلف دهات را از نشانیهای جزئی زیادی باز می‌شناسد، آنها که در دشت زندگی می‌کنند و آنها که در دره‌ها سکونت دارند، آنها که اهل کوهستانند و آنها که از رشته‌های آلپ به زیر می‌آیند. بیچارگانی که تاب و توان رنج کشیدنشان حقیقهٔ بیحد و حصر است و خو گرفته‌اند به اینکه مجزا از هم در جهل و عدم اعتماد زندگی کنند و هر خانواده‌ای نسبت به خانوادهٔ دیگر کینه و نفرتی بی‌ثمر داشته باشد، خو گرفته‌اند به اینکه منفرداً فریب بخورند، منفرداً غارت شوند، منفرداً کتک بخورند و توهین و تحقیر ببینند، و اینک حکومت «بوروکراسی» که به آستانهٔ ورشکستگی رسیده است می‌خواهد با همین افراد بخت خود را در قمار خون‌آلود جنگ بیازماید. ولی برای این کار، حکومت باید ایشان را احضار کند، باید ایشان را از لاک انزوای خود بیرون بکشد و آنان را با هم گردآورد و تجهیز کند و همه را مسلح سازد. بسیج گدایان و گرسنگان را همه می‌دانند که چگونه آغاز می‌شود ولی هیچکس نمی‌داند به کجا خواهد انجامید.

هر بار که دن پائولو تصور می‌کند در میان خیل مسافران، یکی از اهالی «اورتا» ده موطن خود را باز شناخته است کتاب دهایش را جلو صورتش می‌گیرد و کلاهش را تا روی چشمانش پایین می‌آورد. نگاهش روی کتاب دعا به این کلمات خیره می‌شود: Venit hora mea (دور سن فرا رسیده است!). به اطرافیان خود نگاه می‌کند، لبخند می‌زند و تکرار می‌کند: «شاید ای بردگان، دور ما نیز فرا برسد!».

ولایت او که اینک قطار راه‌آهن از آن می‌گذرد دیگر آن «مارسیکا»ی قدیم نیست بلکه ولایتی تازه و بیگانه است، ولایت تبلیغات است. در ایستگاههای راه‌آهن، روی تیرهای تلگراف، روی دیوارها، روی قسمت شوسهٔ جاده، در طول نرده‌های دور باغها، روی بنای

سرسه‌ها و سربازخانه‌ها همه جا شعارهای حزب دولتی به نفع جنگت
 بکرت و بکرت نوشته شده است. در این چشم‌انداز مصنوعی و خیالی
 و ظاهرالصالح که در مقابله با چشم‌انداز واقعی گذاشته شده است
 آنچه از زندگی محتر روزانه به چشم می‌خورد بیش از هر وقت مطیع
 و مرعوب و تسلیم به نظر می‌رسد. خود آبادی «فوسا» نیز کاملاً تغییر
 کرده است. چنانکه در زیر آن همه تزیینات رنگارنگ و آگهی‌های
 تشکیل میتینگ و در زیر آن همه لوحه‌ها و پرچم‌ها و نوشته‌هایی که دم
 از جنگ و غارت می‌زنند و بر همه دیوارها نیز با گل سفید و شنگرف
 و قیر و زغال یا گچ منعکس شده‌اند شناخته نمی‌شود. مهمانخانه
 تورنسل مرکز سربازگیری و بسیج متشخصین آن منطقه شده است.
 «بره‌نیچه» سخت به‌شور و هیجان آمده است، معینا وقت دست‌بوسی
 و خوش‌آمد گفتن به دن‌پائولو را دارد:

— چه سعادت‌ی که شما نیز در این روز پرافتخار در اینجا هستید!
 در سالن ناهارخوری و در راه پله‌ها، مردان و جوانان داریم در
 رفت و آمدند. گروهی از اشخاص مزین به نشان حزب دولتی که از
 هم‌اکنون صدایشان بر اثر وراجی مضطرب دو رنگ شده است به دور
 میزی گرد آمده‌اند و دربارهٔ جزئیات تظاهرات پرهیجانی که بعد از
 ظهر باید برپا شود گفتگو می‌کنند صحبت بر سر این است که با
 تدابیر و اقدامات شدید سکتهٔ فوسا و حومه را وادارند تا به‌میل خود و
 با شور و شوق در آن تظاهرات شرکت کنند.

یکی از میان ایشان می‌پرسد:

— آیا لازم است که به پیتراسکا نیز چند کامیون بفرستیم؟

— بلی، به پیتراسکا نیز، و با کامیون‌ها ژاندارم هم‌باید بفرستیم

تا مردم بفهمند که خودشان باید بیایند.

به دور میز دیگری، انجمنی از آدم‌های شکم‌گنده و چاق و چله
 تحت مدیریت فنی «زابالیونه» وکیل‌دعای مشغول تنظیم برنامه‌ای
 برای مهمانی شب است. زابالیونه چنان به هیجان آمده است که متوجه
 ورود دن‌پائولو نمی‌شود. اختلاف اصولی شدیدی در میانه بروز کرده

است که زابالیونه عاقبت آن را به صورت يك مسأله مربوط به حیثیت شخصی درمی آورد و فریاد می زند:

— به شرافت خودم، به شرافت زخم و به عصمت دخترانم قسم می خورم که اگر شراب سفید را قبل از شراب قرمز بگردانند من مهمانی را ترك خواهم گفتم.

سایر اعضای انجمن که به منتهی درجه عصبانی شده اند زوزه کشان می گویند:

— این هوچی بازی است!

لیکن زابالیونه که دستها را صلیب وار بر سینه نهاده است بر سر حرف خود می ایستد و اعلام می کند که:

— اصول اصول است!

در طبقه اول، در اتاق خواب «بره نیچه» اعضای کمیسیون جمع آوری سربازان داوطلب گرد آمده اند. آنها که صندلی برای نشستن پیدا نکرده اند روی تختخواب مدیره مهمانخانه نشسته یا دراز کشیده اند. روی نازبالشهای رختخواب که با ظرافت خاصی گلدوزی شده اند آرزوی مهرآمیز «خوش بخوایید!» با نخ دوخته شده است. بالای تختخواب، يك تصویر رنگی از فرشته نگهبان در قابی خودنمایی می کند که در حال نوازش کبوتری است. در داخل آبادی، بسیج گدایان و گرسنگان به بسیج ورشکستگان نیز انجامیده است. مدیران بانک فوسا که منتظرند به جرم ورشکستگی به تقصیر تحت تعقیب قرارگیرند درخواست کرده اند به افریقا اعزام شوند. این پیشقدمی سیاسی ایشان سرمشق عده کثیری شده است. خرازی فروشی که در میدان شهرداری روبه روی مسافرخانه تورنسل دکان داشت و مجبور شده بود دکان خود را به علت ورشکستگی ببندد همان روز صبح دوباره در دکان را گشوده و زنش «جلزومینا» را پشت بساط گذاشته و يك آگهی نیز بدین مضمون به در چسبانده است: «بدین وسیله به اطلاع طلبکاران می رسد که صاحب این مغازه به عنوان سرباز داوطلب استخدام شده است.» و بدیهی است که هیچ قدرتی نمی تواند کالاهای متعلق به يك قهرمان

را توقیف کند...

متصدی ثبت نام داوطلبان، پس از قرائت فهرست درخواستهای
واصله برای داوطلبی فریاد می‌زنند:
- این جنگت گروگانها است!

این تعریف حسن قبول می‌یابد و برای تازه‌واردینی که از راه
می‌رسند تکرار می‌شود. «دن سنوفونته» همه‌جا به دنبال پسرش می‌گردد
ولی موفق به یافتن او نمی‌شود. حق دارد نگران باشد و بگوید:
«پسران مردم دارند می‌روند و پسر من نمی‌رود!» آخر خود او نیز
سفته‌هایی دارد که موعدهشان نزدیک است و آیا انصاف است که «بر
اثر خطای پسرش مجبور به پرداخت وجه آن سفته‌ها شود؟»

به هرکس می‌رسد با تشویش و اضطراب می‌پرسد:
- شما پمپتو را ندیده‌اید؟ لطفاً ممکن است به من بگوئید که او
کجا مخفی شده است؟ اگر پیدایش کنم و او حاضر نشود به میل خود
سرباز داوطلب شود به حقیقت وجود خدا قسم که گلوله‌ای در مغزش
خالی خواهم کرد!

دن پائولو نیز احتیاج به دیدن پمپتو دارد تا با هم تصمیم بگیرند
که چه باید کرد تا جنگ علیه «کافون»های حبشی را فوراً تبدیل به
جنگ داخلی برای آزادی کنند. بی‌آنکه چیزی به پدر پمپتو بگویند به
ویلاي چهارفصل می‌رود. ویلا خاموش و خلوت است. چشمش بر لب
حوض به «بیان‌کینا» می‌افتد که تنها است و همچنانکه آهسته زمزمه
می‌کند با زورقهای کاغذی به بازی مشغول است. دختر جوان شاد و
خندان به گردن کشیش می‌آویزد. دن پائولو می‌پرسد:

- پمپتو کجا است؟

- او اکنون در رم است. برایش يك ورقه احضار آمده بود.

- از طرف که؟

بیان‌کینا درست نمی‌داند و می‌گوید:

- شاید برای انقلاب دوم باشد.

.. آلبرتو کجا است؟

– در پیترا سکا پیش پدر و مادرش است. او چسبون به پمپنو حسادت می‌ورزید مرا رها کرده است.

– گاوچران کجا است؟

– او این روزها خانم بارون را با درشکه به گردش می‌برد.

– کدام خانم بارون؟

انگاه بیان‌کینا داستان بارون ویلای چهارفصل را که شیبه به داستانهای عامیانهٔ مقتبس از مجلات مصور است حکایت می‌کند: قهرمان داستان در سن ۱۶ سالگی پس از بیرون آمدن از صومعه، به بارونی سالخورده، با بدهیمهای متعدد و بیماریهای متنوع شوهر کرده بود. جناب بارون در یک جنگ تن به تن (دونل) به ضرب ملیانچه کشته شد. خانم بارون که هنوز جوان و زیبا بود روزگاری در شهر به عیش و عشرت گذراند، لیکن اکنون زمانه سخت شده است و چون دیگر قادر نیست آن دم و دستگاه سابق را علم کند با یکی از فاسقان پیرش که یک سرهنگ سوارنظام «پیه‌مونی» است به اینجا پناه آورده است. می‌گویند سرهنگ در جنگ «کریمه» شرکت داشته است و اکنون از خانم «بارون» چنان مواظبت می‌کند که گویی با مادیان هنگ سروکار دارد. گاوچران اتاقی در طبقهٔ اول برای ایشان مرتب کرده است که تختخواب بزرگی با سقف چوبی دارد و بر بالای آن تاجی است؛ اما چون سالها است که بام آن اتاق اندود نشده است اتاق چنان سخت چکه می‌کند که سقف تختخواب از حالت زینتی صرف خارج شده و در مواقع بارانی خانم بارون و جناب سرهنگ را به هنگام خواب و یا لاقل وقتی با هم دراز کشیده‌اند از چکه محفوظ می‌دارد.

دن پائولو می‌پرسد:

– بیخوابی نیز می‌کشند؟

بیان‌کینا می‌گوید:

– جناب سرهنگ هر شب بازیمایی از خود درمی‌آورد که یادآور

صحنه‌های جنگ روم و عثمانی است به‌شرحی که در مدرسه برای

ما حکایت کرده‌اند. البته این حرکات در من بی‌تأثیر است ولی گاوچران

تاب تحمل آن را ندارد.

دن پائولو می‌گوید:

— از این مزخرفات بگذریم، فعلا من از تو تقاضا دارم لطفی در حقم بکنی!

بیان‌کینا تعظیمی غرا می‌کند و در جواب می‌گوید:

— *Ecce ancilla domini* (اینک من کنیز تو!) با من هرچه خواهی

کن!

دن پائولو بیان‌کینا را مأمور می‌کند تا به «روکادی‌مارسی» برود

و شخصی به نام لویجی موریکا را پیدا کند.

— فقط به او بگو که یکی از آشنایانت از رم آمده است و می-

خواهد تو را ببیند. آیا اجازه هست بیاید یا نه؟ حتی اگر اصرار هم

بکند نباید به‌جز این چیزی بگویی.

بیان‌کینا راه «روکا» را درپیش می‌گیرد و دن پائولو به‌مسافرخانه

تورنسل برمی‌گردد.

به تدریج که هنگام آن فرا می‌رسد تا رادیو بیانیهٔ اعلان جنگ

را پخش کند جمعیتی که کوچه‌ها را اشغال کرده است انبوه‌تر می‌شود.

از سمت راست مقامات دولتی وارد می‌شوند و از سمت چپ «کافون»‌ها.

از سمت راست موتورسیکلتها و اتومبیلها و کامیونهای مملو از

پاسبان و ژاندارم و نظامی و متصدیان حزب دولتی و اعضای اتحادیه-

های صنفی می‌رسند و از سمت چپ خرها و گاریها و دوچرخه‌ها و

اتوبوسهای حامل «کافون»‌ها. دو دسته موزیک در کوچه انقدر آهنگهای

«مارش» و «کنترمارش» می‌نوازند که پایان ندارد و همیشه آهنگ

واحدی می‌زنند چنانکه آدم کسل می‌شود و دلش به‌هم می‌خورد. بیشتر

موزیک‌چیان پیشه‌ورانی هستند که لباس متحدالشکل رام‌کنندگان

حیوانات و دربانان سه‌مانخانه‌ها را در بر دارند و نوارهای جالبی به

لباس خود آویخته‌اند و روی سینه‌شان دو رج تکمهٔ فلزی تا پایین‌دوخته

است. در جلو یک دکان سلمانی لوحهٔ بزرگی نصب کرده‌اند که روی

آن عکس زنهای حبشی را با پستانهای بزرگ و آویخته تا زانو

کشیده‌اند و در جلو آن لوحه جمع کثیری از جوانان می‌خندند و با چشمان دریده به‌تصویرها می‌نگرند. در این اثنا از سمت چپ هر دم بر ازدحام «کافون»ها و خرده‌مالکان و زغال‌فروشان و چوپانان افزوده می‌شود. از سمت راست نیز نمایندگان حزب دولتی همچنان از راه می‌رسند. در ته میدان، بین صندلیهای حزب و کرسی شهرداری يك دستگاه بلندگو نصب کرده‌اند که روی آن پرچمی چند در اهتزاز است و صدایی که باید جنگ را اعلام کند از آن دستگاه بیرون خواهد آمد. در زیر این شیء کوچک جادویی که سرنوشت کشور به آن بسته است فقرا که هر آن رو به افزایشند اجتماع کرده‌اند. زنان مانند هنگامی که در کلیسا یا در بازار هستند چمباتمه می‌زنند. مردان روی خورجین خود یا روی پالان خر می‌نشینند. همه می‌دانند که چرا در این مکان گرد آمده‌اند، و همه یکوری به آن شیء کوچک مکانیکی که قرار است فرمان جنگ از آن صادر شود می‌نگرند لیکن همه از اینکه خویشتن را در آنجا مجتمع می‌بینند حیران و مغموم و بدگمان هستند. میدان و کوچه‌های مجاور آن از هم‌اکنون مملو از جمعیت است و با این وصف موج تازه‌واردین همچنان ساکت و مداوم ادامه دارد. بسیج عمومی گدایان و گرسنگان به همه دهات سرایت کرده است. کارگران چلاق معادن سنگ، کوران کوره‌پزخانه‌ها، کشاورزان لاغر و خمیده، رزبانان تپه‌ها با دستهای سرخ شده از گوگرد و آهک و کوه‌نشینان با پاهای خمیده از کار درو از راه می‌رسند. هرکس به‌صرف اینکه همسایه‌اش آماده آمدن بوده خواسته است همراه وی بیاید: اگر جنگ بدبختی می‌آورد این بدبختی نصیب همه است، و چون به همه تقسیم می‌شود نیمه بدبختی است، اما اگر بخت و اقبال در پی داشته باشد باید کوشید تا سهمی از آن برد. با این منطلق همه از جای برخاسته، لگدکوب کردن انگورها و تمیز کردن خمرها و تدارک کشت و زرع را به‌کنار نهاده به مرکز بخش شتافته‌اند. سکنه پیتراسکا نیز از يك سو می‌رسند، همه را پیاده می‌کنند و در جنب مهمانخانه تورنسل جا می‌دهند. بانوی آموزگار به‌هریک توضیح می‌دهد و تکرار می‌کند که

چگونه باید رفتار کند، چه وقت باید هورا بکشد و چه موقع باید آواز بخواند، لیکن صدای او در همه‌ی عمومی گم می‌شود. آخر کاسه صبر شاتاپ لیریز می‌شود، چنانکه برسر خانم آموزگار داد می‌زند:

– دست از سرمان بردارید! ما که دیگر بچه نیستیم! آخر من در آمریکا بوده‌ام!

دن پائولو با ماگاشیا و «جرامتا»ی پیر حرف می‌زند و از ایشان جویا می‌شود که پس از رفتن وی چه اتفاقی در ده افتاده است. ماگاشیا ماجرای مرگ دن پاسکال کولامارتینی را حکایت می‌کند:

– آن روز که او با شما به فوسا آمد شب به‌خانه برگشت ولی نعشش برگشته بود. مادیانش، دیانا، جسد او را در درشکه تا آستانه در خانه آورده بود. در حین بازگشت، در دره معبر او، بسیاری از دهقانان، وی را دیده و به او سلام داده بودند ولی هیچکس متوجه نشده بود که او دیگر زنده نیست. در واقع تنه او روی صندلش اندکی خم شده و سرش مثل اینکه به‌خواب رفته باشد بر سینه افتاده بود ولی لگام مادیان را همچنان در دو مشت خود راست نگاهداشته بود.

جرامتا می‌گوید:

– این هم يك خانواده قدیمی دیگر که سرانجام بدی یافته و بانك خانه خرابش کرده است.

ماگاشیا باز حکایت می‌کند:

– ماستر آنجلو نیز يك پایش شکسته است. يك شب که از خانه شوهر خواهرش «چیکاوو» بیرون می‌آمده پا را بد برداشته و زمین خورده است. اول گمان می‌کردند که پایش رگت به رگت شده ولی چون دردش ساکت نمی‌شده او را به‌اینجا یعنی به فوسا پیش طبیب آورده‌اند و او تشخیص داده که پای بیمار بدون شك شکسته است. دیگر از وقت معالجه پایش بسیار گذشته بود و اکنون می‌لنگد.

«کافون»های پیتراسکا در سکوت و خاموشی منتظر شروع اجرای مراسم هستند. زنها کنجکاوتر و ناشکیباترند. «جزیرا» پیشنهاد می-

کند که قبل از آنکه «ماشین به حرف بیاید» به کلیسا بروند. «فیلمنا ساپونه» و «آنینا استرادونه» مخالفت می‌کنند تا جایشان را از دست ندهند، اما چون بقیه به طرف کلیسا به راه می‌افتند ایشان نیز می‌روند. در این اثنا مردان يك قرابه شراب به هم رد می‌کنند و همه بی‌آنکه ظرف را بدلب خود آشنا کنند از آن می‌نوشند.

«جاجینتو کامپو باسو» در حالی که به آن اسباب جادویی اشاره می‌کند از دن پائولو می‌پرسد:

– پی این بابا کی میاد؟

کشیش در جواب می‌گوید:

– من چه می‌دانم. خیال می‌کنم تا چند لحظه دیگر.

این خبر دهان به دهان می‌گردد و بر سکوت و هیجان همه می‌افزاید.

مردم با خود تکرار می‌کنند:

– شاید از حالا تا چند لحظه دیگر بیاید.

«کاسارولا» زن جادوگر هنوز بر گاری ماگاشیا که به یادپا،

بسته است سوار است. زنان در بازگشت از کلیسا می‌کوشند او را

از گاری به‌زیر آورند و می‌گویند:

– بیا پیش ما! بیا پهلوی ما بنشین!

جادوگر اصلا جوابشان را هم نمی‌دهد و همچنان به آسمان خیره

شده است. گاه گاه غیگویی شوم خود را آهسته تکرار می‌کند:

– در فضا ستاره دنباله‌دار زرد رنگی هست؛ جنگ خواهد شد و

سپس طاعون خواهد آمد.

زنان دیگر ستاره دنباله‌دار زرد رنگ را نمی‌بینند معذب‌اعلامت

صلیب می‌کشند.

«جزیرا» می‌پرسد:

– به پیشگاه کدام يك از قدیسن دعا کنیم.

زن جادوگر در جواب می‌گوید:

– دعا به درد نمی‌خورد. خدا بر خشکی‌ها و آبها و آسمان حکومت

می‌کند اما ستاره دنباله‌دار زرد رنگ از آن سوی آسمان می‌آید.

شاتاپ قرابه شراب را برای زن جادوگر می برد تا بنوشد. او می نوشد، بر زمین تف می کند و باز به آسمان خیره می شود. ماگاشیا سوار گاری می شود و در گوش پیروزن زمزمه کنان می گوید:

– به من راست بگو، واقعاً چه می بینی؟

او جواب می دهد:

– ستاره دنباله دار زرد رنگی هست: جنگت خواهد شد و سپس

ضاعون خواهد آمد.

در وسط جمعیت بیمناک و مضطرب، دختران جوان با سبدهای پر از نوارهای سه رنگ در رفت و آمدند. دن پائولو هر سه دختر زابالیونه را که به طرف او می آیند و نواری بر سینه اش نصب می کنند باز می شناسد. هر سه غرق عرقند و نفس می زنند و به زحمت شناخته می شوند. به کشیش می گویند:

– آه عالیجناب، چه روز خوشی! چه روز فراموش نشدنی ای!

بر اثر فشار تازه واردینی که می خواهند جایی برای خود باز کنند تا بتوانند رادیو را ببینند تکانی در جمعیت پدید می آید که آن سه دختر را از هم جدا می سازد و با خود می برد.

اکنون در سمت چپ «کافون»هایی دیده می شوند که از دهات دورتر آمده اند. چوپانانی با شلوارهای کوتاه از پوست بز، کفشهای چوبی در پا و حلقه ای طلا به گوش. در طرف راست، «دن کنچتینوراگو» در لباس متحدالشکل افسر ارتش ظاهر شده است. دن پائولو به اتاق خود می رود تا از خطر شناخته شدن به وسیله رفیق دیرین دبیرستانش در امان بماند. در پشت پنجره اتاقش در طبقه دوم مسافرخانه کمین می کند و به تماشای جمعیت و جریان اجرای مراسم ادامه می دهد. و ناگهان یکی از روزهای دوران کودکش به یادش می آید. آن روز نیز درست مانند امروز در پشت پنجره خانه خود ایستاده بود که ناگاه دسته عظیمی از زوار زنده پوش کوچه را اشغال کردند. ایشان دعاهای حضرت مریم را زمزمه می کردند. آن زوار از راه دور می آمدند و به راه دور می رفتند و اکثرشان پابرهنه و غرق عرق و گل ولای بودند،

و ترس آمیخته به نفرتی را که از دیدن آن منظرهٔ حزن‌انگیز به‌دل کردکانه‌اش ریخته بود به یاد می‌آورد. اکنون نیز از فراز طبقهٔ دوم، جمعیتی که به دور آن اسباب‌جادویی گرد آمده‌اند در نظر او همچون خیلی از زوار فقیر و خسته و وامانده جلوه می‌کنند که به دور بتی اعجاز‌آمیز درهم فشرده شده باشند. از همان پناهگاه خود، دو سه برج کلیسا را نیز می‌تواند از فراز بام خانه‌های مجاور ببیند که همچون کبوترخانی پر کبوتر، پر از بچه‌های ولگردند. در ساعت معینی ناقوس کلیساهای دوردست به‌صدا درمی‌آیند. اعضای حزب دولتی جمعیت را می‌شکافند و پرچمها و نشانهای میهن را در اطراف آن اسباب‌جادویی می‌گذارند: پرچمهای سه‌رنگ و بیرقهای سیاه و بالاخره تمویس پیشوای بزرگ که فك زیرینش بیش از اندازه برجسته می‌نماید. فریادهای وحشیانهٔ «آیا، آیا» که عاری از هر مفهوم و معنایی است از اعضای حزب دولتی برمی‌خیزد، در حالی که جمعیت ساکت است. اکنون در پایین دست آن اسباب‌جادویی يك جای خالی برای «مادران قهرمانان» آماده می‌کنند. اینان پیرزنان فقیری هستند که بیش از پانزده سال است سیه پوشند و مدالهایی برسینه دارند. در عوض، مستمری ناچیزی می‌گیرند و ناگزیرند هر بار که دستگاه دیکتاتوری برای تبلیغات خود به‌وجود ایشان احتیاج داشته باشد خود را در اختیار فرماندهٔ ژاندارمری بگذارند. در کنار «مادران»، پیشنهادها دهات مجاور مرکب از رداپوشان پیر سرخوش و وارفته و کشیشان حيله‌گر مکار و صومعه‌داران درشت هیکل و پرهیبت، که از میان ایشان راهب سرخ و سفیدی به شادابی يك طفل شیرخوارهٔ نازپرور با دن‌جیراسوله صحبت می‌کند، گرد می‌آیند. در پای کرسی شهرداری چندتن از مالکان ارضی با ریشهای وز کرده و ابروان پرپشت که همه لباسی از مخمل شکاری به‌تن دارند به‌صاف ایستاده‌اند. مأموران یا به عبارت دیگر اعضای حزب دولتی وسط میدان را اشغال کرده‌اند. در میان ایشان فقط يك زن دیده می‌شود و آن «دونا» اوانجلینا است که شوهر نجارش در کنار او ایستاده است. او

شوهرش را مجبور کرده است که سرباز داوطلب شود. بره نیچه می-گوید:

— او نه تنها پدری برای قبول فرزند حرام زاده اش پیدا کرده است، بلکه پدری که قهرمان هم هست. آنهم چه پدری!
دن ستوفونته می‌گوید:

— دونا او انجلینا با امتیاز «بیوگی زمان جنگ» به دنیا آمده است. وقتی بتواند لباس عزا بپوشد و مدالی به سینه بیاویزد آن وقت — و فقط همان وقت — است که احساس خوشبختی خواهد کرد.

دن پائولو در میان آن جمعیت انبوه به زحمت می‌تواند تنی چند از آن دهقانان اصیل را تشخیص بدهد که وضعی معذب و هراسان دارند و گویی شرمنده‌اند از اینکه به اطراف خود می‌نگرند، و نظافت و سادگی لباسشان یادآور آن نژاد اصیل روستایی است که زمانی در بیلاقات «آبروتزه» سرآمد همه بودند. مردانی که کلیسایی هستند ولی خر مقدس نیستند در حرکات و در حرف زدن خست به خرج می‌دهند و به حسب عادت همیشه به مسائل جدی و به کار شرافتمندانه می-پردازند. از این افراد در گوشه و کنار دیده می‌شود و چنان است که گویی بقایای نسلی منقرضند.

طنین ناقوسها همچنان در فضا بلند است و پسران ولگرد مأمور نواختن زنگها به نوبت طنابها را می‌کشند. برای آنکه نواختن ناقوسها متوقف گردد و مانع از شنیده شدن صدای بلندگو که چیزی به شروع کار آن نموده است نشود به پسران اشاره می‌کنند که دست از نواختن بردارند ولی ایشان یا نمی‌فهمند و یا وانمود می‌کنند که متوجه نمی-شوند. حداقل ده ناقوس صدای خود را تا آخرین حد ممکن سر داده و همهمه کر کننده‌ای در شهر پراکنده‌اند. سربازان بالای سر ناقوسها پدیدار می‌شوند و پسران ولگرد را مجبور می‌کنند که طنابها را رها کنند، لیکن هنوز فرود نیامده‌اند که چون صدای ناقوس از برجهای دیگر بلند است پسران ولگرد برای عقب نماندن از قافله باز به نواختن می‌پردازند. نخستین غرشهای خفه آن دستگاه جادویی نشنیده

می‌گذرد لیکن دسته‌های متشکل از تفنگداران و نظامیان و اعضای حزب دولتی فریادی تیز و مقطع سر می‌دهند و با شور و هیجانی هذیان‌آمیز نام پیشوای اعظم را بر زبان می‌آورند: «دوچه! دوچه! دوچه! دوچه!» فریادی به‌صورت استغاثه با تانی پخش می‌شود که زنان و کودکان آن را از سر می‌گیرند و آنگاه همه آن جمعیت انبوه از دورافتاده‌ترین افراد گرفته تا تماشاگرانی که در پشت پنجره‌ها به‌کمین ایستاده‌اند، همه به لحنی تأثرانگیز شبیه به لحن دعا تکرار می‌کنند: «دوچه! دوچه! دوچه! دوچه! دوچه! دوچه! دوچه! دوچه! دوچه!»

این نام که هیچکس بطور خصوصی جرأت ندارد خواه برای مدح یا قدح بر زبان بیاورد - چون تلفظ آن بدبختی می‌آورد - اکنون در میان جمع و در حضور تصویر رعب‌انگیز او و در برابر پرچمها و نشانها و علائم ملی همچون ذکری که در مراسم يك آیین پرهیجان مذهبی ادا شود برسر همه زبانها است و پی در پی تکرار می‌شود: «دوچه! دوچه! دوچه! دوچه! دوچه! دوچه!» آنها که نزدیک به دستگاه رادیو ایستاده‌اند به‌جمعیت اشاره می‌کنند که ساکت شوند و به نقلی که از رم پخش می‌گردد گوش فرا دهند، لیکن جمعیتی که در کورچه‌های متصل به میدان ازدحام کرده‌اند همچنان به تکرار آن ندای دادخواه و به‌ذکر نام پیشوای اعظم، مغ بزرگت، جادوگری که آینده و حیات بیچارگان را در کف قدرت خود دارد ادامه می‌دهند. غریو جمعیت مانع از آن است که دن‌پائولو نطق را بشنود. او در یکی از گوشه‌های مسافرخانه، دهقانان پیتراسکا را بازمی‌شناسد. زنان بر زمین نشسته و مردان به دور گازی ماگاشیا ایستاده حلقه زده‌اند و همه با هم از زن و مرد برای عقب نماندن از دیگران، ذکر: «دوچه! دوچه! دوچه!» دوچه! را دم گرفته‌اند. پیرزن جادوگر که بر بالای گازی ایستاده و بر جمعیت مشرف است همچنان خیره به آسمان می‌نگرد. گاه گاه لب می‌جنباند و هر بار صورت تیره و تارش از تشویشی اسرارآمیز حکایت می‌کند. آنگاه فریاد کسانی که در دور و بر او هستند یأس‌آمیزتر

۱. Duce به‌زبان ایتالیایی یعنی رئیس و آن لقب موسولینی بوده است.

می‌شود و به جنجالی گوشخراش و خروشی ناهنجار و نمره‌ای هذیان-آلود بدل می‌گردد: «دوچه! دوچه! دوچه! دوچه!» تمام جمعیت، حتی کسانی که به رادیو نزدیکند، حتی نظامیان و تفنگداران و سایر نمایندگان دستگاه دولتی فریاد برمی‌دارند، زیرا اکنون همه اطمینان یافته‌اند که نمی‌توانند حتی يك کلمه از نطقی را که از رم پخش می‌شود بگیرند. فریاد دوچه! دوچه! به توالی و به آهنگی که از بم به زیر و از زیر به بم می‌رود مرتباً هوا را می‌کوبد و به استغاثه گروهی توبه‌کار شبیه است که از قدرتی ازلی و مافوق بشر طلب عفو و بخشایش کنند. این کلمهٔ مطمئن که از این پس از هر معنای معمول و معقولی عاری است همچون عذیمه‌ای اسرارآمیز که برای دفع اجنه ادا شود بر زبانها جاری می‌شود و در فضا با آهنگ مذهبی ناقوسها در هم می‌آمیزد. دن پائولو در پشت پنجرهٔ خود برجا خشک شده است و با اضطراب و تشویش تماشا می‌کند، و اکنون ترمی را به یاد می‌آورد که يك روز به هنگام جوانی در موقعی که ناظر يك آزمایش هیپنوتیزم دسته‌جمعی بود بر او مستولی شده بود، وحشتی را به‌خاطر می‌آورد که همیشه در برابر نیروهای جسمانی بدوی و غیر عقلایی مستتر در وجود افراد و در توده بر او عارض شده است. چگونه می‌توان با بیچارگانی که تحت تأثیر يك جادوگر «هیپنوتیزور» قرار گرفته‌اند با دلیل و برهان صحبت کرد.

کسانی که نزدیک دستگاه هستند علامت می‌دهند که نطق به‌پایان رسیده است.

ز ابالیونه فریاد برمی‌دارد که: «جنگ اعلام شده است!» و وانمود می‌کند که می‌خواهد رشتهٔ سخن را به‌دست بگیرد، لیکن صدای رعد-آسای او در غریو موزون جمعیت که همچنان طلب نجات و بخشایش می‌کند گم می‌شود.

دستگاه جادویی خاموش می‌شود. هیچکس حتی سه کلمه از آنچه آن دستگاه پخش کرده نفهمیده است. ولی مگر نیازی به فهمیدن هست؟ فهمیدن به‌چه درد می‌خورد؟ کیست که در بند فهمیدن باشد؟ در واقع

هیچکس را پروای فهمیدن نیست. شما ممکن است کنجکاوی و علاقه به فهمیدن مطلب کسی از خود نشان بدهید که بخواهد شما را قانع و مجاب کند، لیکن تبلیغات نه در بند مجاب کردن است و نه در پی ثابت کردن چیزی، تبلیغات به صورت مسائل بدیهی و مسلم و غیر قابل بحث عرضه می‌شود. مردم بینوا در کوچه، در کشور تبلیغات، خویشان را همچون ماهیهایی احساس می‌کنند که در تور افتاده باشند. دیگر چیز مهمی در بین نیست که کسی بخواهد بفهمد. توری است در آنجا گسترده و برای ماهیانی که در تور افتاده‌اند وجود تور واقعیتی است و تنها واقعیتی است که به حساب می‌آید. و اما اینکه تبلیغات برحق است یا بر خطا این مسأله‌ای است که فقط برای روشنفکران بیکاره مطرح است ولی برای «کافون»‌های بینوا مقدم بر هر چیز همان چیزی است که هست و چیز دیگری نیست. برای کسی که از پشت پنجره‌اش نگاه می‌کند و یک گذرنامه خارجی در جیب دارد ممکن است تبلیغات فقط یک واقعیت صوری و ساختگی و ذهنی باشد، واقعیتی که همه اعتبار خود را از هیپنوتیزم مقاومت‌ناپذیری بگیرد که بر بیچارگان اعمال می‌شود. اما خود آن بیچارگان که در پشت پنجره نیستند، بلکه توی کوچه هستند. در کوچه، اشیاء به نحو دیگری دیده می‌شوند. وقتی نفر پهلودستی فریاد می‌زند آدم ناچار است فریاد بزند، وقتی پهلودستی یک دستش را برای سلام دادن به شیوه رومیان بلند می‌کند، بر فرض هم برای آنکه فقط هم‌رنگت جماعت شده باشد، آدم ناگزیر هر دو دستش را بلند می‌کند. اگر پهلودستی فکر کند که می‌تواند جان سالم از مرکه به در ببرد هرکسی در پی آن خواهد بود که جان خود را به در برد. هرکس در درون تور تبلیغات در پی یافتن اندک تأمین است. هرکس می‌کوشد توصیه‌ای بگیرد و حامی و پشت و پناهی پیدا کند، و تنها همین است که اهمیت دارد. و اما فهم اینکه تبلیغات چه می‌گوید، هرچه بخواهد بگوید در درجه دوم اهمیت است. دن‌پائولو با خود می‌اندیشد: «بنابراین رد کردن آنچه هم تبلیغات می‌گوید بیفایده است و بیسوده است که آدم بخواهد بحث

بکنند.» دن پائولو احساس می‌کند که از پا در آمده است. آخر یکه وتنها چه بکنند؟ حال که بحث و استدلال با تودهٔ بینوایان غیرممکن است، چون استدلال کردن يك مسألهٔ فرعی است و اصل این است که باید زندگی کرد - خوب یا بد مهم نیست، اصل زندگی کردن است - بنابراین باید به اقدام پرداخت. لیکن در کجا و چگونه و با که؟ دن پائولو وقتی را که لازم است تا بیان‌کینا به «روکا» برسد و موریکا را بیابد و او را قانع کند و به فوسا برگردد و جواب بیاورد حساب می‌کند. اگر این جواب قانع کننده باشد خود او فوراً به روکا عزیمت خواهد کرد و در بین راه جامه‌های کشیشی را از تن بیرون خواهد آورد و دربارهٔ کاری که می‌توان کرد با جوان حرف خواهد زد. در ضمن شاید پمپتو نیز از رم برگشته و با گاوچران صحبت کرده باشد و شاید آن وقت بتوانند به فکر آوردن آلبرتو از پیتراسکا بیفتند. با این ترتیب اکنون کلیهٔ امیدواریهای دن پائولو به جوانان است و با خود چنین می‌اندیشد: «توده فقط با واقعیات عملی بیدار خواهد شد!».

زن جادوگر همچنان از فراز گاری ماگاشیا تکرار می‌کند:

- اول جنگ خواهد شد و سپس طاعون خواهد آمد.

دن پائولو می‌گوید:

- خود جنگ کلک ملت را می‌کند و اگر جنگ کافی نشد آن

وقت طاعون به کمک خواهد آمد.

ناگهان صدای موتورهایی مهمهٔ جمعیت را قطع می‌کند.

اتومبیلها و موتورسیکلت‌های مقامات مربوطه راهی از میان انبوه جمعیت

برای خود می‌گشایند و به مرکز بخش برمی‌گردند. دن پائولو همینکه

می‌بیند کنچتینو راگو نیز همراه ایشان رفت پناهگاه خود را ترک می-

کند و به کوچه فرود می‌آید. زابالیونه با آغوش باز از او استقبال

می‌کند و با نخوت و تبختر از او می‌پرسد:

- دختران مرا دیدید که نوار توزیع می‌کردند؟ عشق به میهن

ایشان را پاك منقلب کرده بود.

دن پائولو می‌گوید:

– به زیبایی فرشتگان شده بودند!
این تعارف موجب می‌شود که چهره زابالیونه از هیجان گل
بیندازد، و دن پائولو به گفته می‌افزاید:
– من درباره شما با اسقف صحبت کردم و امیدوارم که این
صحبت به حال شما مفید واقع شود.
زابالیونه از فرط حقیقت‌سناسی می‌خواهد کشیش را ببوسد و
می‌گوید:

– دوست بسیار بسیار عزیز، من قبلاً درباره شما چیزهائی
شنیده بودم که فقط درباره مقدسین می‌توان شنید، لیکن نمی‌دانستم
که در کلیسا مقدسینی چنین خیر و مهربان نیز هستند!
وکیل بازو در بازوی کشیش می‌اندازد و از کوچه‌هایی که آراسته
به پرچمهای سه‌رنگ است او را به‌خانه خود می‌برد. زن زابالیونه با
رنگ پریده و تن لرزان در به روی ایشان می‌گشاید. زابالیونه می-
گوید:

– دست عالیجناب را ببوس و ما را تنها بگذار!
زن نیمی از تنه خود را خم می‌کند و دست کشیش را می‌بوسد
لیکن قبل از رفتن به شوهرش می‌گوید:
– بچه‌ها هنوز به‌خانه برنگشته‌اند.
مرد ابرو درهم می‌کشد و فرمان می‌دهد:
– فوراً کلفت را بفرست به دنبالشان!
زابالیونه در اتاق ناهارخوری برای کشیش شراب می‌ریزد و
می‌پرسد:

– چرا خداوند خواسته است مرا مجازات کند؟ چرا به‌جای پسر
به‌من دختر داده است؟ اگر پسر می‌داشتم حالا همه در افریقا بودند!
چون پسر ندارم چند تن از موکلین خود را که در دادگستری دعوی
دارند به سربازی معرفی کرده‌ام. می‌دانم که بیشترشان قبول نخواهند
شد ولی به‌هر حال من خودی نشان داده‌ام.
کشیش نگاهی خالی از تکلف به او می‌کند، گویی می‌خواهد به

او بگوید که در بین دوستان بهتر است به جای کلمات رسمی به زبان خودمانی صحبت بشود. ضمناً از دهانش می‌پرد که:

– این جنگ مصیبتی خواهد بود.

وکیل در جواب می‌گوید:

– در بدترین فرض ممکن باز چیزی از این جنگ عاید ما

خواهد شد. کشور ما پس از هر جنگ و بخصوص پس از هر شکستی

بزرگتر شده است. شکست‌های کوستوتزا^۲ و نوواره^۳ و لیسآ^۴ و ادوا^۵

و کاپورتو^۶ است که ایتالیای بزرگ را به وجود آورده است. اگر این

بار نیز جنگ را ببازیم مسلم است که برای تسلای دل ما چیزی به ما

خواهند داد، ولی اگر پیروز بشویم... خدا ما را از شر انگلستان

حفظ کند! خودمانیم، من این حرفها را خصوصی به شما می‌زنم.

کشیش می‌گوید:

– پس از پخش نطق از رادیو من متوجه بودم که شما می-

خواستید نطقی بکنید.

وکیل در جواب می‌گوید:

– بلی، در برنامه بود که من نطق بکنم ولی شور و هیجان

جمعیت مجال نداد. از طرفی من فقط مأمور بودم ناطق رسمی را به

جمعیت معرفی کنم و او شخصی بود به نام کنچتینو راگو که بایستی

۲. Custozza کوستوتزا قصبه‌ای است از ایتالیا در نزدیکی «ورونه» که اتریشی‌ها در آنجا بیه‌موتی‌ها را در ۱۸۴۸ و ایتالیایی‌ها را در ۱۸۶۶ در هم کوبیدند.

۳. Novarre نوواره از شهرهای کشاورزی و صنعتی ایتالیا که در آنجا شارل-آلبرت پادشاه ساردنی در ۱۸۴۸ از اتریشیان شکست خورد.

۴. Lissa لیسآ جزیره‌ای است در سواحل یوگوسلاوی که امروز به «ویس» معروف است و در آنجا ایتالیایی‌ها در ۱۸۶۶ در جنگ دریایی از اتریشیان شکست خوردند.

۵. Adoua پایتخت قدیم حبشه که ایتالیاییها در ۱۸۹۶ در آنجا از حبشیا شکست خوردند و بعداً در ۱۹۳۵ در همانجا جبران کردند.

۶. Caporetto آبادی واقع در یوگوسلاوی که ایتالیایی‌ها در اکتبر ۱۹۱۷ در آنجا از اتریشی‌ها و آلمانیها شکست خوردند.

دربارهٔ «احیای سنن باستانی رم در میان توده‌های دهتانی» سخنرانی کند. او نطق خود را به‌من داد بنوانم والحق که انشای آن انشای یک دانش‌آموز متوسطه بود.

دن پانولو می‌گوید:

– پس جمعیت چیز مهمی از دست‌نداده است. آخر اگر «کافون»‌ها راضی شوند که آنان را برای جنگ بسیج کنند این امر به‌هیچوجه به‌معنای تجلیل از سنن باستانی رم نیست.

خشم ناشی از اینکه به‌عنوان ناطق رسمی معرفی نشده است هنوز درون وکیل را می‌خورد و اینک خرسند است از اینکه کسی را برای خالی کردن عقدهٔ دل خود یافته است آخر به‌گفته می‌افزاید:

– بین خودمان باشد، من دوستانه و به زبان غیر رسمی عرض می‌کنم که این به‌اصطلاح سنن باستانی رم مسخره بازی و لقی است. در مناطق ما و در تمام ایتالیای جنوبی که این سنن باستانی رم می‌بایست با قوت و اعتبار بیشتری باقی مانده باشد اصلاً اثری از آثار آن نیست. تنها سنت باستانی ما یادگاری از «بورین‌ها» و اسپانیولیاها است برزمینهٔ افسانه‌های مسیحیت. آدم وقتی با پیرمردهای ولایت ما صحبت می‌کند بجز نقل فجایع و مصایبی از قبیل قحطی و شیوع وبا و قتل عام مردم یا شرح معجزات مقدسین چیزی نمی‌شنود. اما در دوران اقتدار خود رم نیز در اینجا اثری از نفوذ تمدن رم نبوده‌چنانکه مذهب و زبان و الفبا و عادات و رسوم و نژاد ملل مختلفی که در این منطقه سکونت داشته‌اند با سکنهٔ خود لاسیوم^۷ فرق کلی داشته است. تنها واقعهای از آن زمانها که اثری از خود در آداب و رسوم تودهٔ مردم به‌جا گذاشته است آن جنگ اجتماعی است که بین سکنهٔ مختلف سرزمین ایتالیا تحت رهبری قوم مارس^۸ با رم درگرفته است و امروز هنوز خاطرهٔ آن جنگ با یاد بسیاری از بدبختیهای وحشت‌انگیز همراه

۷. Latium لاسیوم منطقه‌ای است از ایتالیا که شهر رم در آن واقع است.

۸. Marse سکنهٔ قدیم منطقه «سامنیوم» واقع در مشرق لاسیوم که در دو قرن قبل از میلاد جنگ‌های ممتدی با رم کردند.

است: بر اثر پیروزی زم در آن جنگ زنها موش زاییدند و از تن جسمه‌ها خون روان شد و درختان میوه‌دار بی‌ثمر گردیدند. و البته کسی نمی‌تواند مدعی شود که این‌ها خاطرات خوشی هستند.

زabalیونه زمام اختیار خویش را به دست خاطرات سخنرانیهای سوسیالیستی سابقش داده است و می‌ترسد از حدود خود تجاوز کرده باشد، اما دن پائولو او را دلداری می‌دهد و می‌گوید:

– اینکه من به خود اجازه دادم درباره شما با عالیجناب اسقف صحبت کنم و توصیه شما را اکیداً به او بکنم فقط به خاطر این است که من سبک کاملاً صادقانه و عاری از تعصب شما را در بیان مطالب می‌پسندم. حال آیا شما تصور نمی‌کنید که در بین «کافون»ها عناصر مخالف با جنگ وجود داشته باشند؟ زabalیونه می‌گوید:

– بیچاره «کافون»ها! نان ندارند بخورند آن وقت شما انتظار دارید که به سیاست پردازید؟ سیاست تجملی است خاص اشخاصی که دستشان به دهانشان می‌رسد. با این وصف در بین جوانان عناصری وجود دارند که اعتمادی به ایشان نیست...

يك چیز بیش از هر موضوعی خاطر زabalیونه را به خودمشغول داشته است و آن اینکه کلانتر محل به زیر پرچم فرا خوانده شده و پست او اکنون خالی مانده است. لذا می‌گوید:

– به جای او کسی باید حرف زدن بلد باشد و موجب افتخار ولایت شود. نمی‌دانم مقصودم را درست ادا می‌کنم یا نه؟

دن پائولو به موریکا و پمپئو و گاوچران می‌اندیشد و نیز در این فکر است که شاید بیان‌کینا از «روکادی‌مارسی» برگشته باشد. لذا به عجله از وکیل اجازه مرخصی می‌خواهد و یکسر به ویلای چهارفصل می‌شتابد. پس از عبور از محوطه باغ به نظرش می‌رسد که دختری در پشت قفس طاوسها روی گاه خوابیده است. آهسته با نوك پا نزدیک می‌شود و کمی بعد متوجه می‌شود که آن دختر بیان‌کینا نیست بلکه یکی از دختران زabalیونه است که همراه يك جوان نظامی به آنجا آمده است. دن پائولو به الهام تجربه تشخیص می‌دهد که در حول و حوش

معد زهره دو دختر دیگر زابالیونه را نیز با دو تن سرباز دیگر می‌یابد و برای فهمیدن اینکه آن دو دختر نیز بیان‌کینا نیستند بلکه همان دو دختر زابالیونه با دو نظامی دیگر هستند لازم نیست زیاد نزدیک برود. و اما ویلای چهار فصل خالی است و اثری از بیان‌کینا و گاوچران در آن دیده نمی‌شود. در آن حیاط وسیع پرستوها از چپ و راست نزدیک به زمین می‌پرند. آنها نیز آماده می‌شوند که به افریقا بروند و زمستان را در آن سرزمین بگذرانند.

دن پائولو دلسرد و مایوس به مهمانخانه تورنسل برمی‌گردد. زابالیونه گفته است که: «به جوانان اعتمادی نیست» و همین خود به او امید می‌بخشد، معینا نباید زیاد وقت را تلف کرد. در کوچه‌های قوسا مخصوصاً در اطراف رستوران‌ها هنوز جمعیت زیاد است. «بره نیچه» در جلو مسافرخانه خود یک خوک‌شیری توری به معرض فروش گذاشته است. خوک به سیخ کشیده، روی میز دراز به دراز افتاده است. آن را در تنور کیاب کرده، چاشنی اکلیل کوهی و پونه صحرایی و رازیانه و گیاه مخصوصی به نام تشنک به آن زده و نمک و فلفل نیز بقدری که باید به آن پاشیده‌اند. جمعیت به دور میز حلقه زده‌اند، لیکن کمند کسانی که از آن گوشت بریان بخرند، به‌جز نظامیانی که تازه‌نخستین مواجب سربازی خود را گرفته‌اند. «کافون»هایی که لباس سربازی به تن ندارند به‌سرت نگاه می‌کنند و دندانهای نوك‌تیزشان را که به دندان گرگ گرسنه می‌ماند نشان می‌دهند. یک درجه‌دار ارتش تکه جانانه‌ای از آن گوشت بریان را روی نان سفید خود گذاشته است و با چاقوی نو چند تیغه‌ای شامل درفش و بطری بازکن و قیچی که موجب تعجب تحسین‌آمیز همه حاضران است به‌بریدن آن تکه گوشت مشغول است. در جلو کرسی شهرداری یک دکه چوبی برافراشته‌اند و در داخل آن مناظر رنگی از حبشه با دوربینهای شهرفرنگی ذره‌بین‌دار نشان می‌دهند. هرکس بخواهد داخل شود باید دوشاهی ورودیه بپردازد. دن پائولو دوشاهی خود را می‌دهد و مانند سایر تماشاگران به‌خط می‌ایستد، از جلو یک عده سوراخ مجهز به ذره‌بین عبور می‌کند و هر

بار چشمش را به عدسی آن می‌چسباند و يك دوره عكس زندهای بومسی را با ساقهای پشمالو می‌بیند. آخرین آنها عكس ملكه حبشه است. تماشای این مناظر که رویهمرفته جنبه زیبایی (استتیک) و میهن پرستانه دارند بیش از آن به درازا می‌کشد که دن پائولو لوی گرفتار در صف خواستار آن بوده باشد، بخصوص کسانی که در صف جلوتر از او هستند در مقابل هر عکسی مدتی مدید مات و مجذوب به تماشا می‌ایستند. عاجزانه از همراهانش خواهش می‌کند که قدری تندتر رد شوند ولی این خواهش موجب اعتراض و متلک پسرانیهای عمومی می‌شود. بالاخره وقتی از تماشای این مجموعه هنری فارغ می‌شود کاسه صبرش لبریز شده است. بی‌هدف و خسته و عصبانی به راه می‌افتد و نزدیک است مرتکب کار حماقت آمیزی بشود مثلاً در وسط میدان فریاد بزند که: «نا بسود باد جنگا!» دوبار به ویلای چهار فصل برمی‌گردد و هر بار لای علفها و روی کاهها رختهای دختران زابایونه را می‌بیند ولی همچنان اثری از بیان کینا و گاوچران نیست.

اکنون شب فرا رسیده است. متشخصین محلی برای شرکت در يك ضیافت رسمی در مهمانخانه «بیره نیچه» گرد آمده‌اند، لیکن «کافون»های فوسایی و پیشدوران یا خردده بورژواهای دعوت نشده به این مهمانی و نیز دیر آمدگان دهات اطراف در مباد «خوش اخلاق» واقع در نزدیکی مسیل اجتماع کرده‌اند. صاحب مبادکه برای جلوه دادن به باط خود چند نیمکت در بیرون چیده است و شراب ولایت را به بهای نازلتری می‌دهد. زیر يك درخت گردوی کهنسال و نزدیک کوره راه کنار نهر، يك خمره شکم‌دار گذاشته‌اند که می‌فروش نسیم بطریقهها را از آن پر می‌کند و خدمتکاران زن آنها را برای باده‌سازان می‌برند. دن پائولو در میان میخواران گروهی از سکنه پتراسکا را باز یافته و با «پاسکندر آ» و ماگاشیا و شاتاب و دیگران که اعلشان مستند سر صحبت را باز کرده است. در پشت سوته گونسی، «بادبا» در حالیکه مگسها دورش را گرفته‌اند در کنار گاری به خواب رفته است. دن پائولو

می‌خواهد به هر قیمتی شده است به این نکته پی ببرد که این «کافون»‌ها درباره جنگ جدید چه می‌اندیشند ولی نمی‌تواند بجز حرفهای پرت و پلا جوابی بگیرد. پاسکاندره آ مدعی است که به زودی می‌توان دوباره مهاجرت را شروع کرد و «مهم‌همین است». کامپو باسو به گفته او می‌افزاید که مسلماً به زودی اسبها و قاطرها را به سخره می‌گیرند «ولی کسی که بیش از يك خر ندارد نباید نگران باشد». شاتاپ می‌خواهد بدانند که سلاح «اشعه مرگ» محصولی را هم که هنوز سر از خاک بر نیاورده است از بین می‌برد یا نه. بقیه گوش می‌دهند و می‌نوشند و بیحرکت و ساکت و مبہوتند. این ملت که چنین فقیر و بدبخت و بدوی است و قرن‌ها است که کتابی به جز «ایل گرین مشینو»^۹ نخوانده است، و همه حکمت او محدود به چند ضرب‌المثل است که از نسل به نسل منتقل گردیده است اینک به معنای واقعی کلمه در تبلیغات فرو رفته و غرق شده است.

ماگاشیا به کشیش می‌گوید:

— آقای کشیش، شما بهتر بود دمی به خمره می‌زدید و چیزهایی را که ما سرمان نمی‌شود از ما نمی‌پرسیدید. در پیتراسکا يك شوخی یا يك لطیفه سالها می‌ماند و از پدر به پسر منتقل می‌شود و همیشه به يك صورت تکرار می‌شود. اما در اینجا آدم در يك روز آنقدر چیزهای تازه می‌شنود که آخرش سرسام می‌گیرد.

بر کوره‌راه کنار سیل، دن پائولو زابالیونه را می‌بیند که پیش می‌آید. وکیل کشیش را به کناری می‌کشد و با رنگی پریده و آهنگی شبیه به ناله از او می‌پرسد.

— شما دختران مرا ندیده‌اید؟

عده‌ای از میخواران که وکیل را باز شناخته‌اند دور او را می‌گیرند و در حالی که خود تلوتلو می‌خورند و به او مشروب تعارف می‌کنند فریاد می‌زنند:

۹. Il Guerin Meschino (یعنی جنگجوی فقیر) و آن نام يك کتاب باستانی پهلوانی است نقلیه حسین کرد یا رستم‌نامه ما.

– نطق بکن آقا، نطق! ما نطق می‌خواهیم!

جمعیت همانطور که ممکن بود به مقتضای ذوق و قریحه اجرا کننده موسیقی یا آواز یا آهنگ، رقص «فوکستروت» بخواند اکنون درخواست نطق می‌کند. از زابالیونه انکار و از جمعیت اصرار، بالاخره چون وکیل در بین کسانی که دوره‌اش کرده‌اند عده‌ای از کارمندان دولتی بخش را می‌شناسد ناچار تسلیم می‌شود، دختران خود را فراموش می‌کند و به‌یاد می‌آورد که پست کلانتری بخش بلامتصدی است. چند تن از جوانان به‌زحمت زیاد او را به‌روی میزی در کنار خمره هل می‌دهند. زابالیونه دستی به‌سبیل خود می‌کشد و نوک آن را رو به بالا تاب می‌دهد و موهای خود را مرتب می‌کند. چهره‌اش تغییر حالت می‌دهد، چشمانش برق می‌افتد، دست به‌سوی آسمان پرستاره برمی‌دارد و سپس با صدای بین زیر و بم خویش چنین آغاز می‌کند:

– هان ای خلف رم جاودانی، تو ای ملت من!...

و بدینگونه موسیقی آغاز می‌یابد، آن هم چه موسیقی مطبوعی! ناطق خطاب به این بدبخت‌های مست از نشئه شراب چنان صحبت می‌کند که گویی با انجمنی از پادشاهان و امپراتوران تبعیدی طرف است. بغارات مستی خاطرات شکوه و جلال باستانی را در خود محو می‌سازد. ناطق ادامه می‌دهد:

– به‌من بگوید چه‌کسی تمدن و فرهنگ را به‌حوضه مدیریتانه و به تمام افریقا که از دیرباز شناخته شده بود به ارمغان برده است؟ صداهایی جواب می‌دهند: «ما!»

– لیکن دریفا که ثمره این کار ما را دیگران برده‌اند. باز تمنا دارم به من بگوید چه کسی تمدن و فرهنگ را به‌تمام اروپا تا سواحل مه‌آلود انگلستان فعلی برده و ده‌ها و شهرها بنا نهاده است، جایی که در آن، انسان‌های بدوی همراه با گوزنان و گرازان چون چهارپایان می‌چریدند؟

صداهایی جواب می‌دهند: «ما!»

— اما دیگرانند که از آن متمتع شده‌اند. باز تقاضا دارم به‌من بگوئید چه کسی امریکا را کشف کرده است؟
این بار همه برمی‌خیزند و به يك نوا جواب می‌دهند: «ما! ما!»

— لیکن افسوس که سود آن به دیگران رسیده است. باز استدعا دارم به‌من بگوئید چه کسی برق و تلگراف و بیسیم و بسا چیزهای دیگر را که پایه و اساس زندگی نوینند اختراع کرده است؟
صداهایی جواب می‌دهند: «ما!»

— اما فایده آن عاید دیگران شده است. بالاخره لطفاً به‌من بگوئید چه کسی به همهٔ کشورهای جهان مهاجرت کرده است تا معادن استخراج کند و پلها بسازد و راهها بکشد و باتلاقها را خشک کند؟
این بار نیز همه از جا برمی‌خیزند و یکصدا می‌گویند: «ما! ما!»

— باری! من به یکباره ریشه‌های فقر و بدبختی شما را باز نمودم. اما پس از قرن‌ها تحمل حقارت و ظلم، اینک تفضل الهی‌مردی را به کشور ما فرستاده است که رسالت دارد همهٔ آنچه را که به ما تعلق داشته است و دیگران از ما دزدیده‌اند برای ما باز ستاند.
صداهایی چند فریاد برمی‌دارند:

— پیش به لندن! به لندن!

صداهای دیگری فریاد می‌زنند:

— رو به نیویورک! به امریکا! رو به کالیفرنیا!

پیرمردی داد می‌زند:

— رو به سائوپولو! ۱۰ به «آوه‌نیداپولیستا» ۱۱ به «آوه‌نیدا

آندلیکا» ۱۲!

صداهای دیگری به بانگ بلند می‌گویند:

— پیش به بوئنوس آیرس! ۱۳!

در کنار دن پائولو شاتاپ هیجان شدیدی از خود نشان می‌دهد و با آنکه از فرط شراب‌خوری به زحمت سرپا بند می‌شود اصرار دارد به بالای نیمکت برود. به جمعیت فرمان سکوت می‌دهد و نمره‌زنان می‌گویند:

– سمت به نیویورک! به خیابان چهل و دوم! خیابان چهل و دوم!

اطرافیان از او می‌پرسند:

– مگر آنجا چه خبر است؟

شاتاپ فریاد برمی‌دارد که:

– خود شما خواهید دید که آنجا چه خبر است! سمت به خیابان

چهل و دوم!

مجدداً سکوت برقرار می‌شود و زابالیونه به شبح اسرارآمیز «اشمه مرگ» که نوترین اختراع نبوغ ایتالیایی و سلاح قطعی برای احیای مجد و عظمت امپراتوری رم است اشاره می‌کند و می‌گوید:

– این «اشمه» وسائل موتوری را متوقف می‌سازد، قطارها را که بر خشکیها ردسپرند و کشتیها را که بر دریاها درگذرند، از حرکت باز می‌دارد. از تماس با این «اشمه» قلب آدمی از تپش باز می‌ایستد، چرخ دوچرخه‌ها می‌پکند، پستان زنان می‌خشکد، ساعتها از کار باز می‌مانند، پرندگان هوا پر می‌ریزند، آونگ ناقوسها بر زمین می‌افتد و سربازان دشمن بدل به مجسمه‌ای از نمک می‌شوند. دیگر هیچ قدرتی قادر نیست ما را از پیشرفت باز بدارد. آن مرد خدایی هم امروز این مطلب را به همهٔ جهانیان اعلام کرده است. آری دیگر وقت تصفیة حسابها رسیده است!

اکنون جمعیت فریاد می‌زنند:

– سمت به نیویورک! به خیابان چهل و دوم!

مردم به دور میز زابالیونه هجوم می‌آورند تا او را به ادامهٔ نطق وادار کنند اما او اینک از دور، بر کوره‌راه کنار مسیل، دختران خود را می‌بیند که بازو در بازوی نظامیان پیش می‌آیند، وکیل به یک جست از میز به زیر می‌جهد، از میان جمعیت به ضرب مشت و تنه راهی برای خود می‌گشاید و سر در پی دختران خویش می‌نهد.

در آن لحظه وضع شبیه به وقتی است که موزیک ناگهان قطع شده است و هرکس هر طور که دلش می‌خواهد علت آن را برای خود توجیه می‌کند.

شاتاپ به اطرافیان خود می‌گوید:

– در نیویورک، در خیابان «مالبری» مردک رذلی هست که اسم «مسترچارلز – لیتلبل – یخی – زغالی» بر خود گذاشته است. به عقیده من اولین درس عبرت را باید به او داد – البته، همه می‌توانید کس دیگری را که واجب‌تر باشد پیشنهاد کنید – باید این مرد را اسیر کرد، سپس او را مجبور کرد که از جلو تمام سربازان یک هنگ کامل که به خط دشتبان ایستاده باشند بگذرد. باید هر سربازی پوتین میخدار به پا داشته باشد و یک اردنگ جانانه به ماتحت یارو بزند! و اگر لب به شکایت باز کرد هر سربازی به او بگوید: شاتاپ! البته خودش می‌داند که «شاتاپ» یعنی چه!

کامپو با سو او را به کناری می‌کشد و از وی می‌پرسد:

– در خیابان چهل و دوم چه خبر است؟

شاتاپ توضیحاً می‌گوید:

– آنجا جای خوشگذرانی است. ثروتمندان برای تفریح به آنجا می‌آیند. آنجا زنان زیبایی می‌بینید که آدم از عطرشان مست می‌شود... و آن وقت خود با چشمان نیم بسته بو می‌کشد، مثل اینکه بوی آنها را از دور می‌شنود. لیکن ناگهان سکوت می‌کند چون پسرش از راه می‌رسد. پسرش لباس متحدالشکل سربازی در بردارد، لباسی که به تنش گریه می‌کند: آستینهای آن روی میچ برگشته است و حال آنکه پاچه‌های شلوارش به زحمت تا زیر زانو می‌رسد. پدرش به او تکلیف می‌کند که شراب بنوشد. پسر می‌نوشد. پدر می‌گوید:

– باز بنوش! خوشا به سعادتت که جوانی!

پسر باز می‌نوشد.

پدر به او سفارش می‌کند که:

– حال ای پسر، هشیار باش و آنچه به تو می‌گویم فراموش مکن! اگر دولت تصمیم گرفت که به نیویورک نیز سرباز با «اشعه سرگ» بفرستد از صف بیرون بیا و داوطلب شو. به دولت بگو که پدرت در آنجا بوده و تو خیلی حسابها با آنجا داری که باید پاک بکنی. بنابراین تو وقتی در آنجا در «میدان توپخانه» پیاده شدی به دست راست پیچ و بپرس خیابان «مالبری» کجا است. آنجا سراغ مغازه مردی را بگیر به اسم مستر ساموئل سمسار، و او یک یهودی لهستانی است که به زبان «ناپلی» صحبت می‌کند. پیرمرد ریزی است که از همه چیز سررشته دارد. می‌داند کجا می‌توان خوب خورد و خوب نوشید و پولدارها کجا منزل دارند. شهر بزرگ است و اگر نمی‌خواهی گم بشوی سعی کن او را پیدا کنی.

پسر قاه قاه می‌خندد، با حقتناسی به پدر می‌نگرد و با سر جواب مثبت می‌دهد.

پدر باز می‌گوید:

– بنوش و گوش کن. من حالا دیگر پیر شده‌ام و احتیاج به چیز زیادی ندارم. معینا اگر می‌خواهی دل مرا خوش کنی سه چهار جفت کفش «رگال» پنجه پهن برای من سوقات بیاور. ساموئل می‌داند که از کجا باید خرید. یادت باشد که کفش پنجه باریک برای من نیاوری چون پای من میخچه دارد.

پشت میز مجاور، سنگتراشی از اهالی «برگام» نشسته است که هنوز به لباس ولایت خود ملبس است، یعنی شبکلاه پوستی و یک کت مخملی به تن دارد. او در سال زمین لرزه برای کارهای تجدید ساختمان به «مارسیکا» آمده و از «فوسا» زن گرفته و دیگر این ولایت را ترک نگفته است. اکنون دارد از عملیات عمرانی بزرگی صحبت می‌کند که در سویس به دست ایتالیاییها انجام می‌گیرد. می‌گوید:

– من تمام دوران جوانیم را از ۱۴ سالگی به بعد با پدرم که معدنچی سنگ برای کارهای راهسازی بود در آن کشور گذرانده‌ام. در تمام سویس یک توتل نیست که تقریباً تمام آن به دست کارگران

ایتالیایی نقب نشده باشد. پدرم به هنگام عملیات ساختمان تونل «لوتشبرگت» با ۲۴ کارگر دیگر زیر آوار رفت و مرد. پس از او من برای نقب تونلهای «تریماخ» و «گرانشه» و «الورب» کار کردم. در «تریماخ» منازل چوبی کارگران ایتالیایی وصل به هم ساخته شده و از مجموع آنها ده جدیدی به وجود آمده بود که ما اسم آن را طرابلس (تریبولی) گذاشته بودیم.

کامپو باسو می پرسد:

— چرا طرابلس؟ شما که عرب نبودید!

«برگامی» می گوید:

— همینطوری دیگر! این سویسیها آدمهای بسیار خوبی هستند و خوب پول می دهند. اما همه این کارهای ساختمانی برای ایشان انجام می گرفت نه برای ما. همینکه کاری تمام می شد فوراً بایستی برویم. بارها اتفاق افتاد که اشخاصی در موقع رفتن يك بازوی خود را از دست داده بودند. بدبختی چنان به سراغ این بیچاره ها می آمد که مگس به سراغ خر پیر. در «کریمسل» نزدیک «برن» در آن موقع که مشغول کندن پی برای ساختمان يك کارخانه برق بودند ناگهان سنگی به درشتی مشت بر اثر ترکیدن مین به هوا پرید و بر سر يك بیچاره هم ولایتی ما که دو یست متر با آنجا فاصله داشت و بیخیال برای ناهار خوردن می رفت فرو افتاد. سنگ به قفای او خورد و جابه جا کشتش، درست مثل اینکه تیرانداز ماهری با يك گلوله تفنگ دشمنش را از پا در آورده باشد.

اکنون به دور خمره، گروهی از مردان مست جمع شده اند و سر و دست يك آواز قدیمی متعلق به مهاجران را می شنوند:

سی روز تموم، توی قایق بخار

میرن و میرن تا میرسن به امریکا...

در پشت میزی دورترک، پیری که تعمیرکار میل و سندلی است خاطرات دوران اقامت خود را در «سان پائولو»ی برزیل برای اطرافیان خویش تعریف می کند.

— در سان پائولو محله‌ای بود که برزیلیها به آن «آباچئوپیکس» می‌گفتند و در آنجا ما ایتالیایی‌ها مخلوط با سیاهان سکونت داشتیم. روزها برای امرار معاش مبل و صندلی تعمیر می‌کردیم و شبها برای دفاع از جان خود چاقو می‌ساختیم. به‌کوچه رفتن بدون چاقو در آنجا درست مثل این بود که بی‌تفنگ به‌جنگ رفته باشی. پدرم به من می‌گفت: «البته بهتر است که آدم به‌کار و زندگی خودش برسد ولی به‌هر حال چاقو زدن بهتر از چاقو خوردن است». جوانان برزیلی که دلشان می‌خواست شاخ و شانه‌ای برای ما بکشند شبها به محله «آباچئوپیکس» می‌آمدند و تقریباً ما همیشه دل و روده‌شان را توی دستشان می‌ریختیم و روانه‌شان می‌کردیم. هرچیزی که در اطراف سان پائولو درست شده است ایتالیاییها درست کرده‌اند. البته چند نفری هستند که ثروتمند شده‌اند و در «آوه‌نیدا پولیستا» قصر و دم و دستگاهی برای خود ساخته‌اند ولی قسمت اعظمشان در «آباچئوپیکس» و در محله «پراز» با ترکها و پرتقالیها و سیاهان باقی مانده‌اند. اگر واقعاً روز تصفیة حسابها رسیده باشد يك تکه گنده از برزیل به‌ما می‌رسد، و من که دارم با شما حرف می‌زنم می‌توانم ادعا کنم که آن مملکت را خوب می‌شناسم.

دن پائولو سخت متأثر است از اینکه می‌بیند «کافون»ها چنین خونسردی عادی و حلم و متانت تقریباً باستانی خویش را از دست داده و مست تبلیغات شده‌اند.

همه‌همه‌ای برمی‌خیزد و سربازان بدون پرداخت پول از میکده بیرون می‌روند. زنان خدمتگار فریاد برمی‌دارند و صاحب میکده عاصیان را با کارد آشپزخانه تهدید می‌کند. سربازان از دور بانگ می‌زنند:

— برو پولت را از دولت بگیر!

در اطراف خم که اکنون تقریباً خالی شده است ده نفری از «کافون»ها همچنان به‌خواندن آواز مهاجران ادامه می‌دهند. چند تن از ایشان بالای خمره رفته و مانند کسانی که خویشتن را از لبه‌یک کشتی

متلاطم به دست امواج آویخته باشند سینه بر لبه خم داده‌اند و به خیال حرکت بر سطح امواج چنین می‌خوانند:

سی‌روز تموم توی قایق بنجار
میرن و میرن تا میرسن به امریکا
نه‌عرف گیرشان اومده نه‌گاه

روی زمین سفت خوابیدن
همونطور که حیوانات لم میدن...

صداهای گوشخراش و مستانه طنین‌انداخته است. تحریرها که تا نفس هست کشیده می‌شود با ژستهای خشن و با شکلکها همراه است و طرف خطاب این حرکات و اداها مثلا مسافرانی هستند که دارند به قصد عزیمت به کشتی سوار می‌شوند.

ماگاشیا بادپای بیچاره را که پشت بوته گونی به خواب رفته است بیدار می‌کند و او را به وسط دو شاخه مالبندگاری می‌برد. اهالی پیتراسکا در کار رفتن‌اند چون خیلی دیر شده است دن پائولو نیز برمی‌خیزد و با آنکه از فرط خستگی قادر نیست سرپا بند شود بار دیگر به سراغ بیان‌کینا و گاوچران به ویلای چهار فصل می‌رود. از پلی که روی مسیل زده‌اند عبور می‌کند و داخل کوچه‌باغ بین باغهای میوه می‌شود و طنین آواز مهاجران همچنان او را در تاریکی دنبال می‌کند:

و اما امریکا خیلی گل و گشاده

و دور تا دورش کوه است و رودخانه

ولی صنعت ما ایتالیا بیها

همه‌جا دهات و شهرها به وجود آورده!

نزدیک دیوار محوطه ویلای چهار فصل، کشیش به گاوچران بر

می‌خورد و به او می‌گوید:

— من باید با تو حرف بزنم.

مرد در جواب می‌گوید:

— من هم آقای کشیش، با شما حرف دارم.

هر دو در تاریکی کوچه باغ ویلا را در پیش می‌گیرند و در جلو ویلا در کنار حوض سنگی می‌نشینند. کشیش آغاز سخن می‌کند:

— جنگ شروع شده است. جنگ بانك است که باكمك «کافون» — های ایتالیایی علیه «کافون» های حبشی صورت می‌گیرد. من تمام روز را عقب تو گشتم تا با تو حرف بزوم و ببینیم که علیه این دیوانگی چه اقدام سریعی می‌توان کرد.

گاوچران در جواب می‌گوید:

— من تمام روز را با خانم بارون بودم، شاید تا کار من به جنون نکشیده است شما، آقای کشیش، بتوانید به دادم برسید.

کشیش می‌پرسد:

— مگر چه دردی داری؟

اما گاوچران جواب نمی‌دهد. کشیش باز می‌گوید:

— امروز جنگ شروع شده است، جنگ بانك ...

گاوچران می‌گوید:

— من و خانم بارون تقریباً همن و سالیم. آن وقتها که بچه بودیم اغلب در کنار همین حوض، در خیابان باغ، نزدیک قفس طاووس‌ها و در حول و حوش «معبذهره» با هم بازی می‌کردیم، تا روزی که پدر و مادر خانم بارون، او را در دیری محبوس ساختند.

دن پائولو سخن او را می‌برد و می‌گوید:

— من از سرگذشت او با خبرم.

— بنابراین، آقای کشیش، شما می‌دانید که شوهر او در يك جنگ تن به تن کشته شده است. این درست کیفر خدایی بود. آن وقت خانم بارون به جای آنکه به اینجا برگردد عشقش کشید که در شهر منزل کند و چه بگویم که چه کارها کرد! البته نه خیال کنید که او آدم بدی است، نه، فقط ضعیف‌النفس است.

کشیش می‌پرسد:

— تو از کجا می‌دانی؟

— خانم بارون خودش همیشه به من می‌نوشت.

– یعنی او ماجراهای زندگی خودش را برای تو می‌نوشت؟
گاوچران می‌گوید:

– بلی، من غیر مستقیم. حالا دیگر مؤمن شده است و ترس وحشتناکی از مرگ دارد. آن وقتها هم روزهای شنبه برای اعتراف به گناه می‌رفت. کسی که از او اقرار می‌شنید بایستی مردمزخت و خشنی بوده باشد، چون برای هر گناه کبیره‌ای او را مجبور می‌کرد که به کفاره آن، دعای Ave maria بخواند و با زبان روی زمین صلیب بکشد. این جور کفاره در طرفهای ما هم هست ولی اینکه کشیشی جرأت بکند چنین ریاضتی را به یک خانم بارون تحمیل بکند باید قبول کرد که منتهای بی‌رحمی است. راجع به خواندن دعای Ave Maria از حق‌نگذریم او خودش همیشه این دعا را می‌خوانده ولی کشیدن صلیب روی زمین با زبان کاری است که خانم بارون همیشه مرا مأمور انجام دادن آن کرده است. البته مقصودم شکایت نیست، چون از آنجا که این کار به خاطر او بوده من همیشه آن را به طیب خاطر انجام داده‌ام. آن وقت او هر عصر شنبه، از هر جا که بود، از رم یا «سن‌موریتس» یا مونت‌کارلو، یک کارت‌پستال برای من می‌نوشت و تعداد صلیبهایی را که بایستی روی زمین بکشم تعیین می‌کرد. تا وقتی که مرحوم بارون زنده بود تعداد این صلیبها از چندتایی در هفته تجاوز نمی‌کرد، اما از آن به بعد زیاد شد و به بیست تا و سی تا هم رسید. البته آقای کشیش متوجه هستند. یک خانم به این نازنینی و سی گناه کبیره در هفته! این اواخر به بیست و یکی در هفته ثابت مانده و باز نمی‌شود گفت که کم است. بطور متوسط روزی سه تا می‌شود.

دن پائولو تصدیق می‌کند که:

– روزی سه تا زیاد است. و توهمانطور با زبان صلیب‌کشیده‌ای؟
گاوچران من من کنان می‌گوید:

– این تنها وسیله ارتباطی بود که بین من و او باقی مانده بود. اگر من رد می‌کردم دیگری را مأمور این کار می‌کرد و آن وقت من بکلی از او بیخبر می‌ماندم.

آنگاه گاوچران کشیش را به اصطبل هدایت می‌کند. فانوسی برمی‌دارد، آن را روشن می‌کند و روی دیوار اصطبل در سطحی به مساحت چندین مترمربع تعداد بیشمار صلیب کوچک نشان می‌دهد که با زغال ترسیم شده است، سپس در توضیح مطلب به کشیش می‌گوید: — من برای آنکه اشتباه نکنم و برای آنکه فراموشم نشود همیشه تعداد صلیبهایی را که بایستی با زبان بکشم با زغال روی دیوار می‌کشیدم، البته بیشتر برای آنکه فراموش نکنم. من اغلب اوقات به این دیوار نگاه کرده و گریسته‌ام.

همهٔ این صلیبهای کوچک و سیاه که به ردیف روی دیوار نمناک اصطبل ترسیم شده است دن پائولو را به یاد گورستان سربازانی می‌اندازد که در جنگ کشته شده‌اند و او در حوالی «کوریتزه» دیده است، لیکن این بار به جای صلیبهای گورستان صلیبهای گناهان کبیرهٔ خانم بارون است.

هر دو به‌کنار حوض برمی‌گردند و می‌نشینند و گاوچران باز می‌گوید:

— چند روزی است که خانم بارون دوباره به اینجا برگشته است. تصور بفرمایید که برای من چه جشن بزرگی بود! او به من گفت: «از آنجهت برگشته‌ام که دیگر يك شاهي پول ندارم تا در شهر زندگی کنم.» و من در جواب به او گفتم: «بانوی من، تا نوکرت زنده است غصهٔ هیچ چیزی را نخور!» فردای آن روز فاسق او هم که اهل «پیه‌مون» و سرهنگ سواره‌نظام است از راه رسید. بیان‌کینا می‌گوید: «از دک و پز این مردک چنین برمی‌آید که در جنگ کریمه شرکت کرده باشد» اما من به هیچ وجه از او نترسیدم و در همان شب ورودش او را به‌کناری کشیدم و به‌گوشش خواندم: «اگر نمی‌خواهی نمشت در ویلای چهار فصل بیفتد با اولین قطار برگردد به‌همان کریمه‌ات!» اما خانم بارون به‌پشتی فاسقش درآمد، و از آن وقت به‌بعد زندگی من جهنم شده است. شبها يك ذره خواب به‌چشم نمی‌رود و می‌توانم بگویم که شبهایم سحر ندارد. چیزی که در این میانه یقین و مسلم است این است

که وضع همیشه بر همین منوال نخواهد ماند. پریروز غروب، دیدم که خانم بارون به طرف من آمد و از من خواست که حسب‌المعمول بیست و یک صلیب را با زبان روی زمین بکشم. من در جواب گفتم: «نه، نه، برای گناہانی که شما با این مردک مرتکب می‌شوید من حاضر نیستم کفاره بدهم.» خانم بارون با تعجب به من خیره شد و اشک در چشمانش حلقه زد و از من پرسید: «یعنی چه؟ پس من خودم کفاره بدهم؟» سر آخر، من به او قول دادم که صلیبها را بکشم ولی برای آخرین بار باشد. و حالا هر روز وقتی که شب فرا می‌رسد و آن دو با هم به اتاقتشان بالا می‌روند من حس می‌کنم که سرم دوران گرفته است. درست مثل دیوانه‌ها شده‌ام. یک لحظه آرامش خیال ندارم و نمی‌توانم به هیچ چیز دیگری فکر بکنم. بنابراین اگر شما بخواهید دربارهٔ چیزهای دیگری با من صحبت کنید بی‌فایده است، پاک بی‌فایده است.

دن پائولو از او می‌پرسد:

— می‌دانی چه وقت پمپو از رم برمی‌گردد؟

گاوچران می‌گوید:

— خیر.

— من بیان‌کینا را به روکا فرستاده‌ام. خبر داری که او برگشته

است یا نه؟

— نه، هنوز برگشته است.

سپس گاوچران با چشمان اشک‌آلود باز می‌گوید:

— آقای کشیش، شما از نظر اینکه کشیش هستید باید با خانم

بارون حرف بزنید.

— متأسفم. امروز جنگ شروع شده است و من نمی‌توانم به

چیز دیگری بیندیشم.

کوچه‌های فوسا خلوت است و چراغهای آن نور ندارند. بیرقها

و لوحه‌ها و نوارها که دیگر نه نوشته‌های روی آنها قابل تشخیص است

و نه رنگشان، همچون آثار مانده از کارناوال، شهر به خواب رفته را

پوشانده‌اند. دن پائولو در حالی که تقریباً تلوتلو می‌خورد در جلو در

مسافرخانهٔ تورنسل توقف می‌کند چون صدای همهمه و آواز همچنان از سالن ناهارخوری بلند است. این سروصدا باید آخرین انعکاس مهمانی متشخصین محلی باشد که خواسته‌اند آغاز جنگ با حبشه را جشن بگیرند. دن پائولو برای آنکه مجبور نشود از وسط‌سالن غذاخوری بگذرد و با این اشخاص که از ایشان نفرت دارد طرف صحبت بشود ساختمان را دور می‌زند و در انتهای حیاط خلوتی که مملو از سبدهای خالی و توده‌های هیزم مو و کپه‌های زغال‌چوب است در ورودیه آشپزخانه را پیدا می‌کند. اکنون دن پائولو به یاد یکی از روزهای دوران کودکیش می‌افتد - آن وقت هنوز شاگرد کلاس دوم ابتدایی بود - در مدرسه یک قیام دسته‌جمعی علیه معلم که دن وینچنتزو لیمونه ۱۴ نام داشت برپا شده بود. معلم یکی از بچه‌ها را به قصد کشت زده و یک بازوی طفل را شکسته بود. آن وقتها سن دن پائولو بین هفت و هشت بود. فوراً یک تکه زغال برداشته و به مدرسه رفته بود. در سر راه خود هرچا دیوار سفید و تمیزی دیده بود این شعار انتقامجویانه را روی آن نوشته بود: «مرگ بر دن وینچنتزو!» و «نابود باد ظالم!» از آشپزخانهٔ مسافرخانه صدای شستن ظروف تا به حیاط خلوت می‌آید. دن پائولو جرات نمی‌کند داخل شود. آنگاه یک جیب‌ردایش را پر از زغال می‌کند و دست به یک گشت اکتشافی در کوچه‌های نیمه تاریک می‌زند. کوچهٔ ایستگاه راه‌آهن خلوت است و برخورد ایستگاه راه‌آهن نیز سکوت حکمفرماست. گدایی در سالن انتظار خفته است و سگش نیز در کنارش لمبیده. آخرین قطار بایستی رفته باشد. دن پائولو بر بالای باجهٔ بلیت‌فروشی با حروف درشت با زغال می‌نویسد: «نابود باد جنگ! زنده باد آزادی!» سپس، پس از عبور از میدان ایستگاه راه‌آهن، در آن شهر کهنه فرو می‌رود و از کوچهٔ تاریک و پیچ در پیچی خویشتن را به جلسو خان کلیسای «سان‌گیوسپ» می‌رساند، اما دیوارهای کلیسا همه ترکیده و ناصافند و خوب نمی‌توان روی آنها نوشت. برعکس، پله‌های پهن کلیسا که به در بزرگ آن منتهی می‌شوند صاف و صیقلی هستند و

چنان است که گویی عمداً بدین منظور درست شده‌اند که هر عابری خواست با زغال روی آنها بنویسد. دن پائولو روی پله اول می‌نویسد: «نابود باد سوپ دولتی!» روی دومی می‌نویسد: «برقرار باد سوپ خانوادگی!» روی سومی می‌نویسد: «مرگت بر پاپ که طرفدار جنگ است!».

وقتی از کار خود فراغت می‌یابد از آنجا دور می‌شود و در ضمن راه دو سه بار سر به عقب برمی‌گرداند تا نوشته‌های خود را که با حروف درشت کتابی سیاه نوشته است و در پای کلیسا واقعاً خوش‌نما است تماشا کند. در پیچ کوچه‌ای نزدیک است تنه‌اش به‌مست و لگردی بخورد که از فرط مستی ماریپیچ راه می‌رود و آواز «مهاجران» را شش‌دانگ سر داده است. مست بمحض برخورد با کشیش دست و پای خود را گم می‌کند، سپس خنده‌ای بلند و احمقانه سر می‌دهد و به‌دنبال مرد روحانی راه می‌افتد و زمزمه‌کنان می‌گوید:

— جیگر، جیگر، جیگر جونی، یه خورده صبر کن. ببینمت!

کشیش برای رهایی از حس نفرتی که اصولاً این نوع تعقیب‌ها در او برمی‌انگیزد قدم تند می‌کند اما چون مست دست بردار نیست، کشیش صبر می‌کند تا مردک در زیر مشعلی به‌او برسد، و آماده می‌شود که دو سیلی جانانه به‌گوش وی بنوازد. آنگاه مست متوجه اشتباه خود می‌شود، حرکتی مضحک حاکی از تعجب می‌کند و من من‌کنان می‌گوید:

— چه اشتباهی! چه کفر بزرگی که داشت‌م مرتکب می‌شدم!

دن پائولو به‌جلو اداره مالیاتها می‌رسد که برسر در آن پرچم و علائم دولتی نصب است و پشت پنجره‌های آن میله‌های آهنی ضخیمی کوبیده‌اند. دن پائولو به‌بغل در، با دقت تمام و با حروف درشت کتابی می‌نویسد: «نابود باد جنگ و رهن انسانها! زنده باد آزادی!» از کوچه‌های مجاور صدای مستهای دیگر به گوش می‌رسد. دن پائولو برای احتراز از برخوردهای دیگری، به مهمانخانه برمی‌گردد و از در آشپزخانه که اکنون دیگر کسی در آنجا نیست وارد می‌شود. پمپنو در

اتاق او روی صندلی نشسته و منتظرش است.

پسرك دارو فروش می‌گوید:

— من امشب با آخرین قطار از رم برگشتم. همین که فهمیدم شما در این‌جا هستید آدمم پیداتان کنم و همینجا منتظرتان شدم. من با شما صحبت دارم.

دن پائولو می‌گوید:

— و من امروز تمام وقت عقب تو می‌گشتم و منتظرت بودم.

و سپس به‌گفته می‌افزاید:

— جنگ جدید شروع شده است، جنگ بانك با بینوایان؛ و ما چه می‌توانیم بکنیم؟

رنگ از روی پمپئو می‌پرد و در جواب می‌گوید:

— نه، شما اشتباه می‌کنید، این جنگ برای ملت و به‌نفع تمدن است.

— تو چطور چنین چیزی را باور می‌کنی؟

پمپئو جزئیات مسافرت خود را به‌رم حکایت می‌کند. به‌همراه یکی از دوستانش که او نیز طرفدار انقلاب دوم است ساعتها به دور بانکی که تصور می‌کرده‌اند پیشوای واقعی انقلاب در آن حبس است طواف کرده بودند. گوش به‌دیوار چسبانده و از طرفی مراقبت کرده بودند تا ببینند در ساعات صرف غذا چیزی شبیه به‌غذای زندانی به درون بانك می‌برند یا نه. بالاخره به‌زحمت بسیار با دو نفر نگهبان مسلحی که در جلو بنای بانك پاس می‌داده‌اند سر صحبت را باز کرده ولی هیچ دلیل و نشانه‌ی قانع‌کننده‌ای به‌دست نیاورده بودند. شبها را در يك خانه آشنا به مصاحبت ثروتمندان گذرانده بودند. و عجب‌آنکه پمپئو از بازرگانان بزرگ و همچنین از یکی از بانكداران شنیده بود که در مفید بودن جنگ جدید افریقا اظهار تردید کرده و آن را يك اقدام خطرناك و پر خرج دانسته بودند. آن وقت آن دو نفر دوست پرسیده بودند: «پس چرا چنین جنگی را به‌راه می‌اندازند؟» ولی جوابها همه مبهم و دوپهلوی بوده و هیچکس جرأت نکرده بود نام او را بر

زبان بیاورد. برآستی آیا ممکن بود که از يك زندانی تا به این درجه بترسند؟ آیا قابل قبول بود که شبیهی که به جای او گذاشته‌اند آلت بی‌اراده‌ای در دست بانك نباشد؟ پس چرا جنگ می‌کنند؟ راز این نکته بایستی در میدان پیاتزا و نتریا ۱۵ برایشان فاش شود.

سپس پمپئو می‌گوید:

– اعلام کرده بودند که امروز ساعت چهار بعد از ظهر رئیس دولت نطق خواهد کرد. من و رفیقم با هم به آنجا رفتیم و درست در مقابل ایوان «کاخ و نیزه» جا گرفتیم. ناگزیر مدت مدیدی انتظار کشیدیم تا بالاخره وقتی که او در میدان قصر ظاهر شد و آهنگ صدایش برفراز سر جمعیت طنین افکند تمام شك و تردید ما زایل گردید: او شبیه نبود، بلکه خودش بود.

دن پائولو می‌خواهد چیزی بگوید ولی مردد است در اینکه در برابر چنین ایمان محکم و ساده دلانه‌ای استدلال کند. دست راستش را که هنوز از زغال سیاه است در جیب ردایش مخفی می‌کند.

پمپئو در توضیح می‌گوید:

– جنگی که امروز شروع شده است زمینهای وسیعی را که اکنون بایر و غیر مسکون افتاده‌اند در اختیار بیکاران ما قرار خواهد داد. آن روز که اقتصاد ما از زیر بار سنگین عرضه بیش از اندازه کارگر آزاد شود آن وقت و فقط همان وقت است که مبارزه مؤثر با بانك و با انحصارات خصوصی امکان‌پذیر خواهد شد. انقلاب دوم فقط به تأخیر انداخته می‌شود و فعلا اصل این است که ما در این جنگ پیروز شویم.

پمپئو دست در یکی از جیبهای خود می‌کند و ورقه‌ای از آن بیرون می‌کشد و به‌کشیش نشان می‌دهد و می‌گوید:

– من همین امروز در ارتش نام‌نویسی کرده‌ام.

آنگاه دن پائولو می‌گوید:

۱۵. Piazza Venezia میدان بزرگی است در رم در جلو قصری به‌همین نام که موسولینی اغلب از آنجا برای مردم نطق می‌کرد.

– در این صورت ما دیگر حرفی با هم نداریم.
و در حالی که خود از جا برمی‌خیزد در خروج را به‌جوان نشان
می‌دهد.

لیکن پمپئو پس از چند ثانیه تردید هنوز می‌خواهد چیزی
درخواست کند:

– به‌من قول بدهید که هیچ‌کدام از کارهایی را که بین خودمان
قرار گذاشته بودیم نکنید.

دن پائولو مردد است. دلش نمی‌خواست دروغ بگوید ولی باید به
فکر این خطر هم باشد که ممکن است او را به‌مقامات دولتی به‌عنوان
یک کشیش مخالف با دستگاه لو بدهند و در صورت توقیف، هویت واقعی
او به آسانی برملا شود. اندیشه‌ی دستگیر شدنش کمتر از فکر افتضاحی
که در پی‌خواهد داشت او را متوحش می‌کند، بخصوص فکر مفتضح
شدنش در فوسا و در پیتراسکا در نظر کسانی که تاکنون او را در
ردای کشیشی شناخته‌اند. و تازه مگر به‌تنهایی چه‌کاری از دستش ساخته
است؟

پمپئو به اصرار می‌گوید:

– به من قول بدهید!

– به تو قول می‌دهم.

سپس دن پائولو اضافه می‌کند:

– سفر به خیر! امیدوارم که از جنگ صحیح و سالم برگردی!

آن وقت ما در این‌باره باز صحبت خواهیم کرد.

پمپئو کشیش را صمیمانه در آغوش می‌کشد، به او قول می‌دهد
که از افریقا به وی نامه بنویسد و سپس می‌رود. از پلکان صدای‌خنده
و آواز کسانی که هنوز در سالن ناهار خوری مهمانخانه به‌برگزاری
جشن ادامه می‌دهند به گوش می‌رسد. دن پائولو دست خود را که هنوز
از زغال سیاه است می‌شوید. روشویی به طرز زنده‌ای بوی شام می‌
دهد. در آیینی که از کثرت فضلۀ مگس خال‌خال و تار شده است دن
پائولو خویشتن را رنگ‌پریده و پیرتر می‌بیند. لباس‌سیاهش ظاهر یک

دلقك غمزدهٔ سيرك به او بخشیده است. حرفهای «اولیوا» به یادش می‌آید که می‌گفت: «تو احمقی، تو به این علت انقلابی هستی که از واقعیت می‌ترسی!» سرفهٔ خشکی بر او عارض می‌شود و ناگهان مایمی گرم و شیرین مزه به دهانش بالا می‌آید. کفی سبک و قرمز رنگ بر لبانش می‌نشیند. روی تختخواب دراز می‌کشد و به یاد گفته‌های کتاب دعایش می‌افتد: Venit hora mea آیا ساعت من فرا رسیده است؟

هنوز با لباس روی تختخواب افتاده است و خوابش نمی‌برد که ناگهان صدای پایی می‌شنود. کسی آهسته آهسته به در اتاق او نزدیک می‌شود و سپس می‌ایستد و گوش‌فرا می‌دهد. کشیش می‌گوید: «بیاتو!» و بیان‌کینا داخل می‌شود:

– من پشت پنجره روشنایی دیدم، آدمم بالا.

دختر جوان بزرگ تندی کرده است و بوی الکل می‌دهد. می‌گوید:

– در «روکا» جشن کوچکی به افتخار شروع جنگ برپا بود و

طبعاً جوانها خیلی دلشان می‌خواست که من به ایشان افتخار بدهم. ولی آه از این موریکای شما که چه احمقی است! پس از آنکه مدت مدیدی به دنبالش گشتم آخر او را در باغی یافتم که داشت کلم می‌کاشت. من به او گفتم: «یکی از دوستان رم شما مرا پیش‌تان فرستاده است تا بگویم که بسیار مایل است با شما صحبت کند. اگر مایل باشید حاضر است به اینجا هم بیاید.» او از من تشکر نکرد و حتی يك لیوان آب هم به من تعارف نکرد و جواب داد که مایل نیست هیچکس را ببیند. دن پائولو به زحمت نفس می‌کشد و می‌ترسد سرفه دوباره بر او عارض شود.

بیان‌کینا می‌پرسد:

– چرا هیچ حرف نمی‌زنید؟ چه شده است که تا این وقت شب

هنوز به رختخواب نرفته‌اید؟ غصه دارید؟

کشیش با اشارهٔ خفیف سر جواب مثبت می‌دهد.

– چرا غصه دارید؟ مقروضید یا عاشق شده‌اید؟

اکنون دن پائولو تقریباً لبخند می‌زند.

— حالا همه چیز را فهمیدم. شما عاشق يك زن تارك دنیا شده اید. من در سرگذشت کشیشی خواندم که همیشه غمگین بود چون عاشق مؤمنی شده بود، ولی بدانید که زن در دنیا زیاد است.

عارضه سرفه دوباره بیمار را تکان می دهد. سرش برشانه می افتد و از گوشه دهانش نوار باریکی از خون گرم برچانه اش می ریزد. بیان کینا را می بیند که رنگ از رویش پریده است و می خواهد بدود و کسی را کمک بطلبد. اما او دستش را می گیرد و به رویش لبخند می زند و ضمن اینکه نفس بلندی می کشد می گوید:

— نترس، چیزیم نیست!

بیان کینا به عجله چند دستمال در آب سرد تر می کند و آنها را يك روی سر و سینه او می گذارد. شال گردن خود را که به رنگ آبی آسمانی است به دور چراغ برق می پیچد تا نور آن کدر شود. به آشپزخانه می دود و يك لیوان آب نمک می آورد و چند جرعه آن را به بیمار می خوراند. بعد، به اتاق مجاور که خالی است می شتابد و دو نازبانش از آنجا می آورد و به کمک آنها زیر سر دن پائولو را قدری بلندتر می کند. سپس آهسته و با مهارت تمام بدون اینکه حتی احتیاج به يك حرکت باشد لباسهای او را از تنش درمی آورد، لعاف و شمد را از زیر تنه او می کشد و چنانکه باید بیمار را در آنها می پیچد. پنجره را هم باز می کند تا هوای خنک به درون بیاید. سرانجام برای پاک کردن لکه های خون، با دست نرم و نوازشگری چانه و دهان او را می شوید. گاه گاه نیز دستمالهای خیس پیشانی و سینه او را عوض می کند و هر باز موهای او را نوازش می دهد و آهسته آهسته در گوشش می خواند:

— عزیز دلم، جانم، چیزی نیست، خواهی دید که هیچ طور نخواهد

شد.

بیان کینا به بیمار تأکید می کند که حرف نزنند. يك ورقه کاغذ و يك مداد به او می دهد تا اگر حرفی داشته باشد بنویسد. دن پائولو روی کاغذ می نویسد: «فردا صبح به دکتر نونزیو ساکا در آکوافرهدا

تلفن کن!»

دختر جوان می‌گوید:

– حالا وقت خواب است! لالاکن!

بیان‌کینا روی زمین، کنار تختخواب دراز می‌کشد. لیکن هیچکدام خوابشان نمی‌برد. يك وقت بیمار می‌پرسد:

– تو هم شروع جنگ را جشن گرفتی؟

– بلی، من هم.

– چرا؟

– من هم از دیگران پیروی کردم.

فردای آن روز صبح بیان‌کینا همه‌چیز را برای عمه‌اش تعریف می‌کند و به پستخانه می‌رود تا به دکتر ساکا در آکوافره‌دا تلفن کند. دکتر ساکا نزدیکیهای ظهر می‌رسد. دن پائولو از دیدن يك چهره آشنا خوشحال است لیکن پزشك ناراحت و معذب است. به عجله و سرسری او را معاینه می‌کند و همینکه بیان‌کینا وی را با بیمار تنها می‌گذارد به کشیش می‌گوید:

– حالا فهمیدی که برگشتنت به ایتالیا حماقت بوده است؟ به هر حال آدم وقتی هوشش گرفت که به هر قیمتی شده است نقش قهرمان بازی کند نباید این کار را به‌خرج دیگران بکند.

دن پائولو در جواب می‌گوید:

– تو مجبور نبودی بیایی. آدم بدون طبیب هم می‌تواند بمیرد. پزشك می‌گوید:

– تا وقتی که تو در این لباس مبدل هستی پای من هم گیر است. پلیس خیلی راحت می‌تواند کشف کند که دن پائولو مپادا با درشکه‌ای از آکوافره‌دا به‌فوسا آمده است و این درشکه را من در آکوافره‌دا کرایه کرده بودم.

دن پائولو می‌گوید:

– من تو را مجبور نکرده بودم که چنین کاری بکنی.

پزشك اقرار می‌کند که:

– من از يك هيجان احساساتی احمقانه تبعیت کردم. حال و وظیفه تو این است که هر چه زودتر این خطر را از سر من رفع کنی. از طرفی، از لحاظ خودت هم من فکر می‌کنم حالا فهمیده باشی که در حال حاضر در ایتالیا هیچ کاری نمی‌توان کرد. برو در آسایشگاهی در خارجه مراقب سلامت خود باش تا فرصت مساعدتری پیدا شود.
سپینا در جواب می‌گوید:

– من ناگزیر از ذکر این مطلبم که کمک تو را از آن نظر قبول کردم که يك وقت می‌پنداشتم نباید تو را با سایر همدرسان قدیمی پست و پلید خود اشتباه کنم. اما اکنون می‌بینم که «سگ زرد برادر شغال است و شاید هم از شغال پست‌تر»^{۱۶}. جنگ همیشه امکانات بیشماری برای رواج حرفه پزشکان پیش می‌آورد، و پزشکی مثل تو که از حمایت اسقف برخوردار است در زمان جنگ خوب می‌تواند بارش را ببندد. شاید به همین علت است که نمی‌خواهی خودت را به خطر بیندازی؟

ورود بیان‌کینا به اتاق مانع می‌شود از اینکه پزشک جواب بدهد.
دن پائولو به او می‌گوید:

– تو می‌توانی بروی! من هم به محض اینکه توانستم سرپا بایستم خواهم رفت.

پزشک می‌رود و بیان‌کینا برای بیمار تعریف می‌کند که به سبب بعضی شمارهای ضد جنگ که شب‌هنگام با زغال روی در و دیوار بناهای عمومی نوشته‌اند جوش و خروش عظیمی در آبادی افتاده است. بیان‌کینا در موقع مرتب کردن اتاق لکه‌های بزرگ و سیاهی روی حوله می‌بیند، چنانکه گفتمی زغال‌فروشی دستهای خود را با آن پاک کرده است. از بیمار می‌پرسد:

– این سیاهی‌ها چیست؟

لیکن به جای آنکه منتظر جواب بماند به عجله به شستن حوله

۱۶. در متن اصلی نوشته است: «که تو يك سانتیم از دیگران بیشتر ارزش نداری و شاید هم يك سانتیم کمتر بیزی.»

می‌پردازد. سپس در حیثی که به دن پائولو نزدیک می‌شود به لحنی ملامت‌بار به او می‌گوید:

– هیچ‌مسی دانی که شما يك بچه واقعی هستید؟ يك بچه بسی احتیاط و جسور؟...

مهنذا از اینکه بیماری را چنین مورد شماتت قرار داده است پشیمان می‌شود و اضافه می‌کند:

– و با این همه يك بچه دوست داشتی!

دن پائولو می‌گوید:

– بیان کینا، حیف و صدحیف که در این دنیا در جوار این خو کهای حسابگر که مردان باشند زنان نیز وجود دارند!

بیان کینا به فکر فرو می‌رود و سپس می‌گوید:

– شاید این حرف شما از روی خودپسندی محض باشد. در واقع

اگر زنها وجود نمی‌داشتند پس که بچه به دنیا می‌آورد؟

بیمار اعتراض می‌کند و می‌گوید:

– حتی اگر قرار باشد علم راه دیگری برای بچه درست کردن

بیابد – بلی، حتی در آن موقع هم – حیف است که در جوار این مردان پایند به منافع مادی زنان نیز وجود داشته باشند.

دختر جوان در توضیح می‌گوید:

– ولسی آخر دیوانه عزیزم، مهم که بچه درست کردن نیست. چه

بساکه بچه را سهواً و برخلاف میل و اراده خود درست می‌کنند. مهم شیردادن به بچه است.

این فکر هیچوقت به مغز دن پائولو خطور نکرده بود و اینک از آن

خوشش می‌آید. در آن موقع که دختر جوان به شستن کاشی کف اتاق مشغول است کشیش به او نگاه می‌کند.

دن پائولو دچار بیحالی چنان شدیدی شده است که اندک هوس اندیشیدن به سرخوردگیهایی که تاکنون متحمل شده است از وی سلب می‌گردد. افکار ملال‌آوری را که گاه و بیگاه درمغز او «وزوز» می‌کنند، همچنانکه معمولا مگسهای مزاحم را با دست از خود می‌رانند، پس می‌زند. دیگر نه می‌داند چه بکند و نه کسی را می‌شناسد که بتواند برای او نقطه اتکا شود تا امکان یابد که در میان «کافون»ها بماند و کاری را که طرح ریخته است با ایشان شروع کند. زمین زیرپای او خالی شده است. اکنون دیگر کاری بجز رفتن ندارد ولی حتی برای رفتن نیز شور و شتابی در خود نمی‌بیند و وقتی خواهد رفت که قادر به رفتن باشد. تنها چیزی که موجب خشم او می‌شود آیینۀ روشویی است، و او برای آنکه صورت خود را در آئینه نبیند از نزدیک شدن به روشویی احتراز می‌کند. خود را آدمی چلمن و مضحك می‌پندارد. اکنون می‌داند که این تنتور مالی به صورت که به وسیله آن تغییر قیافه داده است و این تبدیل لباس به جامۀ کشیشی و همه این کارها رویهمرفته بجز يك بچه‌بازی احمقانه و بی‌دلیل نبوده است. لیکن می‌کوشد تا اصلا به این موضوع نیندیشد. و به بیان‌کینا می‌گوید:

— همینکه قادر به حرکت شدم به خارجه خواهم رفت. دیگر ممکن نیست بتوانم در این کشور زندگی کنم. من خسته و سرخورده‌ام.

دختر جوان می‌گوید:

— برای من هم کاری پیدا کن، من هم می‌آیم، من هم نمی‌دانم در اینجا چه بکنم. طولی نمی‌کشد که عمه‌ام باز مرا بیرون‌خواهد کرد. از این گذشته من از مسافرت خیلی خوشم می‌آید.

فکر برخورد با «بیان‌کینا» در خارجه دن پائولو را به‌خنده می‌

اندازد و می‌گوید:

— اگر به‌خارجه بیایی چیزهایی برای تو نقل خواهم کرد که از

خنده روده‌بر شوی.

— همین حالا نمی‌توانی نقل کنی؟

و بیان‌کینا به ضرب‌المثل «کار امروز به فردا مگذار» استناد

می‌کند ولی دن پائولو راضی نمی‌شود.

«بره‌نیچه» طبق دستورهای دکتر ساکا از کشیش‌پرستاری می‌کند.

پزشک پس از خروج از اتاق بیمار به مدیرهٔ مسافرخانه برخورد کرده ولی

به‌سلام او جواب سرسری داده و به شتاب از مهمانخانه بیرون رفته بود

تا یگراست به ایستگاه راه‌آهن برود. معینا کمی بعد باز مراجعت

کرده، از شتاب خود عذر خواسته و نسخه‌ای برای چند دارو به‌عنوان

دوا فروش نوشته و بملاوه برنامهٔ غذایی خاصی برای بیمار تعیین کرده

و مخصوصاً توصیه کرده بود که در صورت امکان موجبات سرگرمی و

آرامش فکری وی را فراهم آورند.

بیان‌کینا اجرای نکات اخیر برنامه را با علاقهٔ خاصی عهده‌دار

می‌شود. طبیعتاً دختر جوانی مثل او با چنان بیماری، از نظر انتخاب

وسیله قدری به زحمت می‌افتد. در واقع باید از يك سلسله بازیها و

سرگرمیهایی که مسلماً موجب انبساط خاطر دن پائولو خواهد شد ولی

سلامت او را به‌خطر خواهد انداخت چشم بپوشد. معینا کمیت دخترک

لنگ نیست و او در خاطرات دبیرستانی خود تفریحات بی‌ضررتی پیدا

می‌کند، مثلاً کف پای دن پائولو را غلغلك میدهد، یا به‌شکار مگس می‌

پردازد. در دبیرستان، مخصوصاً در ساعات درس، شکار مگس عملاً دایر

بود و سرآمد مهارتها این بود که مگس را درحین پرواز، بی‌آنکه نفله‌اش

کنند و بی‌آنکه معلم دیر متوجه شود، بگیرند. آن وقت به مگسپایی که بدین ترتیب گرفتار شده بودند، از پشت، سوزن یا پر نازکی فرو می‌کردند و همه را به خط روی نیمکت نگاه می‌داشتند و وادارشان می‌کردند که مسابقه دو بدهند. در این بازی بیان‌کینا شهرت عظیمی کسب کرده بود. اما حالا با آنکه مگسها را در حین پرواز می‌گیرد اغلب آنها را لت‌وپار می‌کند و برای عذرخواهی به کشیش می‌گوید:

— دیگر آن مهارت سابق را ندارم. در مدرسه خواهران دیر آدم خیلی چیزها یاد می‌گیرد و بعداً وقتی در زندگی به آنها احتیاج پیدا می‌کند می‌بیند که تقریباً همه را فراموش کرده است.

مسابقه دو مگسها روی تختخواب دن پائولو صورت می‌گیرد و جلد کتاب دعای او نیز میدان مسابقه می‌شود. بعضی از مگسها فوراً به راه می‌افتند و یگراست تا مقصد می‌روند، بعضیها اریب حرکت می‌کنند و از میدان مسابقه خارج می‌شوند، و اما کودکانها چند قدم بر نداشته از رفتن باز می‌مانند.

بیان‌کینا اظهار عقیده می‌کند:

— آنها که نمی‌خواهند جلو بروند طبعاً زن هستند و عمداً عقب می‌مانند تا افتخار پیروزی را به شوهرانشان واگذارند. اینان قربانیان همیشگی احساساتی بودن هستند!

به‌رغم اختلاف سطحی که در بین است دن پائولو پی می‌برد به اینکه تماشای مسابقه مگس دوانی نیز اگر از نزدیک باشد به‌اندازه مسابقه اسب‌دوانی و اتومبیل‌رانی سرشار از تفریح و سرگرمی است. با وجود احتیاطهای بیان‌کینا انعکاس شور و اضطرابی که بر اثر شعارهای ضد جنگ در آبادی افتاده است تا به گوش بیمار نیز می‌رسد. بره‌نیچه حکایت می‌کند که:

— تا به حال هرگز کسی این همه پلیس در «فوسا» ندیده بود، درست مثل اینکه اینجا مرکز تبه‌کاران شده باشد!

بیان‌کینا سکوت اختیار می‌کند.

«چلزومینا» زن خرازی فروشی که به‌جای شوهر داوطلبش دکان

را اداره می‌کند بر آستانه در مغازه ایستاده است و عابری را نگاه می‌دارد و می‌پرسد:

— خبر تازه‌ای دارید؟ قطعاً این کار کار غریبه است!

«بره‌نیچه» نیز شکوه‌کنان می‌گوید:

— جشن به این قشنگی! همه راضی! همه موافق! پس چه کسی يك كاره به این فکر افتاده است که چنین مطالب احمقانه‌ای را روی در و دیوار بنویسد؟

دن‌سنفونته در جواب می‌گوید:

— همیشه آدمهای حسود در گوشه و کنار هستند! حتماً این کار کسی است که یا خود نتوانسته است به خدمت سربازی پذیرفته شود یا نتوانسته است پسرانش را بفرستد. و آن وقت راهی بهتر از این برای خالی کردن دق دل خود پیدا نکرده است.

زابلیونه می‌گوید:

— جشن به این قشنگی! جشنی با چنین اتفاق نظر! آن هم در شب

آن روزی که کلانتر باید عوض شود!

دارو فروش می‌گوید:

— هیچوقت به‌خاک سپردن مرده بدون شوخی و عروسی بدون گریه نبوده است.

زن خرازی فروش آهی می‌کشد و می‌گوید:

— مرغ شب همیشه شوم است، خوشبختانه قانون وجود دارد!

بره‌نیچه می‌گوید:

— در میان «کافون»‌ها آتشی در زیر خاکستر هست. این آتش در

روز معلوم نیست ولی در شب جرقه می‌زند.

دارو فروش در جواب می‌گوید:

— «کافون»‌ها؟ هرگز چنین چیزی نیست. «کافون»‌ها سواد نوشتن

ندارند. این نوشته‌های ضد جنگ را با حروف کتابی نوشته‌اند، اصلاً

به «کافون»‌ها مربوط نیست.

زابلیونه می‌گوید:

– بعضی جوانها هستند که عقلشان را از دست داده‌اند. البته منظورم به شخص معینی نیست.

ولی دن سنو فونته خوب می‌فهمد که منظور او کیست و حسابی جلوش درمی‌آید:

– خاطر مبارك آسوده باشد که پسر من داوطلب خدمت شده‌است. شرافت يك داوطلب مافوق هرچیز است. بعلاوه اگر واقعاً بخواهند ته وتوی این کار را در بیاورند پسر من هیچوقت سوسیالیست نبوده‌است... زابالیونه تو لب می‌شود و در حالیکه رنگش از خشم زرد شده است در جواب می‌گوید:

– این وصله به من نمی‌چسبد و همه عالم می‌دانند که من مدت‌ها است فکر و عقیده خود را فدا کرده‌ام. کیست که ابتدا سوسیالیست نبوده باشد؟ خود «الغ الخ» نیز روزی سوسیالیست بوده است!
زن خرازی فروش می‌گوید:

– برای اعاده نظم و امنیت هرکسی حاضر است هرچه دارد بدهد: یکی پولش را می‌دهد، یکی جانش را، این يك فکر و عقیده‌اش را و آن يك پسرانش را، و یکی هم دخترانش را.
زابالیونه همه این حرفها را به معنای بد می‌گیرد و در حالی که از فرط غضب براقروخته است از زن خراز می‌پرسد:
– دختران من! تو به دختران من چکار داری؟

زن بیچاره از این سؤال چیزی نمی‌فهمد و در حالی که شکوه‌های بی‌سر و تهی سر می‌دهد پی‌کار خود می‌رود و ناله‌کنان می‌گوید:
– شوهرم دارد می‌رود، دکان در زیر بار قرض کمر خم کرده است، خواهرم مسلول است، و بساطت کسب ما برای بار دوم به رهن رفته است، با این همه آیا مناسب است که من کار به‌کار دیگران داشته باشم؟

لیکن زابالیونه آرام نمی‌گیرد و فریاد می‌زند:

– جواب بده! تو به دختر من چه کاری داری؟

زن خراز می‌ترسد و من‌من‌کنان می‌گوید:

– بلی، بهتر است واضح‌تر حرف بزنیم! شاید فکر می‌کنید که شوهر من داوطلب نبوده است؟ از شما می‌پرسم، تقاضا داده یا نداده است؟

کارمند ادارهٔ میزبانی می‌گوید:

– اگر نتوانند نویسندهٔ شعارها را پیدا کنند تمام اهل ده را مجازات خواهند کرد. آن وقت به‌جای یک کلاتر جدید یک کمیس پلیس از شهربانی کل به‌اینجا مأمور خواهد شد.
رنگ از روی زابالیونه می‌پرد و می‌گوید:

– چطور؟... چه گفتی؟... به‌شرافتم قسم اگر این پست‌فطرتی که روی دیوارها نوشته است به چنگ من بیفتد با همین دستهای خودم تکه‌تکه‌اش می‌کنم!

کلمات «مرگ بر سوپ دولتی!» که روی پله‌های کلیسا نوشته شده بود چنان «دونادالیتزا کولانتومی»^۱ را ناراحت کرده است که آنرا توهینی به‌خود تلقی می‌کند. پدرش می‌کوشد تا از مقسمی سوپ دولتی منصرفش کند و به‌او می‌گوید:

– حقیقهٔ ارزش ندارد که تو خودت را برای یک مردک پست حق‌ناشناس فدا کنی. تهدید کن که می‌خواهی استعفا بدهی.
دختر اعتراض‌کنان می‌گوید:

– ولی اگر من استعفا بدهم پس از کجا بیاریم بنغوریم؟
پدر می‌گوید:

– من نگفتم استعفا بده. گفتم آنها را تهدید به‌استعفا کن!
بیان‌کینا از دن‌پائولو می‌پرسد:

– من نمی‌فهمم این همه بگومگو و این همه تحقیق و تفتیش به‌خاطر چند نوشتهٔ بی‌اهمیت که با زغال روی دیوارها نوشته‌اند برای چیست؟

دن‌پائولو خود نیز متعجب است و می‌کوشد موضوع را چنین توجیه کند:

۱. مقسم سوپ دولتی که قبلاً در این کتاب از او یاد شده است.

– کشور تبلیغات بر بنای وحدت کلمه استوار است. کافی است یکی بگوید نه! تا افسون باطل شود. آن وقت است که نظم به خطر می‌افتد و آن صدای مخالف باید خفه شود.

بیان‌کینا می‌پرسد:

– ولو اینکه آن صدا از يك مرد بیچاره بیمار باشد؟

– بلی!

– ولو اینکه آن صدا از موجود مسالمت‌جویی باشد که فقط به‌شیوه خاص خود فکر می‌کند، و صرف‌نظر از این موضوع آزارش حتی به‌مورچه هم نمی‌رسد؟

– حتی در آن صورت.

این افکار دختر جوان را دستخوش حزن و اندوه می‌کند ولی به‌رحال موجب دلگرمی مرد می‌شود چنانکه از دلسردی قبلی خود شرمنده است و می‌گوید:

– در کشور تبلیغات، يك مرد، هر که می‌خواهد باشد و هر قدر حقیر و ناچیز باشد، همینکه با مغز خودش فکر کرد نظم عمومی را به‌خطر خواهد انداخت. خروارها کاغذ چاپ شده شعارهای رژیم حاکم را منتشر می‌کنند، هزارها بلندگو و صدها هزار اعلامیه و اوراق تبلیغاتی که مجاناً توزیع می‌شود، گروه گروه ناطق و واعظ که در همه میدانهای عمومی و چهار راهها خطاب می‌خوانند، هزاران کشیش که از فراز منبر خود همان شعارها را تکرار می‌کنند به حدی که همه ذله می‌شوند و همه سرسام می‌گیرند. در این میان کافی است يك مرد حقیر، يك موجود تنها و ضعیف بگوید نه! و به‌گوش نضر پهلودستی خود زمزمه کند که نه! و یا شب‌هنگام روی دیوار بنویسد نه! تا نظم عمومی به‌خطر بیفتد.

دختر جوان متوحش می‌شود ولی مرد حسن خلق خود را باز–

یافته است. دخترک می‌پرسد:

– و اگر آن مرد را دستگیر کنند و بکشند چه؟

– کشتن مردی که نه می‌گوید کار خطرناکی است چون بعید

نیست که جسدش نیز با همان اصرار و سماجت که بعضی جنازه‌ها دارند آهسته تکرار کند: نه! نه! نه! آن وقت چطور می‌تواند جسدی را خفه کنند؟

بره‌نیچه داخل می‌شود و اعلام می‌کند که:

– پمپتو می‌داند چه کسی این شعارها را نوشته است و هم اکنون دارد به «آوه‌ترانو» می‌رود تا مجرم را به‌مقامات انتظامی معرفی کند.

کشیش می‌پرسد:

– شما از کجا می‌دانید؟

– خودش به‌زن خراز گفته است.

بیان‌کینا شالی برمی‌دارد و به‌طرف ایستگاه راه‌آهن می‌دود.

عمه‌اش بر سرش داد می‌زند که:

– در کاری که به‌تو مربوط نیست دخالت مکن! آخر، یک روز

ما را خانه‌خراب خواهی کرد!...

لیکن بیان‌کینا مسافتی دور شده است.

دن‌پائولو از تخت‌خواب به‌زیر می‌جهد تا چمدانش را ببندد و فرار کند. چند روزی است که دیگر تب ندارد و سرفه‌اش به‌طرز محسوسی تخفیف پیدا کرده است، اما بقدری ضعف دارد که به‌زحمت می‌تواند سر پا بند شود. کجا برود؟

با خود می‌اندیشد. «یک خط آهن بیشتر نیست و اگر باقطار

بروم خیلی راحت مرا دستگیر خواهند کرد. به‌کوهستان بروم و چند

روزی را در بیرونها بگذرانم؟ آن‌هم با این نیروی کم که برای من

باقی‌مانده است امکان ندارد!»

چمدانش را باز می‌کند و از گریختن منصرف می‌شود. وقتی

همه جوانب را می‌سنجد می‌بیند توقیف شدنش در فوسا، در قصبه‌ای

که تازه به‌جوش و خروش آمده است به‌نظرش «مفید»تر است تا در

ایستگاه راه‌آهن رم که هیچکس متوجه موضوع نمی‌شود. «اورتا»

ده زادگاهش در همین چند کیلومتری است. در همین چند کیلومتری

دنبه‌دو نیز هست. در هریک از این آبادیهای مجاور یکی از یاران قدیم دبیرستانیش سکونت دارند. شاید «کنچتینو راگو» شخصاً در میان مأمورانی باشد که برای توقیفش خواهند آمد. خبر دستگیر شدن به‌آسانی در تمام «مارسیکا» خواهد پیچید و به‌گوش «کافون» ها خواهد رسید. در شبهای دراز زمستان در کنار اجاق خاموش. بیچارگانی که با گرمگی دست به‌گریبانند از یکدیگر خواهند پرسید: «راستی، حالا آن جوان همولایتی ما، پیتر و سپینا، باید به چه کاری مشغول باشد؟ به چه می‌اندیشد؟ آیا زنده از زندان بیرون خواهد آمد؟» و مسلماً کسانی هم خواهند بود که بگویند: «کاش او حالا در میان ما بود!...»

فاصلهٔ بین فوسا و آوه‌ترانو با قطار بیش از یک ساعت نیست ولی بیان‌کینا و پمپتو تا پاسی از شب گذشته به‌خانه برنمی‌گردند، بیان‌کینا برای عمه‌اش و برای کشیش حکایت می‌کند که:

– ما با هم شراب نوشیدیم و غذا خوردیم و وقتی می‌خواستیم برگردیم از جلو سینمایی گذشتیم و داخل شدیم.

عمه‌اش به او می‌گوید:

– تو باعث خانه‌خرابی و مایهٔ ننگ خانوادهٔ «جیراسوله»

هستی! چشمم روشن! حالا دیگر تورا به‌سینما می‌برند؟

کشیش می‌پرسد:

– مگر تو نگفتی که با پمپتو دعوا کردی و مگر او نمی‌خواست

به «آوه‌ترانو» برود تا کسی را لو بدهد؟

بیان‌کینا ناراحت است از اینکه در حضور عمه‌اش توضیح

بدهد و می‌گوید:

– پمپتو همیشه هیبت روبسپیر^۲ را به‌خود می‌گیرد اما وقتی

۲. Robespierre وکیل دادگسری و مرد انقلابی فرانسه که حکومت ترور و وحشت را برقرار کرد (۱۷۵۸ – ۱۷۹۴) و تمام رقبای خود را به پای گیوتین فرستاد و آخر خود نیز با گیوتین اعدام شد.

سر و کارش با زنها می‌افتد به دانتون^۳ بیشتر شبیه می‌شود. بیشک بره‌نیچه به‌خود می‌بالد از اینکه برادرزاده‌اش چنین با سواد و چیزفهم است ولی خودش هم دلش می‌خواست که بداند چه خبر شده است لذا می‌پرسد:

— خوب، بالاخره چه کسی لو رفت؟ آیا مقصر به‌زودی دستگیر خواهد شد؟

— در ایستگاه راه‌آهن فوسا در آن لحظه که می‌خواستیم سوار قطار شویم پمپئو به‌من اظهار کرد که به‌طور قطع و یقین می‌داند نویسنده آن شعارها کیست. در قطار، ما خیلی راجع به این موضوع باهم بحث کردیم و حتی تقریباً با هم دست به یقه شدیم. در ایستگاه راه‌آهن آوه‌تزانو موقعی که داشتیم از قطار پیاده می‌شدیم پلیس‌منتظر بود، اما پمپئو تغییر عقیده داده بود.

— بالاخره چه کسی لو رفت؟

بیان‌کینا در جواب می‌گوید:

— مردی که با دوچرخه از راه «اورتا» می‌آمده. پمپئو اظهار کرد که آن دوچرخه سوار را دیده است ولی نمی‌تواند دوباره او را بشناسد. من اظهارات او را تأیید کردم و گفتم من هم آن شب با این دو چشم خود مرد دوچرخه‌سواری را دیدم که از راه «اورتا» می‌آمد.

بره‌نیچه به‌بانگ بلند می‌گوید:

— از اورتا؟ پس «جلزومینا» حق داشت که می‌گفت این کار کار غریبه است!

بره‌نیچه پیش زن خراز می‌دود و به‌او می‌گوید:

— حق با ما بود. همان بود که ما می‌گفتیم. يك مرد غریبه بوده، مردی از اهالی اورتا که می‌خواسته است فوسایی‌ها را خراب بکند.

۳. Danton مرد انقلابی و ناطق مشهور انقلاب فرانسه که محبوبیت عامه داشت و روسپیی او را به‌اتهام نرمش و اعتدال و به‌سبب حسادتی که به‌وجهه او می‌ورزید به‌اعدام محکوم کرد.

این خبر در همه جا می‌پیچد و طبعاً تعداد کسانی که در آن شب دوچرخه سوار اورتایی را دیده‌اند زیاد می‌شود، اما چون او از جمله کسانی نبوده است که معمولاً به بازار می‌آیند، هیچکس او را نشناخته است. او واقعاً ناشناس بوده، و کسی چه می‌داند، شاید هم خود آن «ناشناس معمول»^۴ بوده باشد.

همینکه شور و اضطراب دن پائولو زایل می‌شود احساس می‌کند که حالش بهتر است و حتی خویشتن را شاد و شنگول و چست و چالاک می‌یابد. ذوق مبارزه و ماجراجویی در او احیا می‌شود. به فکر می‌افتد که در رم مستقر شود و از آنجا هر بار با یک هدف معین یک سفر شبانه به «مارسیکا» بکند. در پشت ادارهٔ پست «اورتا»، ده زادگاه او، هنوز باید آن انبار هیزم که به یکی از عموهای او تعلق داشت مانده باشد. برای شروع به کار می‌توان آن انبار هیزم را آتش زد. در حوالی ایستگاه راه آهن آوه ترانو یک کارخانهٔ تولید فرآورده‌های شیمیایی است که در حال حاضر برای متمدن کردن حبشه گاز خفه‌کننده می‌سازد. این گاز جسم کاملاً قابل اشتعالی است. بعید نیست که بیسوادان نیز بفهمند و به من تاسی کنند. در حینیکه دن پائولو در اندیشهٔ این نقشه‌های مختلف است دن جیراسوله کشیش فوسا می‌آید و او را برای بازدید از کلیسای منطقهٔ کشیش نشین خویش دعوت می‌کند و او این دعوت را می‌پذیرد. دن جیراسوله شصت سالی دارد ولی پیرتر می‌نماید: موهایش پاک سفید شده و چهره‌اش زرد و استخوانی است و با پشت دوتا به زحمت راه می‌رود. خود او نقل می‌کند که ارشد ده بچه بوده و بجز خودش و بره‌نیچه همه مرده‌اند. دستگاه پاپ، از بام تا شام آنی او را راحت نمی‌گذارد: علاوه بر پیشتمازی نماز مسح باید به اقرار نیوشی و مراسم به خاک سپردن اموات و اجرای آیین عبادات نه روزه و سه روزه و دعاخوانی با ذکر تسبیح و انواع و اقسام عبادات دیگر که خود باید اداره کند یا در آنها حضور داشته باشد برسد. غیر از اینها وظایف مربوط به

۴. مقصود خود موسولینی است.

احوال شخصی و غسل تعمیدها و عقد نکاحها را نیز انجام دهد. نامه‌های زنان بیسوادی را که از امریکا برای ایشان می‌رسد بخواند، بدیتمان حضرت مریم و به‌حلقهٔ جوانان «سن‌لویی» سرکشی کند، در مدارس ابتدایی شرعیات درس بدهد، کودکان را برای تشریفات تأیید تعمید آماده کند و به‌کسانی که باید در نخستین مراسم تنازل-القریان (کمونیون) شرکت کنند دعاها را لازم بیاموزد. از اینها گذشته رسیدگی به انجمنهای خیریه و نظارت بر امور خیرات و مسرات و اجرای مراسم تثلیث «سن‌فرانسوا» نیز در کنار است... کشیش پیر می‌گوید:

– من باید از اندک فرصتی که به‌دست می‌آورم استفاده کنم تا بتوانم دعایی هم برای خودم بخوانم و خود را برای مرگ که نزدیک بودن آنرا احساس می‌کنم و معیذا بسیار به‌تأنی به سراغم می‌آید، آماده کنم.

شب‌هنگام، کشیش پیر آنقدر خسته می‌شود که نمی‌تواند بر سر پا بماند، و با این وصف بارها حتی در بدترین فصل سال پیش می‌آید که در نیمه‌های شب بیدارش می‌کنند و او باید بر بالین بیمار محضری حاضر شود. با اینهمه نه تنها لب به‌شکایت نمی‌گشاید بلکه می‌گوید:

– مرد خدا دایم باید خسته باشد. افکار پلید در بیکاری به سراغ آدم می‌آیند و همیشه در پشت سر آنها شیطان به‌کمین نشسته است.

در میدان کلیسا يك دسته بچهٔ ولگرد بادبادك هوا می‌کنند و نفس‌زنان به‌هرسو می‌دوند، اینك بازی خود را متوقف می‌کنند تا آن دو کشیش بگذرند.

کشیش پیر به‌ایشان یادآوری می‌کند که:

– يك ربع دیگر درس شرعیات شروع می‌شود.

بر پله‌های کلیسا، دن‌چیراسوله لحظه‌ای می‌ایستد تا نفس تازه

کند. سپس به دن‌پائولو می‌گوید:

– بیشک شما نیز از عمل کفرآمیزی که در همین مکان مقدس مرتکب شده‌اند اطلاع یافته‌اید. یک شب بیگانه‌ای نقابدار به اینجا آمده و مطالب سفیم‌بانه‌ای بر آستانه کلیسا نوشته است.
دن پائولو می‌پرسد:

– شما خودتان درباره این جنگ جدید چه فکر می‌کنید؟
زنی بر در کلیسا منتظر کشیش است تا تاریخ تعمیدی را تعیین کند.

دن جیراسوله در جواب دن پائولو می‌گوید:

– کشیش ده آنقدر که کار برای کردن دارد وقت فکر کردن ندارد. از این گذشته «تورات و انجیل و شبان کلیسا هستند که ما را هدایت می‌کنند»^۵.

دن پائولو عذر می‌خواهد و می‌گوید:

– ببخشید، من منظور خود را بدطوری ادا کردم.

در مدخل کلیسا، به دیوارهای جانبی راهرو پرده‌های نقاشی چند رنگی دیده می‌شود که مؤمنین معجز دیده نذر کلیسا کرده‌اند و بر هر یک از این پرده‌ها تصویر عضوی است که نذردهنده به کرامت باز یافته است، از جمله دست، پا، بینی، گوش، پستان و سایر قسمتهای بدن که همه به اندازه طبیعی ترسیم شده‌اند. وقتی وارد می‌شوند داخل کلیسا تاریک به نظر می‌رسد اما دیری نمی‌پاید که چشم به تاریکی عادت می‌کند. درزهای سنگفرش کف کلیسا بازمانده و در بعضی جاها کنده شده است و قسمتی از آن در زیر پیراهن سیاه زنانی که به دعا مشغولند یا در گوش هم نجوا می‌کنند پوشیده شده است. این زنان برای ابراز خضوع و خشوع در خانه خدا به رسم شرقیان دو زانو نشسته‌اند. پیرزنی چهره بر خاک می‌ساید و با سر زانو به طرف نمازخانه «سن ساکره مان» پیش می‌رود، هر بار زبان بر سنگفرش کف کلیسا می‌مالد و پشت سر خود یک خط سفید نقره‌فام و نامنظم از آب دهان، همچون جای پای حلزون، برجا می-

۵. شعر از دانته، در کمدی الهی.

گذارد. پسرش در لباس سربازی با قدمهای ریز در کنار او راه می‌رود و شرمنده و دستپاچه است. دنجیرا سوله لحظه‌ای در جلو قفسه اشیاء متبرک زانو می‌زند و دن پائولو نیز از او تقلید می‌کند. بر محراب کلیسا مجسمه کوچکی دیده می‌شود که جنازه مسیح را روی زانوان مادر عزادارش نشان می‌دهد. مسیح به «کافون» فقیری می‌ماند که در نزاعی کشته شده و جسدش بو گرفته باشد. زخمهای دست و پا و شکاف دهن‌باز پهلوی او به‌صورت غانغاریای مزمنی جلوه‌گرند. انبوه موهای قرمز رنگش بایستی پر از گرد و خاک و جانور باشد. مادر به‌بیوه تاجر ثروتمندی می‌ماند که از فرط بدبختی از پا درآمده باشد. دو قطره اشک به‌شفافی پارافین بر گونه‌های زیبا و پریده‌رنگش می‌درخشد. چشمان سیاهش را به‌سوی آسمان بلند کرده است، گویی نمی‌خواهد این پسر آسمانی را که آن همه امید به‌او بسته بود و در واقع سرانجامی از این دردناک‌تر نمی‌توانست یافت، ببیند. چارقدی که با ظرافت بسیار گلدوزی شده است گیسوان موج او را می‌پوشاند و تا وسط پیشانی او را گرفته است. به‌انگشت کوچک دست راستش دستمال توری بسیار زیبایی بسته است. در پای او، روی پایه مجسمه، این کلمات سوزناک را که به‌خود او منسوب است با خط زرین حک کرده‌اند:

Videte si dolor vestrum est sicut dolor meume!

(ببینید آیا درد شما با درد من یکسان است!)

مادر سرباز که اکنون ریاضت خود را به‌پایان رسانده است خطاب به‌دنجیرا سوله با تضرع و زاری می‌گوید:

— شما را به‌خدا آقای کشیش، کاری بکنید که این مدد معاش را زود بدهند و الا من چطور می‌توانم زندگی کنم؟
— کدام مدد معاش؟

مادر سرباز در توضیح می‌گوید:

— این چهار لیری که روزانه برای مادران سربازان بسیج شده تعیین کرده‌اند. امروز توی روزنامه نوشته بودند.

زن دیگری پیش می‌آید و از کشیش می‌پرسد:
 - این مدد معاش را از کجا باید مطالبه کرد؟ از اداره پست
 یا بخشداری؟ شما آقای کشیش، نمی‌توانید برای من يك درخواست
 بنویسید؟

آن دو هنوز به‌خزانه جواهرات کلیسا وارد نشده‌اند که زن
 دیگری می‌رسد. پسر این زن مخمלק گرفته است. زنك اجازه می-
 خواهد تا گوشه پارچه‌ای را در روغن چراغی که در کنار قفسه اشیاء
 متبرک روشن است تر کند و روی دل بچه معترضش بگذارد. دن-
 جیراسوله اجازه می‌دهد، سپس بدن پائولو می‌گوید:

- و اما درباره جنگك، چون کشیش جماعت مجبورند از راست
 و از چپ دایم در تکاپو باشند نمی‌توانند زیاد فکر بکنند. اکنون
 کارهای مربوط به دادن مدد معاش دارد شروع می‌شود، بعد باید
 برای بازگشتن اسیران و گمشدگان به‌خانه خویش دعا خواند، سپس
 دعاخواندن برای آنها که به‌کار زراعت مشغولند و برای وظیفه‌گیران
 و یتیمان شروع می‌شود. البته ادارات دولتی هم هستند اما فقرا
 اعتمادی به آنها ندارند، و از این گذشته معمولاً در آنها با فقرا
 بد تا می‌کنند، ناچار به کلیسا می‌آیند و گریه می‌کنند.

دن پائولو می‌گوید:

- چند سال پیش در رم، در مراسم «جشن مقدس پنجاه ساله»،
 من با مردی به‌نام دن‌بنه‌تو که اهل همین ولایت بود آشنا شدم. و
 اگر اشتباه نکنم در آن موقع در يك مدرسه مذهبی معلم زبان یونانی
 و لاتین بود. آیا او هنوز زنده است؟ آیا شما گاه‌گاه او را
 می‌بینید؟

دن‌جیراسوله می‌خواهد جواهرات کلیسا را به دن پائولو نشان
 بدهد. به قفسه‌ای که تمام عرض دیوار را گرفته است نزدیک می‌شود
 و دو لنگه در آن را که از چوب مثبت‌کاری بسیار سنگینی است به
 زحمت باز می‌کند. کشیش پیر در بالای قفسه، میناکاریها و طلا-
 آلات را نشان می‌دهد. در وسط، محفظه مخصوصی است که در آن

مجسمه نیمتنه سنت آنتوان را که از نقره است جا داده‌اند. بالاخره در پایین قفسه، تعداد زیادی ردهای زربفت کشیشی و جامه‌های ابریشمی و رختهای تشریفاتی دیگر را که به‌زیبایی تمام گلدوزی شده‌اند، مثل اینکه به‌جارختی آویخته باشند، پهلوی هم قرار داده‌اند. خادم کلیسا وارد می‌شود و دو گیللاس شراب می‌ریزد. بالاخره کشیش پیر می‌گوید:

— دن‌بنه‌د تو مرد مقدس و بسیار جسوری است. هفتاد سال زندگی او باید سرمشق باشد. او برای همه ما معلم دانش و تقوی بوده است. لیکن در حال حاضر که به آستانه ابدیت رسیده است نفرت عادی او از طرز تفکر مردم زمان و توکل بیحد و حصر او به خدا وی را به‌گفتن سخنانی وامی‌دارد که در حد کفر و زندقه است. کاش شما او را در سالهای نخستین تصدی مقام روحانیت می‌شناختید!... وقتی او اجتهاد یافت من هنوز طلبه بودم و احترام فوق‌العاده‌ای به‌خاطر وقار موزون و بزرگ‌منشانه‌اش، به‌خاطر عشق بی‌شائبه‌اش به‌کلاسیک‌ها و برای صفای بی‌آلایش زندگی شخصی او برای وی قائل بودم. او چنین خواسته بود که نخستین نماز مسح را در نمازخانه زندان و دومین را در بیمارستان بخواند. لابد با توجه به‌اینکه پدر و مادر و افراد خانواده‌اش معمولاً نماز مسح را بمنزله یک جشن بزرگ تلقی می‌کردند که بایستی در میان جماعت برگزار شود می‌توانید حدس بزنید که از این عمل او چه علم‌شنگه‌ای در خانواده‌اش برپا شد. مخالفت با عقاید عمومی به‌این طرز زنده، از همان زمان ذهن مافوق‌های او را به‌خود مشغول داشت و به‌همین‌جهت چون نمی‌خواستند یک حوزه کشیش‌نشین به‌او تفویض کنند او را به‌کار تدریس گماشتند. و در واقع گمان می‌رفت که مطالعه آثار کلاسیک و مصاحبت شاگردان جوان اخلاق او را ملایم‌تر کرده است ولی در روابط او با مافوق‌هایش بهبودی حاصل نشد. بسیار کسان این خصلت او را که به‌دنیال‌جاه و مقام نمی‌رفت ننگ و فضاحت می‌دانستند و این اخلاق او را که مصاحبت شاگردانش را برهم‌صحبتی

همکاران و مافوقهایش ترجیح می‌داد يك نوع توهین تلقی می‌کردند. آخر او را از کار تدریس نیز برکنار ساختند. در عزلت و انزوای فعلیش من همیشه کوشیده‌ام دوستی خود را با او حفظ کنم لیکن اکنون واقماً دیگر مجاز به دوستی با او نیستم.
دن پائولو می‌پرسد:

– ممکن است اخلاق او زیاد تغییر کرده باشد؟

– مردی فومایی که یکی از مؤمنین قلمرو کشیش‌نشین من است و چند روزی در باغچهٔ دن‌بنه‌دو کار کرده به‌گوش خود از او شنیده که گفته است نام پاپ فعلی در حقیقت باید پونس یازدهم^۶ باشد. در «روکادی‌مارسی» که اکنون دن‌بنه‌دو در آنجا ساکن است این لقب دهان به‌دهان گشته و در همه‌جا شایع شده و مردم نیز چون در جهل ساده‌دلانه‌ای بسر می‌برند به‌علت احترامی که برای دن‌بنه‌دو قائلند آن را جدی گرفته و باور کرده‌اند. اما این مؤمن ساکن قلمرو کشیشی من چون اندک تردیدی به‌دل داشت به‌اینجا آمده است و در همین خزانهٔ کلیسا از من می‌پرسد آیا رامت است که کلیسا اکنون به‌دست یکی از اعقاب «پونس پیلات» افتاده است؟ یعنی کسی که «وقتی مشکلی به‌او رو می‌کرد عادتاً از آن دست می‌شست بدین معنی که به‌من مربوط نیست».

دن پائولو می‌پرسد:

– و شما چه جوابی به‌او دادید؟

کشیش با تعجب به‌مهمان خود می‌نگرد.

دن پائولو می‌گوید:

– ببخشید، من مطلب را بدطوری ادا کردم.

خادم کلیسا می‌آید و اطلاع می‌دهد که زنان در کلیسا منتظر شروع ذکر با تسبیحند و بچه‌ها برای درس شرعیات آمده‌اند.
دن‌جیراسوله ادامه می‌دهد:

۶. مأخوذ از نام پونس پیلات حاکم رومی فلسطین که عیسی را به دشمنانش تسلیم کرد و در همین کتاب از او یاد شده است.

— اکنون علیه دن بنه دتو از طرف انجمن ایالتی تبعیدات حکمی در جریان صدور است. بلی، کار او به اینجا رسیده است! یکی از شاگردان قدیم او که نسبتاً ننوذی در حزب ایالتی دارد و نامش کنچتینوراگو است، و خود من نیز، با هم به وساطت رفتیم تا شاید به هر قیمتی شده است او را نجات دهیم. این بود که با هم به دیدنش رفتیم، فقط بدین منظور تا برای او مفید واقع شویم. ما می‌خواستیم به او پیشنهاد کنیم که هرطور شده شرح مبهمی دایر بر اطاعت از حکومت فعلی و بیعت با خط مشی فعلی کلیسا بنویسد و همین کافی بود! او با گشاده‌رویی تمام ما را پذیرفت. من همینکه شروع کردم تا برای او شرح بدهم که کلیسا اغلب برای اجتناب از دردسرهای بزرگ‌تری مجبور است در قبال يك امر خلاف غمض عین کند او حرف مرا برید و به لحن خشکی گفت: «فرضیه حد اقل شر ممکن است برای يك جامعه سیاسی صحیح باشد ولی برای يك جامعه مذهبی هرگز چنین نیست!» من سعی کردم وارد معقولات نشوم، چون هنگام بحث در معقولات ممکن است بدترین کفرها همراه با يك لبخند اغواگر بر زبان بیاید. فقط به او جواب دادم: «شما هیچ تصور نمی‌کنید که اگر کلیسا صریحاً جنک فعلی را محکوم می‌کرد چه اتفاقی می‌افتاد؟ فکر نمی‌کنید که چه بلاهایی بر سرش می‌آوردند؟ چه زیانهای مادی و معنوی هنگفتی که از این کار ناشی می‌شود؟...» و شما نمی‌توانید فکرش را بکنید که دن بنه دتو با چه جرأت و جسارتی این جواب را به من داد: «و شما جیرا سوله عزیزم، می‌توانید در ذهن خود مجسم کنید که یحیی تمعیددهنده برای آنکه سرش را نبرند با هرود^۷ بیعت کرده باشد؟ می‌توانید مسیح را تصور کنید که برای نجات از مصلوب شدن به «پونس پیلات» دست داده باشد؟»

دن پائولو می‌گوید:

۷. Hérode ملقب به آنتیپاس پادشاه یهودیان که از ۴ قبل از میلاد تا ۳۹ میلادی سلطنت کرد. هم او بود که عیسی را محاکمه کرد و یحیی تمعیددهنده حواری او را بنا به خواهش سالومه سر برید.

– اگر وارد در معتولات شویم و گفتار دین‌بنده‌تو را خوب
بسنجیم می‌بینیم که او حرفی برخلاف آیین مسیح نژده است.

دن‌جیراسوله در جواب می‌گوید:

– لیکن کلیسا يك جامعهٔ ذهنی نیست بلکه واقعیت عینی دارد
و همین است که هست. اکنون نزدیک به دوهزار سال از عمر او
می‌گذرد. حالا دیگر يك دختر جوان نیست که به‌خود اجازهٔ هر نوع
هوسبازی کودکانه بدهد و ناز و عشوه بیاید، بلکه يك خانم پیر، بلی،
بسیار پیر است که يك دتیا وقار و تشخص و ملاحظه‌کاری و آداب
و سنن و حقوق وابسته به تکالیف دارد. بدیهی است که مسیح آن را
تأسیس کرده است، اما پس از او حواریون آمده‌اند و پس از ایشان
نسل اندر نسل مقدسین و پاپها پیدا شده‌اند. کلیسا دیگر يك فرقه یا
دستهٔ مخفی نیست بلکه میلیون‌میلیون نفوس در پشت سرش ایستاده‌اند
که به حمایت او مستظهرند و نیازمند.

دن‌پائولو از دهانش می‌پرد:

– چه خوب هم حمایت می‌کند که ایشان را به جنگ می‌فرستد!
از این گذشته کنشت کهنسال یهود نیز در زمان پیدایش مسیح زن
پیری بود، بسیار هم پیر و سابقهٔ تاریخی عظیمی شامل پیغمبران و
پادشاهان و قانونگذاران و خاخامان داشت، و پشت سر او نیز گروه
کثیری بودند که کنشت بایستی از ایشان حمایت کند، و با این وصف
مسیح چندان رعایت حال او را نکرد.

دن‌جیراسوله در مقابل جام شراب خود که هنوز دست نخورده
باقی است نشسته است. مثل اینکه يك خستگی ناگهانی بر او عارض
شده باشد چشمانش را می‌بندد و چند لحظه به همان حال چشم بسته
می‌ماند. در کاسه‌های فرو رفتهٔ چشمان او پلکمپایش شفافیتی کبود-
رنگ و لرزشی خفیف و ناشی از عمصیت دارند. زمره‌کنان می‌گویند:
«خداایا! خداوندا! چرا می‌خواهی بندهٔ خود را بترسانی!»

خادم کلیسا باز می‌گردد تا به‌کشیش پیر خبر دهد که زنان
برای ذکر تسبیح منتظرش هستند و بچه‌ها داد و فریادی به‌راه

انداخته‌اند که پناه بر خدا!

دن جیراسوله به زحمت از جا برمی‌خیزد و به طرف کلیسا یعنی آنجا که مؤمنین منتظرش هستند به راه می‌افتد. از آن سو دن پائولو به مهمانخانه باز می‌گردد.

در جلو بخشدازی ازدحام پر هیاهویی مشاهده می‌کند. دو «کافون» اورتایی که به دنبال شکایتی به شهربانی آمده‌اند از طرف صد نفری از شهریان فوسایی شناخته می‌شوند که «اورتایی» هستند و مورد حمله قرار می‌گیرند. از سر و وضع مهاجمین پیدا است که نیمی پیشه‌ورند و نیمی بیکاره و فقیر و از هرسو یا سلاحهای گوناگون به اینجا ریخته‌اند. دو دهقان بدبخت که از علت اصلی این خصومت ناگهانی بی‌خبرند جز با دخالت جوخه‌ای از تشنگداران که ایشان را گرفته و در بخشداری محبوس کرده‌اند نمی‌توانستند از شر تعدی جمعیت نجات یابند. لیکن در میدان شهر، تهدیدهای خشم-آلود همچنان خطاب به ایشان ادا می‌شود. زابالیونه بنا به درخواست مقامات حاضر در محل تلاش می‌کند آرامشی در جمعیت پدید آورد لیکن بی‌نتیجه است. مردم فقط با شنیدن این‌خبر آرام می‌گیرند که آن دو «کافون» اورتایی به اتهام همدستی با عامل نوشته‌های ضدیهیونی - که دیوارهای شهر را ملوث کرده است - رسماً توقیفند و به زندان منتقل خواهند شد. بر آستانه در مهمانخانه، دن سنوفونته به صدای بلند مشغول شرح و تفسیر عکس‌العمل بی‌آلایش ملی در مقابل عمل زشت و پلید ناشناس آبادی مجاور است. احساسات مختلفی که با نوشته‌های دیواری و با تصمیمات مقامات رسمی تهییج شده‌اند به صورت کینه عمومی نسبت به مرد غریبه شکل می‌گیرند. دن پائولو اطلاع می‌یابد که نامه‌ای مشعر بر وفاداری نسبت به دیکتاتوری به امضای کلیه بیکاران و زنان بیکاران که ظهرها سوپ دولتی بین ایشان توزیع می‌شود رسیده است. این اخبار او را به فکر می‌اندازد. مسلماً او هیچ حدس نمی‌زد که چند نوشته بی‌اهمیت با زغال چنین نتایج بزرگ و مثبتی به بار آورد ولی این انتظار را هم نداشت که

عواقب چنین دلسردکننده‌ای نیز در پی داشته باشد. اکنون همه نقشه‌های عملیات آتشافروزی شبانه‌اش به نظرش نقش بر آب می‌آید. و بدین جهت، باز بین تلاشهای فکری ضد و نقیض تاب می‌خورد، چه از یکسو اراده به او حکم می‌کند که کاری انجام بدهد و از سوی دیگر خویشتن را دایم در جستجوی واقعیت تشخیص‌ناپذیری می‌بیند که مسخره‌اش می‌کند و گولش می‌زند و او را به سوی خود می‌کشد تا باز از خویشتش براند. به فکر گفتگوی خود با دن‌جیراسوله می‌افتد و بیدرنگ بیان‌کینا را مأمور می‌کند تا نامه کوتاهی را که فقط با حروف اول اسم خود امضا کرده است برای دن‌بنه‌دتو به «روکادی ماری» ببرد. بیان‌کینا با یادداشتی باز می‌آید که حاوی این چند سطر است و آنرا با خطی بسیار ریز و خوانا و منظم اما قدری لرزان نوشته‌اند:

tibi ...

non ante verso lene merum cado Jam dudum apud me est-
eripe te moroe

(... برای تو)

روزگاری دراز است که در خانه من سبویی پر از شراب شیرین هست که تاکنون هیچگاه سر فرود نیاورده است. از هر پیوندی بگسل و به نزد من بشتاب!^۸

از زمان ختم تحصیل تا کنون این نخستین بار است که دن - پائولو نوشته‌ای به خط استاد خود می‌بیند و خط را با یاد تصحیح‌هایی که دن‌بنه‌دتو روی تکلیف‌های دبیرستانی او می‌کرد و او هنوز به خاطر نگاهداشته است باز می‌شناسد. این بار نیز متن نوشته به‌انشا می‌ماند، اما انشایی روان است و دعوتی صمیمانه. دن‌پائولو پاسی از بعد از ظهر گذشته با درشکه‌ای که بیان‌کینا برای او کرایه کرده است راه «روکا» را در پیش می‌گیرد.

۸. شعر از هوراس شاعر بزرگ رومی است.

- درشکه‌چی به پراتولانو^۹ شهرت دارد. کشیش از او می‌پرسد:
- تو اهل «پراتولا» هستی؟
- مرد با اشاره سر جواب مثبت می‌دهد.
- از کی تا به حال از ده خود کوچ کرده‌ای؟
- يك سالى هست.
- تو در زمان شورش آنجا بودی؟
- بار دیگر، مرد با اشاره سر جواب مثبت می‌دهد.
- اکنون درشکه از کنسار آبادی‌ای می‌گذرد که پر از باغ انگور است و در آنجا تازه از کار انگورچینی فراغت یافته‌اند. منطقه‌ای است معتدل و پر لطف و صفا که خاک آن سست به نظر می‌رسد.
- کشیش باز می‌پرسد:
- اکنون در «پراتولا» وضع زندگی چطور است؟
- مثل سابق، و حتی مثل همیشه!
- دن پائولو جرأتی به خود می‌دهد و می‌گوید:
- مهربانان مردم پراتولا لاقبل می‌توانند از حق خود دفاع کنند. درشکه‌چی آهسته سر به طرف کشیش برمی‌گرداند، به او نگاه می‌کند و سپس می‌گوید:
- آنهایی که همیشه چاک دهنشان باز بود حالا بسته شده است. منتهی یا در قبرستان یا در زندان. بقیه از اول ساکت بودند، حالا هم ساکتند. من هم که فقط به کار خودم کار دارم.
- در مدخل آبادی روکا در فضای خلوتی بین دوخانه، در چرخشت بزرگی انگور لگد می‌کنند. سه زن که دامششان را تا زانو بالا زده‌اند با پای برهنه انگورها را لگدمال می‌کنند و حرکاتشان به رقص ملایمی می‌ماند که بر خوشه‌های انگور انجام بگیرد.
- پراتولانو می‌پرسد:
- شما پیش دن بنه‌دتو می‌روید؟
- مگر تو او را می‌شناسی؟

درشکه‌چی با اشارهٔ سر جواب منفی می‌دهد ولی بعد، اضافه می‌کند:

– راجع به او خیلی حرف می‌زنند.

– چه می‌گویند؟

– می‌گویند: «کاش همه مثل او بودند!»

دن پائولو درشکه را در میدان ده متوقف می‌سازد. از درشکه‌چی خواهش می‌کند که در میخانه‌ای در همان نزدیکی منتظرش بماند، و خود چمدان به‌دست، پای پیاده از تپه‌ای که برفراز آن خانهٔ کوچک و باغچهٔ دن‌بنه‌دو پیدا است بالا می‌رود. چون جرأت نمی‌کند در جامهٔ کشیشی به‌حضور برود قبلاً فکرش را کرده و یک‌کت و یک‌یقه و کراوات و یک شبکلاه، یعنی کلیهٔ وسایلی را که برای تغییر سر و وضعش به صورت عادی لازم است تهیه دیده است. راه خلوت و پرپیچ و خم است و دو طرف آنرا پرچینی از خار گرفته است. در نقطه‌ای که پرچین قطع می‌شود دن پائولو جاده را ترک می‌گوید و چون چند دقیقهٔ بعد باز بر سر جاده می‌آید لباسش عوض شده است.

دن‌بنه‌دو را در آستانهٔ در خانه‌اش می‌بیند، چنانکه گویی پیر–مرد می‌دانست که او در همین لحظه خواهد رسید. هردو مرد در حالی که بر اثر هیجان درونی اندکی منقلب شده‌اند دست یکدیگر را می‌فشارند. پیرمرد، مهمان خود را به‌اتاق بزرگ طبقهٔ هم‌کف که پر از لوازم باغبانی و کتاب است هدایت می‌کند، او را روی مبل راحتی بزرگی در کنار بخاری می‌نشاند و خود نیز در کنار سرد جوان، روی چهارپایه‌ای که قدری از مبل پست‌تر است می‌نشیند. کپه‌ولت چنان پشت او را دوتا کرده است که بسیار کوتاه‌تر از شاگرد قدیمش جلوه می‌کند. این یک که می‌کوشد بر هیجان خود مسلط شود و خویشتن را آرام و بانشاط جلوه دهد خندان می‌گوید:

– اینک آن گوسفند گم شده که با پای خود به نزد شبانش باز

می‌گردد.

پیرمرد با تعجب به‌چهرهٔ مرد جوان که زودتر از موقع پیر شده

است می‌نگرد و چون لطف شوخی را درك نکرده است سر تکان می‌دهد و به تلخی می‌گوید:

– تو نمی‌دانی گوسفند گمشده کداميك از ما دو نفر است: نمی‌دانی کداميك از ما احتیاج به بغشایش دیگری دارد و کداميك از ما در حضور آن يك خویشتن را سرافکنده و مضطرب حس می‌کند. آری، ای دوست من! غم‌انگیز است که آدم در سن و سال من به بعضی مطالب پی ببرد! وفادارترین بندگان خدا معنأ آنهایی نیستند که نماز «سبح» می‌خوانند و خویشتن را عامل بازیتعالی معرفی می‌کنند.

مرد جوان از اینکه می‌بیند پیرمرد درست مثل ایام گذشته از باریتعالی سخن می‌گوید از آن می‌ترسد که مبادا در ذهن میزبانش نقطه ابهامی نسبت به او وجود داشته باشد، ابهامی که این فرصت همصحبتی را تباه سازد. آیا پیرمرد تصور می‌کند که او هنوز به مذهب معتقد است؟ لذا به لحنی که ناگهان تغییر کرده است اعتراف می‌کند:

– سالیها است که من دیگر ایمان به باریتعالی را از دست داده‌ام. البته يك هیجان ناشی از اعتقاد مذهبی بود که مرا به نهضت انقلابی رهنمون شد، لیکن در جریان نهضت، من کم‌کم خود را از قید همه تعصبات مذهبی آزاد کردم. اگر هم برخلاف میل خودم بقایایی از مذهب در اعماق وجودم مانده باشد از این پس نه تنها کمکی برای من نخواهد بود بلکه موجب رنج من نیز هست. و اگر من شاید يك انقلابی بود، يك انقلابی سرشار از محافظه‌کاری و دو دلی و ندانم‌کاری هستم مسلماً به سبب آن تعلیم و تربیت مذهبی است که در کودکی یافته‌ام. از طرفی هم اگر آن تعلیمات نبود آیا من هرگز انقلابی می‌شدم؟ آیا هرگز زندگی را جدی می‌گرفتم؟

پیرمرد لبخند می‌زند و می‌گوید:

– هیچ مهم نیست. در هنگام مواضعه و در مبارزات مخفی، باریتعالی نیز مجبور است خود را مخفی کند و نامهای مستعار بر خود بگذارد. بعلاوه تو که می‌دانی، خداوند چندان پایبند به اسم واقعی خودش نیست و حتی در رأس همه احکام آسمانی خود تأکید کرده است:

که هیچگاه بیسوده اسمش را بر زبان نیاورند. از کجا معلوم همین آرزوی عدالت اجتماعی که امروز توده‌های مردم را به هیجان می‌آورد یکی از همان اسمهای مستمار پاریمتالی نباشد که برای فرار از تفتیش کلیساها و بانکها بر خود گذاشته است؟

اندیشهٔ اینکه خداوند مجبور باشد با يك گذرنامهٔ جعلی در دنیا بگردد مرد جوان را سخت به نشاط می‌آورد. با تعجب در سیامی استاد قدیم خود خیره می‌شود و ناگهان او را با خاطره‌ای که طی سالها مفارقت از وی در ذهن نگاهداشته بود کاملاً متفاوت می‌بیند. دن‌بنه‌د تو اکنون بدون شك بسیار به او نزدیکتر شده است، اما تصور رنجها و ناراحتیهایی که این پیرمرد تنها و منزوی قطعاً متحمل شده تا به اینجا رسیده است مرد جوان را عمیقاً متأثر می‌سازد و دهانش را می‌بندد.

پیر باز می‌گوید:

— من اینجا در معیت خواهرم و در بین کتابهایم زندگی می‌کنم. مدتی است که نامه‌های من سانسور شده به‌دستم می‌رسد. روزنامه‌ها و کتابها نیز اگر در بین راه گم نشده باشد با تأخیر می‌رسد. به‌دیدن کسی نمی‌روم و ملاقاتهایی که بندرت دارم اغلب ناخوشایند است. با این وصف، از جریان خیلی چیزها آگاهم، چیزهایی که همه حاکی از فساد و تباهی است. کلیسا از واقعیت مذهبی افیونی برای تخدیر مردم بیچاره ساخته است. آنچه را که شایستهٔ خداوند است به‌قیصر می‌دهند و آنچه را که سزاوار قیصر است به‌خداوند وا می‌گذارند. روح ملکوتی خداوند از کلیسا رخت بر بسته و کلیسا به‌يك مؤسسهٔ مادی و کاملاً رسمی و قراردادی و سرگرم مشغله‌های دنیوی و طبقاتی تبدیل شده است. «ژان باتیست» محققاً خطاب به‌چنین کلیسایی است که می‌گفت: «ای نسل افعی، چه کسی به‌تو آموخت تا از برابر خشمی که نزدیک می‌شود بگریزی؟» مرا به رم احضار کردند تا در آنجا يك مشت سرزنش و تهدید بشنوم. همان چند روز که در آنجا گذراندم عامل قلمی برای تعیین نشی حیات معنوی من بود. محسوس است که دربار پاپ به‌يك بندگی شرقی گردن نهاده است لیکن به‌ظاهر

فرمانروا است و فرمانروایی او دروغین است. بخصوص کشیشان جوان که به سبب حمایت عموها و دایی‌های ملاک و بانکدار خود به مقامات مهمی در دربار پاپ منصوب شده‌اند مرا با خشونت و تمسخر پذیرفتند. آشنایان سابق برای اینکه آلوده نشوند از پذیرفتن من امتناع ورزیدند. در غیبت من اسباب و اثاتیۀ مرا گشتند و دفترچه‌هایی را که در آن مطالب و نکاتی یادداشت کرده بودم از من دزدیدند. و وقتی پرسیدم: «شما دربارهٔ جنگ جدیدی که بین دو ملت مسیحی در می‌گیرد چه می‌اندیشید؟» کشیشان جوان مثل اینکه با آدم مفسده‌جویی طرف صحبت باشند از من می‌گریختند. معینا وقتی یکی از ایشان اتفاقاً پس از بررسی دقیق و اطمینان از اینکه کسی سخنان او را نمی‌شنود جراتی به‌خرج می‌داد که جوابی به‌من بدهد مطلب خود را با بیانات کنگ و دو پهلو ادا می‌کرد. مثلاً می‌گفت: «از طرفی راست است که... ولی از طرف دیگر این نکته نیز مسلم است که... و نباید فراموش کرد که... و چنانکه باید اذعان داشت که... و بنا بر کلیۀ این مراتب، رویۀ ما کاملاً روشن است!» من با مشاهدهٔ این همه پستی و این همه آلودگی به‌منافع بی‌ارزش مادی کم‌کم به‌شک می‌افتادم که پس باریتمالی کو؟ چرا مارا رها کرده است؟

مرد جوان در جواب می‌گوید:

— الحق هم که جا دارد آدم از خود بپرسد پس باریتمالی کو؟ اگر او واقعاً مخلوق ذهن بشر نیست و يك ذی‌روح واقعی و عینی است و مبدأ و منتهای همهٔ موجودات است پس اکنون در کجا است؟
لحن صدای او لحن يك کافر مرتد نیست بلکه از آن عاشقی ناکام است.

مارتا خواهر پیرمرد وارد اتاق می‌شود تا به‌مرد جوان سلام بدهد. دو لیوان و يك کوزه شراب سرخ روی میز می‌گذارد و سپس به‌اتاق خود باز می‌گردد.

پیر ادامه می‌دهد:

— هر باز که سخن از باریتمالی به‌میان می‌آید داستان کمپنی به

ذهن می‌رسد که شایسته است هیچگاه فراموش نشود. شاید تو نیز به یاد داشته باشی که این داستان در یک جای کتاب مقدس ذکر شده است و آن اینکه چگونه در ساعتی که الیاس^{۱۵} کارد به استخوانش رسیده بود به تضرع از باریتعالی خواست که سرگش بدهد و خداوند او را بر سر کوه بلندی برد. آنگاه توفانی چنان سهمناک برخاست که کوهها را از هم شکافت و سنگها را درهم شکست، اما این توفان سهمگین خدا نبود، پس از توفان، زمین بنای لرزیدن نهاد، اما این زمین‌لرزه نیز خدا نبود. پس از زمین‌لرزه حریق عظیم افروخته شد، ولی این حریق نیز خدا نبود. سپس در سکوت و خاموشی، صدایی لطیف و سبک همچون صدای وزش نسیم شامگاهان از لای برگهای درختان به گوش رسید. و در کتاب مقدس نوشته است که آن صدا، از زمزمه به هم خوردن برگها باریتعالی بود.

در آن هنگام نسیم ملایمی در باغ برخاسته است. درختان، زمزمه سر می‌دهند. در بین باغ و اتاقی که آن دو مرد در آن نشسته‌اند صدا می‌کند و سپس باز می‌شود. لرزشی بر اندام مرد جوان می‌نشیند. پیرمرد دست روی شانه او می‌گذارد و به خنده می‌گوید:

— نترس! در اینجا از هیچ چیز نباید بترسی!

و آهسته از جا برمی‌خیزد، دری را که نسیم شبانگاه باز کرده است دوباره می‌بندد و سپس باز می‌گوید:

— بلی، من از خود می‌پرسم که پس باریتعالی کوه؟ و چرا ما را رها کرده است؟ آن بلندگو که در تمام میدانهای عمومی خبر جنگ جدید را اعلام کرد، بلی، همان بلندگو، خدا نبود، ناقوسهایی که با طنین خود گروه گروه گدا و گرسنه به دور آن بلندگو جمع کردند، مسلماً آنها نیز خدا نبودند. آن توپها و بمبها هم که بر سر آبادیهای

۱۵. Elie الیاس از پیغمبران بنی‌اسرائیل که حوادث عجیب زندگی او در تورات منقول است. اما داستانی که نویسنده در اینجا به «الیاس» نسبت می‌دهد در قرآن به نحو دیگری در سوره ابراهیم به ابراهیم نبی نسبت داده شده است. (مترجم)

افریقا ریخته می‌شود و روزنامه‌ها هر روز درباره آن قلمفرسایی می‌کنند یقیناً خدا نیستند. اما اگر مردی بینوا یکه و تنها در ده موطن خود شب‌هنگام از جا برخیزد و بر روی دیوارهای ده خود، دهی که زادگاه او است، با یک تکه زغال یا گچ بنویسد: «نابود باد جنگ!» زنده باد برادری بین همه منتهای جهان! زنده باد آزادی!» در پشت سر این بینوای رنجور حتماً خدا هست. «در احساس تحقیر این مرد نسبت به خطراتی که تهدیدش می‌کنند، در عشق نهانی که او به افریقاییان به اصطلاح دشمن می‌ورزد و در ارادتی که به آزادی دارد انعکاسی از خدا هست»^{۱۱}. بدین جهت من وقتی در روزنامه‌ها می‌خوانم که اسقف‌هایی به اتهام قاچاق ارز در دادگستری تحت تعقیب هستند و مانند بازرگانان دزدی که معشان را در سر بزنگاه گرفته باشند در محضر قاضیان حاضر می‌شوند، و نیز وقتی در همان روزنامه‌ها می‌خوانم که کارگرانی به جرم اینکه آزادی وجدان خود را مطالبه کرده‌اند به مرگ محکوم شده‌اند - هرچند این کارگران خویشتن را بیدین بدانند - من دیگر احتیاج به تفکر زیادی ندارم تا بفهمم که باری تعالی با کدام دسته همراه است. اما تو نمی‌توانی در ذهن خود مجسم کنی که به سن و سال من به چنین کشفی رسیدن چه معنی دارد، در سن هفتاد و پنج سالگی که پای انسان تقریباً بر لب گور است و هنگام آن فرا رسیده است که در خود تعمق کند تا راهی را که پیموده است از نظر بگذراند و کارنامه زندگی خود را تدوین کند. وه که چه کارنامه غم‌انگیزی! و اگر نظر از خود برگیرم و به مجموع شاگردان قدیمی خویش بنگرم باز بیشتر به خود حق می‌دهم که به شکست خویش اعتراف کنم. درخت از میوه‌اش و استاد از شاگردانش می‌توانند درباره خود قضاوت کنند.

احساسات احترام و تحسینی که مرد جوان همواره نسبت به معلم دیرین خویش داشته است اکنون تبدیل به محبت برادرانه چنان شدیدی

۱۱. جمله بین‌گیمه: «در احساس تحقیر ... انعکاسی از خدا هست» فقط در متن ترجمه انگلیسی کتاب آمده است. (مترجم)

می‌شود که از جا برمی‌خیزد و او را گرم می‌بوسد.

پس به‌گذته می‌افزاید:

— من با اندیشیدن به تو اندکی تسکین می‌یافتم، لیکن اشتباه می‌کردم، چون تو هم‌اکنون متذکر شدی که نیکبهبایی که در زندگی خود کرده‌ای نه به‌علت تعلیم و تربیتی بوده است که یافته‌ای بلکه درست در جهت عکس آن و به‌رغم آن بوده است.

مرد جوان لحظه‌ای هراسان می‌شود و سپس جواب می‌دهد:

— ما پانزده سال است که یکدیگر را ندیده‌ایم و شاید بعد از این ملاقات نیز دیگر هیچگاه یکدیگر را نبینیم. شما بسیار پیر شده‌اید و من بیمارم و روزگار هم سختگیر. بنابراین بکوشیم تا این چند لحظه فرصتی را که برای ما باقی مانده است به تعارفات متقابل به‌هدر ندهیم. من صمیمانه معتقدم که از یاران سابق دبیرستانی خود بهتر نیستم، و نیز مطمئنم که جامعه‌ای که ما در آن زندگی می‌کنیم به‌چنان درجه‌ای از فساد رسیده است که خواه‌ناخواه هرکسی را که نتوانسته باشد پیوند خود را با آن از بیخ و بن بگسلد فاسد خواهد ساخت. اگر سرنوشت من بهتر از یاران قدیم دبیرستانیم بوده بدان—جهت است که به‌موقع و به‌کمک یک سلسله حوادث پیوند خود را با این اجتماع بریده‌ام. اگر من نیز مانده بودم ناگزیر سرانجامی مانند ایشان می‌داشتم. بیشک من امروز یک مرد حرامی یعنی مطرود قانونم، با نام مستعار زندگی می‌کنم و اگر مجبور به فرار شوم در جیب خود یک گذرنامه خارجی دارم. با خطرات مادی نیز مسلماً دست به‌گریبانم. برای من این خطر وجود دارد که به‌زدان بیفتم و احتمال شکنجه ببینم، و در موقعیتهای سخت‌تری حتی ممکن است تیرباران شوم. لیکن در عوض از هر نوع شائبه سازشکاری در امان مانده‌ام. چند روز پیش دکتر نونزیوساکا را دیدم: او مسلماً از من بدتر نبود، اما حالا بیا و ببین که به چه وضع اسفانگیزی افتاده است!... ما اکنون به نقطه‌ای رسیده‌ایم که می‌توان گفت: تنها کسی می‌تواند از این معرکه جان بدر برد که جان به‌مهلهک اندازد.

پیر تأیید می‌کند که:

– بلی، راه دیگری برای رستگاری نیست! این نونزیوی بیچاره آرزوی خانواده‌اش را برآورده است، چون همین چند روز پیش بود که به‌زیاست بیمارستان بخش منصوب گردید. ولی بناچار چند جور دوز و کلک باید چیده باشد؟ چقدر متحمل تحقیر شده باشد؟ چقدر صحنه‌سازی و دلقک‌بازی برای ثبوت ایمان سیاسی و کورکورانه به دستگاه از خود نشان داده باشد خوب است، تا توانسته باشد حریفان دیگر را که داوطلب پست او بوده‌اند از میدان بدر کند؟... همین بهار گذشته، پس از نخستین ملاقات با تو، در «آکوافره‌دا» به دیدن من آمد و از بحران روحی خاصی که درونش را می‌خورد با همان عباراتی که تو اکنون در گفتار خود به‌کار می‌بری برای من سخن گفت. او می‌گفت: «چگونه می‌توان در یک رژیم دیکتاتوری که انسان به‌دستگاه‌های دولتی وابسته است هم ایفای وظیفه کرد و هم شرافتمند ماند؟... خوشا به‌سعادت سپینا که نجات یافته است!»

نجات یافته؟ مگر فعل «نجات یافتن» اسم مفعول هم دارد؟ مگر به‌نجات خود کوشیدن یک مبارزه پیگیر نیست؟ مسلماً سپینا خود می‌داند که سر فرود نیاورده و همه پیوندهای خود را با جامعه‌ای که منفور او است بریده است، لیکن آزادی به‌این شرط چیز زیبایی است که بتوان از آن برخوردار شد و گرنه آزادی نخواهد بود. از زمانی که او به‌ایتالیا برگشته است چه‌کاری توانسته است با این آزادی بکند؟ آیا دوران عمر او چیزی چون بازیچه تخیل بی‌ثمر نبوده است؟ آیا مابین خود او و یاران سابقش گودالی عمیق فاصله نشده است؟ به‌کشیش پیر می‌گوید:

– در فوسا، در روز بسیج، کنچتینو را از دور دیدم، او نیز با محیط هماهنگ شده و مقامی یافته است.

پیر به‌گفته او می‌افزاید:

– نه تنها چنین کرده است بلکه به‌نفع جنگ نطق هم می‌کند و به‌تمرینهای خطابه‌ای خود از عبارات لاتین چاشنی می‌زند. بدین

ترتیب در سبایی که پیش من خوانده است لا اقل به يك درد او خورده است. اکنون مثل اینکه احساس کرده است که مکلف است به عنوان داوطلب به افریقا برود و در این باره به من می‌گفت: «همه دارند به آنجا می‌روند و من هم باید بروم!» این هم يك جور داوطلبی است که باید آنرا داوطلبی اجباری خواند.

مرد جوان می‌پرسد:

— آیا از دیگران هم خبر دارید؟ «آنتونیواسپرانترزا» چه شده است؟

— او خوارباز فروشی کوچکی داشت و ورشکست شد و حتی به نظر می‌رسد که ورشکستگی‌اش کاملاً هم صحیح نبوده است. اکنون به تازگی درخواست داوطلبی داده ولی هنوز قبول نشده است.

— «وردونه» چه شده است؟

— او تا این اواخر کارمند دون‌پایه اداره مالیاتها بود و امیدوار است جنگ این امکان را برایش پیش بیاورد که رئیس اداره بشود. مسلماً شغل او آتیه خوبی دارد. اگر ایتالیا در این جنگ جدید افریقا پیروز شود چه‌کاری بهتر از این خواهد داشت که در آنجا نیز شبکه عظیمی از انواع و اقسام ادارات برای گرفتن مالیات درست کند؟

مرد جوان می‌گوید:

— حبشی‌ها فقیرند و پولی از آنها در نمی‌آید. خوب، «باتیستالوپاتو» چه می‌کند؟

پیر در جواب می‌گوید:

— آن‌طور که کنجیتینوراگو حکایت می‌کرد ظاهراً «لوپاتو» حریف سرسختی است در بازی «اسکوپون» علمی، و شاید به همین جهت است که اکنون او را در رأس يك سندیکا گذاشته‌اند.

— سندیکای کارگران یا کارفرمایان؟

— من نمی‌دانم. به‌رحال این هر دو یکی است. مقصودم سندیکای

دولتی بود. این وضع به‌او امکان می‌دهد که کماکان به‌ورق‌بازی خود

ادامه دهد و در آخر ماه نیز برود و حقوقش را بگیرد.

– «دی‌پره‌تورو» چه شده؟ کماکان در راه‌آهن است؟

– خیلی وقت است که او را به‌گناه داشتن عقاید سوسیالیستی از آنجا بیرون کرده‌اند. از آن به‌بعد، کارش به‌آنجا رسیده است که در ده خود ول می‌چرد. در آنجا با یک زن خیاط ازدواج کرده است. او دیگر کاری به سوسیالیسم ندارد ولی به‌یاد عقاید سابقش گاه‌گاهی حبسش می‌کنند. به‌همین جهت در روز بسیج عمومی توقیف شد و از قرار معلوم هنوز آزاد نشده است.

– «پیچیریلی» چه می‌کند؟

– او در همین دور و حوالی کشیش بود لیکن در آغاز سال تحصیلی جاری اسقف او را به‌معلمی مدرسهٔ طلاب دینی ارتقاء داد، چنانکه اکنون آرزویش برآورده شده است. ولی آخر او چه درسی می‌تواند بدهد؟ من که نمی‌دانم، شاید ورزش. طبعاً او نیز اکنون نطق‌هایی به‌نفع جنگ می‌کند و آن را با عبارات و جملات لاتین می‌آزاید و معتقد است که ماجراهای فعلی جنگ نیست بلکه «یک جهاد صلیبی است برای اصلاح و آرامش افریقا، نبردی است برای صلح واقعی، برای صلح رومی!» پیچیریلی، کنچیتینو، وردونه، آنتونیو امپرانزا و باتیستالوپاتو، اینها هستند میوه‌های درختی که من باشم!

چشمان سپینا پر از اشک می‌شود، اندکی سر برمی‌گرداند تا هیجان روحی خود را از دن‌بنده‌تو پنهان دارد. پس این پیرمرد عزیز بیچاره نیز که فقط یادش کافی بود در یأس‌آمیزترین دقایق تبعید و دربه‌دردی آرامش و قوت قلب از دست رفته را به‌او باز گرداند خود تا به‌این درجه دست‌خوش یأس و اضطراب شده‌است؟ چه جوابی باید به‌او داد تا هوش تیزبین و روشنش آن‌را حمل بر ترحم نکند؟

مرد جوان می‌گوید:

– درختی ممکن است میوه‌های خوب به‌بار آورد ولی هر آن امکان دارد که دزدی بیاید و قبل از آنکه آن میوه‌ها به‌درخت برسند

آنها را بدزدد. از این گذشته، چه بسا که خود از درخت بیفتند، یا تگرگ بزند و یا کرم بزند، بی آنکه خود درخت بتواند کاری برای حفظ آنها بکند. وقتی ما از مدرسه بیرون آمدیم هیچکس نمی توانست پیش بینی کند که مقدر بوده است ما چنین سرنوشت تلخی داشته باشیم، هرچند دم از تقدیرزدن بیشک نامربوط است.

پیرمرد لیوان خود را پر می کند و آن را در برابر روشنایی نگاه می دارد تا از صافی آن مطمئن شود، چه، این شراب را از خم تازه ای برداشته اند. آنگاه آهسته جام را به لبهای خود نزدیک می کند و جرعه ای از آن می نوشد و سپس می گوید:

– هریک از ما دزد خود، یا تگرگ خود، یا کرم خود را در ذات خود دارد. اوضاع و احوال بجز اینکه کمک آن عوامل باشند کاری انجام نمی دهند و باید اقرار کرد که در سالهای بعد از جنگ اوضاع و شرایط کاملاً مطلوب و مساعدی برای تسهیل کار دزد و تگرگ یا کرمی که هریک از ما در ذات خود دارد وجود داشته است. اما این امر به هیچوجه از مسئولیت هریک از ما نمی گاهد.

مرد جوان حکایت می کند که:

– من در فوسا در تظاهرات عمومی به مناسبت آغاز جنگ حضور داشتم. دیدن اینکه چنین جمعیتی تماماً دستخوش بدوی ترین غرایز شده اند مرا به وحشت انداخت. اعتقاد «کافون» های بیچاره به پیشوا همچون اعتقاد به یک جادوگر معجزنا است و کشیشان معتقدند که وجود آن مرد آیتی از تفضل الهی است. کشیش ها! وای از دست این کشیش ها!

پیر می گوید:

– اگر کشیشان نیز خودشان را گول می زنند تقصیر از خودشان است. قریب به دو هزار سال است که به ایشان خبر داده شده و این جمله خطاب به ایشان است که: «بسا کسان به نام خدا بیایند و ملتها را اغوا کنند.» سخن از جنگ و از تهدید به جنگ خواهد رفت. همه این وقایع باید پیش بیاید، اما این پایان کار نیست.

ملتی علیه ملتی دیگر قیام خواهد کرد و اقلیمی علیه اقلیمی دیگر. در نقاط مختلف دنیا مردم به قحطی و طاعون و زمین‌لرزه دچار خواهند شد، لیکن همه اینها پایان کار نیست بلکه آغازی است، آری، مدت‌ها است که به مسیحیان خبر داده شده است. بعضی برآشفته می‌شوند و برخی خیانت می‌کنند. آنگاه اگر کسی (ولو خود پاپ) بگوید که: «این يك فرستاده خداست، آن يك از جانب خدا مأمور شده است!» ما نباید باور کنیم، چون به ما خبر داده‌اند: «ناجیان دروغین و پیغمبران دروغین ظهور خواهند کرد که آیات و معجزات بزرگی از خود بروز خواهند داد و گروه بیشماری اغوا خواهند شد.» و ما نمی‌توانیم نصی از این صریعتر بخوانیم. حال اگر کسانی آن را فراموش کرده‌اند تغییری در ماهیت موضوع نخواهد داد. مقدر مرد «خدایی» ایشان از پیش نوشته شده است:

Intralit ut yulpis, regnalit utico, morietur ut canis

(یعنی چون روباه خواهد آمد، چون شیر حکومت خواهد کرد، و چون سگ خواهد مرد!)
مرد جوان می‌گوید:

— راستی چه زیان زیبایی است این زبان لاتین! و چه تفاوت فاحشی است بین لاتین کهن کلیسا و لاتین بخشنامه‌ای پاپ!
پیر می‌گوید:

— من اغلب از خود می‌پرسم که چه باید بکنم. در هفتاد و پنج سالگی می‌توان افکار خود را عوض کرد ولی نمی‌توان عادات خود را تغییر داد. عزلت‌نشینی تنها نوع گذرانی است که با اخلاق من سازگار است. من حتی در جوانی برکنار از مردم می‌زیستم. من به علت نفرتی که همیشه از ابتذال داشته‌ام همواره از سیاست کناره گرفته‌ام. ذوق و سلیقه من و تعلیم و تربیتی که در زیبایی‌شناختی یافته‌ام همواره مرا از فعالیت به‌دور داشته‌اند. از این گذشته نفرت من از وضع موجود ناشی از کینه سیاسی نیست، مثل کینه يك رأی‌دهنده انتخباتی نیست، بلکه نفرت انسانی است که این جامعه را

غیرقابل قبول می‌داند. بلی، آن وقت است که من از خود می‌پرسم چه باید بکنم؟ به اطراف خود می‌نگرم و می‌بینم آن کاری که از من ساخته است بسیار ناچیز است. در بین کشیشان که اصلاً نمی‌توانم کاری بکنم، آن کشیشان که مرا می‌شناسند اکنون از من می‌گریزند و از برخورد با من هراسانند. در قلمرو کشیش‌نشین «مارسی»، طی این پنجاه سال اخیر هر کشیشی که کلیسا را ترک گفته در نتیجه تخلف از عهد و میثاق تجرد بوده است، و همین کافی است که ضابطه‌ای از وضع فکری طبقه روحانیون ما به دست تو بیاید. حال اگر در قلمرو این کشیش‌نشین هو بیچد که کشیش دیگری نیز به اسم دن‌بنه‌تو، اهل «روکادی‌مارسی» ردای کشیشی را بوسیده و کنار گذاشته است طبعاً نخستین تفسیری که از این کار من به ذهن مؤمنین خواهد آمد این است که بگویند. «اینهم یک کشیش دیگر که با کلفت خود روی هم ریخت!» و نیز می‌توانم به تو بگویم که اگر من هنوز پیشنهادی نماز مسح را می‌کنم فقط به احترام نفوس ساده‌دلی است که در دور و بر من هستند، تا بیهوده ایشان را آزرده‌خاطر نسازم. چه می‌توان کرد؟

اکنون مرد جوان از مقایسه حالات روحی خود با حالات روحی پیرمرد هماهنگی‌های عمیقی فیما بین هر دو وجود می‌بیند که بدو تصور آن را نمی‌کرد. این است که جرأتی به خود می‌دهد و درد دل خویش را برای استاد قدیمش فاش می‌کند. سرخوردگیها و کوششهای بی‌ثمر خود را در جستجوی شکل فعالیتی که بتواند وجدانهای خفته را بیدار کند باز می‌گوید. برای او حکایت می‌کند که چگونه در «پیتراسکا» بر او آشکار شد که «کافون»ها نسبت به هر نوع تبلیغی در هر زمینه که باشد بی‌اعتنا هستند، و نیز مذاکره اخیر خود را با «پراتولانو» درشکه‌چی درباره بی‌فایده بودن بسیاری از اقدامات توأم با زور و تعدی نقل می‌کند. پس چه باید کرد؟

سکوت واحدی هر دو مرد را بهم می‌پیوندد. شاگرد و استاد هر دو به یک مانع برخوردانند، و رشته‌های زندگی آن دو که بسیار

با هم متفاوت است در این نقطه به هم می‌رسد. پیربرد می‌گوید:

– باید مواظب بود که اراده نبرد، ما را به تصنع و توسل و تجرید نکشاند. باید از دویدن به دنبال پیروزی ظاهری حذر کرد. دردی که من در محیط خود مشاهده می‌کنم چیزی است عمیقتر از سیاست، يك غانفاریای واقعی است! ضماذ گذاشتن بر تنی که پوسیده و بو گرفته است هیچ نتیجه‌ای ندارد. نبرد طبقاتی دست، شهر هست و ده هست ولی در زیر همه اینها انسان است که حیوان بدبخت و رمیده‌ای است و غانفاریا تا به مغز استخوانش نفوذ کرده است...

به مرد جوان حال تأثر بیسابقه‌ای دست داده است. به پیربرد گوش می‌دهد و مترصد است تا در سخنان او راه‌حلی، پیشنهادی، اندرزی بجوید. پیر این موضوع را احساس می‌کند و ناگهان لحن سخنان احتیاط‌آمیزتر می‌شود. جوان تکرار می‌کند:

– پس چه باید کرد؟

دن‌بنه‌دو ادامه می‌دهد:

– من نیز به مقیاس دیگر و به نحوی متفاوت مراحل تجربی تو را طی کرده‌ام. من نیز کوشیده‌ام که با فلان و بهمان شاگرد قدیم خود بحث کنم. من نیز به‌خود زحمت داده‌ام تا ایده‌ولوژی دیکتاتوری را که يك آش شلم‌شوربای کشیف، دست‌پخت يك مشت دکتر مست است و بدون منطق به نام دولت به‌خورد مردم داده می‌شود نکته به‌نکته رد کنم. «مدت مدیدی بطول انجامید تا من نیز فهمیدم که دارم وقت خود را تلف می‌کنم زیرا کسانی که من با ایشان بحث می‌کردم خودشان جداً بی‌منطق بودن این ایده‌ولوژی را در نمی‌یافتند. علمیندا ایشان اکنون از خدمتگزاران با وفای دیکتاتوری هستند. ایشان برای افتخاراتی که دیکتاتوری باید به‌آنان اعطا کند با هم به رقابت برخاسته‌اند و هر يك می‌کوشد تا در ابراز اخلاص و بندگی برای پیش افتادن از دیگری از هر فرصتی استفاده کند.» ۱۲

۱۲. جمله بین گیومه فقط در متن ترجمه انگلیسی هست. (مترجم)

در مازسیکا شورشهای انفرادی ناشی از یأس، کم و بیش روی داده است ولی این اقدامات نه تنها ضعفا را به هیجان نیاورده بلکه برعکس، ایشان را بیشتر ترسانده است.

پیرمرد خابوش می‌شود و جوان منتظر است که او باز به صحبت ادامه دهد. مالهای دبیرستان به یادش می‌آید و روزهایی که معلم مسأله بسیار مشکلی به شاگردان می‌داد و از کمک به ایشان برای حل آن مسأله امتناع می‌کرد. آن روزها معلم با قیافه‌ای به ظاهر جدی به آنان جواب می‌داد: «اگر شما ندانید من چرا باید بدانم؟» اما این بار استاد نیز واقعاً سرگردان است. پیر و جوان هر دو به یک نقطه رسیده‌اند. چه باید بکنند؟

پیر باز سخن از سر می‌گیرد و می‌گوید:

— آنچه کشور ما فاقد آن است روح انتقاد نیست، و در اغلب موارد اعتراضات شدید مستعار هم نیست، در کشور ما شاید فقط قحط آدم است. کسانی هستند که دست به اقدامات شدید می‌زنند، و کسانی هستند که اعتراض می‌کنند ولی آدم وجود ندارد. من نیز از خود می‌پرسم که چه باید کرد؟ من مطمئنم که به زحمتش نمی‌آورد آدم به یک ملت برده و وحشت‌زده شیوه جدیدی برای حرف زدن یا طرز نوی برای «ژست آمدن» نشان بدهد، بلکه شاید مهم این باشد که طریق نوی برای زندگی کردن به او نشان داده شود. هیچ حرفی و هیچ ژست و حرکتی نمی‌تواند مانند زندگی و در صورت ضرورت مانند مرگت یک مرد آزاده — که می‌کوشد آزاد و با شرف و پاک و راست و بی‌نظر بماند — قانع‌کننده باشد، مردی که نشان بدهد انسان چگونه باید باشد.

سپس پیرمرد از مسافرتی یاد می‌کند که به «اورتا» زادگاه مہمان خود کرده است و به گفته می‌افزاید:

— ولو مردم نفهمند که تو چه می‌گویی و چه می‌کنی از تو سخن می‌گویند و به تو می‌اندیشند زیرا تو نماینده نژاد دیگری از انسانها و نشان‌دهنده شیوه دیگری برای زیستن هستی، و نیز بدان—

جهت که تو در میان ایشان به دنیا آمده‌ای و به ایشان نشان می‌دهی که هر جوان «اورتایی» باید چگونه باشد.

سپینا می‌پرسد:

— یعنی همین کافی است؟ من گمان نمی‌کنم که تنها این کافی باشد.

پیر می‌گوید:

— در حال حاضر چاره دیگری نیست. باید وقت هر چیزی را در نظر گرفت. هر کاری موقعی دارد. فصل هرس کردن مو جدا است، فصل سمپاشی و آماده کردن خمها و فصل انگورچینی و فصل لگدکوب کردن انگور نیز همه جدا هستند. در بهار وقتی که تو مشغول بستن شاخه‌های تاک به چوب بست هستی اگر کسی از کنارت بگذرد و بگوید: «این کار لازم نیست، چون اگر خمها کشیف باشند شراب ضایع خواهد شد و بنابراین قبل از هر کاری در فکر خمها باش!» آن وقت تو می‌توانی به او جواب بدی: «هر کاری فصلی دارد. حالا وقت پاک کردن خمها نیست، بلکه فصل هرس کردن مو و بستن تاکها به چوب بست است. بنابراین بگذار تا موها را هرس کنم و شاخه‌های زاید آنرا ببرم!»

مارتا به اتاتی که آن دو مرد نشسته‌اند وارد می‌شود و می‌خواهد قبل از آنکه به رختخواب برود از مهمان خود خداحافظی کند. سپینا نیز از جا برمی‌خیزد و از دن‌بنه‌دو اجازه مرخصی می‌خواهد، چون دیرش شده است و درشکه‌چی در آن پایین ده منتظر او است. قبل از رفتن، آدرسی را روی کاغذی می‌نویسد و آن را آهسته به کشیش می‌دهد و می‌گوید:

— در نظر دارم تا یک هفته دیگر به رم برگردم. هرگاه از آن مدت به بعد احتیاجی به من داشتید این نشانی من است.

«پراتولانو» با درشکه خود در پای تپه منتظر دن‌پائولو است. کشیش ساکت و خاموش سوار درشکه می‌شود. در راه گفته دن‌بنه‌دو را با خود تکرار می‌کند: «هر کاری فصلی دارد، با بی‌تابی نمی‌توان

فصل انگورچیسی را پیش انداخت!»

درشکه‌چی از او می‌پرسد:

– حال دن‌بنه‌د تو چطور است؟

– خوب است.

– کاش همه مثل او بودند!

دشت مخروطی‌شکل فوجینو همچون صحنه‌ای از قصه‌های پریان

با نور نقطه‌چین شده است. باد شمال از سوی «پچینا» می‌وزد و

دشت همچون خلیجی آبی گسترده است.

در سیمانخانه، دن‌پائولو بیان‌کینا را در اتاق خود می‌یابد که

در میان انبوهی از لباسهای ریخته روی تختخواب و روی سندلیها

به‌گلدوزی مشغول است. بیان‌کینا می‌گوید:

– این بقچه‌بندی من است که برای سفر به‌خارجه آماده می‌

کنم. عمه‌ام چند پیراهن نیم‌دار به‌من هدیه داده است و من دارم

آنها را وصله می‌کنم. قبل از هر چیز دارم اسم خودم را روی آنها

می‌دوزم. واقعاً مضحک خواهد شد که آدم به‌پاریس برود ولباسهایش

علامت نداشته باشد.

کشیش می‌پرسد:

– تو می‌خواهی به‌پاریس بروی؟

– مگر تو به‌من وعده نداده‌ای که مرا با خود ببری؟

دن‌پائولو می‌گوید:

– راست است، من فراموش کرده بودم ولی حالا باید به تو

بگویم که من دیگر هوس رفتن ندارم.

دختر جوان هر روز در فکر مسافرت بوده و هر روز برای

آماده‌کردن بقچه‌بندی خود زحمت کشیده است. حال نه تنها دماغ

سوخته شده بلکه خشمگین است از اینکه چرا دن‌پائولو تغییر عقیده

داده ولی به‌این فکر نبوده است که او را با خبر سازد و حال آنکه او

همچنان خواب پاریس را می‌دیده است. چشمانش از غضب می‌درخشد

و ملامت‌کنان به‌دن‌پائولو می‌گوید:

– چرا تو مرا جدی نمی‌گیری؟

کشیش بی‌هوا جواب می‌دهد:

– من ترا جدی نمی‌گیرم برای آنکه احمقی بیش نیستی.

این نیش‌زبان موجب می‌گردد که صدای هق‌هق گریهٔ دختر بلند شود. دختر روی زمین می‌نشیند و پیراهنهایی را که عمه‌اش به او داده است از اشک چشم تر می‌کند. دن پائولو بی‌اعتنا می‌ماند و می‌گذارد تا دختر گریه کند و بعد برود، تا خودش بتواند بخوابد. وقتی گریه‌های بیان‌کینا نزدیک به اتمام است درفاصلهٔ بین دو هق‌هق می‌گوید که می‌خواهد حرف بزند، می‌خواهد بداند آیا واقعاً سزاوار چنین توهینی هست.

– چرا من احمقم؟ بگو ببینم، آخر چرا من احمقم؟ چون با

مردها راه می‌روم؟ یا چون هنوز شوهر نکرده‌ام؟

کشیش از او می‌پرسد:

– تو تا به حال هیچ به فکر کارکردن بوده‌ای؟

– خوب، این چه ربطی به موضوع دارد؟

کشیش در توضیح می‌گوید:

– کار کردن يك وسیلهٔ قاطع برای نیل به هر منظوری نیست ولی

بالاخره وسیله‌ای است برای اینکه آدم جدی بشود.

بیان‌کینا دمق می‌شود. پس برای همین است که او احمق

است؟

فردای آن روز گفتگو از نو آغاز می‌یابد و بیان‌کینا به‌ظاهر قانع می‌شود. تصمیم می‌گیرد به رم عزیمت کند. دن پائولو خرج سفر او را با دو نامه به او می‌دهد: یکی برای زن «کلوچی» زندانی سیاسی که در آن، سپینا از کارگر جوان خواهش کرده است کاری برای این دختر پیدا کند، نامهٔ دیگر که زن «کلوچی» باید آن را به دست «رومئو» برساند با آب لیمو نوشته شده است. سپینا در آن‌نامه بازگشت خود را به رم به او اعلام می‌کند و می‌خواهد منزل امنی برای وی بیابند.

دن پائولو بدین منظور به «پیتراسکا» بازگشته است که فقط چند روزی در انجا بماند، یعنی تا وقتی که رومئو بتواند در شهر جای مناسبی برای اقامت او پیدا کند تا دیگر در بدر نباشد. کشیش يك روز عصر را در مصاحبت ماتالنا، که در طبقه همکف مسافرخانه به خمیرگیری برای درست کردن نان مشغول است، می‌گذراند. نان پختن در پیتراسکا هر پانزده روز يك بار در يك تنور عمومی انجام می‌گیرد و آداب و آیین مشکلی دارد. ماتالنا که گیسوان خود را در حوله‌ای به شکل روسری زنان مؤنه پیچیده است آرد را روی لاوک پهن خمیرگیری الك می‌کند. با این عمل، آرد سفید از سبوس و آرد خاصه از آرد معمولی جدا می‌شود: سبوس به درد مرغها می‌خورد، آرد معمولی به مصرف پختن نان می‌رسد و با آرد خاصه خمیر برای پختن شیرینی و رشته فرنگی و غیره درست می‌کنند. الك با حرکات موزون خود گردی بلند کرده است که دست و سر و صورت زن از آن پاك سفید شده است. «آمریکو» جلو اجاق دو زانو نشسته و از بس هیزم تر زیر دیگک را فوت کرده که چشمانش پر از اشك شده است. در درون دیگک، سیبزمینی بار گذاشته‌اند که به آرد اضافه کنند تا نان سنگین‌تر شود و بتوانند مدت بیشتری آن را نگاهدارند. دن پائولو نگاه می‌کند و ساکت است. تشریفات نان‌پختن خانه قدیم

پدري را در «اورتا» و سواس و دقت بی اندازه‌ای را به یاد می‌آورد که مادرش در اجرای جزئیات آن مراسم به کار می‌برد، از جمله آنکه قبل از حرکات صلیب می‌کشید. بانگهای زن نان‌پز هنوز در گوشش صدا می‌کند: بانگ اول برای مایه‌ای بود که بایستی خمیر را ور بیاورد، بانگ دوم برای درست کردن چانه‌ها، و بالاخره بانگ سوم برای نقل تخته حامل چانه‌های خمیر به تنور عمومی و پختن نان بود.

لیکن در این هنگام حرکات الك متوقف می‌شود. جوانی ناشناس که سر و وضعی نیمه روستایی و نیمه کارگری دارد از در مسافرخانه به دزون می‌آید. سراغ دن پائولو را می‌گیرد و ورقه‌ای به دست او می‌دهد که دن بنه‌دو با خط ریز و مرتعش خود این چند سطر را بر آن نوشته است:

«دوست من، حامل ورقه مرد بیچاره‌ایست که احتیاج به تو دارد و شاید تو نیز به او نیازمند باشی. حرفش را تا به آخر گوش کن!»
جوان به دیدن دن پائولو اندکی متعجب و ناراحت می‌شود و می‌خواهد برگردد. در آن حال می‌گوید:

— دن بنه‌دو به من گفت ترا پیش مردی می‌فرستم که می‌توانی از هر حیث به او اعتماد کنی. راستش تصور نمی‌کردم که با کشیشی رو برو خواهم شد.

دن پائولو به جوان امر می‌کند که به دنبالش او به اتاقش بیاید، او را در کنار خود می‌نشانند و آنگاه می‌گویند:

— اگر کار شما بامن از جمله کارهایی بود که معمولاً مردم با کشیشان دارند صاف و پوست‌کنده از شما خواهش می‌کردم که به جای دیگری مراجعه کنید، لیکن اگر می‌توانید ردای کشیشی مرا نادیده بگیرید، اگر می‌توانید در من به چشم یک مرد معمولی بنگرید — مردی مثل خودتان، و کسی چه می‌داند، شاید هم به بیچارگی خودتان — در آن صورت شاید دن بنه‌دو حق داشته که شما را نزد من فرستاده است... شما چند وقت است که دن بنه‌دو را می‌شناسید؟

جوان در جواب می‌گوید:

— ما همولایتی هستیم. تمام خانواده‌ها در روکا یکدیگر را می‌شناسند. وقتی می‌بینند یکی از خانه‌اش بیرون می‌آید می‌دانند که به کجا می‌رود و چون ببینند که برمی‌گردد می‌دانند از کجا می‌آید. خانواده من در کمرکش تپه، بالای ده، وصل به باغ دن‌بنه‌دو موستانی دارد. ما برای سمپاشی آن موستان از چاه باغ دن‌بنه‌دو آب برمی‌داریم و او برای حایل بته‌های گوجه فرنگی و لوبیا و نخود باغچه خود از ما چوب به عاریه می‌گیرد. مادرم همیشه برای تعلیم و تربیت من با او مشورت کرده است. شاید که اندرزهای او همیشه بهترین اندرز نبوده باشد ولی در حسن نیتش هیچگاه جای حرف نبوده و نیست. او از اوان کودکی من هیچگاه بجز خیر و صلاح من نخواستہ است.

بتدریج که جوان به صحبت ادامه می‌دهد شخصیت ظاهریش روشن می‌شود. از خراشها و پینه‌های ناشی از کار گل که به دست و صورتش هست، از موهای آشفته و وزکرده‌اش و بخصوص از لباسهای کهنه و وصله‌دارش در نظر اول چنین می‌نماید که مردی نیمه دهقان و نیمه کارگر است. لیکن وقتی بیشتر در او دقیق شوند می‌بینند که از چشمانش هوش و ذکاوت فوق‌العاده‌ای ساطع است و حرکات و سکناتش متین و موقر می‌نماید. بعلاوه سخن گفتن او به لهجه عامیانه نیست بلکه به ایتالیایی بسیار فصیح و روانی صحبت می‌کند. اعتماد مشترک هر دو مرد به دن‌بنه‌دو ایشان را بیشتر به هم نزدیک می‌کند و ناشناس به نقل داستان زندگی خود می‌پردازد:

— در کودکی بچه‌ای رنجور و نازک نارنجی بودم و از این‌گذشته پسر یکی یکدانه هم بودم. به این جهات مادرم پیش خود فکر می‌کرد که من نباید به کار زمین اشتغال ورزم، و در این باره می‌گفت: «آباء و اجداد ما همه روزی زمین کار کردند و ما هنوز در همان نقطه هستیم که ایشان بودند. نسلها است که ما زمین را می‌کنیم و شخم می‌زنیم و بذر می‌پاشیم و کود می‌دهیم و همیشه همان فقیری که بودیم هستیم.

بهتر است این پسرمان را به مدرسه بگذاریم تا درس بخواند. او جسماً ضعیف است و احتیاج به زندگی راحت‌تری دارد.» پدرم با این عقیده مخالف بود و می‌گفت: «درست است که کار زمین پر مشقت است ولی پر برکت است. درس خواندن خاص اعیان زادگان است و ما کسی را نداریم که کمکمان کند.» اما کمک ما دین‌بنده تو بود. او می‌گفت: «حال که بچه استعداد شایانی برای درس خواندن دارد بگذارید تحصیل کند!» او با اندرزهای خود ظرف مادرم را گرفت. تا زمانی که من در سیکل اول متوسطه درس می‌خواندم هنوز خانواده من نسبتاً مرفه بود. پدرم علاوه بر آن موستان دو قطعه زمین برای کشت سبزی و گندم داشت و در اصطبلش هم چهار ماده‌گاو بود. راستش را بخواهید پولی که مادرم برای خرج پانسیون من می‌فرستاد هرگز بطور مرتب نمی‌رسید ولی بالاخره می‌رسید. لیکن ملی سه‌ساله سیکل دوم متوسطه، بر اثر بد شدن محصول در دو سال پی در پی و مبتلا شدن پدرم به سینه‌پهلو، صرف نظر از هزینه‌های سنگینی که از تحصیلات من ناشی شده بود وضع خانواده ما روز به روز بدتر شد. بنابراین لازم شد که یکی از زمینهای ما برای ادای قرضها فروخته شود. دو ماده‌گاو از پیمازی مردند و دو تائی دیگری را که زنده مانده بودند در بازار فروختند و پدر و مادرم اصطبل را به اجاره واگذار کردند. مادرم می‌گفت: «عیبی ندارد، وقتی پسرم تحصیلش را تمام کرد به کمک ما خواهد آمد.» بازی، من سه سال پیش پایان نامه دوره متوسطه را گرفتم و پدرم رفتم تا در دانشکده ادبیات ثبت‌نام کنم. بیچاره مادرم نمی‌دانست خرج زندگی مرا در پایتخت تا روزی که بتوانم دکترای ادبیات را بگیرم از کجا فراهم کند.

دین‌پا، لولو می‌پرسد:

— چرا به دانشکده ادبیات داخل شدید؟ از ادبیات که نان در-

نمی‌آید.

— دین‌بنده تو معتقد بود که استعداد من در ادبیات بیش از علوم

است و همین مسأله در نظر او کافی بود که سایر مسائل را تحت‌الشعاع

قرار دهد. من در رم زندگی توأم با محرومیتی را شروع کردم، در اتاقی منزل داشتم که برق نداشت. ظهرا به جای ناهار يك شیرقمپوه با نان می‌خوردم و شبها به سوپ اکتفا می‌کردم. دایم گرسنه بودم. لباس به لباس دهاتیها می‌مانست. يك نفر دوست نداشتم. در دانشکده، در روزهای اول سعی کردم با چند تن از دانشجویان بیشتر گرم بگیرم، اما به علت سر و وضع دهاتی خود مورد تحقیر و تمسخر ایشان قرار گرفتم و مخاطب مستهجن‌ترین شوخیها و متلکها شدم. یکی دو آزمایش دیگر از همین نوع مرا در حجب و کمرویی خود استوارتر کرد. بازها اتفاق افتاد که در اتاق خویش از قرط غیظ می‌گریستم. آخر به گوشه‌گیری خو گرفتم. منی که در روکا عادت کرده بودم در محیطی گرم و سرشار از محبت زندگی کنم نمی‌توانستم با محیط مبتذل و جنجالی و وقیحانه این دانشجویان بسازم. اکثر ایشان به ورزش و سیاست می‌پرداختند زیرا ورزش و سیاست فرصتهای زیادی به دست می‌دهند که آدم سر و صدایی در اجتماع به راه بیندازد. من از مسائل سیاسی و فوتبال چیزی نمی‌فهمیدم. يك روز که سوار تراموا بودم یکی از صحنه‌های زورگویی و تعدی را که برای ایشان عادی بود به چشم خود دیدم. در وسط خیابان، ده دوازده نفری از دانشجویان دانشگاه ما کارگر جوانی را به قصد کشت می‌زدند. من هنوز هم خوب به‌خاطر می‌آورم که چگونه آن کارگر را بر سنگفرش کف خیابان انداخته بودند. سر خون آلودش بر یکی از ریلهای تراموا افتاده بود و دانشجویانی که محاصره‌اش کرده بودند همچنان او را با لگد و چوب می‌کوبیدند و فریاد می‌زدند که: «این مرد به پرچم سلام نداده است!» چند تن پاسبان رسیدند و پس از آنکه به مهاجمین، به‌خاطر این غلیان احساسات میهن‌پرستانه تبریک گفتند مجروح را توقیف کردند. جمع کثیری در محل حادثه گرد آمده بودند اما صدا از کسی در نمی‌آمد. من مات و متحیر در تراموا مانده بودم و زیر لب با خود گفتم: «ای پست‌فطرتها! دوازده نفر علیه يك مرد تنها و بی‌دفاع!» آن وقت کسی پشت سر من آهسته به گفته من افزود: «بلی، واقعاً شرم—

آور است! این مرد راننده تراموا بود. آن روز بیش از آن چیزی به هم نگفتم. اما چون او اغلب روی همان خطی کار می‌کرد که مسیر آن از کوچه منزل من بود گاه گاه یکدیگر را می‌دیدیم و مثل دو آشنا سلام و تعارفی باهم رد و بدل می‌کردیم. یک روز که او تعطیل داشت در کوچه به هم برخوردیم. دست یکدیگر را فشردیم و باهم به میزبانی رفتیم تا گیلانی شراب باهم بنوشیم. هر یک از ما دو تن، داستان زندگی خود را برای دیگری نقل کردیم و با هم دوست شدیم. او مرا به خانه خود دعوت کرد. آنجا با قیافه‌های تازه‌ای آشنا شدم که تقریباً همه جوان بودند. این عده که جمعاً پنج نفر می‌شدند گروهی تشکیل می‌دادند و این ملاقاتها در واقع جلسات گروه بود. همه چیز آنها برای من عجیب و تازه بود. من نیز پس از آنکه به وسیله راننده تراموا معرفی شدم در آن گروه پذیرش یافتم و عادت کردم در جلسات آن که هفته‌ای یک بار تشکیل می‌شد مرتباً شرکت کنم. با توجه به انزوایی که تا به آن هنگام در آن زیسته بودم این نخستین ارتباطهای شخصی بود که با مردم شهر پیدا می‌کردم. چون من دانشجوی بودم اعضای گروه که همه کارگر و پیشه‌ور بودند به من علاقه‌مند شدند. لذتی سراپا انسانی که من از این معاشرت‌ها احساس می‌کردم ابتدا مانع شد از اینکه به وخامت کاری که می‌کنم بیندیشم. در جلسات گروه‌رسالات و نشریات بد چاپی می‌خواندند که در آنها با وحشت و نفرت از استبداد یاد شده و انقلاب را به‌عنوان یک امر حتمی و اجتناب‌ناپذیر و قریب‌الوقوع که برادری و عدالت را در بین آدمیان برقرار خواهد ساخت اعلام کرده بودند. این هم یک رؤیای خوش هفتگی مخفی و مصنوع بود که ما را در خود فرو می‌برد و ما بدبختیهای روزانه را در پناه آن فراموش می‌کردیم. جز در این جلسات هیچ ارتباط دیگری بین ما وجود نداشت و وقتی برحسب اتفاق در کوچه به هم برمی‌خوردیم وانمود می‌کردیم که یکدیگر را نمی‌شناسیم. یک روز صبح همینکه از منزل بیرون آمدم دو نفر پاسبان مرا توقیف کردند و به کلانتری بردند. آنجا مرا در اتاقی محبوس ساختند که پاسبانهای دیگری نیز در آن

بودند. ایشان يك ساعت تمام مرا سیلی زدند و به صورتم تف انداختند شاید اگر واقعاً مرا كتك می زدند بیش از آن كشیده ها و تفها قابل تحمل بود. وقتی در اتاق را به روی مأموری گشودند که می بایست از من بازجویی کند آبدهان از سر و صورت و سینه ام جاری بود. مأمور به راستی یا به حسب ظاهر مادونهای خود را از این عمل سرزنش کرد، دستور داد سر و صورت مرا شستند و پاك کردند، مرا به دفتر کار خود برد و اطمینان داد که باتوجه و حسن نیت کامل به کار من رسیدگی کرده است. او می دانست که من در يك اتاق تنگ و معقر منزل دارم. آن اینیاتی را که ظهرها در آنجا شیرقهوه می نوشیدم و آن رستوران را که شیمها در آنجا سوپ می خوردم می شناخت، از خانواده من و از مشکلاتی که در راه تکمیل تحصیلاتم موجود بود اطلاعات دقیقی داشت. و اما درباره انگیزه ای که مرا به سمت گروههای انقلابی كشانده بود چیزی جز حدسیات نمی دانست و در این باره گفت: «این گونه انگیزه ها فی نفسه درخور توبیخ و ملامت نیستند و حتی... جوانان طبعاً بلندپرواز و خیالباقدند و اگر جز این می بود بدیختی بود. شاید نقش پلیس در این میان خشن باشد ولی به هر حال از نقطه نظر اجتماعی لازم است که غریزه بلندپروازی و خیالپروری جوانان از نزدیک تحت مراقبت قرار گیرد...»

دن پائولو می گوید:

— خلاصه آن مأمور به شما پیشنهاد کرد که به خدمت پلیس درآیید. شما چه جواب دادید؟

جوان در جواب می گوید:

— من پذیرفتم.

ماتالنا در آستانه در اتاق ظاهر می شود و می گوید:

— شام حاضر است. آیا باید دو بشقاب بگذارم؟

کشیش در جواب می گوید:

— من اشتها ندارم.

از روی صندلی بلند می شود و چون خسته است روی تخت خواب

دراز می‌کشد. جوان اعترافات خود را از سر می‌گیرد ولی دن پائولو ابتدا به‌زحمت صدای او را می‌شنود، چون بر اثر ضربات ناگهانی و چکش‌ی قلبش و به‌علت وزوز شدیدی که در گوشش پیچیده است تقریباً گیج است. باری جوان با صدای خسته‌ای به‌داستان خود چنین ادامه می‌دهد:

— صد لیر به من دادند تا کرایهٔ اتاقم را بپردازم و من در عرض گزارشی به‌صورت انشای کلاسی راجع به این موضوع نوشتم: «یک گروه چگونه کار می‌کند؟ در آنجا چه می‌خوانند و به چه می‌اندیشند؟» مأمور گزارش مرا خواند و از انشای من تعریف کرد و گفت: «راستی که خوب نوشته شده است!» و من از اینکه او راضی شده است در خود احساس غرور کردم. تعهد کردم که به ازای حقوق ماهانه‌ای معادل یکصد و پنجاه لیر با او رابطه داشته باشم. این وضع به من امکان داد که ظهرها نیز سوپی بخورم و هرشنبه شب به‌سینما بروم. یک روز هم یک بسته سیگار به‌من هدیه داد. راستش من هرگز سیگار نکشیده بودم ولی به مقتضای ادب سیگاری شدم.

دن پائولو می‌پرسد:

— در گزارشهای دیگر خود که به مأمور می‌دادید چه می‌نوشتید؟ جوان در جواب می‌گوید:

— گزارشهای بعدی من دربارهٔ کلیات بود ولی مأمور کم‌کم شروع به‌اعتراض کرد. من مرتباً از هر یک از نشریه‌های چاپی که در گروه توزیع می‌شد یک نسخه به‌او می‌دادم ولی او این کار را کافی نمی‌دانست. به‌احتمال قوی همانها را قبلاً از کس دیگری می‌گرفت. آخر به‌من دستور داد گروهم را عوض کنم و در گروه جالبتری داخل شوم. کاری از این آسان‌تر نمی‌شد. فقط به دوستانم گفتم دلم می‌خواهد به گروه زبده‌تری منتقل شوم که در آنجا یک روشنفکر دیگر هم باشد. در گروه جدید با دختر جوانی آشنا و دوست شدم که کلاهدوز بود و بلافاصله هر دو از هم خوشمان آمد. در جوار او بود که من نخستین بار در خود احساس پشیمانی کردم، در کنار او بود که کم‌کم به‌معنی

زندگی پاک و شرافتمندانه و عازی از توقمی که پیش از این هرگز امکان آن را تصور نمی‌کردم پی بردم. بدین شیوه بود که در زندگی گروه شعور اخلاقی من عمق پیدا می‌کرد و در عین حال خندقسی عبورناپذیر بین زندگی‌ظاهری و زندگی‌باطنی من به‌وجود می‌آمد. بعضی روزها موفق می‌شدم که راز خود را فراموش کنم، چنانکه باشور و شوق برای گروه کار می‌کردم و فصول‌کاملی از رمانهای انقلابی‌رسیده از خارج را به زبان ایتالیایی ترجمه و ماشین می‌کردم، و شبها اعلامیه به دیوارها می‌چسباندم، تا جایی که خودم به اشتباه می‌افتادم. لیکن وقتی یاران گروه جدید من از شهامت و فعالیت من تمجید می‌کردند با همان تعریف و تمجید به‌یادم می‌آوردند که من در واقع به ایشان خیانت می‌کنم، و آنگاه می‌کوشیدم تا از ایشان بگریزم و از مصاحبتشان اجتناب ورزم. از طرفی با خود می‌اندیشیدم که آخر من نیز حق حیات دارم. دیگر از خانواده خود دیناری دریافت نمی‌کردم. وقتی گرسنه‌ام می‌شد و یا کرایه اتاق عقب می‌افتاد پاک اختیار از دست می‌دادم. دیگر هیچ وسیله‌ای به‌نظرم نمی‌رسید. سیاست در نظرم چیز کثیفی می‌آمد و آن را يك جنگ زرگری بین آدمهای منحل می‌دیدم. آخر همه این لاطالیلات چه سودی به حال من می‌توانست داشته باشد؟ مسلماً ترجیح می‌دادم از زندگی آرامی برخوردار باشم و بتوانم هر روز دو یا سه وعده غذا بخورم و دیگر قین «لژوم توسعه قلمرو امپراتوری» و «دموکراسی اقتصادی» را بزنم، ولی متأسفانه امکان نداشت. من نه برای غذا خوردن پول داشتم و نه برای پرداخت کرایه اتاقم. اما به محض اینکه با معشوقم روبه‌رو می‌شدم این نحوه استدلال و قیحانه از خاطرم زدوده می‌شد. ما یکدیگر را بی‌معابا دوست می‌داشتیم. او برای من نه تنها مظهر سیاستی غیر از سیاستهای دیگر بلکه سرمشقی بود برای اندیشیدن و قضاوت کردن به‌شیوه دیگر، هرچند خود بندرت قضاوت می‌کرد و اغلب ساکت بود و با علاقه به حرفهای دیگران گوش می‌داد. از این برتر، او مظهر وجودی دیگر و زندگی دیگر و حتی سرمشقی بی‌مثل و مانند بود برای انسان بودن و پاک

زیستن. دیگر نمی‌توانستم زندگی بدون وجود آن زن را برای خود امکان‌پذیر تصور کنم. او در واقع بیش از يك زن بود. او شعله بود و نور بود. او زنده‌ترین شاهد صادق بر این مدعا بود که می‌توان در این کرهٔ خاکی با شرافت و عصمت و بدون غرض و توقع زیست و با تمام وجود در پی یافتن حقیقت انسانی و عدالت بشری بود. به‌نظم می‌آمد از آن روز به‌مفهوم معنوی کلمه شروع به‌زیستن کرده‌ام که او را شناخته‌ام. لیکن در حضور او و در قبال اعتماد کورکورانه‌ای که او به من داشت من چگونه می‌توانستم به یاد نیاورم که او را فریب می‌دهم و به او خیانت می‌کنم؟ عشق ما از این خیانت از همان سرچشمه زهرآلود شده بود. با آنکه از صمیم قلب دوستش می‌داشتم حرف زدن با او برای من عذابی الیم و تظاهری تحمل‌ناپذیر بود.

دن پائولو موارد متعددی از این جاسوسیهای سیاسی را که در عمر حزبی خود به گوشش خورده بود به‌یاد می‌آورد. زندگی يك سازمان مخفی در کشوری که تحت سلطهٔ دیکتاتوری است دایم در نبردی کور-کورانه با تلاشهای پلیس برای رخنه کردن در آن سازمان است. اما او همیشه قیافه‌ای کم و بیش مشخص و یکسان برای این نوع جاسوسان در ذهن خود مجسم کرده بود. اینک برای نخستین بار می‌بیند بدبختی در جلو چشم او دست و پا می‌زند که در او هرچه جنبهٔ انسانی بوده در نطفه کوبیده و آلوده شده است. از جوان می‌پرسد:

— چرا روابط خود را با پلیس قطع نکردید؟

جوان جواب می‌دهد:

— چندین بار تلاش کردم چنان گم شوم که اندک اثری از من به‌دست نیاورند. يك بار منزل را عوض کردم ولی به‌آسانی مرا پیدا کردند. مدتی نیز سعی کردم وجدان خود را با دادن گزارشهای نامربوط و غلط و ناقص به پلیس آرام کنم. در همان زمان مادرم دوباره شروع کرده بود که مختصر مقرری ماهانه‌ای برای من بفرستد. و نیز سعی کردم پلیس را به این شیوه بفریبم که بگویم چون یاران من دیگر به من اعتماد ندارند مرا از گروه بیرون کرده‌اند، لیکن شهربانی

اطلاعات دیگری داشت که به آسانی خلاف گفته‌های مرا بر او ثابت می‌کرد. آخر این اندیشه بر من چیره شد که گناهم جبران‌ناپذیر است. خویشتن را محکوم احساس کردم. هیچ کاری نمی‌شد کرد. تقدیر برای من چنین خواسته بود. من اکنون نمی‌خواهم بدی خود را کمتر از آنچه بود بنمایم و نیز نمی‌خواهم وضع خود را رقت‌بارتر از آنچه بود نشان بدهم، بلکه در این اعترافات می‌خواهم خویشتن را چنانکه بودم، در آن عریانی نفرت‌انگیزم آفتابی کنم. حقیقت مطلب این بود که ترس لو رفتن در آن هنگام در من به مراتب از پشیمانی بد کردن قوی‌تر بود: «اگر معشوقم بفهمد که من از اعتماد او سوءاستفاده می‌کنم چه خواهد گفت؟ یارانم چه خواهند گفت؟» این بود آن ترس واقعی که دایم مرا رنج می‌داد. بر حیثیت و اعتبار خود می‌لرزیدم، ولی نه به خاطر آن بدی که می‌کردم. همه‌جا در اطراف خود تصویر ترس خویش را می‌دیدم. همه می‌دانند که پلیس در دوایر مختلف تمام کارخانه‌های بزرگ، تمام بانکها و تمام ادارات مهم جاسوسانی دارد. در شهر، در هر ساختمانی دربان آن ساختمان به حکم قانون کیبوتر پر چیچی پلیس است. در تمام کارگاهها، در همه اجتماعات و در تمام سندیکاها یک شبکه ناگسستگی از افراد با پلیس در ارتباطند که خواه به ازای حقوقی ناچیز و خواه به امید به دست آوردن تسهیلاتی در راه پیشرفت خود در زندگی برای او کار می‌کنند. این وضع قلب تمام طبقات مردم را پر از ظن و بدگمانی می‌کند. ارکان دیکتاتوری بر چنین استعاله‌ای که انسان را تبدیل به حیوانی لرزان از ترس می‌کند استوار است، ترسی که انسان در آن می‌لرزد، از همسایه خود نفرت دارد، مراقب او است، او را می‌فروشد، و سپس می‌ترسد که خود نیز لو داده شود. هرکس که از بخت بد در چنین ننگ و فضحتی افتاده باشد محکوم است به اینکه آرزو کند بساطت دیکتاتوری همچنان پابرجا بماند. در اعماق قلب خود بغضی شدید نسبت به دیکتاتوری احساس می‌کند ولی از زوال آن نیز بیمناک است چون در دم می‌گوید: «آن وقت همه خواهند فهمید و من رسوا خواهم شد». این است که هر یک از آن بدبختان با زنجیر

ترس به تنگ خود بسته خواهد ماند. این شیوه محتملاً جزئی از سیاست و طرز عمل هر سازمان دولتی است ولی هرگز هیچ رژیمی مانند رژیم فاشیستی فعلی منحصرأ بر فساد شهربان که اخلاقاً ضعیف‌ترند و بر همدستی ترس ایشان متکی نبوده است. سازمان واقعی که پایه و اساس رژیم فاشیستی فعلی است همین همکاری سری ترس است. تا وقتی که من در رم بودم اسیر همین همکاری بودم. می‌دانستم که پلیس، چون دیگر به من اعتماد ندارد، دایم در کمین من است. در نتیجه از دیدار دوستانم اجتناب می‌کردم تا مجبور نشوم ایشان را لو بدهم. وقتی روابطی با اشخاص مشکوک برقرار می‌کردم بی‌آنکه فوراً جریان را به پلیس خیر بدهم پلیس مرا تهدید به توقیف می‌کرد. من از توقیف شدن دیوانه‌وار می‌ترسیدم. می‌کوشیدم حتی‌الامکان منزوی زندگی کنم. هر دیداری که با معشوقم دست می‌داد برای من عذاب‌آلیم بود، و با این وصف او با من مثل همیشه بردبار و رثوف و مهربان بود. روز عید نوئل سال گذشته ما با هم در يك رستوران حومه شهر جشن گرفتیم

... و

اکنون دن پائولو داستان دردناکی را می‌شنود که خود قبلاً می‌دانست و همه جزئیات آن را مو به مو به‌جا می‌آورد. آن غذای استثنائاً رنگین، آن دعوت به خانه، آن خرید گل و میوه و شیرینی و شراب «مارسالا»، سر رسیدن پلیس، فرار به پشت‌بام، انتظار ممتد و... لیکن جوان داستان خود را به‌پایان نمی‌رساند. سرش را در میان دو دست پنهان می‌کند و مثل بچه به‌گریه می‌افتد. سپس ادامه می‌دهد:

— من به خانه برگشتم و به‌پدر و مادرم گفتم که پزشکان به‌من دستور داده‌اند در آب و هوای زادگاه خود زندگی کنم. زمستان را در خانه گذراندم بی‌آنکه کسی را ببینم. گاه‌گاه به‌دیدن دن‌بنده‌تو می‌رفتم و او کتاب به‌عاریت به من می‌داد که بخوانم. در فصل بهار کم‌کم شروع کردم به اینکه در کار مزرعه به پدرم کمک کنم و همراه او به ویجین‌کردن گندم و هرس کردن مو و به‌کشت و درو پرداختم. تا هر وقت که می‌توانستم بر سرپا بند شوم کار می‌کردم یعنی به‌حدی که

خسته و کوفته از پا می‌افتم. همینکه شامم را می‌خوردم به‌راستی خواب می‌رفتم و فردا صبح، اول سفیده، من بودم که پدرم را بیدار می‌کردم. پدرم با نظر تحسین به من می‌نگریست و می‌گفت: «معلوم است که دهقان را زاده‌ای آن کس که تخم زمین است دیگر نمی‌تواند از زمین دل بکند!» اما آن کس که تخم زمین است و در شهر زندگی کرده است نه دهقان محسوب می‌شود و نه شهری. خاطره شهر، یاد معشوقم، یاد گروه و پلیس، در من همچون زخمی دهن‌باز باقی مانده بود، چون زخمی که هنوز از آن خون می‌آمد و کم‌کم می‌رفت که چرک کند و بیم آن بود که باقی عمر مرا مسموم سازد... مادرم می‌گفت: «هوای شهر هیچ به تو نساخته و غم و دق توی خونت ریخته!» من در جواب به او می‌گفتم: «بگذار کار بکنم، شاید کار مرا شفا دهد!» لیکن در صحرا اغلب اوقات ناگهان می‌دیدم که شیخ زیبای معشوقم در نظرم مجسم شده است. چگونه می‌توانستم همه آن چیزهایی را که در مصاحبت او آموخته بودم فراموش کنم؟ پس از پی‌بردن به امکان زندگی دیگری که پاک و شریف و توأم با شهامت بود و پس از اتفاق نظر صریح در رؤیای خوش یک انسانیت بهتر چگونه می‌توانستم به زندگی در ده بسازم؟ از طرفی چگونه می‌توانستم این گناه جبران‌ناپذیر را از خود بزدایم؟ وقتی از این افکار ناشی از انزوا که آنی راحت نمی‌گذاشتند به‌ستوه آمدم از بیم کیفر به بیم کیفر ندیدن رسیدم. فکر اینکه از اعمال بد خود فقط به این علت یاد می‌کنم که هر آن ممکن است رسوا شوم، بلی همین فکر، کم‌کم مرا به وحشت انداخت. از خود می‌پرسیدم: «پس اگر وسیله مطمئن‌تری پیدا شود که به ما امکان بدهد به دوستانمان خیانت کنیم بی‌آنکه خطر رسوا شدن در بین باشد آیا رنج‌خیانت تحمل‌پذیرتر خواهد شد؟ من هیچگاه در باطن به خدا عقیده نداشته‌ام. درست است که تعمیم و تأیید تعمیم یافته و آداب تناول القربان را نیز مثل همه مردم دیگر به‌جا آورده‌ام اما هیچوقت به حقیقت وجود خدا اعتقاد نداشته‌ام. به همین جهت در رم هرگز برای قبول فرضیه‌های به اصطلاح علمی که در بین گروهها تبلیغ می‌شد اندک مقاومتی از خود نشان نمی‌دادم.

معهدا در تفکراتی که در «روکاه می‌کردم این فرضیه‌ها به نظرم ساده و راحت آمد و عملاً به‌کار من می‌خورد. اینکه هرچیزی ماده باشد و مفهوم خیر از مفهوم فایده جدا نباشد - ولو فایده اجتماعی - و این خود مبتنی بر مفهوم کیفر باشد، چنین فکری برای من تحمل‌ناپذیر شد. کیفر به‌وسیله چه کسی؟ به‌وسیله دولت یا گروه یا افکار عمومی؟ خوب، اگر دولت یا گروه یا افکار عمومی خود گمراه باشند چه؟ بعلاوه اگر این امکان پیدا شود که انسان بدی کند و مطمئن باشد که کیفر نخواهد دید پس اخلاق بر چه پایه‌ای استوار خواهد بود؟ پس، هر وسیله‌ای که بتواند خطر مجازات را از بین ببرد امتیاز بین خیر و شر را نیز از میان برخواهد داشت؟ چنین فرضیه‌ای مرا به وحشت می‌انداخت. کم‌کم ترس از «بلیشویی» برم می‌داشت. منظور من این نیست که با این پریشان‌گوییها که شاید به‌نظر شما گنگ و مبهم جلوه کند سرتان را به درد بیاورم، و نیز نمی‌خواهم شما تصور کنید که من می‌کوشم یا جمله‌پردازی و لفاظی خود را بهتر از آنچه هستم جلوه دهم. فقط می‌خواهم بگویم که این افکار مایه و جوهر حیات من شده بود. من به‌خدا اعتقاد نداشتم ولی آن‌وقت از صمیم قلب آرزو کردم که یکااش خدا وجود می‌داشت. من به او احتیاج داشتم تا از تشویش «بلیشویی» رهایی یابم. تا شبی که دیگر تاب و توان از دست داده بودم برخاستم بروم و در صومعه راهبان کبوشی را که در آن حوالی بود بزنم. در راه به‌مردی روحانی که قبلاً می‌شناختمش و او را به‌نام «برادر دینی آنتی فونا» می‌خواندند برخوردم و به او گفتم: «خیلی دلم می‌خواهد که به‌خدا معتقد شوم ولی نمی‌توانم. چرا به‌من توضیح نمی‌دهی که چه باید کرد؟» او در جواب به‌من گفت: «نباید مغرور بود، نباید در فهمیدن هر چیزی اصرار ورزید، نباید به‌خود سخت گرفت، باید تسلیم بود، باید چشمها را بست و دعا کرد. دین موهبتی است.» متأسفانه من بی‌نصیب از این موهبت به‌دنیا آمده بودم. من می‌خواستم همه‌چیز بفهمم. نمی‌توانستم در راه فهمیدن تلاش نکنم. تمام وجودم تبدیل به‌کششی دردناک و شدید شده بود. نمی‌توانستم تسلیم باشم. با

تمام قوا خدا را می‌خواستم. به او احتیاج داشتم. او به من جواب نداد. آنگاه به سراغ دن‌بنه‌دو رفتم. رفتنم به نزد او نه از آنجهت بود که کشیش است، بلکه از آن جهت که او در نظر من همواره مظهر يك انسان عادل بوده است. چنانکه قبلاً نیز گفتم او از بچگی مرا می‌شناسد، ممه‌ذا وقتی به حضورش رسیدم به‌او گفتم که در واقع هنوز خوب‌مرا نمی‌شناسد چون از تمام چیزهایی که در زوایای قلب من نهان است خبر ندارد. فشار محنت‌باری به‌خود آوردم و در اعترافی که ۵ ساعت تمام به‌طول انجامید هرچه بود و نبود برای او نقل کردم، چنانکه در پایان اعتراف نیمه‌جان بر زمین افتادم. او خواهرش مارتا را پیش‌مادرم فرستاد تا خیر بدهد که من شب را در خانه کشیش خواهم خوابید و تا چند روزی هم برای کمک کردن به‌او در کارهای باغ در آنجا خواهم ماند. روزهای بعد وقتی با او در باغ کار می‌کردم گاه‌گاه می‌ایستاد و با من حرف می‌زد. به‌من آموخت که مادام انسان در این دنیا زنده‌است هیچ‌چیز برای او غیرقابل جبران نیست و هیچ محکومیتی جنبه قطعی ندارد. همچنین به‌من توضیح داد که مسلماً بدی را نباید دوست داشت ولی از این نکته نیز نباید غافل بود که چه بسا نیکی از بدی بزاید، و احتمال من اگر این بدبختیها را نمی‌دیدم و این اشتباهات را که قسمتم بوده است مرتکب نمی‌شدم هرگز يك مرد واقعی از آب در نمی‌آمدم. سرانجام وقتی مرخصم کرد و به من اجازه داد که به خانه خود برگردم دیگر ترسی به‌دل نداشتم و به‌نظرم می‌رسید که از نو به‌دنیا آمده‌ام و هوایی را که از سمت کوه می‌آمد باکمال تعجب احساس می‌کردم. هرگز هوای به آن خنکی و به آن صافی استنشاق نکرده بودم. و وقتی ترس از دلم رفت این احساس نیز که من سربار خودم هستم از من زایل شد. دوباره به تأمل در جهان پرداختم، دوباره به‌درختها، به‌بچه‌های کوچک، به مردم فقیری که در صحرا زحمت می‌کشند، به‌خران زبان بسته که بار می‌برند و به گاوان که خیش می‌کشند، نگریستم. گاه‌گاه نیز همچنان به دیدن دن‌بنه‌دو می‌رفتم. او دیروز عقب من فرستاد و به‌من گفت: «دلم می‌خواست تو را از رنج تکرار اعترافات دردناکت معاف

میداشتم، ولی در نزدیکی روکا مردی است که من از تو خواهش می‌کنم به‌نزدش بروی و این اعترافات را در محضر او نیز تکرار کنی. این مرد کسی است که تو از هر حیث می‌توانی به او اعتماد داشته باشی.» نشانیم‌های لازم را به‌من داد و توصیه‌هایی به من کرد و اینک آمده‌ام.

شب فرا رسیده است. صدای خستهٔ مرد جوان در تاریکی به خاموشی می‌گراید و در همان تاریکی صدای مرد دیگری بلند می‌شود که می‌گوید:

— من اگر رئیس يك حزب یا يك گروه سیاسی می‌بودم می‌بایست تو را بر طبق اساسنامهٔ حزب محاکمه کنم. هر حزبی بر يك ایدئولوژی معین استوار است و اخلاقی خاص به‌خود دارد که به‌شکل يك سلسله مقررات جامد مدون شده است. این مقررات اغلب به اصلی که روح اخلاق به هر انسانی تلقین می‌کند بسیار نزدیکند و گاه نیز کاملاً با آن مفایزند. اما من يك رهبر سیاسی نیستم — و یا دیگر نیستم — من اکنون در اینجا يك مرد معمولی هستم و اگر بنا باشد مرد دیگری را محاکمه کنم نمی‌توانم بجز وجدان خود ملاک و ضابطه‌ای داشته باشم و در عین حال باید حدود بسیار فشرده‌ای را که در چهارچوب آن مردی حق دارد دربارهٔ مرد دیگری قضاوت کند رعایت کنم.

جوان جواب می‌دهد:

— من نیامده‌ام که طلب مغفرت یا برائت کنم. زخم‌هایی هست که نباید روی آنها را بست و پنهان کرد بلکه باید بازشان‌گذاشت تا آفتاب بخورند. آن اعتراف مذهبی که به‌حسب عادت و از پشت میله‌ها انجام می‌گیرد به نظر من تشریفاتی است که به‌هرحال در آن‌جای حرف است، لیکن اعتراف مردی به مردی دیگر را شاید بتوان به منزلهٔ داغ کردن زخم به‌حساب آورد.

آنگاه مخاطب به صدای آهسته‌ای می‌گوید:

— ای لویجی موریکا، من می‌خواهم چیزی به‌تو بگویم که ثابت خواهد کرد من اکنون تا به‌چه حد به‌تو اعتماد دارم. من کشیش نیستم

و دن پائولوسپادا نام واقعی من نیست. اسم حقیقی من پیتر و سپینا است!

ماتالنا میز را برای دو نفر چیده است و به هر دو مرد اصرار می‌کند که برای شام خوردن پایین بیایند و در این باره می‌گوید:

— آدم وقتی در دوره نقاهت به سر می‌برد نباید هیچک از وعده‌های غذا را رد بدهد، و اگر مهمان داشته باشد چه بهتر که آن مهمان را نیز به صرف غذا دعوت کند.

مدیره مسافرخانه یک سفره سفید و یک بطری شراب روی میز گذاشته است. آن دو مرد در سکوت و خاموشی غذا می‌خورند. شراب از یک سال پیش است و نان از پانزده روز قبل. آن دو مرد برای نرم کردن نان بیات، آن را در شراب یک ساله خیس می‌دهند. موریکا می‌خواهد همان شب به روکا برگردد و دن پائولو پس از آنکه به اتاق خود بالا می‌رود و چرتی می‌زند باز فرود می‌آید تا مهمان خود را تا مسافتی از راه بدرقه کند. ماتالنا نمی‌تواند حسادت خود را نسبت به این دوستی خلق‌الساعه که بین ناشناس و کشیش «خودش» پیدا شده است پنهان دارد، لذا به موریکا می‌گوید:

— این همه حرف زدیدی. تازه باز هم حرف دارید بزنید!

جوان جواب می‌دهد:

— داشتم اعتراف می‌کردم.

بالاخره وقتی بر سر جاده‌ای که به طرف دره سرازیر می‌شود دو مرد از هم جدا می‌شوند. موریکا می‌گوید:

— حالا من برای هر کاری حاضرم.

دن پائولو می‌گوید:

— به زودی باز در این خصوص با هم صحبت خواهیم کرد.

از دور صداهای نامفهومی به گوش می‌رسد که مخلوطی از بانگ چوپانان و عوعو سگان و بعبع گنک و خفه‌ای است که از سوی گله می‌آید. از زمین نمناک بوی ملایم پونه صحرائی و اکلیل کوهی بلند

است. ساعتی است که «کافون»ها قبل از آنکه بروند و بخوابند خراهای خود را به اصطبل باز می‌گردانند. مادران از پنجره‌های باز خانه‌های خود بچه‌هایی را که هنوز به‌خانه برنگشته‌اند صدا می‌زنند. ساعت مساعد برای خضوع و خشوع است. انسان به حیوان و حیوان به نبات و نبات به زمین باز می‌گردند. نه‌ری که در ته دره جاری است از ستاره آبله‌گون شده است. از پیتراسکا که اکنون در تاریکی فرو رفته است بجز آن جمجمهٔ گاو با دو شاخ بلند و برگشته‌اش که روی بام مسافرخانهٔ ماتالنا ریکوتا است چیزی تشخیص داده نمی‌شود.

پیتراسکا به‌هنگام روز آن حالت لاقیدی خود را باز می‌یابد. بمحض اینکه شور و هیجان سطحی ناشی از روزهای بسیج فرو می‌نشیند «کافون»ها زندگی یکنواخت و آرام خود را از سر می‌گیرند. فقط ده از جوانها خالی شده است. پیران برآستانهٔ خانه‌های خود، ساکت و خاموش، و بی‌آنکه به اطراف خویش بنگرند، به خوردن سوپ خود مشغولند و به‌سئوالات به‌لحنی خسته و کسل جواب می‌دهند. مادر فلان سرباز کمک ناچیزی می‌گیرد و در دل امیدوار است که این کمک ادامه خواهد داشت. راجع به سایر موضوعات نیازی به فکر کردن نیست. آنچه باید بشود خواهد شد. جنگ بایستی بیاید و اینک آمده است، و اگر بنا باشد طاعون هم بیاید آن نیز خواهد آمد. آنچه باید بیاید جبراً خواهد آمد و هر چه هم بیاید آخر خواهد رفت. اکنون کودکان دبستانی به دو دستهٔ «افریقایی» و «ایتالیایی» تقسیم شده‌اند و به‌سوی هم‌سنگ پرتاب می‌کنند. اغلب اتفاق می‌افتد که افریقاییها، ایتالیاییها را می‌زنند و آن وقت است که خانم معلم خشمگین می‌شود و جنجالی به‌راه می‌اندازد.

زن ماگاشیا از زبان ماتالنا شنیده است که دن‌پائولو اجازهٔ اقرارنیشی یافته است و اینک به‌التماس از کشیش می‌خواهد تا از شوهر او که اکنون بیست‌وپنج سال است با خدا قهر است اقرار بشنود. در این‌باره به‌کشیش می‌گوید:

— او به کشیشهای محلی اعتماد ندارد و دیگر چنین فرصتی هم به دست نخواهد آمد که يك کشیش غریبه در پیتراسکا اقامت کند. شما آقای کشیش، اگر این لطف را در حق او نفرمایید گناهکار خواهد مرد و به جهنم خواهد رفت.

کشیش می‌خواهد توضیح بدهد که حقیقتاً هیچ نوع اجازهای برای اقرار نیوشی نیافته است ولی گوش زن بدهکار نیست و رفته و اینک با شوهر پیر خود ماگاشیا باز گشته است. ماگاشیا که مردی بلند قد و ریشو و تنومند است و کلاهش را به دست دارد تقریباً تمام فضای چهارچوب در را گرفته است. آستین کتش را که خالی به‌شانه بی‌دستش آویخته در جیب گذاشته است. دن‌پائولو روی صندلی کنار تختخواب منتظر است و می‌خواهد حرفی بزند ولی پیرمرد در پای او به‌زانو می‌افتد، علامت صلیب می‌کشد، بر زمین بوسه می‌زند و در حالی که چهره بر خاک نهاده است دعای اعتراف را می‌خواند و سه بار بر سینه خود می‌کوبد و زمزمه‌کنان می‌گوید:

Mea culpa, mea culpa, mea maxima culpa

(یعنی: من گناهکارم، من گناهکارم، من بیحد گناهکارم!)

و بی‌آنکه سربلند کند، تا چند دقیقه همچنان به‌زمزمه سخنان نامفهومی ادامه می‌دهد که کشیش از آنها بجز پیچ‌پیچ ضعیفی که گاه با آه‌های کوتاهی قطع می‌شود چیزی درک نمی‌کند. وقتی مرد به اعترافات خود خاتمه می‌دهد همچنان سر بر زمین دارد و با تنه درشت خود نصف اتاق را اشغال کرده است. استخوان‌بندی غول‌آسایش وی را به صورت يك موجود معرفة الارضی، يك نوع سنگواره حیوانی مربوط به دوران قبل از توفان نوح درآورده است. ریش انبوه و موهای پرپشت سرش نباتات جنگلها را به‌یاد می‌آورند. تنها ترس او که از وضع و رفتارشان پیداست نشان می‌دهد که يك موجود انسانی است. چند لحظه در آن حال خضوع و خشوع ساکت می‌ماند، سپس سر بلند می‌کند و با صدای معمولی خود می‌پرسد:

— خوب، تمام است...؟ شما مرا تطهیر دادید؟ می‌توانم بروم؟

اقرار نپوش می‌گوید:

— بلی، می‌توانی بروی.

ماگاشیا برمی‌خیزد و دست کشیش را می‌بوسد و قبل از بیرون

رفتن می‌گوید:

— ضمناً نیاز به مشورتی دارم که جرأت نمی‌کنم آن را با کس

دیگری درمیان بگذارم. آیا آدم‌کشی پس از بیست و پنج سال مشغول

مرور زمان نمی‌شود؟ آیا اگر آدم لو رفت باید او را به دادگاه جنایی

ببرند؟

— کدام آدم‌کشی؟

ماگاشیا نمی‌فهمد که چرا کشیش خودش را به کوچه علی‌چپ

زده است، اما چون سؤال ناراحتش کرده است آهسته در گوش او زمزمه

می‌کند:

— قتل «دن‌جیولیو» محضردار لاما را عرض می‌کنم.

کشیش می‌گوید:

— آهان! ... راست است ... من فراموش کرده بودم ... ولی من

وکیل عدلیه نیستم و در این باب نمی‌دانم چه جوابی به تو بدهم.

این خبر در ده می‌پیچد که دن‌پائولو اجازه اقرار نپوشی یافته

است.

ماگاشیا فقط گفته است:

— این اقرار نپوشی است که همه‌چیز می‌فهمد و هر گناهی را

می‌بخشد.

و ماتالنا تکرار می‌کند که:

— او مافوق یک اقرار نپوش معسولی است، او مرد مقدسی

است که درون قلب گناهکاران فقیر را می‌خواند.

مردم از هر سو می‌شتابند تا اطلاعی کسب کنند. اتاق دن‌پائولو

از این پس پاتوق همه است. مردم به درون می‌روند و بیرون می‌آیند.

هرکس می‌خواهد روز اعتراف خود را تعیین کند. بچه‌ها از پله‌ها

بالا می‌روند و بر آستانه در اتاق می‌مانند اما جرأت نمی‌کنند به آن

سرد مقدس که نه می‌تواند مخفی شود و نه می‌تواند از خود دفاع کند نزدیک شوند.

«جزیرای پیر از راه می‌رسد. او همه را بیرون می‌کند و در را پشت سر خود می‌بندد، زانو می‌زند، و پس از خواندن دعای Mea culpa (من گناهکارم) به نقل داستان زندگی خود می‌پردازد. پیرزن مثل آسیاب فلغل‌سای ورمی‌زند، آسیابی بی‌دندان که فقط لبهای زرد و بسیار نازکی داشته باشد. زیر آن چند تار موی کثیف که برای او باقی مانده است نصف گوشی پیدا است و پیرزن می‌گوید که نصف دیگر را در جوانی خر گاز گرفته و کنده‌است. آثار زخمهای متعددی را که بر قسمت‌های مختلف بدن خود دارد و همه آنها از شوهر اولش برای او به یادگار مانده است یک‌یک برمی‌شمارد و درباره هر یک از آنها توضیح می‌دهد. هیچکس تا به حال این جای زخمها را ندیده است چون او بعمدالله بدنش را به هیچکس نشان نداده است، اما این زخمها واقعی هستند. چنان واقعی که جای نيزه به پهلوی عیسی مسیح. اکنون بیست سال است که شوهر او در واقعه زمین لرزه مرده است. جزیرا چنین حکایت می‌کند:

— در موقع زمین لرزه خدا چنین خواسته بود که من برسر چاده باشم. شوهرم در خواب بود و زیر آوار خانه که تماماً برسرش خراب شد مدفون گردید. من فوراً با خود فکر کردم: «حال که بیوه شدم خواهم توانست نفسی به‌راحت بکشم. اما شوهر دوم خود را باید با دقت بیشتری انتخاب کنم.» بلی، من اعتراف می‌کنم که اول فکر من این بود. کسانی که از زلزله جان سالم بدربرده بودند به‌پشت‌قبرستان، توی برفها، به زیر چند چادری پناه بردند که اشخاص بقدر وسع خود زده بودند. شبها مجبور بودیم برای رماندن گرگها آتشفهای عظیمی روشن نگاهداریم. به‌خانه‌های ویران شده می‌رفتیم و چوب خشک جمع می‌کردیم. یک شب که در میان خرابه‌های خانه خود به‌دنبال بقیه ظروف و اثاث منزل می‌گشتم ناگاه صدای ضعیفی شنیدم که از لای سنگها درمی‌آمد. صدا می‌گفت: «جزیرا، جزیرا!» شوهرم بود که هنوز زنده

بود. من از ترس گریختم. با خود گفتم اگر بیرون بیایم به گناه اینکه همان لحظه اول او را از زیر آوار بیرون نکشیده‌ام مرا به قصد کشت خواهد زد. و بعد این فکر هم به مغزم خطور کرد: «حتماً يك پا يا يك بازویش شکسته است و لذا تمام عمرش علیل خواهد ماند و ما فقیرتر از همیشه خواهیم بود.» فردای آن روز، او باز مرا صدا می‌زد ولی صدایش ضعیف‌تر می‌آمد. می‌گفت: «جزیرا» «آی جزیرا!» و من بسا خود فکر می‌کردم: «اگر خدا می‌خواست که او نجات پیدا کند در زیر آوار زسین لرزه مدفونش نمی‌کرد.» چند روز بعد، سربازان آمدند که خاکهای آوار را بردارند و مرده‌ها را به خاک بسپارند. شوهرم یکی از آنها بود که اول پیدایش کردند و به خاکش سپردند. شوهر دوم از او بهتر نبود؛ يك ماهی با هم بودیم و بعد، شوهرم با پس‌اندازهای من به آرژانتین رفت و دیگر برگشت: این هم سرنوشت ما زنهای فقیر!

جزیرا منتظر است که کشیش اقرارنیوش چیزی به او بگوید، طبق معمول مطالبی در سرزنش او به زبان بیاورد و سئوالاتی بکند و بالاخره به رسم معمول او را ببخشد. لیکن دن پائولو با رنگ پریده به او خیره شده است و چیزی نمی‌گوید.

پیرزن می‌پرسد:

— می‌توانم بروم؟ تمام شد؟

کشیش می‌گوید:

— تمام که نشد ولی می‌توانی بروی.

میسیس ماستر آنجلو می‌آید که زنش «لیدو وینا» و خواهر زنش «ماریتا» زیر بازویش را گرفته‌اند، چون يك پای او توار پیچ شده است و به زحمت می‌تواند راه برود و چون نمی‌تواند به‌زانو درآید آن دو زن او را روی صندلی در کنار اقرارنیوش می‌تشانند و خود بیرون می‌روند. برای شروع به سخن ماستر آنجلو لبهای خود را به گوش کشیش نزدیک می‌کند تا بیشتر مطمئن شود که بجز او هیچ‌کس حرفهایش را نخواهد شنید. نفس‌گندش بوی شرابی می‌دهد که خدا

می‌داند مال چند سال پیش است، گندی که به دن پائولو سرگیجه می‌دهد.

ماستر آنجلو می‌گوید:

— زنم هیجده بچه زایید ولی خدا شانزده تا از آن هیجده تا را پس گرفت. بعضی تن‌ها هستند که در همان حین تولد کیفر می‌بینند و هیچکاری هم نمی‌توان کرد. «ماریتا» خواهر زن من به‌نوع دیگری کیفر دیده است. او زن فقیری بود ولی سلامت کامل داشت. قبل از ازدواج با «نیکلاچیکاوو» همهٔ وسایل عروسی حاضر بود و آگهی‌های لازم را منتشر کرده بودند که ناگاه نیکلا به دیدن من آمد و در خلوت به من گفت: «من رازی دارم که باید با تو در میان بگذارم و آن اینکه جنگ مرا به‌کیفر اعمالم رسانده است.» و آن وقت بدبختی خودش را به‌من نشان داد: آن مرد که ظاهری چنین قوی و نیرومند داشت دیگر مرد نبود. در بیمارستان نظامی برای آنکه جانش را نجات بدهند مجبور شده بودند فلانش را از بیخ ببرند. مرد بدبخت تگ و تنها بود، نه مادری، نه خواهری، نه کس و کاری که پیراهنش را بشوید، رختخوابش را درست کند، سوپش را بپزد، و بنابراین ناچار بود زنی بگیرد. از این گذشته یک باغ انگور داشت و یک مدال لیاقت. اگر ماگاشیا می‌مرد. انحصار فروش توتون و نمک را به‌خاطر همان مدال لیاقت، به نیکلا واگذار می‌کردند. ماگاشیا در آن هنگام پیر بود و انتظار می‌رفت که به زودی بمیرد، و اینکه او هنوز زنده است این دیگر تقصیر باجناب من نیست. باری، نیکلا و ماریتا عروسی کردند و فقط پس از برگزاری مراسم جشن عروسی بود که ماریتا فهمید چه خاکی به‌سرش شده است. نیکلا به‌او می‌گوید: «شوهر خواهرت ماستر— آنجلو از این راز آگاه بود.» ماریتا فوراً کسی را عقب من فرستاد و تا من رسیدم بنای گریه و زاری را گذاشت و گفت: «تو باعث بدبختی من شدی. حالا از ننگ این رسوایی بهتر است خودم را بکشم.» نیکلا ما را با هم تنها گذاشته و قبل از رفتن به ما گفته بود: «حال که مشیت خداوند براین قرار گرفته است که مرا به‌کیفر برساند من

به خود حق نمی‌دهم حسود باشم، مشروط بر اینکه به هر حال شرافت من محفوظ بماند. مقصودم این است که کسی نفهمد.» ماریتا شش بچه پیدا کرد که چهارتاشان زنده‌اند. بچه درست کردن در حکم آب‌خوردن است. آدم با خودش عهد می‌کند که: «این دیگر آخرین گیلان است!» اما بعد، باز تشنگی زور می‌آورد و یک گیلان دیگر هم می‌خورد. باز می‌گوید: «فقط همین یک گیلان و والسلام!» اما کیست که بتواند تشنگی را مهار کند. یک وقت زن تشنه است و یک وقت مرد و چه بسا که هر دو با هم. سالهای اول حفظ روابط حسنه بین دوخواهر آسان نبود زلی بالاحره با گذشت سالیان درست شد. ما همه راضی به رضای حق بودیم. آبروی نیکلا محفوظ ماند و هیچ افتضاحی نشد و هیچکس هم نفهمید. اما یک روز نیکلا برای اعتراف پیش «دن چیپریانو» کشیش رفت و دن چیپریانو مردک را بکلی زیرو رو کرد. کشیش به او گفته بود که کیفری که خداوند تا به حال به ما داده است در برابر آنچه به ازای اعمال خود مستوجب آن هستیم و بعداً بر سرمان خواهد آمد هیچ است. آنچه ما در حیات خود دیدیم، دیدیم و آنچه ندیدیم بچه‌های ما که تخم گناه هستند خواهند دید، و آنچه بچه‌های ما ندیدند نوه‌ها و نبیره‌های ما خواهند دید و قس علیهذا تا هفت پشت، ولسی اگر خدا از حقیقت حال آگاه است چطور می‌تواند باز ما را کیفر بدهد؟ مگر ما بقدر کافی رنج ندیده‌ایم؟

تائب خاموش می‌ماند و باچشمان خون گرفته خود به اقرارنیوش خیره می‌شود تا مگر جوابی از او بشنود. از پلکان صداهای دورگه چند مست به گوش می‌رسد که در طبقه هم‌کف به بازی «مورا» مشغولند: یکی زوزه‌کنان فریاد می‌زند که: «پنج! پنج! پنج!» و دیگری با جیغ و داد به دنبال او می‌گوید: «سه! سه! سه!... نه!... شش!» دن پائولو روی شیشه پنجره اتاقش دو مگس می‌بیند که یکی روی دیگری چسبیده و هر دو را مرگ در حین وصل غافلگیر کرده است. در بیرون باران می‌بارد. دن پائولو می‌لرزد و آخر می‌گوید:

— ماسترانجلو، خواهش می‌کنم حرف مرا باور کن! من نمی‌—

دانم چه جوابی به تو بدهم. من هیچگاه به موردی مثل مورد تو نیندیشیده بودم.

— در کتابها چه نوشته اند؟

کشیش در جواب می گوید:

— خواهم دید، جستجو خواهم کرد ...

لیدوینا و ماریتا که ماستر آنجلو ایشان را احضار کرده است باز از پلکان بالا می آیند و با گرفتن زیر بازوی مردشان به او کمک می کنند تا از اتاق بیرون بیاید، ضمناً با نگاه از او جویا می شوند تا شاید نتیجه اعتراف را حدس بزنند.

در راه پله ها، توبه کاران دیگر، زن و مرد، روی پله ها نشسته اند و منتظر نوبت خویشند. بوی تعفن تند و زنده ای در فضا موج می زند، گویی این اشخاص عادت دارند که در زیر شلوار خود کثافت کنند و هیچوقت هم خود را نمی شویند. دن پائولو کلاهی را بر سر می گذارد و ردایش را می پوشد و با آنکه باران می بارد سر به کوچه می گذارد. به یاد بازدید می افتد که یکوقت از سجاری فاضلابهای پاریس کرده بود. چنین به نظرش می آید که اکنون از منجلاب دیگری بیرون آمده است. اینکه او به حکم غریزه از تعمق در بدبختیهای فردی و رازهای خصوصی اشخاص می گریزد مگر نه به این علت است که می ترسد آن تصور ساده ای که در ذهن خود از رنج و آلام بشری و از تسکین ایشان ساخته بود در هم بریزد؟ شاید می ترسد با بعضی از درد های بشری روبرو شود که علاجی برای آنها نیست؟ و ناگاه فضاوت قاطع «اولیوا» را درباره خود به یاد می آورد که می گفت: «واقعیّت تو را به وحشت می اندازد. تو به زور خودت را خوشبین و انقلابی کرده ای چون خلاف آن تو را می ترساند.»

دن پائولو برای آنکه موش آب کشیده نشود و در عین حال به مسافرخانه برنگردد به خانه کولامارتینی ها پناه می برد. کریستینا می دود و در به روی او می کشاید. دن پائولو از روزی که به پیتراسکا بازگشته است او را جز در حال عبور از کوچه ندیده است. دختر جوان

لاغر شده است و پیدا است که رنج می‌برد و جامه سیاهی هم که در عزای پدر پوشیده است این احساس را قوی‌تر نشان می‌دهد. به‌کشیش می‌گوید:

– الان ذکر خیر شما بود.

در آشپزخانه بزرگ که کریستینا کشیش را به‌آنجا هدایت می‌کند همه افراد خانواده آن دختر جوان یعنی مادر بزرگ و عمه و مادر و برادرش جمعند. «آلبرتو» لباس متحدالشکل افسر ارتش دربر دارد و در توضیح می‌گوید:

– من هم داوطلب شدم. به‌جای آنکه در اینجا از بیکاری کپک بزنم چند صد لیر در ماه می‌گیرم. اگر هم داوطلب نشده بودم مرا به اجبار به سرپازی می‌بردند. چه بهتر که آدم کار صواب را به میل خود بکند.

در آشپزخانه بوی خفیف هوای کشیفی موج می‌زند که با عطر قوطیهای کسرو و شراب معطری خنثی شده است. زن‌ها ساکتند. دن پائولو از پشت شیشه‌های پنجره به‌باغ می‌نگرد که باران آن را آب داده و اینک جامه پاییزی خود را به‌تن کرده است. گله‌ها دانه‌کرده‌اند، دانه‌ها برخاک ریخته‌اند، در خاک می‌پومند و از همان پوسیدگی گلهای تازه‌ای سربرخواهند کشید. عمه برمی‌خیزد تا برود و با اشاره‌ای مادر کریستینا را نیز به دنبال خود می‌خواند، لیکن مادر کریستینا منظور او را فوراً در نمی‌یابد و مثل بچه‌های کوچک و آدمهای شیرین‌عقل خنده‌احمقانه‌ای سر می‌دهد. کریستینا و آلبرتو نیز می‌روند تا مادیان را در طویله تیمار کنند. دن پائولو با مادر بزرگ تنها می‌ماند. پیرزن می‌گوید:

– شما آخرین کسی بودید که پسرم پاسکال قبل از برگشتن از فوسا با شما حرف زده است. او به‌شما چه گفت؟
کشیش جواب می‌دهد:

– او به من گفت: پایان کار است! نمی‌خواست که هیچکس با او همراهی کند. واقعاً هم که پایان کار بود، و او بیش از این چیزی

نگفت.

پیرزن سیاه پوش روی میلی نشسته است که پارچه آن از مخمل قرمز کهنه است و جلو پنجره‌ای قرار دارد که مشرف به باغ است. او پیرزالی است ریز و پرچین و چروک و فرتوت. با چشمان چون شیشه و بیحالت و نفوذناپذیر خود به کشیش نگاه می‌کند و در موقع حرف زدن، لثه‌هایش را که حتی يك دندان به آن نمانده است نشان می‌دهد. می‌گوید:

— آنها ما را از آن جهت تنها گذاشته‌اند که می‌خواستند من پیش شما اعتراف بکنم، ولی من نمی‌خواهم اعتراف کنم. برای اعتراف کردن يك چیز کسر دارم و آن احساس ندامت است. آخر من از چه چیز پشیمان باشم؟

دستها را صلیب وار بر سینه نهاده است و این دستها به ابرار کهنه‌ای شبیه‌ند که بر اثر کار سخت و مداوم فرسوده شده باشند. بازوان خشکیده‌اش به دو شاخه خشک می‌مانند که منتظر بریدن و به آتش انداختن‌اند.

پیرزن تکرار می‌کند:

— از چه پشیمان باشم؟ در این هشتاد سال عمری که کرده‌ام بجز يك چیز نخواسته‌ام، يك چیز درست، تنها يك چیز بر حق، و آن شرافت خانواده‌ام بوده است. جز این هیچگاه به هیچ چیز نیندیشیده‌ام، هیچگاه چیز دیگری نخواسته‌ام، هیچ کاری نکرده‌ام... بلی، طی هشتاد سال عمر... و حالا از چه چیز باید پشیمان باشم؟

اکنون در اعماق چشمان او که ناگهان متسع شده‌اند تشویشی عاری از امید، ترسی که مدت‌ها پنهان مانده است، وحشتی چنان حتی و علاج‌ناپذیر و حالت یأس و حرمانی چنان عمیق ظاهر می‌شود که دن پائولو به دیدن آن مات و مبهوت می‌ماند.

پیرزن می‌پرسد:

— آیا پایان کار است؟... واقعاً پایان کار است؟ پایان همه چیز

است یا فقط پایان کار کولامارتینی‌ها است؟ ...

وقتی پیرزن متوجه می‌شود که دن پائولو به‌چشمان او خیره‌شده است چشم فرو می‌بندد. سر استخوانی و تقریباً کچل او شکل سر گنجشک را به‌یاد می‌آورد. چه چیز شکستنی و در عین حال چقدر مقاوم و محکم و لزوج و سمج و تأثیرناپذیر و سخت و سرکش! هشتاد سال دوام آوردن! وقتی کریستینا به‌مادر بزرگش گفته بود: «اگر پشیمان نشوید و اعتراف نکنید به‌جهنم خواهید رفت.» مادر - بزرگت جواب داده بود: «باشد؛ به‌جهنم می‌روم.» اما حالا که فرصتی یافته است تا با کشیشی مشورت کند بیش از هر چیز مشتاق است از جزئیات يك مسأله دینی آگاه شود، لذا می‌پرسد:

— آنها که احساس ندامت نمی‌کنند و به‌همین جهت به دوزخ می‌روند تا چه مدت در محضر داور آسانی خود خواهند ماند؟ آیا لااقل وقت آنرا خواهند داشت که حقایق را روبه‌رو به خدا بگویند؟

دن پائولو مجبور است اعتراف کند که اگر تجربه شخصی او به‌او اجازه نمی‌دهد هیچ فتوایی در این باب بدهد معیناً عقل سلیم به‌او حکم می‌کند که باید جواب مثبت بدهد، و همین خود برای پیرزن کافی است.

کریستینا به‌موقع باز می‌گردد که دن پائولو را تا دم در مشایعت کند، اما قبل از آنکه کشیش برود دخترک اصرار دارد اتاق کوچکی را در جنب آشپزخانه به‌او نشان بدهد که در آن يك کارگاه نساجی نصب شده است. در این اتاق است که کریستینا ساعات فراغت خود را در روز و حتی گاه نیز تا پاسی از شب به‌کار می‌گذراند. دختر جوان به‌کشیش می‌گوید:

— حالا دیگر نمی‌دانیم از چه راهی باید امرار معاش کنیم. حتماً شما بیخبر نیستید که ما با ورشکستگی بانك همهٔ پس‌اندازهای خود را از دست داده‌ایم. زمینی که برای ما مانده است عایدی ندارد و کشاورزان هرگز دیناری به‌ما نمی‌پردازند.

کریستینا تصور کرده بود که می‌تواند از راه پارچه‌بافی

چیزکی به دست بیاورد اما اکنون به اشتباه خود پی برده است.
می گوید:

- پشم گران است و دیگر هیچکس پارچه دستبافت نمی خرد، چون یک چیز تجملی شده است. سفارشهای معدودی که تا بحال داشته ام از طرف چند تن از دوستان است که منحصرأ به خاطر رعایت حال من داده اند.

دن پائولو می پرسد:

- دیگر به فکر رفتن به دیر نیستید؟

کریستینا جواب می دهد:

- حالا دیگر چطور می توانم؟ تازه باید بگویم که مشکلات مادی بدترین گرفتاریهای ما نیست و اگر درباره آن با شما صحبت کردم فقط از این نظر بود که از دیدن پیرزنهایی مثل مادرم و مادر بزرگم و عمه ام که عمرشان آفتاب لب بام است و با این وصف نشان تأمین نیست دلم پر می شود. لیکن محرومیتهای مادی در قبال فقر اخلاقی هیچ است. مرگ پدرم تعادل خانواده ما را بر هم زده است. چیزهایی که ما سابقاً هیچوقت درباره آنها حرفی نمی شنیدیم اکنون موضوع اختلافات و مشاجرات مداوم شده است.

وقتی کشیش اجازه مرخصی می خواهد کریستینا اظهار تمایل می کند که در یکی از همین روزها در زمان و مکان معینی که مورد موافقت کشیش باشد بیاید و اعتراف کند.

دن پائولو ناگهان سرخ می شود و می گوید:

- آه! خیر، خیر!

تصور اینکه به دستاویز عنوان دروغین خود بر اسرار درون دختر جوانی دست یابد ناگهان در نظرش گناه غیرقابل اغماضی جلوه می کند، معینا احساس می کند که باید استناع خود را به هر نحوی هست به دخترک بگوید، اما هیچ عذر و بهانه موجهی نمی یابد و در حالی که ناراحت شده است می گوید:

- من به شما توصیه می کنم که به اقرارنیش همیشگی خود

مراجعه کنید. بعلاوه من با کمال مسرت گفتگویی را که در بهار گذشته با هم داشتیم به یاد می آورم و قبل از آنکه به قلمرو خود برگردم خوشحال خواهم شد که باز قدری با شما صحبت کنم. بنابراین هردو به امید اینکه به زودی یکدیگر را باز ببینند از هم جدا می شوند.

در سالن مسافرخانه، شاتاپ که از دشت باز گشته است منتظر کشیتن است تا ورقه ای را که از طرف «مارتا» آورده است به دستش بدهد. در این ورقه نوشته شده است که جان دن بنه دتو در خطر است. مارتا چنین تصریح کرده است: «کسی که به ما خبر داده شواهدی ارائه کرده است که جای هیچگونه شك و تردیدی در صحت اخطار خود باقی نمی گذارد. من نمی دانم به که مراجعه کنم؟ کنچتینوراگو در افریقا است و دکتر ساکا نیز می ترسد مقام و موقعیت خود را از دست بدهد.»

دن پائولو شخصاً نمی تواند به روکا برود و کسب اطلاع کند که موضوع به درستی از چه قرار است و بسنجد که چه اقدام احتیاطی لازم است به عمل بیاید، چه اگر دن بنه دتو اکنون تحت نظر باشد بیم آن می رود که شاگرد قدیمی او مورد بازجویی قرار گیرد و شناخته شود و توقیف گردد، و در آن صورت ممکن است خود دن بنه دتو آلودگی بی اندازه شدیدتری نسبت به آنچه اکنون در مظان تهمت است پیدا کند. لذا دن پائولو به این فکر می افتد که یادداشت مارتا را برای موریکا بفرستد. در واقع موریکا خودش اهل روکا است و بنابراین می تواند برود و بیاید بی آنکه توجه کسی را به خود جلب کند. دن پائولو توصیه ای چند به شرح ذیل به ورقه مارتا اضافه می کند: «تا وضع تهدیدآمیز فعلی باقی است دن بنه دتو نباید تنها از خانه خارج شود و اگر الزاماً باید خارج شود باید قدم به قدم او را همراهی کرد. تو خود باید در خانه او منزل کنی و شبها را در آنجا بمانی!»

دن پائولو از شاتاپ می پرسد:

— روزهایی که کار می کنی چقدر گیرت می آید؟

– از چهار تا شش لیر.

– من مزد دو روزت را پیش می‌دهم بشرط اینکه این نامه را به‌روکا برسانی.

شاتاپ «گاریالدی» را از اصطبل بیرون می‌کشد و بر آن سوار می‌شود و یورتمه به‌طرف دره می‌تازد.

فردای آن روز شنبه است. کریستینا نیز نامه‌ای از مارتا دریافت می‌کند که در آن از خطر موجود در راه دن‌بنه‌دتو بحث شده است. در آن نامه چنین نوشته است: «انجمن ایالتی تبعیدات از ترس اینکه مبادا جنجالی برپا شود جرات نکرده است او را به اقامت اجباری در جزیره‌ای محکوم کند، و به همین دلیل است که تا به‌حال او را توقیف نکرده و به‌دادگاه خصوصی تسلیم ننموده‌اند، اینها از آنچه او ممکن است بگوید یا بنویسد وحشت دارند. بهترین راه‌حلی که به‌نظرشان رسیده است این است که «سر او را بیصدا زیر آب کنند.»

کریستینا نامه در دست به‌نزد دن‌پائولو می‌شتابد. توضیحات کشیش بیشتر بر اضطراب دخترک می‌افزاید.

دختر جوان می‌خواهد اعتراض کند و می‌گوید:

– آخر دن‌بنه‌دتو هیچگاه در سیاست دخالت نکرده است. چطور ممکن است او را به‌عنوان دشمن حکومت تعقیب کنند؟

دن‌پائولو در جواب می‌گوید:

– ما در اجتماعی زندگی می‌کنیم که در آن جایی برای آزاد مردان نیست. تنها کشیشانی در امانند که مذهب را به‌خدمت حکومت و بانك بگمارند و هنرمندانی که هنر خود را بفروشند و حکیمانی که با دانش خود سوداگری کنند. بقیه هر قدر هم که معدود باشند به‌زندان می‌افتند، تبعید می‌شوند و تحت‌نظرقرار می‌گیرند؛ مشروط بر اینکه مأمور حاکم بنا به‌مقتضیات «سرشان را بیصدا زیر آب نکند.»

کریستینا چیزی از این حرفها نمی‌فهمد. این مطالب برای او

جالب نیست و او هرگز نمی‌خواهد با این معضلات کاری داشته‌باشد. اما او دنبندتو و خواهرش را دوست می‌دارد و اکنون که ایشان در خطرند نمی‌تواند ترکشان کند. پس از کسب اجازه از مادر بزرگش به روکا می‌رود به قصد اینکه تا یکشنبه شب در آنجا بماند.

در روکا همه چیز به‌وضع عادی خویش است. دنبندتو از اخطارهایی که راجع به او شده است آگاه است ولی نمی‌داند که خواهرش جریان را به کسان دیگری هم اطلاع داده است. و با همان حسن خلق همیشگی به کارهای عادی خود اشتغال دارد. وقتی موریکا شب قبل از واقعه از او درخواست کرده است که در خانه‌اش منزل کند به‌تصور اینکه جوان با خانواده‌اش بگومگویی داشته از این درخواست او متعجب نشده است. معیناً وقتی کریستینا هم از راه می‌رسد و از او می‌خواهد که روزی را در خانه‌اش مهمان باشد تعجب می‌کند. کریستینا و شب بیرون از خانه ماندن! حتماً واقعه مهمی در پیش است. اما او پرداختن به این مسائل را به خواهرش وا می‌گذارد.

شنبه غروب، خادم کلیسای «سان‌مارتینو» می‌آید و دعوتنامه‌ای به دنبندتو می‌دهد که فردا صبح پیش‌نمازی نماز مسح را در آن کلیسا به‌عهده بگیرد.

مارتا می‌پرسد:

— چرا «دن‌چیپریانو» نمی‌رود؟

خادم کلیسا در جواب می‌گوید:

— وقت دن‌چیپریانو در جای دیگری گرفته است.

وقتی خادم کلیسا می‌رود مارتا از برادرش خواهش می‌کند که

دعوت را رد کند.

دنبندتو در جواب می‌گوید:

— هیچ دلیلی ندارد که من دعوت را رد کنم.

و به موضوعات دیگری می‌پردازد.

کریستینا شب را در اتاق مارتا می‌گذرانند، موریکا در

آشپزخانه می‌خوابد و دنبه‌دو تا پاسی از شب گذشته پشت میز کار خود به مرتب کردن اوراق و نامه‌های خویش مشغول می‌شود.

صبح، مارتا بر آستانه در خانه به انتظار برادرش می‌ایستد و به التماس می‌خواهد که به‌لاما نرود، و تأکید می‌کند که او هیچ اجباری به خواندن نماز مسح در کلیسای دیگری ندارد. سپس به‌گفته می‌افزاید که شب گذشته خواب بدی دیده است.

دنبه‌دو پس از دادن جوابهای محبت‌آمیز ولی محکم و پس از گفتن چند شوخی و لطیفه درباره تعبیر خواب با خواهرش خدا-حافظی می‌کند معرنا اجازه می‌دهد که کریستینا و موریکا نیز همراه او باشند.

رفتن با پای پیاده به لاما قریب به یکساعت طول می‌کشد. به سبب بارانهای تازه جاده پرگل و لای است. با آنکه خورشید از افق بالا آمده است هوا هنوز گرم نشده و از سرمای مرطوب شب آکنده است. کریستینا در طرف راست پیرمرد راه می‌رود و موریکا در طرف چپ او. دنبه‌دو به‌دختر جوان می‌گوید:

— کریستینا، مردی که اکنون در مسافرخانه ماتالنا، در پیتراسکا، منزل دارد اگر روزی احتیاج به کمک تو پیدا کرد من از تو می‌خواهم که به او کمک کنی.

دختر جوان می‌پرسد:

— مقصود شما دنبه‌دو پائولو است؟ فکر می‌کنید که او چه احتیاجی ممکن است به من پیدا کند؟

پیرمرد باز می‌گوید:

— کریستینا، چه بسا مسائلی پیش بیاید که تو نتوانی با مغز خود چیزی از آنها بفهمی. در آن صورت سعی کن که با دلت بفهمی. از دشت قیفی‌شکل فوجینو، مه همچون موجی خاموش و دریایی آرام به سوی تپه‌ها بالا می‌آید. از میان این دریا چند جزیره کوچک که مناره‌های کلیسا و رأس بلندترین درختان تبریزی است سر بر آورده‌اند.

دن‌بنه‌تو برای آن دو جوان حکایت می‌کند که به‌هنگام جوانی وقتی به‌سن و سال ایشان بوده به‌باستانشناسی علاقه‌ای زودگذر داشته و بمحض اینکه می‌شنیده است که در هنگام بیل‌زدن فلان مونسان سنگهای «جالب» پیدا شده یا در تخریب فلان بنای زیرزمینی استخوانهای مجمعهٔ انسان یافته‌اند بارها به‌دهات مجاور سفر می‌کرده است. او در نقل این داستانها شوخیها و لطیفه‌های شیرینی می‌گنجاند که دو جوان را به‌خنده می‌اندازد.

وقتی سواد لاما پیدا می‌شود و صدای ناقوس کلیسای سان - مارتینو به‌گوش می‌رسد که مؤمنین را به‌نماز مسح می‌خواند دن‌بنه‌تو در حالیکه گرفته و مغموم است خاموش می‌شود. سان‌مارتینو کلیسای کهنه و دورافتاده‌ای است که در سال بیش از یکی دوبار در آنجناماز مسح خوانده نمی‌شود. در جلو کلیسا پیرمرد از کریستینا می‌پرسد:

– تو بلدی جوابهای نماز مسح را ازیر بخوانی؟

دختر جوان می‌گوید:

– بلی، من در دیر اغلب مأمور اجرای این کار می‌شدم.

پیرمرد می‌گوید:

– خوشوقت که امروز جوابگوی من در نماز مسح تویی.

جلوخان کلیسا از مرمر است که به‌مرور ایام‌سیاه شده و نمودار

در بزرگی است که حجاری آن زشت و زمخت است.

دن‌بنه‌تو و کریستینا از يك در جانبی مستقیماً به‌خزانة کلیسا می‌روند و موریکا از در سنگی بزرگ وارد می‌شود. کف زمین کلیسای سان‌مارتینو از تخته سنگهای گور مفروش است و یادگار ادواری است که هنوز گورستان نبود و اموات را در سردابهای کلیسا دفن می‌کردند. دو ردیف هر یک مرکب از سه ستون با طاق ضربی صحن کلیسا را به سه قسمت تقسیم کرده است. طاقها بر تنه ستونهای کهن به‌ابعاد مختلف متکی هستند که پایه ندارند و یگراست از زمین برآمده‌اند و به‌سرسونهای حجیمی ختم می‌شوند که از مصالح زینتی گرد آورده از نقاط مختلف ساخته شده‌اند. در ته

کلیسا محراب قرار دارد که آن را به شکل يك تخته سنگ طبیعی افزاشته‌اند و بر بالای آن صلیبی است از چوب رنگ شده به رنگ سیاه که چهار جار به آن آویخته است. در سمت چپ محراب، روی دیوار تصویر آبرنگی است که دوزخ را نشان می‌دهد. دوزخ پر از شیاطین سیاه است که به اشکال مهیب و نفرت‌انگیز جلوه‌گرند و به هزاران شیوه به آزار روح «کافون»‌های ملعون مشغول، بلاعینی که یا در دیگهای آجوش در حال پختن‌اند و یا به صلابه‌ها آویخته. در طرف راست محراب تصویر دیگری است نمودار افسانه سه مرده و سه زنده که ملنزی از جوامع قرون وسطایی است و به شکل رقص اموات مجسم شده است. اسکلتهای یا کلاه بلند اسقفی یا تاج پاپ و یا تاج معمولی بر سر دارند و در هنگامه رقص، استخوانهایشان به هم می‌خورد. خادم کلیسا هر چهار شمع محراب را روشن می‌کند و ناقوس کوچکی را به علامت شروع نماز مسح به صدا در می‌آورد. مؤمنان حاضر در کلیسا شاید ده دوازده نفری باشند که همه زن و دختر جوانند. دن‌بنه‌دو که اکنون جامه‌های متبرک نماز مسح را به تن کرده است در جلو اولین پله محراب ایستاده و کریستینا که در طرف چپ او زانو زده است برای خواندن جواب نماز آماده می‌شود. کریستینا آهسته و با قرائت جواب می‌دهد چنانکه گویی کلمات لاتین را بند به بند تجزیه می‌کند. موریکا نزدیک در، در کنار ظرف آب متبرک مانده است. چند نفر مرد که به حسب عادت دیر می‌رسند برای شرکت در نماز مسح وارد می‌شوند، نوک انگشتان خود را در آب مقدس تر می‌کنند و علامت صلیب می‌کشند. یکی از این مردان پوست ماری برای چشم‌زخم لای نوار کلاه خود گذاشته و یکی دیگر چند تار موی فرچه را به زنجیر ساعت خود بسته است. دن‌بنه‌دو از پلکان محراب بالا می‌رود و اشیایی را که باید در مراسم تناول – القربان نماز مسح مورد استفاده واقع شود روی محراب می‌گذارد. دن‌بنه‌دو رحل چوبی مخصوصی را که روی آن کتاب دعا می‌گذارند و اکنون جزوه دعاهای نماز مسح روی آن قرار دارد در طرف چپ

می‌گذارد و «مکاتیب» را می‌خواند. سپس سه پایه کتاب دعا را در طرف راست قرار می‌دهد و انجیل را می‌خواند. مؤمنین حاضر، در مراسم تناول القربان نماز مسح شرکت می‌کنند و بتدریج که دن - بنه‌دو زانو خم می‌کند و سر به‌طرف مردم برمی‌گرداند و دعا می‌خواند یا ذکر می‌گوید ایشان نیز به‌مقتضای مراحل مختلف این مراسم مقدس به‌زانو درمی‌آیند یا برمی‌خیزند. تنها موزیکا است که همچنان بر سرپا ایستاده است. تنها او است که ناظر صحنه است و در قلب خود شاهد رازی دیگر و قربانی دیگری است. به نظرش می‌آید که مراسم نماز مسح با تأنی غیر عادی پیش می‌رود. گفتگوی مذهبی بین برگزارکننده مراسم نماز و جواب گوینده او (دن‌بنه‌دو و کریستینا) از حالت یکنواختی و سردی معمول کلیسایی درآمده و ناگهان صورت مکالمه هیجان‌انگیز و پر معنایی به خود گرفته است. صدای پیرمرد متین و آرام و تقریباً غم‌انگیز و همراه با حرکات آهسته و موزون دست است. صدای کریستینا کودکانه و ترس‌آلود و شبیه به‌استفانه است و کلمات لاتین را بند به‌بند تلفظ می‌کند. پیرمرد سر به‌طرف مؤمنین برمی‌گرداند و از ایشان به تضرع می‌خواهد که:

— Orate fratres (برادران، دعا کنید!)

آنگاه موزیکا نیز به‌زانو درمی‌آید.

دختر جوان جواب می‌دهد:

Suscipiat Dominus Sacrificium de manibus tuis

(یعنی: خداوند خورشید فداکاری را از میان دستهای شما

طالع کند!)

نور شمعها طلای جام را در وسط محراب به‌تلؤلؤ درآورده و

هاله‌ای نورانی به‌دور سر سفید کشیش تنیده است.

هربار که کریستینا از جلو محراب عبور می‌کند تا از يك طرف

به‌طرف دیگر برود در وسط راه زانو خم می‌کند. اینک او در طرف

است، به دستی سبوی شراب و به‌دست دیگر سبوی آب را دارد.

دنبه‌د تو با جام زرین به‌سوی او می‌رود و کریستینا قدری از آن شراب و از آن آب در جام او می‌ریزد. در آغاز مراسم تبرک شراب مسح مؤمنان به‌زانو درمی‌آیند و چهره بر خاک می‌سایند. دنبه‌د تو بر هر یک از اشیاء تناول‌القریان دعای مخصوص می‌خواند و روی آنها فوت می‌کند. سه‌بار به‌عدم شایستگی خود معترف می‌شود یعنی سه‌بار تکرار می‌کند که: Dominus non Sum dignus (خدایا. من شایسته تو نیستم!) سپس روی محراب خم می‌شود، از نان متبرک می‌خورد، آنگاه جام زرین را برمی‌دارد و محتوی آن را می‌نوشد. پس از اجرای این مراسم، مؤمنین دوباره برمی‌خیزند، اما دنبه‌د تو بیحرکت در وسط پله‌ها می‌ماند و آن‌جها را به‌میز مقدس تکیه داده است. گویی می‌ترسد که ناگهان بیفتد. پس از آن، زانوان او تا می‌شود و پیر روحانی در پای محراب می‌افتد. کریستینا آهسته او را صدا می‌زند و آهسته از او می‌پرسد که مگر حالش بد است. در میان مؤمنین، چند زن، وحشت‌زده شروع به جیغ زدن می‌کنند. موریکا از وسط صحن کلیسا عبور می‌کند، به‌سمت محراب می‌شتابد، زیر بازوان دنبه‌د تو را می‌گیرد و به‌کمک کریستینا او را به‌خزانة کلیسا می‌برد. مؤمنان از کلیسا بیرون می‌روند. در میدان ده‌گرد می‌آیند و درباره‌ی این بدبختی غیر مترقبه که برای کشیش پیش‌آمده است حدس‌هایی می‌زنند.

یکی می‌گوید:

– بیموش شده است.

سایر حاضران می‌گویند!

– بیچاره پیرمرد، شراب مسح اذیتش کرده است.

دو نفر نظامی با سرعت عجیبی به‌محل واقعه می‌رسند. ایشان

کاری بجز گواهی مرگ دنبه‌د تو ندارند.

جامه‌های مقدس نماز مسح را از تن جسد بیرون می‌آورند و

جسد را به‌انتظار رسیدن مقامات مربوطه تحت نظر می‌گیرند.

کریستینا و موریکا از بیرون رفتن از آن صحنه امتناع می‌ورزند ولی

ایشان را به زور بیرون می‌کنند. کریستینا از ترس و اضطراب سر تا پا می‌لرزد، نمی‌تواند يك کلمه بر زبان بیاورد، با چشمانی دریده از حیرت و وحشت به اطراف خود می‌نگرد، به زحمت بسیار دوباره به کلیسا برمی‌گردد و همانجا تقریباً بی‌هوش بر خاک می‌غلتد. موریکا کریستینا را گم کرده است و نمی‌داند به‌کسانی که از او مطالبی می‌پرسند چه جوابی بدهد. خود نیز من‌من‌کنان از حاضران می‌پرسد که این‌چه اتفاقی بود افتاد و چگونه چنین پیش‌آمدی روی داد. در این اثنا درشکه‌ای را می‌بیند که به‌تاخت به‌سمت «روکا» می‌تازد. درشکه را نگاه می‌دارد و در آن سوار می‌شود.

دن پائولو به موریکا می‌گوید:

– بعد از تحمل این مصائب که دیدیم ما دیگر نمی‌توانیم در بارهٔ سیاست مثل دیگران حرف بزنیم. وقتی خوب فکرش را بکنیم می‌بینیم که سیاست برای ما چیز دیگری شده است.

موریکا پیشاپیش کشیش راه می‌رود تا خارها را از سر راه او به‌کنار بزند. هردو بر کوره راه لفزانی پیش می‌روند که قبل از آنکه به‌کنار رودخانهٔ پیتراسکا برسد و در طول ساحل آن امتداد پیدا کند به‌تدریج سرازیر می‌شود. او حوادثی را که بعد از مرگ دن‌بنده‌تو روی داده است برای دن‌پائولو حکایت می‌کند:

– دخالت مقامات کلیسایی مانع شد از اینکه علت واقعی مرگت رسماً تعیین شود. اسقف به «مارتا» گفته است: «خانم، من به شما قول می‌دهم که جریان مرگت برادر شما به‌نحو مطلوب روشن خواهد شد!» ولی تشریح جسد جزو آن «نحوهٔ مطلوب» نبود و به‌همین جهت آن را بیموده دانستند. دکتر ساکا که خواهر دن‌بنده‌تو او را از «آگوافره‌دا» به «روکا» خواسته بود به‌گورستان شتافت ولی به او اجازه داده نشد که جسد را معاینه کند.

. دن‌پائولو اعتراف می‌کند:

– حالا است که من از ضربهٔ وارده بر اثر شنیدن این ضایعه

کم کم به خود می‌آیم. من تصور نمی‌کردم که دن بنده تو تا به این درجه برای من واجد اهمیت بوده باشد. پانزده سال بود که دیگر او را ندیده بودم و بندرت خبری از او می‌یافتم. تعلیمات او از من يك فرد مسیحی ساخته بود ولی نه مسیحی به «نحو مطلوب». پس از ترك نیمکت‌های مدرسه و تماس یافتن با زندگی واقعی، من در جهت کاملاً مخالف با طریق مذهب گسترش فکری یافتم و اصول دیگری را جانشین اصول مسیحیت کردم. معیناً حتی در آن ادوار نیز که بیش از همیشه غرق در مشغله سیاسی خود بودم در اعماق قلبم همواره احساس لذت می‌کردم از اینکه این پیرمرد در نقطه‌ای از این دنیا به حیات خود ادامه می‌دهد. طبیعی است که من می‌کوشیدم خویشتن را از قید آنچه از تعلیمات او در مغز مانده بود برهانم، اصول ساده لوحانه مذهب مسیح را به مسخره می‌گرفتم و در روزنامه‌ها مقالاتی بر ضد کلیسا می‌نوشتم، لیکن در دل نیز از خود می‌پرسیدم: «اگر کسی دن بنده تو را از کارهای من با خیر کند پیرمرد چه خواهد گفت؟» من آن وقتها هیچ پیشبینی نمی‌کردم که اوضاع و احوال نه تنها مرا به سوی او باز خواهد گرداند بلکه او را نیز به من نزدیکتر خواهد ساخت.

هر دو مرد در امتداد رودخانه پشت سر هم راه می‌روند. دیری نمی‌پاید که هر دو باید متوقف شوند، چون جاده را گودالی عمیق قطع کرده است. ابری در آسمان ظاهر می‌شود که هر آن به سمتی می‌سرد، گویی نمی‌داند از کدام طرف برود و آخر به سمت فوجینو می‌تازد. در ته گودال جمجمه خر مرده‌ای افتاده که رنگ سفیدش برگشته است ولی به فک آن هنوز دندانهای آسیا دیده می‌شود.

دن پائولو باز می‌گوید:

— اکنون چنین به نظر می‌رسد که طی این پانزده سال نیعی از عمرم برفنا بوده است. در واقع من در تمام این مدت آنی از سرکوبی و انهدام قوای باطنی خود تنها به سبب اینکه در دوران جوانی من به اعمال و معتقدات مذهبی بستگی داشته‌اند غافل نبوده‌ام. با ازاده‌ای

خودسرانه که نفرت از کلیسا به من تلقین کرده بود می‌کوشیدم استعداد‌های عقلایی را که با مدرکات ذهنی مأخوذ از دنیای اقتصاد و سیاست پرورش می‌یافت جانشین آن قوای باطنی سازم، چون به تشخیص خود دیگر نیازی به آنها نداشتم. اما وقتی به ماریکا باز-گشتم متوجه شدم که تلاش من برای سرکوب کردن آن قوای باطنی به هیچوجه با موفقیت کامل قرین نبوده و آن مدرکات ذهنی را جانشین آنها نکرده بلکه با آنها مخلوط ساخته است. معینا آنچه از مذهب دوباره در پیتراسکا به چشم من جلوه‌گر شد بیدرتگ مرا در این عقیده راسخ‌تر ساخت که نفرت من از آن موجه بوده است. وقتی دوباره دن‌بنه‌دو را ملاقات کردم آنقدر پخته شده بودم که بفهمم تلاش کورکورانه‌ام در جستجوی برانگیختن فعالیتی در بین کافونها و احتیاج برنیاورده‌ام به‌اخذ يك نتیجه چشمگیر و فوری ناشی از عدم تعادل درونی خودم بوده است. روزهای متوالی درباره آنچه دن‌بنه‌دو به من گفته بود به‌اندیشه گذراندم. آمدن تو به پیتراسکا و اعترافات تو آخرین مقاومت‌های درونی مرا درهم شکستند و آنگاه سخنان دن‌بنه‌دو تا اعماق روحم رسوخ کرد. در ظرف چند روز همه آن اصول مسیحیت که زنده و مقاوم در زوایای مغز من پنهان شده بودند بار دیگر جان گرفتند، لیکن مسیحیتی عاری از افسانه‌های خرافی، عاری از معتقدات ماوراءالطبیعه و آزاد از نظارت و تفتیش کلیسا، مسیحیتی که در آستان خدای ثروت تسلیم نمی‌شود و دست بیعت به‌سوی «پونس پیلات» دراز نمی‌کند، مسیحیتی که وسیله کاربایی نیست، بلکه چون مجازات مصلوب کردن منسوخ شده است مؤمن خود را حداقل به‌زندان می‌فرستد. این احیای مجدد قسمتی از وجود من که من آنرا ننگ خود می‌دانستم می‌کوشیدم تا محوش کنم یا پنهان سازم امروز هم يك احساس آرامش جسمی به من می‌بخشد که سالها بود از آن بیخبر مانده بودم و هم نیرو و شجاعتی در من می‌دمد که هرگز به‌خود گمان نمی‌بردم.

موریکا می‌گوید:

— من در زم اغلب در گروه می‌شنیدم که از تو سخن می‌گفتند ولی تو را چنین نمی‌پنداشتم. آن وقتها من قدری از تو می‌ترسیدم. دن پائولو می‌گوید:

— يك مرد انقلابی نیز مثل دیگران از گوشت و پوست و استخوان ترکیب شده است. بعضی به نظر چون فولاد می‌آیند و آدم می‌خواهد قسم بخورد که وجودشان يك پارچه است، اما ایشان نیز مثل دیگران در باطن امر از گوشت و پوست و استخوان درست شده‌اند.

پس از آنکه آن دو مرد کوره راه امتداد رودخانه را از بالا به پایین طی می‌کنند به نقطه‌ای از دره می‌رسند که عریض می‌شود و در آنجا جاده کالسکرو با شیب ملایمی به کوره‌راه مسیر ایشان می‌پیوندد.

موریکا پیشنهاد می‌کند:

— خوب است همینجا بمانیم، چون اگر جلوتر برویم ممکن است ما را از روی جاده ببینند و بشناسند.

در این روزها پلیس موریکا را دقیقاً زیر نظر گرفته است و او می‌خواهد که با دن پائولو دیده نشود. به کشیش می‌گوید:

— من در روکا انجمنی از نویسندگان جوان تشکیل داده‌ام. — نویسندگان؟

— بلی، نویسندگان.

دن پائولو می‌پرسد:

— شاید مقصودت انجمنی از مخبرین روزنامه‌های کوچک محلی

است؟

موریکا جواب می‌دهد:

— آنها که من می‌گویم هیچگاه حاضر نمی‌شوند با روزنامه‌های فعلی همکاری کنند.

— چند نفرند و در کجا چیز می‌نویسند؟

موریکا در توضیح می‌گوید:

– فعلا سه نفرند. چند نفر دیگر نیز هستند که ممکن است ایشان را در انجمن پذیرفت ولی بهتر است محتاط بود. بعلاوه سه نفر کافی است. بچه‌های بسیار خوبی هستند و من ایشان را خوب می‌شناسم. همه فقیر و بی‌چیزند و فقط دورهٔ مدرسهٔ ابتدایی را دیده‌اند. پس از واقعهٔ مرگ دن‌بنه‌دو به دیدن من آمدند و پرسیدند که چه باید کرد. با هم بحث کردیم و همه متفق‌القول شدیم که باید حقایق را فاش کرد. حقیقت همان اصلی است که دن‌بنه‌دو بیش از هر چیز دوست می‌داشت. بنابراین تنها راه شاد کردن روان آن مرحوم آن است که حقیقت را بشناسانیم. ایشان برای هر کاری که روح دن‌بنه‌دو را شاد کند حاضرند و به همین جهت انجمنی به نام نویسندگان حقیقت تشکیل داده‌اند. شبها سوار دوچرخه می‌شوند و مجهز به زغال و گچ به دهات مجاور می‌روند و این حقیقت را روی دیوارها می‌نویسند: «دن‌بنه‌دو مسموم شده است». بحث شد که آیا چیزی هم به این عبارت افزوده شود یا نه و تشخیص داده شد که به هیچ‌وجه نباید چیز دیگری به حقیقت افزود، وگرنه دیگر حقیقت نخواهد بود. و نیز توافق شد که لازم نیست چیز دیگری برای قوت‌بخشیدن به حقیقت بنویسند زیرا چیزی قوی‌تر از حقیقت صاف و خالص نیست. بالنتیجه تصمیم گرفته شد که در همه‌جا ولاینقطع – یعنی تا وقتی که همهٔ مردم بفهمند – می‌نویسند: «دن‌بنه‌دو مسموم شده است» و بجز همین چند کلمه هیچ چیز ننویسند و حتی نقطهٔ تعجب نیز به آن نیفزایند. و آن وقت کسانی هم که نمی‌خواهند بفهمند مجبور خواهند شد بفهمند. همینکه ببینند اشخاصی هستند که آماده‌اند او را فراموش کنند این جوانان دوباره روی دیوارها شروع به نوشتن می‌کنند که «دن‌بنه‌دو مسموم شده است» و آن وقت آنهایی که می‌خواستند فراموشش کنند مجبور خواهند شد او را به یاد بیاورند. این است وظیفهٔ این نویسندگان.

موریکا از هواداران دیگری نیز سخن می‌گوید که در آبادیهایی مختلف پراکنده‌اند، از جمله نجاری که دوازده سال در امریکا

گذرانده و در آنجا با گروه‌های آنارشیست در تماس بوده است. دهقانی که قبل از جنگ در رأس يك سندیکای کشاورزی بوده است. مردی از اهالی «پراتولا» که فعلاً در فوسا درشکه‌چی است، و چندتن دیگر، ولی موریکا از آن می‌ترسد که نداند چگونه با آنها حرف بزند و به‌گفته می‌افزاید:

– تو خودت همین حالا گفستی که بعد از تحمل این همه مصائب دیگر نمی‌توانی مثل سابق از سیاست حرف بزنی.
دن پائولو می‌گوید:

– باید هرچه ممکن است کمتر در این باره صحبت کرد. با این اشخاص که اکنون نام بردی و با کسانی که ممکن است از این پس آشنا شوی سعی کن دوست بشوی. وقتی ایشان به تو اعتماد پیدا کردند تو می‌توانی بکوشی تا به ایشان بفهمانی که منظور متداول کردن يك مشت فورمول تازه و یا باب کردن يك نوع سلام جدید یا پوشیدن پیراهنی به‌رنگ دیگر نیست بلکه منظور زیستن به‌شیوه جدیدی است. و شاید کافی باشد که بگویی منظور آدم شدن به معنای واقعی کلمه است. ما بقدری از آدمی به‌دور افتاده‌ایم که هر يك از ما وقتی وضع حقارت‌آمیز فعلی خود را با آنچه حقاً می‌تواند باشد مقایسه کند دست کم احساس ناراحتی می‌کند. هر يك پی می‌برد که ناقص و زشت شده و تغییر شکل داده و تحقیر شده است. هر انقلابی در باطن امر همیشه جوابگوی این سؤال مقدماتی است که انسان‌چيست و زندگی انسانی چه؟ کسانی مبتلا به بیماری عصبی هستند که انقلاب در نظر ایشان يك نوع مستی یا يك نوع شور و هیجان غنایی است و معتقدند که: «يك روز چون شیر زیستن به که صد روز چون گوسفند!» اما برای بینوایان انقلاب چیز دیگری است: آزاد شدن است، نیاز به‌سادگی و راستی است، امتناع از قبول سرنوشت‌گوسفند و نیز رد سرنوشت شیر است، و بالاخره به‌وجود آوردن وضعی است که به هر تقدیر درخور شأن انسان باشد.

موریکا می‌گوید:

– انقلاب نیاز انسان است به اینکه دیگر تنها نباشد و دیگر کسی او را به جان انسان دیگری نیندازد. تلاشی است برای یا هم بودن و دیگر بیم نداشتن. نیاز به برادری است.
دن پائولو می گوید:

– تو نمی توانی تصور کنی که در کشوری مانند کشور اینالیبا وجود يك صده جوان حاضر به چشم پوشی از هر نوع رفاه و تنم زندگی و مصمم به اینکه هیچگاه فاسد نشوند و آزاد از قید مایملک جنسی و بی اعتنا به شهوات جنسی و فارغ از شهرت مقام لیکن متحد بر پایه صفا و صمیمیت و برادری مطلق چه معنایی خواهد داشت! یکصد جوانی که با کارگران و دهقانان زندگی کنند و حاضر به جدایی از ایشان نشوند، یکصد جوان با ایمان که در هر مورد و در پاسخ هر سؤالی راست بگویند و بی جز راست نگویند و خود نیز بر سبای راستی زندگی کنند، جوانانی که نه با نشانهای دوخته به جا – تکمه لباس و نه با لباس متعادل شکل بلکه با طرز زندگی خاص خود از دیگران ممتاز باشند...

کوزه راه در میان چمنی به جاده وصل می شود که گله گوسفندی در آن به چرا مشغول است. وقتی است که دامها از کوه به زیر می آیند و به طرف جنگه می روند تا زمستان را در آنجا بگذرانند. چوپان پیری به روشن کردن آتش چوب مشغول است. چوپان جوانی به آتش فوت می کند و چوپان دیگری به دنبال شاخه های خشک می گردد. اسم چوپان پیر «بونیفاتسیوپاتاکا» است و دن پائولو را صدا می زند تا برای او حکایت کند که دن بنه دتو در خواب بر وی ظاهر شده است. چوپان پیر می گوید:

– او لبخند به لب داشت و می خواست يك لیر به من بدهد.

– آن يك لیر را داد؟

– خیر، مدت مدیدی در جیب خود عقب لیر گشت ولی پول

نداشت.

دن پائولو قاه قاه می خندد و يك لیر به چوپان می دهد.

«بونیفاتسیو» باز می‌پرسد:

— آقای کشیش، شما داستان دریاچه فوجینو را شنیده‌اید؟
دن پائولو چنین داستانی را نمی‌داند و بونیفاتسیو حکایت
می‌کند:

— مسیح به‌عنوان نجار عقب کار می‌گشت. به مازسیکا رسید
و در به‌در از خانه‌ها می‌پرسید: «شما برای يك نجار فقیر کنار
دارید؟» صاحب‌خانه‌ها از او می‌پرسیدند: «از کجا می‌آیی؟ سمت
چیست؟ جواز داری؟ رضایتنامه داری؟» شب فرا رسید بی‌آنکه مسیح
کاری پیدا کرده باشد. آنگاه در سر راه خود به هر بیکازی که می‌
رسید می‌گفت: «به‌دنبال من بیاید!» و همه به دنبال او به‌راه
می‌افتادند. مسیح به‌ایشان توصیه می‌کرد که سر برنگردانند و
هیچکس سر بر نمی‌گردانید. وقتی به بالای کوه رسیدند مسیح گفت:
«حال می‌توانید سر برگردانید!» در جای آبادی آوه‌ترانو دریاچه‌ای
به‌وجود آمده بود. حال نیز اگر وضع به‌همین منوال پیش برود طولی
نخواهد کشید که همانجا باز دریاچه خواهد شد.

دن پائولو می‌گوید:

— شنیده‌ام در این کوه معدن هست.
بونیفاتسیو جواب می‌دهد:
— خدا نکند معدن باشد.

دن پائولو نمی‌فهمد که چرا، چوپان توضیح می‌دهد:

— مادام که کوه فقیر است از آن ما است، اما همینکه معلوم شد
غنی است دولت آن را تصاحب خواهد کرد. دولت يك دست دراز
دارد و يك دست کوتاه. دست دراز به‌همه‌جا می‌رسد و برای گرفتن
است، دست کوتاه برای دادن است ولی فقط به‌کسانی می‌رسد که
خیلی نزدیکند.

بر جاده کالسکه‌رو برادر دینی «آنتی‌فونا» در گذر است.
بونیفاتسیو او را صدا می‌زند تا از اخبار افریقا چیزی از وی بپرسد،
اما برادر دینی در حضور کشیش معذب است، از چوپان می‌پرسد:

– مگر پسرَت باید به سربازی برود؟

– بلی، آخر این ماه.

برادر دینی آنتی فونا سکه های «سن فرانسوا» را که مخصوص حفظ جان جنگجویان است به چوپان عرضه می کند. چوپان می پرسد:

– اینها یکی به چند؟

– پنجاه سانتیم.

بونیفاتسیو لیر دن پائولو را می دهد و بقیه پولش را می خواهد اما برادر دینی خیال ندارد بقیه پول را پس بدهد. سکه های بزرگتری نشان می دهد که قهراً تأثیر بیشتری دارند و قیمت آنها يك لیر است.

بونیفاتسیو مردد می ماند.

راهب می گوید:

– وقتی پای جان پسرِی در بین است نباید کنس بود.

بونیفاتسیو قید لیرش را می زند. دن پائولو اعتراض می کند:

– از لیر که من به تو هدیه دادم به او دادی؟

آنگاه چوپان پیر سر به گوش کشیش می برد و پیچ کتان می-

گوید:

– آن نبود، يك سکه قلب بود.

کشیش و برادر دینی جاده را که به طرف پیترا سکا بالا می رود

با هم در پیش می گیرند. کشیش می پرسد:

– فروش سکه رونقی دارد؟

آن يك جواب می دهد:

– بد نیست و اگر از همان روز بسیج شروع شده بود رونق

بیشتری می داشت، اما کلیسا همیشه دیر می چنبد. پدر روحانی

شهرستان ما خیلی پیر شده است و موعظه بلد نیست. پدر روحانی

نگهبان ما که الحق شامه تیز قدیسین را دارد چند ماه پیش به از

نوشته بود: «جنگ دارد نزدیک می شود و ما به چه مشغولیم؟ آیا

نمی توان سکه مخصوصی برای حفظ جان سربازان ضرب کرد؟» پدر

پیر شهرستانی به او جواب داده بود: «جنگ؟ چه جنگی؟» و بدین-ترتیب وقت را تلف کردند و ما غافلگیر شدیم. با اینهمه جای شکایت نیست و با وجود این تأخیر، خواستار سکه زیاد است.

هر دو در نیمه راه زنی را بر سر جاده می بینند که روی دو زانو راه می رود. حالت کیسه ای را دارد که از کهنه پارچه و گل درست شده باشد، کیسه ای که راه برود و تلوتلو بخورد. دن پائولو اول می ترسد که مبادا زنک دیوانه باشد، ولی او در واقع مادر است، مادری که پسرش به جنگ رفته و خود نذر کرده است که از پیتراسکا تا لاما با سرزانو برود به امید اینکه پسرش صحیح و سالم از جنگ برگردد. زن بدبخت از صبح تا به حال در راه است. صدایش گرفته و قیافه اش برگشته و چشمانش خون گرفته و مبهوت است و دود می زند. به نظر می رسد که هر آن ممکن است از پا درآید. دن پائولو می خواهد او را مجبور کند که برخیزد و با پا راه برود، حتی به طرف او می دود و زیر بازویش را می گیرد تا به زور بلندش کند، اما زن با ناخن و دندان از خود دفاع می کند. آخر او نذر دارد و اگر بلند شود پسرش در افریقا خواهد مرد. برادر دینی آنتی فونا متعجب است از اینکه کشیش چنین موضوع ساده ای را نمی فهمد.

قدری دورتر، دو مرد، - پدری و پسری - که هر دو بر خر ریزی سوارند پیدا می شوند. برادر دینی سکه عرضه می کند.

- یکی به چند؟

- پنجاه سانتیم.

مرد پول ندارد ولی پیشنهاد می کند که یک دستمال سیب بدهد و برادر دینی قبول می کند. یک دستمال سیب برای حفظ جان یک پسر خیلی زیاد نیست.

کشیش و رفیق همراهش هنگام غروب آفتاب به پیتراسکا می رسند. قبل از رسیدن به پل، نزدیک ساختمان کوچکی که دبستان آبادی است از هم جدا می شوند، چون برادر دینی باید در ده دوره بگردد، و می خواهد از معلم دبستان شروع کند. قلّه کوهستان پشت

پیتراسکا از برف سفید شده است. از پنجره بازی صدای مردد دختر -
بچه‌ای به گوش می‌رسد:

- آ- ا- ای- ا- او

این آغاز است، آغاز سال جدید تحصیلی، آغاز کتاب اول
ابتدایی است. برای دخترک شروع زندگی است. صدای پسر بچه‌ای از
پی او می‌آید:

- با- ب- بی- بی- بو.

کشیش می‌ایستد تا گوش فرا دهد. صدای دختر بچه باز بلند
می‌شود:

- فا- ف- فی- ف- فو.

سایه بر پیتراسکا افتاده است. تنها خانه کولامارتینی بر قسمت
بلند ده هنوز از آفتاب روشن است. کریستینا در پشت یکی از
پنجره‌های طبقه آخر ایستاده است و صورتش به شیشه‌ای می‌ماند که
خورشید غروب در آن منعکس شده باشد. از تمام این ده، دن پائولو
بعز آن چهره روشن چیزی نمی‌بیند.

هنوز خورشید غروب نکرده است که هوا شروع به یخ‌زدن
می‌کند. ماتالنا بر آستانه در مسافرخانه، همچنانکه به رسیدن دوک
خود مشغول است و نخ بین انگشتانش بالا می‌رود منتظر بازگشت
کشیش «خودش» است. به آسمان نگاه می‌کند و می‌گوید:

- به زودی برف خواهد بارید.

اما برف دو روز بعد می‌بارد. صبح روز دوم وقتی دن پائولو
از خواب بیدار می‌شود می‌بیند که منظره تغییر کرده و به صورت
مناظر قصبه‌های پریان درآمده است. برف به طور منظم مانند چیزی
قابل انتظار و اجتناب‌ناپذیر، ساکت و سنگین می‌بارد.

کریستینا به دیدن دن پائولو می‌آید. چشمان دختر جوان از رنج
روحی درشت شده است. می‌گوید:

- خبر دارید که دن بنه‌دو خواهر خود و شخصی به نام

«پیترو سپینا» را به عنوان وارث خویش تعیین کرده است؟

و نامه‌ای به دن پائولو نشان می‌دهد که در آن «دن چیپریانو» پس از اعلام این خبر و ضمن استفاده از فرصت اظهار نظر کرده است که دن بنه‌دتو بایستی مشاعر خود را از دست داده باشد.

— آیا راست است که پیتر و سپینا دشمن دین است؟

— بلی.

— پس حق با دن چیپریانو است؟

— نه.

کریستینا صورت پریده رنگ و دردآلود و رنج‌کشیده خود را به سوی دن پائولو بلند می‌کند و حال او شبیه به حال موجوداتی است که کم‌کم از مصائب و آلام خسته شده‌اند و تمنای اندک آرامشی دارند. دن پائولو می‌گوید:

— امواتی هستند که باید نسبت به ایشان وفادار ماند.

دختر جوان با چشمان اشک‌آلود به او می‌نگرد و چندین بار با اشاره سر گفته او را تصدیق می‌کند، سپس فقط می‌گوید:

— مرا دریابید!

روستاییانی چند برای آنکه نخستین روز آمدن برف را جشن بگیرند هنگام غروب به مسافرخانه ماتالنا می‌آیند. کریستینا کمی پس از دیگران می‌رسد. دن پائولو نزدیک بخاری نشسته و به دور او «کافون»‌ها، زنان و کودکان، حلقه بزرگی زده‌اند. نزدیک آتش، یک طرف سگی نشسته است و طرف دیگر بچه شیرخواره «ترزا سکارافا» یعنی همان بچه‌ای که بنا بود کور به دنیا بیاید ولی به موقع نجات یافت. بچه را روی زمین درون سیدی از ترکه بید، مثل گل‌کلم، گذاشته‌اند و صورتش که از آتش بخاری سرخ شده است به سبب می‌ماند. مردم از دن پائولو درخواست می‌کنند که داستان حکایت کند و کریستینا تأکید می‌کند که از داستانهای قه‌سین باشد. بالاخره دن پائولو نمی‌تواند خواهش ایشان را رد کند، کتاب دعای خود را برمی‌دارد، به‌دنبال فهرست مندرجات آن می‌گردد و به‌شیوه خاص خود به‌نقل داستان شهدا که در کتاب آمده است می‌پردازد.

داستانهای شهیدان همیشه متنوع و همیشه هم به هم شبیهند. دوران ایشان دوران بحران شدید است. يك حكومت مستبده است با رهبری كه جنبه الوهیت به او داده‌اند. يك کلیسای كرم‌خورده و كه‌نسال كه با صدقه زنده است. يك لشكر مزدور كه هضم آرام و بیدردسر اطعمه رنگین را بر اغنیا میسازد. يك ملت برده و تدارك دایمی جنگهای جدید توأم با تاراج و چپاول برای حفظ حیثیت حكومت مستبده. در این اثنا مسافران مرموزی از خارجه می‌رسند. اینان آهسته از معجزاتی سخن می‌گویند كه در مشرق زمین روی داده است. اینان مبشر این مژده‌اند كه آزادی نزدیک است! برای شنیدن سخنان ایشان، بینوایان و گرسنگان و نومیدان در زیرزمینها گرد هم می‌آیند. این خیر در همه‌جا می‌پیچد: نودینان كشت كه‌ن را رها می‌كنند و به‌دین تازه می‌گروند، نجبا كاخهای خود را ترك می‌كنند، یوز - باشیان می‌گریزند، گزمه اجتماعات سرری را غافلگیر می‌كند، زندانیان را شكته می‌دهند و در دیوان خاصی به محاكمه می‌كشند. ایشان خنده بر لب شكته‌ها را تحمل می‌كنند. جوانان را چون طعمه‌ای جلو درندگان می‌اندازند و پیران را به‌بند می‌كشند. آنها كه زنده مانده‌اند نسبت به مردگان وفادار می‌مانند و ایمانی باطنی به ایشان می - ورزند... زمان دیگرگون می‌شود. طرز لباس پوشیدن و غذا خوردن و كار كردن و زبانها همه تغییر می‌كنند، لیكن در باطن همان‌داستان است كه ادامه دارد. داستان انسان.

زديك آتش، اول سگك به‌خواب می‌رود، سپس كودك در سبد خود، و سپس حاضران مجلس. آنها كه به‌خواب نرفته‌اند به آتش می‌نگرند. آنگاه كريستينا می‌گويد:

- در همه ادوار، و در لوای انواع حكومتها، بالاترين كارروح این است كه خود را نثار كند تا خود را بجويد، خود را فنا كند تا خود را باز يابد. انسان چیزی بجز آنچه می‌دهد ندارد.

آتش خاموش شده است، مهمانان شب‌بخیری می‌گویند و می‌روند و دن پائولو به‌اتاق خود بالا می‌رود. دفترچه «گفتگو باكريستينا»

را که در نخستین روزهای اقامت خود در پیتراسکا شروع کرده بود باز به دست می‌گیرد. نخستین صفحات آن را که سرشار از مهر و ارادت به دختر جوان است باز می‌خواند. باز می‌خواند و صفحات بعد را که به‌الهام سرخوردگی و خشم نوشته است پاره می‌کند. هشت ماه از آن زمان گذشته است، مدتی که چه برای خود او و چه برای کریستینا بیپوده نبوده است. قبل از خوابیدن چند سطری به گفتگو می‌افزاید. بدین شرح:

«آری کریستینا، راست است: انسان چیزی بجز آنچه می‌دهد ندارد. اما دادن به چه کسی و به چه سان؟ عشق ما و حسن نیت و اراده ما در فداکاری و از خودگذشتگی اگر در راه آرمانهای مبهم و غیر انسانی صرف شود عقیم خواهد ماند و فقط به شرطی ثمربخش خواهد بود که در جهت روابط ما با همنوعان ما باشد. اخلاق بجز در زندگی عملی گسترش نمی‌یابد و شکوفان نمی‌شود.

«اگر شعور اخلاقی خود را، ولو اندک، متوجه هرج و مرجی کنیم که بر محیط ما حکمفرما است نمی‌توانیم دست روی دست بگذاریم و فقط دل به این خوش کنیم که منتظر دنیایی فوق این دنیای زمینی باشیم. اهریمنی که باید با آن به پیکار برخاست تنها این موجود ذهنی ابلیس نام نیست. اهریمن همه آن عواملی است که انسان را علیه انسان برمی‌انگیزد...»

دن پائولو به اینجا که می‌رسد دچار تردید می‌شود. می‌داند که چه می‌خواهد بگوید ولی نمی‌داند چگونه بگوید، چون روی سخن او با کریستینا است. فراموش نکرده است که مسئله اجتماعی مسئله اخلاقی نیست و با طرق اخلاقی صرف حل نمی‌شود. می‌داند که به هر حال روابط موجود بین انسانها ناشی از احتیاج است نه از حسن یا سوء نیت ما. برای تغییر دادن این روابط مواعیظ اخلاقی کافی نیست. لیکن لحظه‌ای فرا می‌رسد که کمپنگی و زیان‌آوری بعضی از روابط اجتماعی اظلم من الشمس می‌شود. آن وقت است که اخلاق چیزی را که ابتدا تاریخ محکوم کرده است محکوم می‌کند. احساس عدالتخواهی موجب

می‌شود که بردگان بشورند، پیشتاژان سلاح برگیرند، روح شهیدان مشتمل گردد و متفکران و هنرمندان الهام یابند.

باز دن پائولو می‌نویسد:

«ای کریستینای عزیز، کافی است به اطراف خود بنگریم تا ببینیم که اجتماع فعلی به چه درجه از فساد رسیده است. البته کار همه نیست که از منبری بالا روند و نطق بکنند، کار همه نیست که در یک گروه سیاسی وارد شوند و برای دیگرگون کردن سازمان اجتماع مبارزه کنند، معجزه دختر جوانی چون شما وظیفه دارد برای دیدن آنچه در محیط او می‌گذرد چشم بگشاید و چشم کسانی را نیز که می‌خواهند چشم بسته بمانند بگشاید.

«اگر موجوداتی چون شما که بر اثر موهبت ذاتی واجد چنین ثروت سرشار روحی هستند یک روز از ایثار این ثروت در راه پرمش اوهام مذهبی دست بردارند و آن را برای بارور ساختن زندگی اجتماعی صرف کنند چه تحول عظیمی در جهان روی خواهد داد! بدین شیوه است که سرانجام قدیسین نو، شهیدان نو و انسانهای نوی به وجود خواهند آمد.

«من باور ندارم که امروز بتوان به نحو دیگری روح خود را رستگار ساخت. رستگار آن مردی است که بر غرور فردی و بر تمصب خانوادگی و طبقاتی خود چیره شود، در دیر معتکف نگردد، برای خود برجی از عاج نسازد و سُرز رفتار و طرز احساس او از هم جدا نباشد. رستگار آن مردی است که روحانیت خاص خود را از قید تسلیم به هرج و مرج موجود آزاد سازد. زندگی معنوی همیشه ثمره فداکاری و از خودگذشتگی بوده است. در اجتماعی چون اجتماع ما زندگی معنوی چیزی جز زندگی انقلابی نتواند بود!

«ای کریستینا، نباید ترسید، نباید به خاطر تأمین داشتن ولو تأمین فضایل خود، تسلیم شد. زندگی معنوی و زندگی توأم با تنعم به یک راه نمی‌روند. برای رستگاری خود باید مبارزه کرد و جان به خطر انداخت.»

دن پائولو آنچه را که نوشته است باز می‌خواند و راهی را که از حین بازگشت خود به ایتالیا پیموده است می‌سنجد. او از اینکه بازگشته و خویشتن را باز یافته است حرسند است.

شب هنگام، برف لاینقطع به باریدن ادامه می‌دهد. صبح وقتی ما تالنا کشیش را صدا می‌زند او هنوز خوابیده است. در جنر مسافرخانه جمعی از «کافون»ها و بچه‌ها گاریپالدی، خر شاتاپ را دوره کرده‌اند. بر ترك خر لاشه گرگی انداخته‌اند که همان روز صبح در کوهستان پشت پیتراسکا کشته‌اند. موهای زیر و انبوه گرگت به رنگ خاکستری مایل به قهوه‌ای آلوده به خون و گل است. دندانهای حیوان سفید و نیرومندند. به شانه و به یکی از پهلوه‌ای او دو لکه خون‌آلود نشان عبور گلوله تفنگ نمودار است. شکارچیان به رسم معمول خانه به‌خانه می‌گردند و گرگت کشته را نشان می‌دهند تا دستخوش بگیرند. «لویجی باندوچیا» که هنوز تفنگت بر شانه دارد توضیحاتی می‌دهد. این چهارمین گرگی است که او کشته است. بر قفای حیوان مهر عشق را نشان می‌دهد و آن جای گاز عمیقی است که گرگت ماده از عاشق خود گرفته است. عشق در میان گرگان امری جدی است. باندوچیا از دور می‌تواند زوزه‌های مختلف گرگت را تشخیص بدهد: زوزه خطر، و آن وقتی است که حیوان می‌بیند با اسلحه به او حمله می‌کنند، زوزه خون و آن بدین معنی است که حیوان شکاری یافته است و اینک یاران خود را به مهمانی می‌خواند، چون گرگها دوست ندارند تنها غذا بخورند. زوزه عشق یعنی آنکه حیوان به ماده‌ای احتیاج دارد و خجالت نمی‌کشد که این نیاز را فاش سازد.

مادر بزرگت کریستینا نمی‌خواهد چیزی برای گرگت کشته بدهد، اما کریستینا که از بچگی احترام خاصی برای گرگها قایل است به مادر بزرگت اصرار می‌کند. پیرزن در جواب می‌گوید:

— گرگت کشته دیگر نمی‌تواند گاز بگیرد.

دن پائولو نامه‌ای از رم متضمن چند جمله معمولی بایک امضای

ناشناس دریافت می‌دارد. کاغذ را جلو گرمای آتش می‌گیرد و بین سطرهای نامه چند کلمه زرد و پریده رنگ که با اَبَلیمو نوشته‌اند ظاهر می‌شود: «رژسُو توقیف شده است. اگر می‌آیی احتیاط کن و بیا به‌خانه کلوچی.»

دن پاتولو بلافاصله نازم رم می‌شود و به‌ماتالنا می‌گوید:
 - من باید برای يك کار خانوادگی به رم بروم. فعلاً اناتم اینجا باشد تا بعداً برگردم و ببرم.
 در حقیقت خود او نمی‌داند که آیا باز احتیاج به پناهگاه پیتراسکا پیدا خواهد کرد یا نه.

لحظه‌ای قبل از رسیدن قطار به ایستگاه راه‌آهن رم، دن پاتولو به ابریزگاه می‌رود و در به‌زوی خود می‌بندد. وقتی از آنجا بیرون می‌آید تا با مسافران دیگر در ایستگاه پیاده شود باز پیترو سپینا شده است.

از ایستگاه راه‌آهن یگراست به‌خیابان «دللونگارتا» به منزل آئیناپچی کلاهدوز دوست موریکا می‌رود و به‌دختر جوان می‌گوید:
 - موریکا به‌تو سلام می‌رساند. او درد و مشقت بسیار کشیده ولی اکنون شفا یافته است. وقتی او را دوباره ببینی نخواهیدش شناخت. پاك مرد دیگری شده است. هیچوقت سودای تو را از سر به‌در نکرده است.

آئینا تلاشی برای مخفی کردن هیجان درونی خود نمی‌کند و اشك در چشمانش حلقه می‌زند. پس واقعه‌ای که او در اسماق وجودش به‌جرات به‌آن امید بسته است تحقق خواهد یافت؟ می‌پرسد:
 - دیگر به رم بر نمی‌گردد؟

- نه.

- فکر می‌کنی که من بتوانم يك بار برای دیدن او به‌ده مسافرت کنم؟

- او منتظر تو است و درباره‌ی تو با پدر و مادرش صحبت کرده است.

دختر جوان تصمیم می‌گیرد که فردای آن روز حرکت کند. سپینا آئینا را به خیابان «دی‌موروسونی» می‌فرستد تا ورود وی را به زن کلوچی خبر بدهد و خود نیز در یکی از کوچه‌های مجاور به انتظار می‌ایستد. مدتی طول می‌کشد تا آن دو زن بیایند. سپینا در پیاده‌رو بالا و پایین می‌رود.

در آسمان برفراز شهر واتیکان يك بالن بزرگ به سیم بسته در طیران است که بر بدنه آن با حروف درشت مؤثر بودن مسهل مشهوری را تبلیغ کرده‌اند. سپینا با خود می‌گوید که در ایتالیا بسیاری از مسهلها به نام مقدسین نام گرفته‌اند، و در ضمن به یاد می‌آورد که آگهیهای بسیار نادر تبلیغاتی مندرج در روزنامه‌های کاتولیک ایتالیایی تقریباً همیشه درباره تبلیغ مسهلها است. آیا ممکن است این امری تصادفی باشد؟ خیر، ممکن نیست تصادفی باشد و سپینا نتیجه می‌گیرد که: «کلیسا بیوست دارد». این فکر او را به خنده می‌اندازد و مسلماً موجب انبساط خاطر دن‌بنه‌دو نیز می‌گردد. بالاخره آن دو زن می‌رسند. مردو با احتیاط تمام به اطراف خود می‌نگرند. گویی از آن می‌ترسند که کسی ایشان را تعقیب کرده باشد. بانو کلوچی می‌گوید:

— رومو دستگیر شده است اما چیزی پیش او نیافته‌اند. احتمال می‌رود که او را زیاد نگاه ندارند.

سپینا در جواب می‌گوید:

— دولت هرچه می‌خواهد با زندانیان می‌کند. قانون در ایتالیا جز برای دانشجویان حقوق و خارجیان وجود ندارد... شوهر تو چطور است، هنوز آنجا است؟

— بلی. کماکان به انتظار محاکمه مانده است. ضمناً کور هم شده است. شاید ماهها است که دیگر چشمان او نمی‌بیند ولی من فقط بار آخر که به دیدن او رفتم متوجه شدم. من برای خوشایند او شالی را که در موقع عروسیمان به من هدیه داده است پوشیده بودم. با آنکه در محل دیدار نرده‌ای بیشتری بین ما فاصله نیست و آنجا هم

روشن است او یابستی آن شال را بشناسد. من به او گفتم «متوجه نیستی چه پوشیده‌ام؟» پرسید: «چه پوشیده‌ای؟» باز پرسیدم: «نمی‌شناسی؟» جواب داد: «خز است؟ که به تو داده است؟» در کنار من مادرش ایستاده بود و از هر باز که به دیدن پسرش می‌آید آنقدر شوش است که به زحمت می‌تواند کلمه‌ای بر زبان بیاورد. او از من پرسید: «مامان کجا است؟ چرا امروز نیامده؟ مگر مریض است؟...» آن وقت ما فهمیدیم که او بینایی خود را از دست داده است. کاش حداقل زودتر معاکمه‌اش می‌کردند!

آنینا می‌گوید:

— معاکمات دیگر را نیز دایم به تأخیر می‌اندازند. دولت ایتالیا نمی‌خواهد مردم بدانند کسانی هم هستند که بر ضد جنگ مبارزه می‌کنند.

بانو کلوچی خطاب به اسپینا می‌گوید:

— رومئو مرا مأور کرده بود که منزل امنی برای تو پیدا کنم ولی من نمی‌دانم تو اینجا به چه اسمی می‌خواهی بمانی؟
— بعداً به تو خواهم گفتم.

اسپینا از بیان‌کینا خبر می‌گیرد و بانو کلوچی در توضیح می‌گوید:

— ما سعی کردیم به او کمک کنیم اما این کار مشکل بود. او دختر بدی نیست ولی شلوغ و هوسباز و نازک نارنجی است. تا با ما بود از بیحوصلگی جاننش به لب آمده بود. به‌اندک کاری آنقدر خسته می‌شد که بیمار می‌افتاد. يك روز بی‌آنکه چیزی به کسی بگوید غیبتش زد. دو روز پیش باز سر و کله‌اش پیدا شد که از سر تا پا عوض شده بود. سراغ تو را از ما گرفت و يك شماره تلفن هم داد که اگر تو آمدی به تو بگوییم.

اسپینا شماره را می‌گیرد، دستوری چند برای مسافرت پنهانی به «روکادی‌مارسی» به آنینا می‌دهد و قراری هم برای ملاقات با بانو کلوچی می‌گذارد، سپس به مهمانخانه‌ای در جنب پانتئون می‌رود و

اتاقی می‌گیرد. در دفتر مهمانخانه اسم و مشخصات خود را مطابق آنچه در گذرنامه چکی او نوشته شده است جزو مسافران خارجی به ثبت می‌رساند.

هنگام غروب به بیان‌کینا تلفن می‌کند و با او در کافه‌ای در مرکز شهر قرار ملاقات می‌گذارد. هردو در ساعت مقرر به میمادگاه می‌رسند. سپینا می‌گوید:

— تعجب مکن که من چرا ردای خود را از تن بدر آورده‌ام معمولاً در موارد لزوم کندن آن جایز است.

بیان‌کینا می‌گوید:

— با کت و شلوار قدری مضحك شده‌ای ولی عیبی ندارد.

زنك برك تندی کرده و موهای خود را به طرز عجیبی آراسته

است و لباس شیکی در بردارد.

کافه به نظر سپینا مشکوک می‌آید و بسیار هم شلوغ است.

عده‌ای به آهنگ ارکستر ناموزونی به رقص مشغولند. بر سر میزی

چراغ کوچکی با حباب گذاشته‌اند و اینهمه حباب سپینا را به یاد

چراغ‌موشیهایی می‌اندازد که بر بالین بیماران محتضر روشن می‌

کنند. محتضرین اینجا از سیگارهای «لوکس» معمولی می‌کشند و

موهای سرشان با «بریانتین معمولی» به هم چسبیده است و درگوش

مجاورین خود از همین شوخیهای احمقانه مبتدل پیچ می‌کنند. در

فاصله بین میزها هوایی آکنده از حماقت که به تمعیری می‌توان گفت

قابل لمس است، هوایی آکنده از شهوترانی و متعفن از بوی زیر-

بنلهای عرق‌کرده و پاهای نشسته دم‌کرده است. بیان‌کینا روبه‌روی

سپینا نشسته است و پیداست که خسته و کسل است. شاید منتظر

است که سپینا آغاز سخن کند.

سپینا از او می‌پرسد:

— حالا دیگر جدی شده‌ای؟

این حرف دنباله همان گفتگویی است که در فوسا با او داشت

و بر اثر آن بیان‌کینا تصمیم گرفته بود به رم بیاید. در جواب

می‌گوید:

- جدی؟... آخ، چه جور!
- حالا کجا کار می‌کنی؟
- فعلاً چند روزی است استراحت می‌کنم.
- درآمدت خوب است؟
- ای همچین!
- از کار خوشت می‌آید؟
- هیچکس هیچوقت کار واقعی را از ته دل دوست نداشته است. فقط قهرمانان کتابهای دخترپسند کار واقعی را دوست می‌دارند.

- کجا کار می‌کنی؟

زن با طمأنینه سیگاری روشن می‌کند. مرد باز می‌پرسد:

- ببخش، گفتم کجا کار می‌کنی؟

زن به سادگی تمام جواب می‌دهد:

- توی يك نشمه‌خانه.

سپینا از بچه روزنامه‌فروشی که وارد کافه می‌شود يك شماره مخصوص عصر را که در آن خبر ورود قوای ایتالیا به ماکاله^۱ درج شده است می‌خرد.

زن می‌پرسد:

- ما وارد «ماکاله» شدیم؟

مرد جواب می‌دهد:

- بلی، شما وارد «ماکاله» شدید!

پس از آن هر دو ساکت می‌مانند.

در خیابان، در آن لحظه که می‌خواهند از هم جدا شوند دخترک

می‌پرسد:

- پیکرت کردم؟

مرد جواب می‌دهد:

۱. ماکاله از شهرهای مرزی حبشه.

— راستش را بخواهی من متوجه تو نبودم، داشتم به چیز دیگری فکر می‌کردم.

زلی او جواب می‌خواهد و باز می‌پرسد:

— پکری؟

مرد می‌خواهد دزر شود و پی کار خود برود. لذا می‌گوید:

— مجبور نیستم به تو جواب بدهم.

بیان‌کینا اصرار می‌ورزد:

— باید جواب بدهی.

مرد حرکتی برای رفتن به خود می‌دهد و شب‌به‌خیر می‌گوید.

زن بازوی او را می‌گیرد و باز می‌پرسد:

— پکری؟

هر دو روی يك نيمکت سنگی می‌نشینند. مرد می‌گوید:

— آن وقتها که من هنوز در دبیرستان بودم بچه‌ها رمانی را که

درباره زندگی زنان هرجایی متیم فاحشه‌خانه‌ها نوشته شده بود — از

آنها که تو فعلا وابسته به آن هستی — مخفیانه دست به‌دست می —

گرداندند. من هم آن کتاب حزن‌انگیز را خواندم. آن وقت پانزده‌سالم

بود و باید به تو بگویم بقدری از آن کتاب بدم آمد که از آن به‌بعد

هیچگاه نتوانستم کتابی را که اشاره‌ای ولو برحسب اتفاق به این

قبیل مسائل کرده بود بخوانم.

زن می‌گوید:

— از این قبیل کتابها در دبیرستان ما نیز می‌گرداندند. من

خیال می‌کنم این نوع کتابها را عمداً چاپ می‌کنند تا در مدارس

کشیشان و خواهران تارک دنیا همه آنها را بخوانند. من خودم ده‌تایی

از آنها را خوانده‌ام که همه به‌هم شبیه بودند. فصل اول عصمت.

فصل دوم وسوسه. فصل سوم سقوط. فصل چهارم گناه. فصل پنجم

بر سراشویی ننگ. فصل ششم نخستین احساس پشیمانی. فصل هفتم

رستاخیز. و این فهرست مندرجات تغییرناپذیر همه آن کتابهای

مضحک بود که عمداً برای گریاندن مردان جوان و دختران ساده‌دل

می‌نوشتند، اما داستان من احتمالاً، مبتذل و خسته‌کننده است و حتی اصلاً داستان نیست بلکه زندگی من است.

مرد می‌گوید:

– شاید تقصیر من باشد، من نمی‌بایست تورا وادار به ترک فوسا کنم.

– من در فوسا سخت کسل می‌شدم، شاید بجز در موارد نادری که تو در آنجا بودی، در فوسا از صبح تا غروب خمیازه می‌کشیدم. دوستان شوهردار کسالت‌آورند چون بجز از شوهران خود از چیزی حرف نمی‌زنند. فقط بلدند بگویند: «فرانسوای من، آنتوان من، لویی من...» آنها چیزی بجز سایه شوهرشان نیستند و دایم متوحشند که میباید این سایه از سرشان کم شود. دوستان جوانتر که هنوز شوهر نکرده‌اند کسالت‌بارتر از دسته اول هستند. دخترهای بیچاره بیست سال تمام به‌انتظار یک ربع ساعت حظ نفسانی انتظار می‌کشند، ربع ساعتی که بعداً معلوم می‌شود مملو از ابتذال و حماقت و «حیوانیت» است و در تمام مدت این انتظار بی‌پایان در ته دل به چیزی جز همان منظور نمی‌اندیشند. و اما مردان... خوب است اصلاً حرفشان را نزنیم. آنها مرد نیستند، بلکه کارمند، بازرگان، مالک یا «کافون» هستند.

– تو در رم می‌توانستی در خانه بانو کلوچی منزل کنی. او زن با هوش و بی‌غرضی است و مسلماً می‌توانست برای دادن سر و سامان بهتری به‌زندگی تو به‌تو کمک کند.

– چون او آشنای تو است من نمی‌خواهم ازش بدگویی کنم. او مسلماً زن خوبی است ولی بدتر از عمه من، از صبح تا غروب وقت خود را به‌آه و ناله می‌گذرانند و دایم چشمانش پسر از اشک است. هیچ حرف نمی‌زنند و همه‌اش آه می‌کشد.

– آخر شوهر او در زندان است و کور هم شده است.

– می‌دانم، و به‌همین جهت من سعی می‌کردم درد دلش را بهمم، برای او دلسوزی کنم، دلداریش بدهم و سرش را گرم کنم،

اما هیچ امکان نداشت. از طرفی من در خانه او اشخاص دیگری را هم می‌دیدم که شوهرشان در زندان نبود و معمداً در ترشروی دست کمی از او نداشتند. من که نمی‌گویم این فکر بد است. شما می‌خواهید سوسیالیست باشید؟ خوب، باشید، دیگر مغز ما را نخورید! اما آنها همیشه حرفش را می‌زنند و از صبح تا غروب در کلبه‌های مرطوب و کثیف و ناسالم خود آه می‌کشند، در حالیکه در بیرون آفتاب به آن قشنگی می‌درخشد. واقعاً بدبختی است که آدم موجوداتی به آن جوانی را ببیند که به خاطر يك فکر ثابت همیشه ماتم گرفته باشند و مریض بیفتند و موی سر خود را سفید کنند. ایمان این زنهای جوان به سوسیالیسم کم از ایمان زنان مؤمنه به «ساکره‌گور» نیست. به حرف من خوب توجه کن: این اشخاص که تو مرا به ایشان سپرده بودی الحق که آدمهای بسیارخوب و شریفی هستند ولی بسیار خشک و کسل‌کننده‌اند!

— لابد آن «نشمه‌خانه» که تو به آن پناه برده‌ای در مقایسه با آنجا جای نشاط بخشی است.

— تو هیچوقت در این قبیل خانه‌ها نبوده‌ای؟

— نه.

— من هم قبلاً هرگز نبوده‌ام. در خانه يك دوست رومی خود به اسم جوسپینا استرافا که در دبیرستان با من و کریستینا همدرس بود و اکنون نشانه‌ی مردی است که صاحب يك کارخانه صابون‌سازی است با يك «گومانداتور» میهن‌پرست عضو حزب دولتی آشنا شدم. چند روزی از آشنایی ما نگذشته بود که او از من خواست اگر مایلم به حبشه اعزام شوم. ستاد ارتش دوهزار زن خواسته بود: عده‌ای برای سربازان و عده‌ای بهتر و خوشگل‌تر برای افسران. به گمانم من به خاطر جوانی و تربیت و سوادم برای افسران تعیین شده بودم. البته بنا بود اگر از آن زندگی خوشم نیاید به آسانی بتوانم در مستعمرات کار دیگری مثلاً در يك اداره یا در جایی مشابه آن برای خود پیدا کنم. فقط يك فکر مرا دو دل نگاهداشته بود و آن فکر تو بود. من

نمی‌خواستم به‌جایی بروم که از تو دور باشم. آخر من امیدهایی به‌تو بسته بودم. عاقبت تسلیم اصرارهای «کوماندا-تور» شدم و حرکت کردم. آنچه بخصوص مرا به‌خود جلب می‌کرد سفر در دریا به سوی سرزمینهای ناشناخته و به‌میان مردمی بود که به زبان دیگری حرف می‌زنند. شاید آنجا هم مردم ناله و زاری بکنند ولی من که حرف ایشان را نخواهم فهمید.

– و تو آن وقت به‌قصد افریقای شرقی به‌کشتی سوار شدی؟
 – تا ناپل رفتم. در آنجا به‌انتظار سوار شدن به‌کشتی مرا به سالن به‌اصطلاح «برهنگان هنری» بردند. ما جمعاً شانزده تن «برهنه هنری» بودیم که در اختیار مشتریان قرار داشتیم، و این مشتریان بیشتر از نظامیان مسافری بودند که می‌خواستند به‌جنگ بروند. در میان «برهنگان» زنان عجیب و غریبی بودند که در جنگ جهانی شرکت کرده بودند. شب‌هنگام، سربازان و درجه‌داران با کاسکت و لباس خدمت از ازدوگام‌های مختلف می‌آمدند. اینها قبل از عزیمت به‌افریقا يك دو روزی را در ناپل می‌گذراندند. طبعاً همهٔ ایشان و خصوصاً آنها که فقیر بودند عقب تفریح می‌گشتند و تمام کوشش خود را به‌کار می‌بستند تا خوش بگذرانند ولی هیچ موفق نمی‌شدند. آنهايي که به «قسمت» ما می‌آمدند تا وقتی که همه با هم بودند خود را بشاش و سر حال و حتی لات و بیقید نشان می‌دادند ولی وقتی با ما تنها توی اتاق می‌ماندند محزون و عبوس می‌شدند. اغلب ایشان از دهقانان بودند. وقتی در حین تمتع، به‌صورتشان که روی من خم می‌شد نگاه می‌کردم از جدی بودن حالت قیافه‌شان وحشت می‌کردم. اگر برحسب اتفاق یکی توی آنها خندان دیده می‌شد شاید پدر خانواده‌ای بود که فقط برای خوش‌کردن دل من می‌خندید. مردان خشن با سیلیم‌های کلفت و عضلات درشت در حین لذت بردن از من مثل جوجه مرغ جيك جيك می‌کردند و مرا با نوازشهای بچگانه می‌نواختند: «جيك جيك جيك! پوپوپوپو!» اما لحن صدای ایشان هم در باطن محزون بود. بودند کسانی که عکس مادر و زن و بچه‌های

خود را با چشم اشکبار به من نشان می‌دادند. فکرش را بکن در چنان جایی چه به آدم می‌گذرد! متأسفانه ایشان بیش از يك ربع‌ساعت حق نداشتند در اتاق بمانند. مقررات اینطور حکم می‌کند. آنها که می‌توانستند دو برابر پول بدهند نیم ساعت می‌ماندند ولی خیال نکنی که آنها بیش از دیگران تفریح می‌کردند. تقریباً همه ایشان وقتی خسته می‌شدند از من می‌خواستند که سرگذشت خودم را حکایت کنم. اول بار نمی‌فهمیدم که چرا و از چه نظر ممکن است سرگذشت من برای ایشان جالب باشد. بعد معلوم شد که این هم جزو کیف ایشان است. آن وقت من نقل می‌کردم، یعنی چیزهایی به هم می‌بافتم که بیشتر به ایشان لذت بدهد. مثلاً آه می‌کشیدم و می‌گفتم: «دختری دارم که در مدرسه خواهران مقدس درس می‌خواند و من برای آنکه بتوانم او را يك مسیحی تمام عیار بار بیاورم ناگزیر به این زندگی تن در داده‌ام. بلی، برای سعادت دخترم چه کارها که نمی‌کنم!...» بعضیها وقتی حرفهای مرا می‌شنیدند اشک در چشمشان حلقه می‌زد. آنها آدمهای خوبی بودند. همه دهاتی و محزون و کسالت‌آور بودند. حتی یکی از آنها بود که يك جفت کفش برای من فرستاد تا به دخترم بدهم و کفشها هنوز توی چمدان من است. با این ترتیب حالا حس می‌کنم که به هر حال مجبورم يك دختر راه بیندازم. بارها درباره این دخترم حرف زده‌ام، بارها قیافه او، گیسوان او، چشمان او، دستهای کوچولوی او و آن چال کوچکی را که در موقع خندیدن بر گونه‌اش می‌افتد توصیف کرده‌ام. بسیاری از این آدمهای خوب به او علاقمند شده، برای او دلسوزی کرده و تقریباً برای از گریسته‌اند. و حالا ببین که من يك جفت کفش هم برای پاهای کوچک او دارم!... خلاصه پس از چند روز زندگی در آن «شمه‌خانه» کم‌کم سخت کسل شدم. بسیار هم خسته می‌شدم و مثل اینکه به زیارت به راه دوری رفته باشم يك خستگی دایمی در پاهای خود و دردی در پشت و در عضلات خود احساس می‌کردم. مخصوصاً که يك زندگی محزون و یکنواخت و مبتذل هم داشتم. آنجا يك جور رستوران با غذای ثابت

و اجباری بود. همه آنها که می‌آمدند يك چیز می‌خواستند. از این گذشته همکاران من هم بقدری احمق بودند که روی گاز را سفید می‌کردند.

سپینا می‌گوید:

– در سن و سال تو همه چیز، خواه زندگی عادی یا غیر عادی.

کسلت می‌کند. پس برای تو چه باقی مانده است؟

– يك امید.

– چه امیدی؟

او دست سپینا را می‌گیرد و آهسته می‌گوید:

– تو.

سپینا می‌گوید:

– من متأسفم ولی...

زن می‌پرسد:

– تو واقعاً که هستی؟... تو مسلماً نه کشیشی، نه راهزنی، نه

شیطانی، نه سوداگر دوره‌گردی، پس که هستی؟ شاید هم مجموع اینها

باشی ولی این موضوع برای من جالب نیست و نمی‌خواهم بدانم تو

که هستی. آنچه من از تو می‌دانم برای من کافی است. تو همانی

که هستی. نخستین بار که تو را دیدم – به یاد داری آن روز را که

اول بار به هم رسیدیم؟ – و از وقتی که نخستین بار چشمم به چشمهای

تو افتاد، بلی، از آن وقت به بعد من تورا دوست می‌دارم. غیر از این

دیگر هیچ چیز برای من جالب نیست. من با تمام وجودم از سر تا پا

تورا دوست می‌دارم و بقیه برای من کسالت‌آور است. تو تنها چیزی

هستی که مرا کسل نمی‌کنی...

– بیان‌کینا، من باید به تو بگویم که...

– نمی‌خواهد فوراً به من جواب بدهی! تو هرچه دیرتر به من

جواب بدهی برای من بهتر است. مقصودم این است که به این وسیله

امید من بیشتر خواهد پایید. بگذار من امیدوار بمانم. اکنون این

تنها چیزی است که مرا به زندگی پابند می‌دارد و برای تو هم بی‌مایه

است.

مرد در جواب می‌گوید:

— بعداً در این خصوص باز صحبت خواهیم کرد.

و با این وعده هردو از هم جدا می‌شوند.

فردای آن روز سپینا بانو کلوچی را در گوشه‌ای از خیابان «موروسینی» که قبلاً در آنجا با هم قرار ملاقات گذاشته بودند می‌بیند. زن می‌گوید:

— برای بدرقهٔ ایننا به ایستگاه راه‌آهن رفته بودم. کاش می‌دیدى چشمان دخترک به عشق دیدار مجدد موریکا چه برقى می‌زد!

— چه کسی در سازمان، جای رومئو را گرفته است؟

— یکی از یازان میلانی به اسم بولا. من ورود تو را به او خبر داده‌ام.

در جلو در رستورانی، پیروزی که شاه بلوط برشته می‌فروشد پشت منقل خود نشسته است.

بانو کلوچی آهسته به سپینا می‌گوید:

— این زن به ما کمک می‌کند.

بانو کلوچی يك قیف کاغذی شاه‌بلوط برشته می‌خرد. در ته قیف زیر شاه‌بلوطها تکه کاغذی است که محل ملاقات با «بولا» روی آن معین شده است.

آن دو مرد روی پلکان کلیسای «ترینیتای مونتی» یکدیگر را می‌بینند. برای آنکه بتوانند یکدیگر را بشناسند هردو يك روزنامهٔ مصور ورزشی در دست چپ خود گرفته‌اند. بولا می‌گوید:

— مدت‌ها است که تصور می‌کردیم تو دستگیر شده‌ای، چون از تو خبری نداشتیم. حتی گمان می‌کنم خبر توقیف تو را در روزنامهٔ مجاز ما به خارجه اطلاع داده باشند.

«بولا» کارگر است ولی برای «امستار»، شغل نمایندگی‌فروش را انتخاب کرده است و مدعی است که سودی هم از این کار می‌برد. هر روز با يك چمدان پر از عطریات و خمیردندان و مسواک و

روغن سو و وسایل آرایش ارزان قیمت به بیست تایی از منازه های سلمانی سر می زند. اجناسی که سابقاً بازارشان گرم بود اکنون به عنوان اینکه برخلاف سیاست ملتخواهانۀ دولت هستند قدغن شده اند. سپینا می پرسد:

– گروههای رم در چه حالی هستند.

– ما باز در اول کار هستیم. توقیف رومو ضایعه ای بود. تحقیقاً یا تقریباً همه ارتباطات قطع شده و یا قابل اعتماد نیست. همه کارها را باید از سر گرفت.

– عوامل تازه ای هستند که به طرف ما بیایند؟

– هستند ولی يك بار که لو رفتند و تهدید شدند عموماً کم مقاومت می کنند و هر چه می دانند می گویند. به همین جهت است که همیشه باید از سر شروع کنیم. اغلب، تنها برای برقراری مجدد يك ارتباط ساده هفته ها باید زحمت کشید. باید به جستجوی کسانی که از نظر کسانی که از نظر کم شده اند پرداخت، کورکورانه از يك نشانی به نشانی دیگر رفت و قرار ملاقاتهایی گذاشت که هیچکس نمی آید. تازه وقتی ارتباط برقرار شد اغلب چند روزی بیشتر نمی پاید و آن وقت باید بی آنکه خسته شد کار را از سر گرفت. فعالیت غیر مجاز صبر و حوصله می خواهد.

– هواداران جدید را که می خواهند به گروهی وارد شوند به چه کاری وا می دارند؟

– برای آزمایش ابتدا چند نسخه ای از يك اعلامیه را به ایشان می دهند که توزیع کنند.

سپینا عدم رضایت خود را از این شیوه پنهان نمی کند و می پرسد:

– فکر نمی کنی که قبل از هر کاری لازم است با ایشان دوست شد؟ مگر نباید هر تازه واردی را عصرها در ساعات بیکاریش دید، یکشنبه ها با او به گردش رفت و نه تنها از سیاست بلکه از هر دری با او سخن گفت؟ به عبارت دیگر برای جلب کامل او از علاقه مبهمی

که او نسبت به ما احساس می‌کند استفاده کرد و از او مردی ساخت؟
 «بولا» برای سپینا که قبل از آشنایی حضوری وصف او را بسیار شنیده بود احترام خاصی قابل است ولی این نکته را نیز می‌داند که او مثل اغلب روشنفکران قدری عجیب است و به همین جهت می‌خواهد از بحث با او پرهیز کند. می‌گوید:

– من روزنامه کوچکی برای دانشجویان ترتیب داده‌ام که قرار است به‌نشانی صد نفری با پست فرستاده شود.

– در آن چه مطالبی نوشته شده است؟

– سرمقاله آن را خودم نوشته‌ام. پس از آن نامه زیبایی است

از يك دانشجوى كاتوليك.

– آن را که نوشته است؟

– آن را هم خودم نوشته‌ام.

سپینا می‌پرسد:

– این زرنگیها برای چه؟

«بولا» در جواب می‌گوید:

– باید این فکر را تلقین کرد که دانشجویان نیز دارند از

لاقیدی و بیحسی درمی‌آیند.

سپینا خونسردی خود را از دست می‌دهد و تقریباً داد می‌زند:

– جمعیت ما که جمعیت کلاه‌گیس‌سازان نیست. ما برای ظاهر

کار نمی‌کنیم. برای ما مهم این نیست که به‌ظاهر قوی جلوه کنیم.

بلکه واقفاً باید باشیم. انقلاب که چشمبندی یا شعبده‌بازی نیست.

واقعیت است و چیزی جز واقعیت نباید باشد.

– ولی اگر واقعیت فتنه‌انگیزی باشد چه؟

– معینداً فتنه‌انگیزی آن همیشه از مصلحت‌آمیزترین دروغها

کمتر است.

بولا اصرار نمی‌ورزد. می‌داند که سپینا رفیق خوبی است ولی

وسواس عجیبی دارد.

سپینا ناچار است شب را با بیان‌کینا بگذرانند. هر دو در رستورانی غذا می‌خورند و سپس به‌کافه تقریباً خلوتی می‌روند. نخستین بار سپینا می‌کوشد با بیان‌کینا جدی حرف بزند، لذا می‌گوید:

– زندگی فی‌نفسه نه جدی است و نه سرسری، نه خسته‌کننده است و نه جالب، بلکه این موضوعی است که به‌وضع خود ما بستگی دارد.

بیان‌کینا اظهار می‌دارد که با این عقیده کاملاً موافق است. سپینا ادامه می‌دهد:

– زندگی غیر جدی از ظواهر آب می‌خورد. هدف این نوع زندگی فقط جلوه فروختن است. این نوع زندگی همیشه می‌خواهد جالب، هوشمند، زیبا و فهمیده جلوه کند، حتی گاه می‌خواهد به‌ظاهر خوب و نودوست و شجاع بنماید. برای آدمهای سبکسر غیر جدی، «بودن» مهم نیست، آنچه مهم است «نمودن» است.

باز بیان‌کینا فوراً موافقت خود را با این عقیده ابراز می‌کند. سپینا ناگهان از او می‌پرسد:

– تو چرا همیشه با من موافقی؟
زن جواب می‌دهد:

– عزیز دلم، تو هرچه می‌خواهی بگو، من همیشه با تو موافقم. سپینا دلسرد و خاموش می‌شود. می‌بیند که وقت و سعی خود را بیهوده به‌هدر می‌دهد. آخر می‌گوید:

– حالا فهمیدم که تو يك بچه غاز بیش نیستی.

– تو چه؟ می‌خواهی به‌تو بگویم که تو چه هستی؟

– این برای من جالب نیست.

– تو يك الاغ گنده هستی.

– چرا؟

بیان‌کینا در توضیح می‌گوید:

– يك زن، يك زن واقعی همیشه همعقیده مردی است که دوستش

می‌دارد. اگر آن مرد کاتولیک است او نیز کاتولیک است، اگر آن مرد مسلمان باشد، او نیز مسلمان است، و اگر مرد علاقمند به جمع‌آوری تمبر باشد او نیز گردآورنده تمبرهای باطله و نادر خواهد شد.

– به عبارت دیگر، به قول تو، زن دایماً در کار تصنع است.

– مرا ببخش، حالا دیگر تو الاغ نیستی، بلکه يك قناری درشت هستی. زنی که واقماً عاشق مردی باشد تنها از سبیل‌های او نیست که خوشش می‌آید بلکه طبیعی است که از صمیم قلب افکار او را نیز دوست می‌دارد. باور نمی‌کنی؟

– خوب، اگر زن به هیچ مردی وابسته نباشد به چه چیز معتقد است؟

– در ته قلبش خدای ناشناخته خود را می‌پرستد، یعنی خدایی که منتظرش است تا بر او ظاهر شود.

– ولی اگر زن با شوهرش همعقیده نشد چه؟

– در آن صورت شوهرش را فریب می‌دهد و با فاسقش همعقیده است.

– و اگر از قضا شوهرش را هم فریب ندهد چطور؟

– در آن صورت طبیعتش سرد است.

سپینا معتقد است که ادامه چنین گفتگوی احمقانه‌ای بی‌فایده خواهد بود. بیان‌کینا از اینکه می‌بیند او به این زودی از کوره بدر می‌رود دلش می‌گیرد و برای تسکین دل او می‌خواهد امتیازی بدهد:

– پس تو بدت می‌آید از اینکه من بخوام به فکر و عقیده تو باشم؟ دلت می‌خواهد که برخلاف تو فکر کنم؟... می‌خواستی زودتر بگویی. دیگر چه می‌خواهی؟ اما من يك چیز بیشتر نمی‌خواهم و آن اینکه مطبوع طبع تو باشم و حاضر من فقط به آنچه تو می‌خواهی و می‌اندیشی فکر کنم.

سپینا تلاش می‌کند عصبانی نشود و می‌گوید:

– من می‌خواهم که تو همیشه به دلخواه وجدان خود رفتار کنی

و با عقل سلیم و شعور خود بیندیشی و می‌خواهم که همهٔ اینها از زندگی خصوصی تو جدا و مستقل باشد.

بیان‌کینا می‌گوید:

– اگر تو فقط همین را می‌خواهی من حاضرم چنین کنم. ولی در عوض آیا تو مرا دوست خواهی داشت؟

سپینا از جا برمی‌خیزد، کلاهش را بر سر می‌گذارد و با یک حرکت به طرف در می‌رود. بیان‌کینا با تعجب به او می‌نگرد و اول خیال می‌کند که شوخی است اما وقتی می‌بیند که سپینا واقعاً دارد از در بیرون می‌رود، بی‌آنکه حتی به پشت سر خود نگاه کند، فقط این فرصت برای او باقی می‌ماند که داد بزند:

– تو مرد نیستی، تو شتر مرغی!

دو روز بعد بانو کلوچی به سپینا تلفن می‌کند که نامهٔ مهمی از آنینا دریافت کرده است و دلش می‌خواهد آن نامه را به او نشان بدهد. سپینا بانو کلوچی را در یک مفازهٔ لبنیاتی جنب «پانتئون» ملاقات می‌کند و از مضمون نامه مطلع می‌شود. در بین خطوطی که با جوهر معمولی نوشته‌اند خبر ذیل را که با آبلیمو تحریر شده است تشخیص می‌دهد: «موریکا دیروز دستگیر شد. در اینجا هیجان عظیمی حکمفرما است. جوانانی که می‌گویند وابسته به انجمن نویسندگان هستند از من می‌پرسند چه باید بنویسند و حقیقت موضوع چیست؟ مرد دیگری نیز که اهل پراتولا است به دیدن من آمد.»

سپینا تصمیم می‌گیرد که به مارسیکا برود، بانو کلوچی به او می‌گوید:

– می‌روی گیر می‌افتی. الان مراقبت شدیدی در کار است.

سپینا جواب می‌دهد:

– ولایتی که زادگاه انسان است مثل دست خود انسان است. آدم آنجا سرشناس‌تر است ولی بهتر می‌تواند مخفی شود. به سراغ بیان‌کینا می‌رود و او را که از فرط گریه چشمانی سرخ و باد کرده دارد در اتاق خود می‌یابد. می‌گوید:

— من احتیاج مجرمی به تو دارم. موریکا توقیف شده است. تو باید همین الساعه به فوسا برگردی. از آنجا خودت را به «آوه تزانو» برسان و با تمام کسانی که با تو آشنایی دارند حرف بزن ولی نباید سوءظن کسی را تحریک کنی. باید سعی کنی از هرچه اتفاق می‌افتد و از هر تدارکی که دیده می‌شود آگاه گردی.

— تو خودت اینجا می‌مانی؟

— من هم فردا حرکت می‌کنم. کمی از ظهر گذشته مرد پراتولایی را با درشکه‌اش بفرست سر جاده بین فوسا و روکادی‌مارسی. جایی هم برای پناهگاه شب من پیدا کن.

— مگر به مسافرخانه عمه من نمی‌روی؟

— نه، چون لباس کشیشی در بر نخواهم داشت.

— می‌توانیم شب را باهم بگذرانیم؟

— بلی.

بیان‌کینا از شادی جستی می‌زند، چمدانش را می‌بندد و فوراً حرکت می‌کند.

فردای آن روز، سپینا رم را ترك می‌گوید و تا «تیولی» بسا تراموا می‌رود. از آنجا با قطار فرعی محلی که در هر ایستگاه مدتی معطل می‌ماند خود را به پای کوههای آبروتزه می‌رساند. او در واقع می‌داند که پلیس فقط بر خط راه‌آهن اصلی نظارت دقیق و مرتب دارد، معمداً کندی قطار فرعی حوصله او را سر می‌برد. خوب نمی‌داند که در ماریکا چه وضعی خواهد داشت. آئینا به‌طور سربسته نوشته است که در آنجا هیجان عظیمی حکمفرما است اما این حرف ممکن است چندین معنی داشته باشد. آیا «انجمن نویسندگان» موریکا ممکن است توانسته باشد در چنین مدت قلیلی وضع را تغییر داده باشد؟ به هر حال لازم است که خود او جای موریکا را بگیرد و نگذارد این گلوله نخ از هم باز شود. اکنون سفارش دن‌بنده‌تو به یادش می‌آید که: «هر کاری فصلی دارد. فصل هرس کردن مو جدا است. فصل سمپاشی مو، فصل تمیز کردن و آماده کردن خمها و بالاخره فصل انگورچینی

و لگدکوب کردن انگور همه جدا است.» ولی ما اکنون در مارسیکا به چه فصلی رسیده‌ایم؟ و او خواهد کوشید تا از صحبت با مرد پراتولایی، با آئینا، با بیان‌کینا، با جوانان نویسنده و با دوستان دیگر موریکا این نکته را دریابد، و البته به مقتضای فصلی که هست اقدام خواهد کرد و برای دیگران سرمشق خواهد شد.

در آوه‌ترانو قطار محلی «تیوولی» جلوتر نمی‌رود و ناچار سپینا سوار قطار محلی دیگری می‌شود که روی خط دیگری، به انتظار ایستاده است و از هم‌اکنون پر از سوداگران و دهقانانی است که پس از ختم بازار اینک به دهات خود باز می‌گردند.

یک زن دهاتی به سپینا می‌گوید:

— بازار قبل از نوئل همیشه شلوغ است. خدا را شکر حالا خلیما مدد معاشی را که دولت برای پسران احضار شده به خدمت می‌پردازد دریافت می‌کنند و به همین جهت پول بیشتر در دست و بال مردم می‌گردد.

سپینا گوش به صحبت مسافران فرا می‌دهد تا بفهمد آیا تغییر تازه‌ای در منطقه مارسیکا روی داده است یا نه، اما حس کنجکاوی او اکتفا نمی‌شود.

خط الرأس کوههایی که اطراف دشت قیفی شکل فسوچینو را احاطه کرده‌اند یکپارچه از برف سفید می‌نماید. جا به جا برف روی تپه‌هایی که پله‌های اول پای آن دشت را تشکیل می‌دهند باقی است. سپینا پالتوی سیاهی به تن دارد که تا پای او می‌آید و یک شال‌گردن پشمی سیاه به دور گردن خود پیچیده است. با این سر و وضع اگر به کسی هم بر بخورد که قبلا او را در جامه کشیشی دیده و شناخته است شاید متوجه نشود که او امروز ردا و قبای کشیشی به تن ندارد. در عین حال اگر لازم باشد کافی است تکه‌های پالتوی خود را باز کند و شال‌گردن را از گردنش بردارد تا به قیافه یک آقای معمولی درآید. ابتکاری که برای کلاهش به کار زده است جالب‌تر است: جنس و شکل کلاه طوری انتخاب شده است که بر حسب طرز گذاشتن آن بر سر هم

ممکن است به جای کلاه کشیشی گرفته شود و هم به عنوان کلاه عادی. این ابتکار موجب شده است که سپینا مدت مدیدی از وقت خود را در يك کلاهدوزی در شهر رم تلف کند ولی بالاخره نقشه‌اش با موفقیت اجرا شده و خود او را مثل بچه‌ها به‌خنده انداخته است.

در ایستگاه فوسا که پر از جمعیت است بدون آنکه به اطراف خود نگاه کند پیاده می‌شود و بلافاصله راهی را که از آبادی خارج می‌شود و به سمت روکا می‌رود در پیش می‌گیرد. این راه که شیب ملایمی به طرف تپه‌ها پیدا می‌کند مرز بین يك تپه سنگی پوشیده از مویز و يك مزرعه وسیع گندم‌کاری است. سر يك پیچ، مرد پراتولایی با درشکه‌اش به او می‌رسد. سپینا بی آنکه چیزی بگوید سوار می‌شود و درشکه به راه خود ادامه می‌دهد.

مرد پراتولایی يك ریش چند روزه دارد، پیراهن و بالا پوشش کثیف‌تر و چروک‌تر از معمول است، کوفته به‌نظر می‌رسد، مثل اینکه مریض باشد. سپینا می‌پرسد:

— از موریکا چه خبر؟

— او دیروز مرد.

در سمت چپ، آخرین برگهای پژمرده موها می‌ریزند و در سمت راست روپوش سبزی از گندمهای نورسته که تازه نیش زده‌اند بر مزرعه کشیده شده است. هوا آکنده از آرامشی خاص است، آرامشی طبیعی، آرامش اشیایی که همه بر سر جای خویش باشند. موریکا نیز بالاخره در جای خویش قرار گرفته است. سپینا می‌گوید:

— او به من گفته بود که شما یکدیگر را می‌شناختید و با هم

دوست بودید.

درشکه‌چی جواب می‌دهد:

— بلی، ما اغلب با هم بودیم. با او آدم خوشش می‌آمد باشد.

مرد خوبی بود و به آدم هوس می‌داد که خوب باشد. با ما از تحول نیز دم می‌زد و می‌گفت: با هم بودن و نترسیدن شروع کار است.

سپینا می‌گوید:

– بلی، باید با هم باشیم و نباید بگذاریم بینمان تفرقه بیفتد.

درشکه‌چی می‌گوید:

– او روی يك تکه کاغذ نوشته بود: «راستی و برادری به جای دروغ و نفرت در بین آدمیان حکمفرما خواهد شد و کار زنده جای پول را خواهد گرفت.» وقتی دستگیر شد این ورقه را پیش او یافتند و او انکار نکرد. آن وقت در حیاط سربازخانه فوسا لگن شب به‌جای تاج بر سرش گذاشتند و گفتند. «این هم راستی!» بعد، يك جارو به جای عصای اسقفی به‌دست راستش دادند و گفتند: «این هم برادری!» بعد، او را روی زمین در فرش قرمزی پیچیدند و سربازها او را توپ دست‌رشته و توپ فوتبال کردند و به هم پاسش می‌دادند و به او گفتند: «این هم کار زنده!» وقتی بر زمین افتاد با پوتین‌های میخ‌دار روی بدنش راه رفتند و با هر چه زور داشتند لگد مالش کردند. تازه بعد از این بازپرسی مقدماتی هنوز تا دو روز زنده مانده بود.

سپینا می‌گوید:

– اگر ما هم مثل او زندگی کنیم در حکم این است که او نمرده است. آنچه لازم است این است که با هم باشیم و نترسیم.

مرد پراتولایی با سر تصدیق می‌کند.

سپینا می‌پرسد:

– مردی که در جستجوی عدالت است از چه بترسد؟ از مرگ؟

«پراتولایی» در جواب می‌گوید:

– فقط آدم‌کشان از مرگ می‌ترسند.

در مدخل آبادی «روکا» درشکه‌چی خانه‌ای را نشان می‌دهند که در وسط مزرعه ساخته شده است و حیاط وسیعی دارد. اینجا خانه پدر و مادر موریکا است. سپینا پس از آنکه از مرد پراتولایی خواهش می‌کند که بعداً باز به دنبال او بیاید و در صورت امکان بیان‌کینا را نیز با خود بیاورد از راه باریک و پوشیده از علفی پیاده به سمت آن خانه می‌رود. خانه موریکا يك طبقه ولی ساختمان وسیع و کوتاهی است که نیمی از آن منزل مسکونی و نیم دیگر اصطبل است. تمام

پنجره‌های خانه بسته است ولی در حیات را چنانکه به هنگام عزاداری مرسوم است چارطاق باز گذاشته‌اند. در داخل حیات، جلو در، ارابه دوچرخ بزرگ و چهارگوشی است که بدنه‌های آن را با رنگ قرمز و آبی آسمانی رنگ کرده‌اند و دو مالیند آن رو به هوا است. در کنار ارابه، گاو آهنی است که خیش آن بزمین فرو رفته است. مردم به رسم معمول می‌آیند و می‌روند. سپینا نیز با تردید وارد می‌شود ولی هیچکس توجهی به او نمی‌کند. هنوز از آستانه در خانه نگذشته خویشتن را در اتاق بزرگی می‌بیند که کف آن با سنگهای ناهموار مفروش است و معمولاً باید آشپزخانه و انبار لوازم زراعتی باشد، لیکن اکنون پر از مهران است. زنان، پیچیده به بالاپوش سیاه و زرد روی زمین در کنار بخاری نشسته‌اند. مردان که به دور میزی ایستاده‌اند، از زمین و از محصول صحبت می‌کنند. سپینا در ته اتاق، چشمش به آنینا می‌افتد که روی چهارپایه‌ای تنها، با رنگ پریده، حاج و واج و لرزان از تب اضطراب، در میان آن همه ناشناس نشسته است. او نیز نمی‌گرید. برای گریستن بایستی تنها و یا با کسانی باشد که ایشان را بشناسد. لیکن وقتی سپینا را باز می‌شناسد دیگر خودداری نمی‌تواند و های‌های به‌گریه می‌افتد. پدر و مادر متوفی که لباس سیاه پدتن دارند از اتاق مجاور می‌آیند. مادر به سمت آنینا می‌رود، اشکهای او را پاک می‌کند، او را در پارچه سیاهی می‌پیچد و در کنار خود، روی همان چهار پایه، پهلوی بخاری می‌نشانند.

زنهای دیگر از هم می‌پرسند: این زن کیست؟

یکی از ایشان جواب می‌دهد:

— این زن آن مرحوم است، يك زن شمیری است.

پدر، در انتهای میز با مردان دیگر می‌نشیند.

قرم و خویشها از ده مجاور می‌رسند. بچه‌ها می‌رسند. مادر

چنانکه مرسوم است تعریف پسر مرحومش را می‌کند و می‌گوید:

— من خواسته بودم بچه‌ام را رستگار کنم، او را از خود دور

کرده بودم تا تحصیل کند و از سرنوشتی که با توجه به ضعف جسمانی

و ظرافت طبع و حساسیتش برای او پیش‌بینی می‌شد نجات یابد، اما نتوانسته بودم او را رستگار کنم. هوای شهر به مزاجش سازگار نبود و زمین او را به سوی خود باز خوانده بود. در اینجا باز به‌کار زمین می‌پرداخت و به‌پدرش کمک می‌کرد. گمان می‌رفت که این کار زود خسته‌اش کند و بیزارش سازد چون هر روز بر زمین کار کردن کیفیت حقیقی خداوند است. اما او برعکس، کم‌کم به این کار علاقمند می‌شد. هر روز صبح پدرش را بیدار می‌کرد، زین و دهنه به اسب می‌زد، پنرها را انتخاب می‌کرد، چلیکها را پر می‌کرد و به باغچه می‌رسید. مادر ضمن تمجید از پسرش گاه‌گاه مکثی می‌کند تا آتش بخاری را تیز کند و یا شاخهٔ هیزمی در آن بیندازد. مارتا خواهر دن‌بنه‌دو از راه می‌رسد. او نیز از مرگ برادرش به بعد سیاهپوش است. «کافون»های دهات اطراف می‌آیند. عده‌ای که نشسته‌اند جا خالی می‌کنند و می‌روند. موریکای پیر که نزدیک میز ایستاده است به‌مردانی که دور تا دور نشسته‌اند خوراکی و آشامیدنی می‌دهد. شراب می‌ریزد و می‌گوید بنوشید! و نان تکه می‌کند و می‌گوید بخورید! سپس می‌گوید:

— او در کاشتن و ویجین‌کردن و درویدن و کوبیدن و آردکردن گندمی که این نان از آن درست شده به من کمک کرده است. بگیرید و بخورید که این نان او است.

مردان می‌خورند و می‌آشامند و کسانی هستند که نان را در شراب ترید می‌کنند.

باز عده‌ای می‌رسند. پدر شراب می‌ریزد و می‌گوید:

— او در هرس کردن و سمپاشیدن و ویجین‌کردن و چیدن انگوری که این شراب از آن درست شده به من کمک کرده است. بگیرید و بنوشید که این شراب او است.

این بار گدایان می‌آیند. مادر می‌گوید:

— بگذارید بیایند تو.

کسی می‌گوید:

– شاید ایشان را برای جاسوسی فرستاده باشند.

– بگذارید بیایند تو.

چون با خوراندن و نوشاندن به گدایان، بسیاری بی آنکه خود بدانند به مسیح غذا داده اند.

پدر می گوید:

– بخورید و بنوشید. این نان او است و آن شراب او.

آنگاه چشم پدر به سپینا می افتد، به او می نگرد و از او می پرسد:

– اهل کجایی؟

– اهل «اورتا»

– اسمت چیست؟

آینا برمی خیزد و آهسته اسمی به گوش پیرمرد زمزمه می کند.

پیر به سپینا می گوید:

– من در جوانی با پدر تو آشنا بودم. او در بازار یکی از مادیانهای مرا از من خرید. پسری که از دستم گرفتند درباره تو خیلی چیزها به من گفته است. بیا اینجا بین مادر او و زن او بنشین و بخور و بنوش، چون این نان او است و آن شراب او.

سپینا می گوید:

– نان از هزاران دانه گندم درست می شود و به همین جهت به معنی اتحاد است. شراب از هزاران دانه انگور پدید می آید و آن نیز به معنای اتحاد است، اتحاد اجزای شبیه و مساوی و مفید. بنابراین اتحاد به معنای راستی و برادری نیز هست و اینها همه با هم سازگارند. در طرف راست سپینا زن دهقانی که مادر متوفی است نشسته است و در طرف چپ او دختر کارگری است که زن او بود. در سمت چپ او ده است و در سمت راست او شهر. خود سپینا نیز نیمی شهری و نیمی دهاتی است. پدر می گوید:

– برای نان درست کردن نه ماه وقت لازم است.

مادر با تعجب می پرسد:

– نه ماه؟

– در نوامبر بذر گندم را می‌کارند و در ژوئیه آن را درو می‌کنند و می‌کوبند.

پیرمرد ماهها را می‌شمارد، نوامبر، دسامبر، ژانویه، فوریه، مارس، آوریل، مه، ژوئن، ژوئیه. این می‌شود درست نه ماه. و برای آنکه انگور برسد آن نیز نه ماه وقت لازم دارد، از مارس تا نوامبر. پیر باز ماهها را می‌شمارد:

– مارس، آوریل، مه، ژوئن، ژوئیه، اوت، سپتامبر، اکتبر، نوامبر. این هم می‌شود نه ماه.

باز مادر می‌پرسد:

– نه ماه؟

او هرگز به فکر این موضوع نیفتاده بود. برای بچه درست کردن نیز نه ماه وقت لازم است. او در ماه آوریل به دنیا آمده بود. مادر ماهها را برعکس می‌شمارد:

– آوریل، مارس، فوریه، ژانویه، دسامبر، نوامبر، اکتبر، سپتامبر، اوت. از ماه اوت تا ماه آوریل نه ماه کشیده است.

آشنایان دیگری می‌رسند. بقیه می‌روند تا به ایشان جا بدهند. مارتا به مادر می‌گوید:

– یادم می‌آید وقتی پسر ت طفل بود و تو هنوز جوان بودی او را در بغل می‌گرفتی و به بالای تپه به گردش می‌آوردی. دن بنه‌دتو آن وقتها می‌گفت که تو به شاخه مو می‌مانی و او چون خوشه انگور تو است، و تو به ساقه گندم می‌مانی و او چون خوشه گندم تو ... پدر می‌گوید:

– بخورید و بنوشید. این نان او است و آن شراب او.

بیان‌کینسا در بین دو لنگه در اتاق ظاهر می‌شود و سپینا یکرامت

به پیشواز او می‌رود. زن جوان به او می‌گوید:

– همین الساعه باید فرار کنی. تو را شناخته‌اند.

– تو از کجا می‌دانی؟

– من در آوه‌تزانو دوبار آلبرتو کولامارتینی را دیدم. او هنوز

خاطرخواه من است و از وقتی که پمپئو به افریقا رفته است دیگر حسادت نمی‌کند. من بنا به توصیه‌های تو به ظاهر عشق او را پذیرفتم. اکنون او افسر ارتش است و برای من تعریف کرد که الان چندین روز است یک عکس بزرگ از شخصی به نام پیتر و سپینا در دفتر کار او در معرض تماشا گذاشته‌اند و او وقتی خوب به این عکس خیره شده یقین حاصل کرده است که پیتر و سپینا و دن‌پائولو یک شخص واحدند. من بسیار سعی کردم به او بفهمانم که اشتباه می‌کند ولی به خرجش نرفت. همین امروز صبح موضوع را به مافوقها گزارش داده است. واقعاً تصادف عجیبی است که امروز تو را در حین ورود به ایستگاه راه‌آهن فوسا نشناخته‌اند. حالا دیگر نباید یک دقیقه از وقت خود را تلف کنی. مسلماً الان به تمام پستهای ژاندارمری و نظامی منطقه اطلاع داده‌اند.

سپینا آنینا را به کناری می‌کشد. سپس از موریکای پیر درخواست می‌کند که اسبش را برای آن روز به او عاریه بدهد. پیر مرد وقتی به حیاط خانه برمی‌گردد کوه‌اسب زیبایی را که چندماه پیش نیست تربیت شده است با خود می‌کشد و می‌گوید:

— کمی هوا بخورد برایش بدنخواهد شد.

بیان‌کینا می‌پرسد:

— از دست من چه کاری ساخته است؟

سپینا به او توصیه می‌کند:

— هرچه «پراتولایی» به تو گفت بکن و جدی باش! من فعلاً به

پیتراسکا می‌روم، چون در آنجا یک مشت کاغذ جا گذاشته‌ام که ترجیح می‌دهم بسوزانم. بعد، پایین می‌آیم و راه «پسکاسرولی» را در پیش می‌گیرم و به «آلفدنا» یا به «سکانو» می‌روم. البته به محض اینکه توانستم از وضع خودم باخبرت خواهم کرد.

سپینا سوار اسب می‌شود، اسبی که به حسب معمول دهات نه زین دارد و نه لگام، و فقط افسار ساده‌ای از کنف به سرش بسته است. بدین جهت همینکه اسب منگینی غریبه‌ای را بر پشت خود حس می‌کند

شیهه‌ای می‌کشد و با چهار نعل افسارگسیخته‌ای سر به صحرا می‌گذارد و سپینا را که سالها است عادت اسب‌سواری از سرش افتاده است با خود می‌برد. با آنکه افسار را با تمام قوا می‌کشد تأثیری در رفتار اسب نمی‌بخشد. سوار برای آنکه بر زمین نیفتد ناگزیر با هردو چنگک به بال و گردن مرکب می‌چسبد. حیوان نیز پس از آنکه ترس اولش ریخته است آرامتر می‌شود و سر می‌سپارد تا سپینا او را از کوره راهی که از میان مزارع به موازات جاده کالسه‌رو کشیده شده است یورتمه به سمت دره پیتراسکا براند. در بیرون آبادی «لاما»، کمی قبل از رسیدن به پلی که نشانه ورود به دره پیتراسکا است یک نفر دژبان راه بر او می‌گیرد و فریاد می‌زند: ایست ایست! اسب که از این ظهور غیر مترقبه رم کرده است، بی آنکه این بار سپینا بخواد اندک کوششی برای کاستن از سرعت ناخت او بکند، باز به چهار نعل درمی‌آید. با وجود سربالایی تند، حیوان بی آنکه نفس تازه کند قسمت اول دره را طی می‌کند و جز با رسیدن به نخستین علایم برف روی جاده از سرعت خود نمی‌کاهد. سپینا گاه گاه سر برمی‌گرداند ولی اثری از تعقیب نیست. به هیچوجه احتمال نمی‌رود که آن نظامی به دنبالش بیاید ولی بعید نیست که سربازخانه مجاور را خبر کند و نشانیهای سوار را بدهد. در این صورت یک گشتی ژاندارم اسب‌سوار یا دژبان موتورسیکلت سوار راه دره پیتراسکا را خواهد بست. برای سپینا هر یک از این احتمالات مانعی است که راهی برای فرار از آن به عقل او نمی‌رسد. به ناخت خود به سوی پیتراسکا ادامه می‌دهد ولی دره که در مقصد بسته می‌شود و هیچ راهی برای بیرون رفتن از آن نیست یک بن‌بست واقعی است. چگونه می‌توان گریخت؟ ناگهان سر اسب را برگرداندن و به طرف دشت فرود آمدن کار خطرناکی است و به طور قطع بمثابة رفتن به پیشواز ژاندارمها و نظامیان است. لیکن رفتن به پیتراسکا و در آنجا ماندن نیز چندان عاقلانه نیست. در آنجا همچون موش به تله خواهد افتاد. سپینا بطور قطع هیچ روزنه‌امیدی برای نجات خود نمی‌بیند. اسب نفس می‌زند و بخار می‌کند و کف بر لب آورده است ولی همچنان سرعت خود را دارد. هرچه جلوتر می‌رود منظره دره بیشتر تغییر می‌کند. برف بسیار باریده است و آسمان خاکستری باز هم خیر از برف می‌دهد. دامنه‌های دره که سر تا پا

سفیدند هرگز چنین بلند و چنین صعب‌العبور جلوه نکرده بودند. تلاش برای عبور از این دامنه‌ها تنها خسته‌کننده است بلکه بیهوده نیز هست. دهات آن سوی دامنه هم جزو ماریسکا هستند و چه بسا که نشانیهای او را به آنجاها نیز داده باشند. سپینا به مقابل پیتراسکا می‌رسد. کلاه خود را پایین می‌کشد و تکمه‌های بالاپوشش را می‌اندازد و با این ترتیب ظاهری کم و بیش کشی به خود می‌دهد. کوه در آن سوی پیتراسکا دره را می‌بندد و سر تا پا از برف سفید است. دو قلۀ نامساوی دارد که کوهان شتر را به باد می‌آورند. قلۀ بلندتر چشم‌انداز دره را می‌بندد، و قلۀ کوچکتر که لبۀ صاف‌تری دارد کنارتر افتاده است و به دامنه‌ی راست می‌پیوندد. هر دو قلۀ را شکافی عمیق از هم جدا کرده است که به «زین‌بزان» معروف است و سیلابی که از دره‌ی پیتراسکا فرود می‌آید از آنجا سرچشمه می‌گیرد. سپینا می‌داند که «زین‌بزان» تنها معبر موجود برای دست یافتن به دامنه‌ی آن سوی کوه است ولی در آن بالا یک کوره راه فاطر رویش نیست که قهراً در حال حاضر برفی عظیم بر آن نشسته است و بالنتیجه غیرقابل عبور است. سپینا به یاد می‌آورد که از شاتاپ شنیده بود عبور از تنگ «زین‌بزان» و رسیدن به خانه‌های نخستین آبادی دامنه‌ی آن سوی کوه در تابستان چهارالی پنج ساعت به طول می‌انجامد. ولی در زمستان چطور؟ اگر او جسماً قوی‌تر می‌بود تنها راه نجات از تله‌موشی که در آن افتاده است بیشک همان معبر بود و بس. اما در چنین فصلی آیا دیوانگی نیست که ساعت‌های متمادی خویشتن را در صعود از چنین کوهی سرگردان کند؟ مسلماً در چنین مواردی بسیار بهتر است که با یک حیله‌ی زیرکانه نقش وارو بزند یعنی در پیتراسکا بماند و چنین جلوه دهد که دارد از فلان یا فلان سمت می‌گریزد و آن وقت در کلبه‌ی یکی از «کافون»ها یا در تنور عمومی آبادی که هر پانزده روز بکار روشن می‌شود و یا در زیرزمینی در یک چلیک خالی مخفی شود. لیکن برای این کار یک همدست لازم است و او کسی را ندارد.

بازیر و رو کردن همین افکار در مغز خویش است که سپینا بالاخره به پیتراسکا می‌رسد. افسار اسبش را به در مسافرخانه می‌بندد و می‌خواهد داخل شود که ناگاه صدای نزدیک شدن کسی را در پشت سر خود می‌شنود. سر برمی‌گرداند. کریستینا

است. چهره دخترک چندان ماتمزده است که سینا وحشت می‌کند. دخترک به زحمت می‌گوید:

- برادرم به من نامه‌ای نوشته است.

سینا اول نگران می‌شود که مباد بلایی بر سر آلبرتو آمده باشد ولی صحبت بر سر چیز دیگری است.

دختر جوان می‌پرسد:

- حقیقت را به من بگوید. آیا راست است که شما پیترو سینا هستید؟

- بلی.

ماتالنا از مسافرخانه بیرون می‌آید. سینا و کریستینا که هر یک به علتی مشوشند سکوت اختیار می‌کنند. سینا به اتاق خود بالا می‌رود، اسباب و اثاث خود را مرتب می‌کند و کاغذهای بسیاری را می‌سوزاند. گاه‌گاه کار خود را قطع می‌کند تا نگاهی به سمت جاده که از دره بالا می‌آید بیندازد. ضمن مرتب کردن اوراق خود به دفترچه یادداشت‌های روزانه خویش برمی‌خورد که بر آن عنوان «گفتگو با کریستینا» نوشته شده است. لحظه‌ای مردد می‌ماند، سپس این چند کلمه را به رسم تقدیم و وداع بر پشت جلد آن می‌نویسد:

«عزیزم، کریستینای عزیزم، شما در اینجا حقیقت را خواهید یافت و چیزی جز حقیقت نخواهید یافت. مقصودم حقیقت واقعی و اصلی است، حقیقتی که در این دوران غم‌انگیز پنهان است، حقیقتی که در دل است. پیترو سینا.»

دفترچه را در پاکتی می‌اندازد، به آشپزخانه فرود می‌آید و پاکت را به آمریکو می‌دهد و از او می‌خواهد که فوراً آن را به کریستینا برساند. در ضمن، ماتالنا را نیز به دنبال شاتاپ می‌فرستد. به شاتاب مزد یک روزش را پیش می‌دهد و او را مأمور می‌کند تا فوراً اسب را به روکا برگرداند و به صاحبش تحویل دهد. سپس دوباره به اتاق خود بالا می‌رود. تقریباً نیم ساعت بعد، وقتی ماتالنا می‌آید تا از او بپرسد که چه غذایی میل دارد اتاق را خالی و مرتب می‌بیند. روی میز مبلغی پول است و چند کلمه یادداشت به عنوان ماتالنا برای تشکر از مهمان‌نوازی او. چه رفتن عجیبی! هوز نیم ساعت از آمدنش نگذشته بی‌خدا حافظی رفته است! به باغچه فرود

می‌آید و روی برفها جای پای انسان می‌بیند. با تعجب رد پا را می‌گیرد و به مسیل می‌رسد. در امتداد مسیل جای پا ادامه دارد ولی نه بطرف دره بلکه بسوی سرچشمه بالا رفته است. شکی نیست که این مرد دیوانه شده است. مائالنا در راه به دهقان کر و لال برمی‌خورد و با ایما و اشاره از او می‌پرسد که کثیش را دیده است یا نه. کر و لال به او می‌فهماند که او را دیده در حالی که به طرف کوه می‌دویده است. ماگاشیا از راه می‌رسد و این خبر عجیب را تأیید می‌کند. کثیش مانند مردی نوید از همه جا سر به کوه گذاشته است و اکنون باید مسافتی دور شده باشد.

مائالنا می‌گوید:

- او مسلماً دیوانه شده است. تابستان همیشه در اتاق می‌ماند و حالا که یک متر برف باریده است به کوه می‌رود!

مائالنا چون عقلش به جایی نمی‌رسد به سراغ کریستینا می‌رود تا مگر چیزی از او بفهمد. دختر جوان در اتاق خود در به روی خویش بسته است، تک و تنها است و دستخوش اندوهی عظیم. تازه از خواندن یادداشتهای روزانه پینرو سپینا فراغت یافته است.

مائالنا به او می‌گوید:

- کثیش دیوانه شده است. پنهانی از در باغ بیرون رفته و راه کوه را در پیش گرفته است.

کریستینا به دم پنجره می‌رود و به سمتی که مدیره مسافرخانه به او نشان داده است می‌نگرد. در دامنه سر تا پا سفید کوه که یکراست به سمت «زین بزآن» بالا می‌رود اثری از انسان نیست. پس او باید راه آسان تر ولی دراز تر یعنی همان کوره راه قاطر رو را که پس از جدا شدن از کناره‌های سیلاب با خطوط دراز ماریچ به سوی پشت کوه بالا می‌رود در پیش گرفته باشد.

- ای کاش غذا خورده بود! ای کاش لباسهای سنگین تری پوشیده بود!

مجرای سیلاب چنان در لای تخته سنگها و درختان کوچک پنهان است که کریستینا نمی‌تواند تشخیص بدهد فراری باید به چه نقطه‌ای رسیده باشد. از این گذشته مه هم هست.

ماتالنا می گوید:

- به زودی شب خواهد شد. او اگر به «زین» هم برسد در کولاک برف گیر خواهد کرد!

مدیرهٔ مسافرخانه به شنیدن صدای گریهٔ پسرش «آمریکو» پی‌کار خود می‌رود. کریستینا جلو پنجره می‌ماند و چشمانش در جهتی که آن مرد می‌گریزد خیره مانده است. این واقعه برای مردی چون سپینا که بنیه‌ای چنان ضعیف دارد و به وضع محل آشنا نیست و تجهیزات مخصوص و آذوقه نیز ندارد ممکن است به قیمت جان تمام شود. فکر اینکه آن مرد با خطر مرگ مواجه است ناگهان تشویشی بر جان کریستینا مستولی می‌سازد و هرگوفه ملاحظه و احتیاطی را از یاد او می‌برد. دفترچهٔ یادداشت‌های سپینا را در زیر بالش خود مخفی می‌کند، در قفسهٔ خود پی لباسهای پشمی که شاید به درد بخورد می‌گردد، یک بالاپوش و دو «پولوور» دستاف و یک جفت دستکش و دو شال گردن بیرون می‌آورد و همه را لای هم در بقچه‌ای می‌پیچد. آنگاه به آشپزخانه می‌رود، یک گرده نان و یک شیشه شراب برمی‌دارد و آنها را لای رختها فرو می‌کند. و برای آنکه مادر بزرگش او را نبیند و صدای او را نشنود، بقچه به بغل، مثل اینکه می‌خواهد به اصطبل سر بکشد از در انتهایی باغ خارج می‌شود، لیکن در بیرون خانه، دور خفیفی می‌زند، از پشت کلیسا و گورستان عبور می‌کند، سپس روی برف می‌نشیند و مانند آن زمانها که هنوز بچهٔ کوچکی بیش نبود خود را در شیب‌تندی به ارتفاع ده دوازده متر سر می‌دهد تا به کوره راهی در پای شیب می‌رسد که در امتداد مسیل تا مسافتی طولانی رو به سرچشمه بالا می‌رود. همینکه اطمینان پیدا می‌کند که کسی از ساکنان ده او را ندیده و تعقیبش نکرده است بنای دویدن می‌گذارد، چه واقعاً اگر فراری نیم ساعت پیش از او به راه افتاده باشد او نباید وقت خود را تلف کند. بر کوره راه رد پاهای مختلف دیده می‌شود و کریستینا ضمن دویدن، سعی می‌کند جای پای فراری خود را تشخیص بدهد. هرچه جلوتر می‌رود جای پاهای کم‌تر می‌شود ولی به هر حال از کنارهٔ مسیل جدا نیست، و این نشانهٔ بارزی است بر اینکه فراری برای رسیدن به «زین‌زان» راه دورتر را در پیش گرفته یعنی از همان کوره راه قاطر رو

رفته است. کریستینا برای آنکه بتواند جریان عقب ماندگی خود را بکند ناگزیر می‌شود راه کوتا‌تر را که شیب بسیار تندی دارد و از دامنه‌ای به ارتفاع نزدیک به صد متر بالا می‌رود تا در آن نقطه با دامنه خود دره یکی شود، در پیش بگیرد. او می‌داند که صعود از این دامنه پرنشیب حتی در فصلی که هوا خوب است جسارت خطرناکی است که فقط از جان‌گذشتگان و بزبان برمی‌آید و به طریق اولی در زمستان بی‌اندازه خطرناک است. اما این تنها راهی است که در پیش پای او است تا بتواند خود را به فراری برساند. به یک جست از سیلاب می‌گذرد و شروع به صعود می‌کند. به کمک دست و پا بالا می‌رود و به شاخه نهالها و گونها و نوک سنگها که از زیر برف سر برآورده‌اند چنگ می‌اندازد. گاه در حساب ثبات دستاویز خود اشتباه می‌کند، با صورت به روی برفها می‌افتد و از بالا به پایین می‌سرد. خوشبختانه آنجا که شیب دامنه بیشتر است برف بر اثر باد تنک‌تر است. اما در میان تخته‌سنگها آنجا که کریستینا امیدوار بود با اطمینان بیشتری پیش برود بیشتر در برف فرو می‌رود و باید همه زور بازوی خود را به کار ببرد تا خود را آزاد سازد. دامنش و بقچه‌اش سخت دست و پاگیرند ولی او به دو علت مختلف از هیچیک از آن دو نمی‌تواند چشم‌پوشد. در نقطه‌ای که بر اثر پیش‌آمدگی فوق‌العاده تخته سنگی غاری خشک به وجود آمده است دخترک خسته و مانده از نفس بر زمین می‌افتد. از ته دره مه بالا می‌آید. قطعات درشت مه که به لایسی خاکستری می‌ماند کندالها را پر می‌کنند، خانه‌ها را می‌پوشانند و مزارع و پرچینها و دیوارهای دور منازل را فرا می‌گیرند. اکنون زمین بی‌شکل و خالی به نظر می‌رسد، گویی سکنه‌ای در آن نیست و به وضع آغاز آفرینش بازگشته است. لیکن برخلاف آغاز آفرینش که ذیرواحی در آن نبود اکنون مردی و زنی در آن هستند. مردی تنها که شاید اکنون دیگر چندان از زن دور نباشد، و زنی که باز برمی‌خزید تا خود را به او برساند و او را در آن تنهایی یاری دهد. اکنون برف سفت‌تر شده است و کریستینا بهتر می‌تواند راه برود اما آسان‌تر هم می‌لغزد. عرق از سر تا پایش می‌ریزد و از دستش خون می‌آید چون دو سه بار ناچار شده است برای آنکه پرت نشود دست به بوته‌های خار بگیرد و خار دستش را پاره کرده است. کریستینا نمی‌داند

این فاصله را در چه مدت بالا آمده است و دیگر یارای پیش رفتن ندارد. اکنون روی تپه وسیعی است تقریباً به شکل مربع مستطیل که آن را «مرغزار جادو» می‌نامند. در آن سوی تپه، کوه با شیب ملایمتری ادامه می‌یابد. دور تا دور، برف دست نخورده است. پیدا است که هیچکس از آن حوالی نگذشته است. باز به سمت قله رفتن نه تنها او را از پا می‌اندازد بلکه بیفایده است. کریستینا تصمیم می‌گیرد که بهتر است بطور مورب از کمرکش کوه برود تا بدین طریق راه بر سپینا ببندد. بر این مسیر جدید به راه خود ادامه می‌دهد. منظره کاملاً تغییر کرده است. دره پیتراسکا از نظر ناپدید شده است. بجز یال و قله کوه چیزی دیده نمی‌شود، از وسعت دید به سرعت کم می‌شود. باد سردی می‌وزد که صورت را مثل شیشه می‌برد. غروب نزدیک است. کولاک برف نیز نزدیک می‌شود. کریستینا به نقطه‌ای می‌رسد که در آنجا گردنه شروع می‌شود، گردنه‌ای که دو قوز کوه را از هم جدا می‌کند و «زین‌بزان» را به وجود می‌آورد. بر برف هیچگونه اثری از آدمیزاد نمی‌بیند. زمین بسیار ناهموار و پوشیده از تخته‌سنگها است و جابه جا توفانها و سیلابها آن را کنده‌اند. به علاوه چون تا کمر در برف فرو می‌رود نمی‌تواند مسافتی دورتر از خود را ببیند. آن روز بهاری را به یاد می‌آورد که نخستین بار به اینجا آمده بود. آن روز هنوز کوچک بود و با پدرش همراه بود. امروز برخلاف آن روز منظره غم‌انگیز است. کریستینا صعود به سوی «زین» را از سر می‌گیرد. فکر می‌کند که وقتی به آن بالا برسد خواهد توانست به هر دو دامنه کوه بنگرد و آسانتر سپینا را ببیند و یا لاقل خود او به این وسیله دیده شود. اما لحظه‌ای فرا می‌رسد که واقعاً دیگر یارای رفتن ندارد و بر روی برفها می‌افتد. برای آنکه مباد سپینا از آن حوالی بگذرد و متوجه حضور او در این مکان نشود گاه‌گاه با تمام قوا و با هر چه نفس برای او مانده است وی را به اسم صدا می‌زند. او را به اسم جدیدش، به اسم واقعیش صدا می‌زند:

- سپینا! آهای سپینا!

مسلماً اگر او از آنجاها بگذرد صدای وی را خواهد شنید. موهای خود را مرتب می‌کند و برفی را که بر چهره و مژگان و ابروان و گوش و گل و گردنش

نشسته است می‌سپرد. اگر سپینا او را در آنجا بیابد چقدر تعجب خواهد کرد! او به سپینا خواهد گفت: «اول این لباسهای پشمی را بگیر و بپوش!» و سپینا در جواب خواهد گفت: «تو چطور توانسته‌ای زودتر از من به اینجا برسی؟» و او به سپینا خواهد گفت: «حال قدری از این شراب بنوش و قدری از این نان بخور! اینها غذاهای ساده‌ای هستند ولی سالمند!» سپینا خواهد گفت: «دوشیزه کریستینا، میل دارید با من به این مسافرت ادامه دهید؟» و او جواب خواهد داد: «عزیزم، همه چیز به این سادگی نیست، مگر فراموش کرده‌اید که من خانواده‌ای دارم و باید به خانه برگردم؟» بلی، او همین حرف را به سپینا خواهد زد و برای همین است که با هرچه نفس در سینه دارد همچنان وی را صدا می‌زند:

- سپینا، آهای سپینا!

اکنون متوجه می‌شود که اگر سپینا نرسد وضع خودش نیز وخیم خواهد شد: «ما زنها همه همین طوریم، می‌خواهیم کمک کنیم و سپس خودمان محتاج کمک می‌شویم.» و برای همین است که با تمام قوای مانده در تنش باز او را صدا می‌زند. لحظه‌ای فرامی‌رسد که صدایی از دور به او جواب می‌دهد، اما این صدا صدای انسان نیست. گفתי صدای زوزه سگی است ولی تیزتر و کشیده‌تر. کریستینا صدا را می‌شناسد: زوزه گرگ است. زوزه خون است. ندایی است که به گرگهای دیگر پراکنده در کوهستان داده می‌شود، ندای دعوت به مهمانی عمومی است. و این بار غذایی که در انتظار ایشان است طعمه‌ای بیش پا افتاده نیست بلکه گوشتی است ترد و لطیف و منتخب، گوشت مسیحی است. از پس مه منجمد و از ورای تاریکی شب که اینک آغاز یافته است کریستینا نخستین جانور درنده را می‌بندد که به سوی او پیش می‌آید و به مقتضای سطح ناهموار برف گاهی پیدا است و گاهی ناپیدا. از دور سر و کله گرگهای دیگر نیز پیدا می‌شود. آنگاه کریستینا زانو می‌زند، چشم فرو می‌بندد و علامت صلیب می‌کشد.

پایان